



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

#مقدمه

بد روزگاری شده؛

دیگر نای دوست داشتن هم ندارم

وقتی تمام غصه هایم از همان جا شروع شد

که گفتم عشق را دوست دارم

که هیچ کس خودش نبود

تقاص اشتباه تو
دنیا انگار یک چیز بزرگ کم دارد
وقتی قشنگترین و عزیزترین آرزویت
عمیق ترین سکوت زندگیت می شود
دل به تنهاییت بده
که تنها تنهاییست که تو را خوب می فهمد...

#پارت ۱

"بنام خدا"

اونقدر گریه کرده بودم که نایی برام نمونده بود...
دستمو بردم سمت قلبم خدامن بدونم مامانم میمیرم، منم باهاش ببر نمیخوااااا من این زندگیه کوفتیو بدون مامانم
نمیخوام... دوباره زخمای دلم سرباز کرده بودن... یک لحظه ام آرومو قرار نداشتم...
باورم نمیشه چهل روز گذشت، چهل روزه که ندارمش، خیلی سخت بود برای منی که تنها حامیم مامانم بود...
از ته دلم ضبحه زدم، تا شاید یکم، فقط یکم از سوزش دل آزرده کم بشه....
_ مامان، مامانه خوشگلممم، برگرد من به تو احتیاج دارم، چطور دلت اومد منو تنها بزاری، چطور دلت اومد دختر تو تنها
بزاری، توام ازم خسته شده بودی؟!!!!

همینطور که گریه می کردم با دست به صورت تم چنگ می زدم... هیچی برام مهم نبود، حس میکردم یه وزنه ی ده
کیلوویو گذاشتن رو قلبمو نمی تونم نفس بکشم... من بدون مامانم هیچم...
سوگل تمومه سعیشو می کرد دستامو بگیره و نزاره به خودم آسیبی برسونم ولی من دیونه شده بودم، بعد چهل روز
نتونستم مرگشو هضم کنم... چطور توقع دارن آروم باشم...

تقاص اشتباه تو

سوگل: مانیا قربونت برم، با خودت این کارو نکن خواهری، داری از بین می‌بری خودتو...

همونطور که حق‌حق میکردم داد زدم...

به درک بزار بمیرم، چون من چه ارزشی داره وقتی که مامانم نیست...

سوگل که فهمید حریفم نمیشه، دستامو ول کردو با قدمای بلند از خونه رفت بیرون...

تو این چهل روز انگار داشتم تو جهنمی که خدا برام ترتیبشو داده بود دستو پا میزد... دستم به هیچ‌جایی بند نبود... کاش من گرفتار این سرطان لعنتی شده بودم...

دورتادوره خونه رو نگاهی انداختم اشکام بی محابا رو گونم میریخت، جای جای این خونه منو یاد مامانم میندازه، همه جا بوی اونو میده...

همونطور که اطرافمو با حسرت نگام می‌کردم نگام به قاب عکس مامان خشک شد که دوتا شمع سیاه دورش بودن...

از جام بلند شدمو بدون توجه به بقیه با پاهای که هیچ جونی توشون نبود به سمت میز رفتم... قاب عکسو از جاش برداشتمو همونجا رو زمین سرخوردم... دستمو کشیدم به شیشه‌ی سرد عکسشو خیره‌ی چهره‌ی مهربونش شدم... خدایا حیف نبود ازم بگیریش من تازه بهش نیاز داشتم، کدوم دختری بدون مامانش عروسی میکنه، کدوم دختری که روز عروسیش مامانش نباشه...

میون گریه لبخند تلخی زدمو زیر لب زمزمه کردم: خیلی بی معرفتی... چرا تنهام گذاشتی؟

قاب عکسو محکم به سینه‌ام چسبوندم و تو همون حالت سرمو رو زانو هام گذاشتم و از ته دل ضبچه زدم.

چند دقیقه تو همون حالت نشستمو گریه کردم... چقدر خوب بود که کسی کاری به کارم نداشت تو همین فکر بودم که احساس کردم دستی دور شونه هام حلقه شد و سعی داره به زور سرمو از زانوم جدا کنه... از بوی عطری که بینیمو پر کرد فهمیدم امیر رضاس...

صدای نگرانش به گوشم رسید: مانیا آروم باش عزیزم... سرتو بلند کن ببینمت خانمم...

همونطور که حرف میزد سعی داشت سرمو از زانوم جدا کنه، اما من مقاومت میکردم دوست نداشتم کسیو ببینم میخواستم تو حاله خودم باشم... اما امیررضا بدتر از من بود، فشاره دستاشو دور شونه هام بیشتر کردو با یه حرکت سرمو از زنوهام جدا کرد....

چشای بی رمقمو دوختم به چشاش که نگرانی توشون موج میزد... همه دورم جمع شده بودنو از هرطرف دلداریم میدادن... حالم اصلا خوب نبود، سرم به شدت گیج میرفت...

خاله نرگس با گریه گفت: امیررضا ببرش بالا یکم استراحت کنه...

امیررضا با لحن توبیخی بهم گفت: مگ قرار نبود انقدر بیقراری نکنی؟ به همین زودی زدی زیره قوت؟ دوست داری مادرتو عذاب بدی؟... بسه دیگه، تا کی میخوای گریه کنی... اصلا اشکات تمومی داره؟...

همه ی حرفاش درست بود اما کنترل رفتارم دسته خودم نبود... با چشمایی که لبالب از اشک بود زل زدم بهشو غمگین لب زدم:

_نمیتونم امیررضا، قلبم داره آتیش میگیره، وقتی حس میکنم دیگ، دیگ دستاشو ندارم حمایتشو ندارم، دیگ کسیو ندارم که وقتی مریض میشم ازم پرستاری کنه، وقتی... هقم هقم مانع از ادامه ی حرف زدنم شد....

منو کشید سمت خودشو سرمو گذاشت رو سینش... بیشتر تو آغوشش فرو رفتمو بی توجه به آدمای اطرافم با حق حق گفتم:

تقاص اشتباه تو

_امیررضا خونه ی بی مادر خرابس، ویروئه... فقط تو میدونی چی تو دلم میگذره... به خداجیگرم پاره پارس...

دستشو گذاشت پشتمو همونطور که نوازشش می کرد با صدایی که در اثر بغض دورگه شده بود گفت:

_می دونم گل خانوم، از حالوروزت خبر دارم... اما به این فکر کن که مامانت راضی نیست انقدر خودتو عذاب بدی...

#پارت ۲

هیچی نگفتم یعنی چیزی نداشتم که بگم... تو بغلش عین یک پرنده ی بی پناه میلرزیدم و گریه می کردم، از گریه ی زیاد بی حال شدم... فکر کنم فهمید چون دیگه صدام در نمیومد...

آروم از خودش جدام کردو با صدای درموندهای زیر لب گفت:

_میتونی از جات بلند شی؟!

بی رمق نگاش کردم و سرمو به معنی تایید تکون دادم... میدونستم که بغلم نمیکنه، همیشه تو جمع خودداره، حتی تو این شرایط...

خواستم از جام بلند شم که گفت: صبر کن...

با تعجب نگاهش کردم که یه دستشو دور کمرم گذاشت و اون یکی دستشم دور شونم حلقه کرد و آروم بلندم کرد و به سمت پله ها راه افتاد... سر جام متوقف شدم و

با صدای ضعیفی گفتم:

_داری چی کار میکنی؟

وایستادو با اخم زل زد بهم و با تحکم گفت:

یکم باید استراحت کنی، چون تو تنت نمونده، یه ریز داری گریه میکنی، بیچاره بابات از یه طرف نگرانه توعه از یه طرف نگران مراسم...

ناخود آگاه پوزخندی رو لبام نشست... بابا نگرانه منه؟!..همچین چیزی امکان نداره...

باهمون پوزخند رو بهش گفتم:

توقع داری باور کنم بابام نگرانه منه؟!...من خوبم امیررضا، نیاز به استراحت ندارم...این جمعیتو ببین همشون به خاطر من اومدن...زشته تنهانشون بذارم...

پوفی کشیدو عصبی دستشو برد لایه‌ی موهایش...تو چشمام نگاه کردو جدی گفت:

باشه، تو راست میگی بابات نگرانت نیست اما من چی؟... منکه هستم...

من: آخه...

دستمو کشیدو همونطور که میرفت سمت پله ها گفت:

_همینکه گفتم مانیا... حرف نباشه, تو نمیخواه نگران باشی, همه اونقدر شعور دارن که وضعیتتو درک کنن... درضمن خاله هات هستن رسیدگی میکنن...

حاصله ی کل کل نداشتنم به خاطر همین سکوت کردم و باهاش همراه شدم...
با کمکش از پله رفتیم بالا... مستقیم رفت طرف اتاقم و خواست درو باز کنه سریع و پر بغض صداش کردم...
_امیررضا...!

دستشو از روی دستگیره ی در برداشتو با مهربونی نگام کرد...
_جانم....

لبمو گاز گرفتم که گریه نکنم.. نمی خواستم بیشتر از این نگرانو ناراحتش کنم...
با صدایی که در اثر بغض می لرزید گفتم:

_میشه.. میشه... بریم اتاق مامان؟...

تقاص اشتباه تو
دیگه نتونستم تحمل کنم با التماس گفتم:

_فقط چند دقیقه...

پوفی کشیدو با تردید بهم گفت:

_باشه، ولی بهم قول بده که خودتو اذیت نکنی...

سرمو تگون دادمو گفتم:

_باشه قول میدم...

در اتاق باز کرد کنار و ایستاد تا اول من برم... رفتم داخل اونم پشت سرم اومدو درو پشت سرش بست... وسط اتاق ایستاده بودمو آشفته به همه جا نگاه می کردم... تموم اتاق بوی مامانو می داد... با قدمای آروم رفتم سمت تختشو نشستم روش... بالششو گرفتم بغلمو سرمو فرو کردم توش... اشکام بی محابا روی صورتم فرود میومد، صدای گریمو توی بالش خفه کردم، جیکم در نمیومد... با بالا و پایین شدن تخت فهمیدم نشست کنارم... دستشو دور شونم حلقه کردو منو تکیه داد به خودش...

ازش ممنون بودم که درکم می کرد...

چند دقیقه بعد بالشو از خودم جدا کردم... نفسم بالا نمیومد... بی حرف از جام بلند شدم و به سمت کمد لباساش رفتم...

بدون اینکه چیزی بگه خیره شده بود به حرکاتم...

دونه دونه لباساشو از کمد در میوردمو بوشون می کردم، باورم نمیشد که دیگ نمیتونه اینارو بپوشه...

تقاص اشتباه تو
با دیدن هر کدوم از لباسا هق هقم اوج میگرفت...

یدونه از لباسا رو برداشتمو رو بهش گفتم: اینو میبینی امیررضا؟
روز مادر براش گرفتم.

بهم گفتم... بهم گفتم چون من اینو براش خریدم خیلی دوشش داره... یکی دیگ از لباسارو برداشتم رو بهش
گفتم: یا این، اینو باهم رفتیم گرفتیم، اینم که دیگ خودت براش خریده بودی...

اونقدر حالم خراب بود که نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم...

گریه ی زیاد امونمو برید احساس میکردم نفسم بالا نمیاد سریع گلومو چنگ زدم سرمو خم کردم...
امیررضا با وحشت اومد کنارمو گفت:

مانیا!! مانیا!!!! نفس بکش عزیزم...

با دستش مدام به صورتم سیلی میزد...

نمیدونم قیافم چجوری شد که امیررضا با وحشت از جا پرید از اتاق زد بیرون...

صدای دادشو شنیدم که گفت:

سوگل!! سوگل!! یه لیوان آب بیار زود باشششش...

لحظه به لحظه نفسم تنگ تر میشدو دیدم تار تر...

چشام داشت بسته میشد که یهو باخیسی صورتم چشام تا آخرین حد ممکن باز شدو به سرفه افتادم...

امیررضا مدام از پشتم میزدو میگفت:

تقاضا اشتباه تو
نفس بکش نفسم... همونطور که داشت قربون صدقم میرفت: لیوان ابو نزدیک لبام آوردو گفت یکم از این اب بخور
حالت جا بیاد..

ابو اروم اروم تا ته سرکشیدم...
امیررضا هنوز داشت پشتمو میمالید...
سرمو بلند کردم و سوگلو بالا سرم دیدم که دهنشو گرفته بودو داشت گریه میکرد...
صورتش رنگ پریدش نشون از ترسش میداد...

#پارت ۳

لبامو باز کردم که بگم نترسه ولی چیزی جز صدای ناله از گلوم در نیومد.
امیررضا بلندم کردو از اتاق برد بیرون میخواستم اعتراض کنم ولی جونی تو تنم نمونده بود برای اصرار بیش از
حد، از طرفیم ازش می ترسیدم عصبی به نظر میومد...

مستقیم به سمت اتاق خودم رفت درو با دست ازادش باز کردو با پا بست...
اروم روی تخت خوابوندم و ملافه رو کشید روم... خواستم چیزی بگم که انگشتشو گذاشت رو لبمو با غیظ گفت:
هیس، هیچی نگو باشه...

سرمو با بغض تکون دادم، کلافه کنارم نشستو موهای چسبیده به پیشونیمو کنار زدو پیشونیمو بوسید...

تقاص اشتباه تو

شاید اگه تو شرایط دیگه ای بودم از این بوسش کلی ذوق میکردم ولی الان هیچ حسی بهم دست نداد...

نفسشو آه مانند فرستاد بیرونو غمگین گفت: مانیا، شاید الان وقت این حرفا نباشه ولی... ولی من به جای خونوادم ازت عذر میخوام...

باید میومدن ولی خودت میدونی که... مادرم...

می دونستم کلافگیش به خلاطر نیومدن خونوادشه... دستمو اوردم بالا و گفتم:

عیبی نداره، هیچ انتظاری ازشون ندارم، همینکه تو پیشمی برام کافیه...

نگاهش رنگ شرمندگی به خودش گرفت و من اینو نمیخواستم.. انگشتاشو لای انگشتام قفل کرد و دستمو بوسید...

_همه ی اینا از خانومیت، به خاطر داشتنت به خودم افتخار می کنم...

لبخند کمرنگی نشست رو لبام راست گفته بودم، خونوادش کمترین اهمیتو برام نداشت، فقط خودش برام مهم بود.

اونا امروز با نیومدنشون بهم ثابت کردن که حتی تو بدترین شرایطم پشتم نیستن... حداقل به خاطر احترام به بابام که شده باید امروزو میومدن حالا هرچقدرم که از من بدشون میاد...

از کنارم بلند شد... به خودم اومدمو با تعجب گفتم:

_جایی میری؟

_اره باید برم پیش بابات، بنده خدا دست تنهاست...

با التماس نگاهش کردم که از پیشم نره التماسو تو چشمو خوند...

تقاص اشتباه تو

_اونجوری نگام نکن...دلت میاد بابات تنها باشه؟

لبامو با زبون تر کردم,راست میگفت,اما لج کرده بودم...

_نه,ولی بقیه هستن ...حتما باید تو باشی؟!...

با بغض ادامه دادم:حداقل تا وقتی که خوابم ببره پیشم بمون...

دستی لای موهاش کشیدو با تردید گفت:خیلی خب,ولی تا وقتیکه خوابت ببره باشه؟!...

با خوشحالی سری تکون دادم و کمی رفتم اونور تر تا پیشم بخوابه,

میدونستم خستسو به روی خودش نمیاره...تو این مدت از پیش بابا جم نخورد...تمام وظایف بردار بی وجدانم افتاده
رو دوشش...

رو تخت دراز کشیدو با صدایی که خستگی توش موج میزد گفت:اخیش...

_خیلی زحمت کشیدی این مدت...جبران میکنم....

برگشت سمتم با چشای مهربونش زل زد تو چشم...

_همش وظیفه بود,تو فکرتو درگیر این چیزا نکن...حالام چشاتو ببندو سعی کن به هیچی فک نکنی و بخوابی...

بدم منو کشید سمته خودشو سرمو گذاشت رو سینش و اروم پشتمو نوازش کرد...به حرفش گوش کردم و چشممو
بستم,عطر تنش به تنهایی نقش آرامبخشو برام داشت...

اونقدر این کارو کرد که بالاخره بعد از چند روز بی خوابی پلکام گرم شدنو به خواب رفتم....

#پارت ۴

تقاضا اشتباه تو

"تازه خوابش برده سوگل، عیبی نداره تو برو خودم میام..."

سوگل: آخه، ناراحت نمی‌شن اگه مانیا نره؟...

با صداهای بالا سرم لایه ی چشممو باز کردم... امیررضا و سوگل روبروی هم بودن و آروم حرف می‌زدن...

امیررضا دستی به گردنش کشید و نفسشو محکم فوت کرد:

_خب میگی چیکار کنم؟!... نگرانشم فقط دو ساعته خوابیده... نمی‌تونم به خاطر مامانم اینا بیدارش کنم...

سوگل با لحن غمگینی گفت: بمیرم براش... از هر طرف تحت فشاره... اون از ماکان اونم از باباش...

_سیس، گریه نکن الان بیدار میشه خودم یجوری درستش میکنم....

با صدای بسته شدن در اتاقم چشممو باز کردم... رفتم تو فکر، یعنی واقعا مامان و بابای امیررضا اومده بودن؟!.. اصلا باورم نمیشه.. با تعجب سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه... یک لحظه با دیدن خودم وحشت کردم... زیر چشم سیاه شده بود و گود رفته بود صورتتم لاغرتر شده بود... مرگ مامان بزرگترین ضربه رو بهم وارد کرد...

پوفی کشیدم... شالمو روسرم مرتب کردم و از آینه فاصله گرفتم... اگه مامان بابای امیررضا اومده باشن باید حتما برم دیدنشون و گرنه از فردا برام دست میگیرن که عروسمون مارو تحویل نگرفت.. در باز کردم و از اتاق اومدم بیرون...

آروم از پله ها اومدم پایین... آخرین پله رم که رد کردم، نسرین جونو دیدم که رو یکی از مبلا نشسته بود... مثل همیشه شیک پوش و مغرور، امیررضا هم عین خودش مغرور بود ولی سنگدل نه، نبود...

تقاص اشتباه تو

افکارمو پس زدمو با قدم های آروم رفتم سمتش...سنگینی نگامو که حس کرد سرشو آورد بالا...وقتی منو دید از جاش بلند شد...

دستمو به سمتش دراز کردم و سعی کردم صدام هیچ گونه لرزشی نداشته باشه...

_سلام نسرين جون خیلی خوش اومدين...راضی نبود به زحمت بیوفتيد...

آهسته دستمو فشرد...باهمون غرور همیشگیو نگاه سردش گفت:

_تسلیت میگم...غم آخرت باشه...برای اینکه نتونستیم تو مراسمای قبلی حضور داشته باشیم متاسفم, کاری پیش اومد...امیدوارم از دست ما ناراحت نشی...

سعی کردم حرصی که تو صدام بودو مخفی کنم...مامان من زیر خروار خروار خاک خوابیده بعد این میگه کاری برامون پیش اومد؟!...بغضمو قورت دادمو با لبخند تلخی گفتم:

_مشکلی نیست.از شما انتظاری ندارم..همین که الان تشریف آوردید از تون ممنونم.

اضافه کردم: بشینین خواهش میکنم, من دیگ میرم...

منتظر جوابش نمودمو خودمو رسوندم به دستشویی...

باحرص شیر آبو باز کردم و چند مشت آب سرد پاشیدم رو صورتم...

اشکام دوباره راه خودشونو پیدا کردن...اگه به خاطر امیررضا نبود, میدونستم چه جوابی بهش بدم..کار داشتن خیلی خب, بقیه روزا چی؟

تو این چند روز با نیومدنشون منو بردن زیر سوال, هرکی از راه می رسید می گفت, نکنه دختره خودشو قالب کرده پسره کرده و خونوادش راضی نیستن...

حتما دختره یه کاری کرده کهیه نفرم از فامیلای شوهرش تو مراسم نیستن و کلی حرفای دیگ که وقتی مرورشون میکنم اعصابم بهم میریزه...

تقاص اشتباه تو

آبو بستم و صورتمو با چنتا دستمال کاغذی خشک کردم و ازدستشویی اومدم بیرون...

به محض بیرون اومدنم سوگل اومد سمتم و دستمو گرفت... تعجب کردم این چرا همچین میکنه؟!..

همونطور که منو میبرد سمت آشپزخونه ازش پرسیدم:

_سوگل چته چرا همچین میکنی...

جوابمونداد حرصم گرفت همونطور که تقلا میکرده گفتم: عه سوگل زشته ببین مهمونا دارن چجوری نگامون میکنن...

بازم سکوت.. بالاخره رسیدیم آشپزخونه... بازور منو نشوند رو یکی از صندلیا همه کاراشو بدون حرف انجام

میداد... منم با حرص و تعجب داشتم نگاهش میکردم. رفت سمت کابینتا پشتش به من بود و نمیدیدم داره چیکار

میکنه بالاخره برگشت بادیدن ظرف غذایی که دستش بود آهی کشیدم..

اصلا اشتها ندارم, تو این چند روز به زور خاله تو سه قاشق غذا خورده بودم...

باناله گفتم: سوگل, خواهش میکنم... هیچی از گلوم پایین نمیره...

سوگل با لحن غمگینی گفت: میدونم ولی اگ هیچی نخوری مریض میشی, در ضمن دستور آفاتونه گفته بمونم پیش تو تا

غذاتو کامل نخوردی و لت نکنم...

چاره دیگای نداشتم باید به حرفش گوش میدادم...

باشه ای گفتمو بی میل شروع کردم به خوردن...

یه تیکه از جوجه رو گذاشتم دهنم. ولی سنگ شد تا برسه به معدم... مامانم عاشق جوجه بود...

چشام پر شد.. چون سوگلم داشت باهام غذا میخورد سرمو سریع انداختم پایین تا اشکامو نبینه و اشتهاش کور

شه... بالاخره تموم شد...

من: دستت درد نکنه سوگل خیلی زحمت کشیدی, از آرمائم تشکر کن, نتونستم لرزش صدامو کنترل کنم

گفتم: ایشالا تو عروسیتون جبران میکنم خواهری...

_مانیا! این چه حرفیه، صدبار بهت گفتم وظیفم بود...

همینطور داشتم گریه میکردم که خاله اومد تو اشپزخونه و گفت:

مانیا، خاله مهمونا دارن میرن، بیا باهاشون خدافظی کن...

آروم از جام بلند شدم، سوگلم همراهم اومد...

*

بعداز رفتن مهمونا... فقط خاله‌ها مونده بودنو عمه هما....

سوگلو آرمانم به زور فرستادم رفتن، دیگه از خستگی رو پا بند نبودن... امیررضام که فردا کلاس داشت و باید میرفت... ولی قول داد بعداز کلاسش مستقیم بیاد دیدنم...

بالاخره امروزم گذشت.

#پارت ۵

داشتم میرفتم سمت اتاقم که صدای عمه رو شنیدم...

_مانیا یه لحظه بیا کارت دارم...

مسیرمو عوض کردم و رفتم کنارش...

تقاص اشتباه تو
_جانم عمه کاری دارین؟...

باعصاش صندلیه کناره خودشو نشون داد...سری تگون دادم و کنارش نشستم...لبمو با زبون تر کردم و گفتم:
_بفرمایید می‌شنوم....

همونطور که به روبرو خیره بود بی مقدمه پرسید:

_شاید از سوالی که الان می‌خوام بپرسم ناراحت بشی،اما...تو با امیررضا مشکل داری؟...

به وضوح جا خوردم...این چه سوالیه؟!...من با امیررضا مشکل داشتم؟!...به رفتارای اخیرم فکر کردم ببینم
چکار کردم که عمه همچین فکر مسخره‌ایو پیش خودش کرده...اما چیزی پیدا نکردم...

_سوالم جواب نداشت مانیا؟

فکرمو به زبون اوردم و گفتم:

_نه چه مشکلی؟..من رابطم با امیررضا خیلیم خوبه...میشه بپرسم چیشد که همچین فکریو کردین؟...

نفس عمیقی کشیدو گفت:

_پس چرا خونوادش تو این مدت یه بارم نیومدن پیشت؟اصلا ندیدمشون,فقط امروز مادرشو دیدم.

تقاص اشتباه تو

کلافه شقیقمو خاروندنم، نسرين جون بالاخره زهرشو ريخت... حالا چکار کنم... اگه مشکل اصليو نگم دچار سوء تفاهم ميشه... لېمو با زبون تر کردم و گفتم:

_نيومدن خونواده‌ی اميررضا دليل نمیشه که من با خودش مشکل دارم... راستش مشکل من خونواده‌شه...

من به عمه اعتماد داشتم شاید چون ميدونستم دهنش قرصه و به کسی چیزی نميگه. با اين که خیلی خشکه و با کسی زياد گرم نميگيره ولی دلش خیلی صافه و البته خیلی مهربون...

_هرچقدرم که باتو مشکل داشته باشن ولی به احترام همایونم که شده بايد تو و مراسم حضور داشتن...

با شرمندگی گفتم:

_ميدونين عمه اونا اصلاً منو به عنوان عروسشون حساب نميکنن، بايد روز خواستگاری بودينو ميديدن، چه قشقرقی به پا شد... مامانش با کمال وقاحت برگشت به بابا گفت من دختر شمارو به عنوان عروسم نميخواهم، عروس من فقط شقایقه...

شقایق دختر دوست نسرين جونه، نميدونم چی داره که نسرين جون اينطور سنگشو به سینه ميزنه... بابام با اين حرف به شدت عصبانی شد و به اميررضا گفت ديگه حق نداري اسم دختر منو به زبونت بياري، ميري هروقت از خونوادت مطمئن شدي برميگردی... خلاصه اونروز مراسم بهم خورد... موقع رفتنشون اميررضا ازم عذرخواهی کرد ولی من اونقدر عصبانی بودم که جوابشو ندادم...

از اون روز به بعد با اميررضا قطع رابطه کردم، هرروز تو دانشگاه ميديدمش ولی يجوری رفتار ميکردم که انگار نيست... دوری ازش برام خیلی سخت بود ولی از يه طرف غرور خودم از يه طرفم غروره بابا شکسته بود و اجازه نميداد روی خوش نشون بدم... اين وسطتنها کسی که از اميررضا حمايت ميکرد مامان بود...

با ياداوريه اون روزا لبخند تلخی رولبام نشست....

"مامان: مانيا، چرا باخودت لج ميکنی عزيزم... حساب اميررضارو از خونوادش جدا کن... منکه ميدونم دوشش داری فقط دليل اين رفتاراتو نميفهمم..."

تقاص اشتباه تو

اونروز باعصبانیت سر مامان داد زدمو گفتم:اگه حساب اون از خونوادش جداس پس چرا بیکار نشسته؟چرا یه کاری نمیکنه؟اگه اون واقعا منو دوست داشت هرطور که شده مامانشو راضی میکرد....

یه قطره اشک از گوشه‌ی چشم چکید...

با صدای لرزونی گفتم:کاش اونروز سرش داد نمیزدم عمه...

عمه آروم بغلم کردو گفت:

دیگه گذشته,خودتو اذیت نکن...

#پارت ۶

فکر اون روزا عذابم میداد ولی باید سبک میشدم...چه جایی بهتر از بغل عمه...عمه هیچی نمی گفت..شاید می دونست نیاز دارم که خودمو خالی کنم....

همونطور که گریه میکردم ادامه دادم:

_مامان اونروز باهام قهر کرد.

ولی من اونقدر درگیر و افسرده شده بودم که رفتار هیچکس برام مهم نبود...مدام به خودم میگفتم حتما دوسم نداره که دیگ پی گیر نمیشه...غافل ازاینکه امیررضا هرروز میرفت کارخونه تا بابامو راضی کنه یه بار دیگه بیان برای خواستگاری...

ولی حرف بابا همون بود,کـــــ...

باصدای پرهام که عمه رو صدا میکرد از بغل عمه اومدم بیرون...

تقاص اشتباه تو
_چیه پرهام بیا تو...

باشرمندگی گفتم: ببخشید عمه سرتونو درد آوردم...

بالحن ملایمی گفت:

_این چه حرفیه که میزنی دختر, توام عین پریناز...

با صدای سردو خشک پرهام به سمتش برگشتیم...

اوففف همه ی اخلاقش شبیه عمس, قبلا بازم قابل تحمل بود ولی از وقتی که به خواستگاریش جواب رد دادم, عین
برج زهرمار شده و غرورش به اوج رسیده...

_مامان, دیر وقته دیگه باید بریم...

_خیلی خب, صبر کن لباسامو بپوشم...

بعد برگشت طرف منو گفت:

_مانیا لطف کن لباسامو بپوش...

_حتما عمه... الان براتون میارم...

از جام بلند شدم وبدون نیم نگاهی به پرهام رفتم به سمت اتاقی که عمه لباساشو گذاشته بود...

بعد از برداشتن لباسای عمه برگشتم تو سالن... پرهام روبروی پنجره وایستاده بودو جفت دستاشو کرده بود تو جیب
شلوار مشکیش...

منکر زیباییش نمیشم ولی من دلم گیر امیررضا بودو جز اون کسیو نمیدیدم...

تقاص اشتباه تو
با یادآوریه امیررضا لبخند رو لبام نشست... الهی من فداش شم...

طفلی امروز خیلی زحمت کشید...

با صدای عمه به خودم اومدم...

_مانیا!.. چرا اونجا ایستادی؟ بیار لباسامو...

_بله بله.. بخشید..

همونطور که سمت عمه میرفتم نگام به پرهام افتاد که داشت با پوزخند نگام میکرد...

نکنه دیده دارم نگاش میکنم؟!

وای خدای من ... با افکاری آشفته مانتو وکیف عمه رو دادم بهش...

عمه با تعجب گفت:

_مرسی... مانیا! چیزی شده؟... چرا دستپاچه‌ای؟...

با حرف عمه از عصبانیت گر گرفتم، خاک تو سرم، ببین چقدر ضایه بازی درآوردم که عمه‌ام فهمید... عصبی نفسمو
فرستاد بیرونو گفتم:

_من؟!.. نه عمه جون خوبم خیالتون راحت...

منکه کاری بدی نکردم پس باید خونسرد باشم... لبخند مصنوعی زدم و ادامه دادم:

_خیلی زحمت کشیدین، ایشالا تو شادیاتون جبران میکنم...

_وظیفه بود، خب من دیگ دارم میرم کاری بود خبرم کن...

_حتما...

تقاص اشتباه تو
شالشو روسرش مرتب کردو رو به پرهام گفت:

__بریم من حاضرم...

پرهام سری تکون دادو اومد سمت من, دستشو سمتم دراز کردو با همون پوزخند گوشه‌ی لبش که به شدت روی
مخم رژه می‌رفت گفت:

__تسلیت می‌گم دختر دایی, غم اخرت باشه, کاری بود در خدمتم...

دستم تو دستش گذاشتمو با خونسردی گفتم:

__ممنون پسر عمه.

بعدم به عمد روی امیررضا تاکید کردم و ادامه دادم:

__کاری داشتم امیررضا هست, لازم نیست خودتو به زحمت بندازی...

پوزخندش عمیق تر شد و دستمو ول کردو دست عمه رو گرفت و رفتن بیرون...

بارفتنشون بازدممو محکم فوت کردم... آخیش پسره‌ی بیشعور, انگار دماغ فیل افتاده...

همونطور که شالم رو از سرم می کشیدم از پله‌ها بالا رفتم, از دست خودم حرص می‌خوردم, فقط خداکنه فکر بدی
دربارم نکنه...

در اتاقمو باز کردم..

تند تند لباسامو از تنم دراورددم... یه تاپ مشکی پوشیده بودم... شلوارمم با یه شلوارک مشکی عوض کردم و خودمو
پرت کردم رو تخت و بعد کلی اینور اونور شدن روی تخت خوابم برد...

#پارت ۷

با صدای آلارام گوشیم به سختی از خواب بلند شدم...

امروز مرخصیم تموم میشد... باید میرفتم دانشگاه ولی اصلا حوصله ی سرو کله زدن با دانشجوهارو نداشتم...

دستی به صورتم کشیدم و موهامو با کش محکم بستم... ناچارا از تخت اومدم پایین و رفتم دستشویی...

چند مشت آب سرد پاشیدم تو صورتم تا خواب از سرم بپره... تو این چهل روز که ی شب خواب آروم نداشتم، دیشب بهترین شب بود... از دستشویی اومدم بیرون

داشتم میرفتم سمت اتاقم که چشم خورد به خاله نرگس که داشت میومد سمت سرم جام وایستادم تا بهم برسه...

_سلام فدات شم، خوب خوابیدی؟

لبخندی زدمو گفتم:

_سلام خاله جون، آره خیلی راحت خوابیدم...

گونمو بوسیدو گفت:

_خداروشکر همش نگرانت بودم که مبادا خوابت نگیره...

_خیلی ممنون خاله تو این مدت خیلی زحمت دادیم...

_این چه حرفیه مانیا، مهری خواهرم بود واقعا به گردنم حق داشت...

خاله نرگس واقعا مهربون بود تو این چند روز پابه پام اشک ریختو یک لحظم تنهام نذاشت... رفتاراش منو یاد مامانم میندازه...

دستمو گذاشتم رو شونش...

_خاله جون، شمام برین استراحت کنین سیناوسهیل بهتون نیاز دارن...

تقاص اشتباه تو

خاله در حالیکه سعی در مخفی کردن اشکاش داشت گفت: تو نگران من نباش عزیز خاله... گذاشتمشون پیش عمه شون... الانم برو صبحونتو بخورو برو سر کارت...

من: چشم, دستتون درد نکنه...

بعدم گونشو بوسیدم و رفتم تو آشپزخونه...

با دیدن میز خندم گرفت... کره, عسل, مربا, چای, شیر, آبمیوه و...

واقعا خاله پیش خودش چه فکری کرده... نشستم رو صندلیو شروع کردم به خوردن امروز تا دیر وقت کلاس داشتم... سعی کردم یکم بیشتر بخورم... ولی باز نتونستم بیشتر از دو لقمه کره و عسل چیزی بخورم...

فقط وقتی خواستم بلند شم لیوان چایمو برداشتم و همونجور که میرفتم تو اتاقم سر کشیدمش...

کمد لباسامو باز کردم... دستمو ب بردم جلو و مانتو مشکی ساتنه یقه ارشالمو که تا زیر سینم باز بودو یقه حجابی میخوردو همراه جین مشکی و مقنعم برداشتم...

بعد از اینکه لباس پوشیدنم تموم شد رفتم جلوی آینه و مقنعمو سر کردم... بالاخره بد از چند دقیقه ور رفتن سرش صاف شد... به صورتم نگا کردم... کمی رنگ پریده بود. کمی کرم و رژگونه زدم... به لبامم ی رژ قهوه ای زدم... خوب شدم...

کیف و سویچ ماشینمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...

همونطور که از پله ها میومدم پایین صدامو بلند کردم و گفتم:

_خاله نرگس من میرم دانشگاه کاری ندارین که؟

از آشپزخونه اومد بیرونو گفت:

_نه عزیزم برو ب کارت برس...

بعد از خدافظی با خاله رفتم بیرون... هوا کم کم داشت رو به سردی میرفتو جاشو به پاییز میداد... فصلی که با تموم وجودم عاشقش بودم... چون تولد سه تا از عزیزترینام تو این فصله...

تقاص اشتباه تو

با یادآوری تولد مامان بغض سنگینی گلومو فشار داد...خدایا چرا ازم گرفتیش؟! الان وقتش نبود، الان که بیشتر از هر وقت دیگه ای بهش احتیاج داشتم....

تصویر سنگ قبرش پشت پلکام نقش بست...

"مهری مهاجر"

طلوع دل انگیز: ۵/۸/۱۳۵۲

غروب غم انگیز: ۱۲/۶/۱۳۹۵

با تمام تلاشی که کردم برای اشک نریختن ولی بازم یه قطره اشک از چشام چکید...دیگه تو حیاط نمودم و رفتم بیرون...

دیروز به امیررضا گفتم ماشینمو بزاره بیرون...سوار ماشین شدم و روشنش کردم..آفتاب مسقیم میزد تو چشم عینک آفتابیمو زدم به چشامو راه افتادم...

بعد از یک ربع رسیدم دانشگاه...

ماشینمو تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم...

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که گوشیم زنگ خورد...

به صفحه ش نگاه کردم کردم اسم امیررضا خودنمایی میکرد...

#پارت ۸

ناخودآگاه لبخندی رو لبام نشست...همونطور که راه میرفتم جواب دادم...

_سلام امیررضا...

صدای شادش تو گوشم پیچید:سلام خانم خانما خوبی؟....

_مرسی من خوبم تو چطوری؟کارا خوب پیش میره؟

تقاص اشتباه تو

_من که عالیم, آره خوب بود, خونه ای پیام دنبالت بریم یه چرخه بزنینم؟

_نه خونه نیستم... مرخصیم تموم شده الانم تو دانشگاه...

_مانیا؟ چرا بهم نگفتی...دقیقا کجایی الان؟

_دارم میرم سمت ساختمان شهریار...

_همونجا بمون الان میام...

_کجا دیوونه نیم ساعت مونده به شروع کلاس...

_گفتم همون جا بمون حرفم نباشه...

خندیدمو گفتم:دیوونه ای تو دیر نکنیا منتظر...

_آره دیوونه ی توام...بوس رو لبای نازت...

بعدسریع قطع کرد...

احساس کردم گونه هام رنگ گرفت...اوففف پسره ی خلو چل...اوایل سر این حرفاش یک عالمه بحث داشتیم,چند

بار با همین حرفاش آبرومو پیش سوگل برده بود...ولی خب دیگ عادت کردم...

پوفی کشیدمو به ساعت گوشیم نگاه کردم...

فقط ۲۰دقیقه وقت داشتم...

گوشیمو گذاشتم تو کیفم,سرمو اوردم بالا که دیدمش...

از همونجا برام دست تکون داد...منم لبخندی زدمو رفتم سمتش...رسیدم بهم...همونطور که نفس نفس میزد بریده

بریده گفت:دیر که...نکردم...

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:

_فقط ۲۰دقیقه وقت داریم...

تقاص اشتباه تو
اونم لبخندی زدو گفت:همونم غنیمته...

بعد دستمو گرفت و راه افتادیم سمت در خروجی...

میتونستم سنگینه نگاهاییو که رومون بودو حس کنم...

توی مسیرچند نفر از دانشوجوهامو که منو میشناختن بهم تسلیت گفتن...

رسیدیم به در خروجی...

_امیررضا کجا داریم میریم...

_بریم صبونه بخوریم....

من:وای نه من خوردم...

امیررضا:من تورو شناسم که امیررضا نیستم,شدی پوستو استخون,گفته باشما من زن لاغر مردنی نمیخواما...

خندیدمو گفتم:همینه که هست...

امیرم خندیدو اومد سمتم یکم اطرافو نگاه کرد و قبل اینک بفهمم داره چیکار میکنه داغی لباسو رو پیشونیم حس کردم...

بهت زده کنارش زدم و با لحن توبیخی گفتم:امیررضا!!این چه کاری بود کردی؟

تو نمیدونی دانشجوها منتظر یه سوژه ان تا حرف در بیارن...

دستشو کشید پشت گردنشو گفت:حواسم بود,بعدم غلط میکنن حرف در بیارن تو زن منی هرکاری بخوام میکنم...

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:تو ادم نمیشی...

بعدم سوار ماشینش شدم...

#پارت ۹

تقاص اشتباه تو
اونم نشست تو ماشین و راه افتاد...

میدونستم کجا داره میره یه سفره خونه نزدیک دانشگاه بود. همیشه بعد از اینکه کلاسمون تموم میشد فرقی
نمیکرد صبح ظهر یا شب, اونجا میگذروندیم... با صدای
امیررضا به خودم اومدم...

_چرا ساکتی؟

برگشتم سمتش... اونقدر حرصمو دراورده بود که به تیپش دقت نکرده بودم... یه بلوز نوک مدادی با جین مشکی... تو
صورتش نگاه کردم چیزی که تو نگاه اول منو به خودش جذب کرد چشمای مشکی نافذش بود... که گاهی اوقات منو
غرق میکرد...

_پسندیدی؟

تازه به خودم اومدم... خودمو نباختمو گفتم:

_هعی بدک نیستی, هر چی باشی به من نمیرسی آقا!...

لبخند مهربونی زدو گفت:

_اون که صدالبته... ما به گرد پای شمام نمی‌رسیم خانوم...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

خوبه که می‌دونی همسرم...

✱

از ماشین پیاده شدم اونم ماشینو دور زدو اومد کنارم...

تقاص اشتباه تو

دستمو گرفت و شونه به شونه‌ی هم وارد سفره خونه شدیم...چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود...

دقیقا بعد از فوت مامان دیگه نیومدم اینجا...

در گوشم گفت: چرا وایستادی؟

آهی کشیدمو گفتم:

_هیچی هیچی بریم...

یکم رفتیم جلوتر و تخت همیشگیو برا نشستن انتخاب کردیم...همینکه نشستیم گفت:

_چی میخوری؟

بی حوصله نگاهش کردم, اوففففف...

_من میل ندارم خودت هرچی دوست داری بگو برات بیارن...

اخم کردو با لحن جدی ای گفت: مانیا گفتم چی میخوری یا میگی یا خودم سفارش میدم, تورو نیوردم اینجا که به غذا خوردن من نگاه کنی...

من نمیدونم چرا همه انقدر اصرار دارن من تا مرز ترکیدن غذا کوفت کنم...

کلافه گفتم:

_نمیدونم هر چی خودت میخوری...نذاشتم حرف بزنه وادامه دادم:

فقط سریعتر کلاسم دیر میشه...

_خوبه...

تقاص اشتباه تو
بعدم مش صفرو صدا کرد...

بعد از چند لحظه مش صفر اومد و گفت:

_سلام آقا مهندس خوش اومدین,چند وقتی بود سایه تون سنگین شده بود...

امیررضا با خوشرویی جوابشو داد:

_سلام مش صفر,سرم شلوغ بود بدم دستشو گرفت سمتو گفت:متاسفانه مادر خانمم فوت کردن...

مش صفر نگاه غمگینی بهم انداختو با دلسوزی گفت:

ای وای خانم جان خدا رحمتشون کنه خیلی ناراحت شدم تسلیت میگم... هر چی خاک ایشونه بقای عمرشما باشه...

بغضی که گلمو گرفته بود قورت دادم...الان وقت گریه کردن نیست بعد از مدتها با امیررضا اومدم بیرون نباید ناراحتش کنم...

_خیلی ممنون مش صفر...شما لطف دارین...اتفاقیه که افتاده کاریش نمیشه کرد...

بعد از اینک مش صفر رفت...

امیررضا برگشت سمتمو با اعتراض گفت:

_ چرا انقد دور نشستی؟...بیا پیشم ببینم...

بعدم به بغل خودش اشاره کرد...منم از خدا خواسته رفتم بغلش...

خوبیه این سفره خونه این بود که هر تخت بوسیله ی چنتا نایلون بزرگ از هم جدا میشد و به جایی دید نداشت...

دستشو دور شونم حلقه کردو چونشو گذاشت رو سرم...

#پارت ۱۰

منم دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو چسبوندم به سینه ی عضلانش...

تقاضا اشتباه تو

باید به خودم اعتراف کنم که تو این دنیا بعد از مامان فقط امیررضارو دارم...

میگم امیررضا چون بابام همیشه سرش تو کارشه و فقط ماکانو دوس داره...میگم امیررضا چون تنها برادرم همیشه منو نادیده گرفت و حتی تو مراسم مامان حاضر نشد تا چهلم بمونه،میگم امیررضا چون همیشه تو خونواده ی خودم اضافی بودم،محبتهای بابا فقطو فقطو برای مامانو ماکان بود و من محتاج کمی محبت از پدری که فقط اسم پدر بودنو یدک میکشیدبودم...ماکان بدتر از پدرم فقط شب هفت مامان راضی شد از آلمان دست بکشه،وقتیم که اومد حتی یه سلام علیک خشک و خالیم با من نکرد...نمیدونم این پدرو پسر چه مشکلی بامن دارن...

دستشو برد زیر مقنعه ام و کش موهامو باز کرد...پنجه هاشو آروم میکشید لای موهام و من غرق در لذت میشدم...

لذت اینکه کسیو دارم که منو فقط به خاطر خودم میخواد نه به خاطر پول بابامو موقعیتم....

همونطور که موهامو نوازش میکرد گفت:

مانیا میخوام یه چیزی بهت بگم...

میدونم الان وقتش نیست و هنوز داغدار ی،ولی دیگه طاقت دوریتو ندارم...دوست دارم بریم زیر یه سقف و زندگیمونو شروع کنیم...

نفس عمیقی کشیدم میدونستم بالاخره این حرفو به زبون میاره خودمم خسته شده بودم...دلم یه زندگی راحتو بی دغدغه میخواد...مثل بیشتر ادما...

دستمو گذاشتم روی صورتشو گفتم:

_منم همینطور امیر...

فقط یکم فرصت بده تا باقیه وسیله های جهیز یرو بگیرم بعد...

از خودش جدام کردو با لحن گله مندی گفت:

_مانیا! من از تو جهیزیه نمیخوام همین که باشی برام کافیه...

تقاص اشتباه تو
لبخندی به این همه مهر بونیش زدم...

_میدونم امیر، ولی نمیخوام پشت سرم حرف باشه، ببخشید که اینو میگم ولی خودت که مادر تو میشناسی...

چشاش غمگین شدن و با صدای غمگینی گفت:

_متاسفم مانیا، واقعا دلیل رفتارای مامانمو درک نمیکنم...

_وقتی تو باشی من همه ی سختی هارو تحمل میکنم...

خواست چیزی بگه که مش صفر با یه سینی اومد...

سریع از بغل امیر اومدم بیرون...

وای ابروم رفت...

مش صفر خنده ای کردو گفت: ماشالا چقد بهم میاین برم یه اسپند دود کنم براتون...

احساس میکردم گونه هام آتیش گرفته...

امیررضا نگاه شیطونی بهم کردو گفت: مش صفر خانوم من یدونس که اونم نصیب من شده...

ای لال شی تورو امیررضا.. از خجالت سرمو چسبوندم به یقم.. پوووووف از دست این امیررضا... بعد از رفتن مش صفر

سینیو کشید جلوم به محتویاتش نگاه کردم و آه از نهادم بلند شد...

املت بود با نون سنگک و فلفل سبز و ترشی بادمجون...

میدونستم امیررضا مجبورم میکنه تا آخر بخورم...

_خب خانومی قبل اینکه خودم به زور لقمه بزارم تو دهنتم شروع کن...

ناچارا شروع کردم به خوردن....

مزه ی خوبی میداد... اشتها هم تحریک شد و بیشتر خوردم.....

امیررضا داشت باولع میخورد....

بعد از اینکه غدامونو خوردیم از سفره خونه اومدیم بیرو سوار ماشین شدیم...

_غذا چطور بود؟...

عالی بود مخصوصا اینکه امیرم پیشم بود...لبخندی زدمو گفتم:

_خیلی چسبید دستت درد نکنه همسرم...

لپمو محکم کشیدو گفتم:

نوش جونت خانمم...

بعد از پنج دقیقه رسیدیم دانشگاه حسابی دیرم شده بود...

من:وای امیررضا خیلی دیرم شد...

لبخند خونسردی زدو گفتم:

مثلا استادایا دیر برو چی میشه مگه...

من:استاد باشم دلیل نمیشه که دیر برم...اگه من دیر برم اونام به کلاس احترام نمیزارن...

دیگه منتظره جوابش نشدموسریع از ماشین پیاده شدم...

قبل اینکه درو ببندم گفتم:

_خدافظ عزیزم مرسی بابت صبحانه...

_نوش جونت..کلاست تموم شد بگو پیام دنبالت بریم خرید...

با عجله جواب دادم:

_باشه باشه..حتما...

تقاضا اشتباه تو
بعدم دره ماشینو بستم سریع به سمت ساختمون شهریاری راه افتادم...

#پارت ۱۱

همونطور که راه میرفتم برگه ای که مربوط به ساعت کلاسا بودو از کیفم بیرون اوردم و نگاهی بهش انداختم...

اوو ففف لعنت به این شانس امروز چهارتا کلاس داشتم....

برگه رو با حرص انداختم تو کیفم و وارد سالن شدم...

اول به دفتر اساتید رفتم تا اعلام حضور کنم... بعد از اینکه از دفتر اساتید برگشتم... یک راست رفتم سمت کلاسی که قرار بود تدریس کنم...

پشت در کلاس وایستادم و چنتا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شم...

چند تقه به در کلاس زدم و وارد شدم...

با ورودم از جا بلند شدن البته نه همه از گوشه ی چشم میدیدمشون...

کیفمو گذاشتم رو میزو شروع کردم به حرف زدن...

من: سلام، بابت غیبت طولانی مدتم ازتون عذر میخوام، ولی قول میدم تمام کمبود ها جبران بشه..."

معتقد بودم که تو کلاس تدریس به خصوص تو دانشگاه باید جدی بود... مخصوصا برای خانم ها کافیه کلاسو شل بگیری اونوقته که همه سوارت میشن...

بچه ها بابت فوت مامان بهم تسلیت گفتن...

شروع کردم تدریس کردن محلول ها... درسی عاشقش بودم...

وسط تدریسم متوجه بعضی بی انضباطیا میشدم...

ولی بیخیال میشدم اون لحظه، چون بعدا سر نمره دادن تلافیشو در میوردم سرشون...

بالاخره تموم شد...واقعا خسته شدم...نگاهی به ساعت انداختم یک ربع به هفت بود...

دیگه امروز وقت نمیشه بریم خرید خودمم خیلی خسته‌ام...

وارد پارکینگ دانشگاه شدم رفتم سمت ماشینم...

سوار ماشین شدم،بعد از دوتا استارت روشن شد...

از پارکینگ اومدم بیرون و یکسره رفتم خونه....

درو با ریموت باز کردم و ماشینو بردم حیاط...

درو باز کردن و پیاده شدم...

خواستم درو باز کنم که در یهو باز شدو بابا با عجله اومد بیرون...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_سلام بابا،اتفاقی افتاده؟

بالحن خشکی جواب داد:

_سلام ...ماکان اومده اینجا باید برم فرودگاه دنبالش...

پوزخندی رو لبام نشست،پس آقا پسرشون تشریف فرما میشدن...

به یه اهان بسنده کردم از کنارش رد شدم و رفتم تو خونه...

تقاص اشتباه تو

خونه توی سکوت مطلق فرورفته بود... شده بود خانه‌ی ارواح... کلیدو زدم تا چراغا روشن شه... الان کمی بهتر شد، حداقل دیگ شبیه خانه‌ی ارواح نبود... کلیدو پرت کردم روی میز و رفتم آشپزخونه در یخچالو باز کردم... بطریه آبو برداشتم وبدون لیوان سر کشیدم...

تحمل این همه سکوتو تنهاییو نداشتم، وقتی مامان بود حتی یک لحظه ام احساس تنهایی نمی کردم...

نشستم روی صندلی و سرمو گذاشتم رومیز... سرم داشت میترکید... امروز روز سختیو پشت سر گذاشتم... اصلا حال نداشتم به امیررضا زنگ بزنم بگم امروز نمی تونم پیام... با این فکر اچشام گرم شد کم کم داشت خوابم میبرد که با صدای زنگ تلفن از جا پریدم...

عصبی پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و همونجور که دستمو رو شقیقه هام فشار میداد رفتم سمت تلفن... جواب دادم:

_الو...

صدای کلافه ی امیررضا پیچید تو گوشم...

_الو مانیا! هیچ معلومه کجایی تو؟ چرا موبایلتو جواب نمی دی؟

_سلام امیر ببخشید تو کلاس گذاشتم رو سایلنت...

_مگه قرار نبود زنگ بزنی پیام دنبالت...

سردردم شدت بیشتری گرفت... چشممو محکم بستم... داشتم کلافه می شدم...

_یادم رفت بهت بگم ماشین آورده بودم... بعدشم الان بریم چی بگیریم ساعت ۵/۷ بمونه فردا...

_خودت بریدی دوختی دیگ، اکی هر جور راحتی...

خواستم جوابشو بدم که صدای بوق ممتد تلفنو شنیدم.. اوفففف دوباره اخلاقی برگشت، به درک...

تقاص اشتباه تو
اونقدر سرم درد میکرد که چیزی برام مهم نبود...

سریع خودمو رسوندم تو اتاقم..

لباسا در اوردم و هر کدومویه گوشه ای پرت کردم...

الان تنها چیزی که میتونست آرومم کنه یه خواب راحت بود...

قبل اینکه بخوابم گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم بالا سرم...

سرمو گذاشتم رو بالش به سه نکشیده خوابم برد...

با صداهای بالای سرم هوشیار شدم...ولی چشامو باز نکردم...

صدای ماکان بود...

ماکان: به نظرم بعد از مامان خیلی تنها تر شده...

بابا: آره خیلی وابسته ی مهری بود...اگه امیررضا نبود تا الان از پا در اومده بود...

ماکان پوزخند صداداری زد و گفت: با رفتاری که تو باهاش داری، معلومه میره وابسته ی غریبه ها میشه، منم بی تقصیر نیستم منم به جای اینکه برادری کنم براش بیشتر عذابش دادم...

ولی از این به بعد عین کوه پشتشتم...توام بمون با کینه ی قدیمیت از مانیایی که فقط ۲ سالش بود...

بابا با صدایی که بغض توش موج میزد گفت:

_حرف دهنتمو بفهم پسر اون دخترمه هیچوقت ازش متنفر نبودم، فقط نتونستم اتفاقای گذشته رو هضم کنم...

ماکان باعصبانیت و آروم رو به بابا گفت:

_شما با این هضم نکردن گذشتون باعث شدین مانیایی محبت پدرش بزرگ شه، بی حمایت برادرش بزرگ شه، همیشه ی خدا تنها بوده، ولی من دیگه اجازه نمیدم بیشتر از این زجر بکشه و شما رو هم به خاطر اینکه یه عمر فریبم دادین نمیبخشم...

#پارت ۱۳

لای چشمو باز کردم، ماکان از اتاق رفته بود... ولی بابا پشتش به من بود و مدام دست میکشید تو موهایش...

دوباره چشمو بستم، فقط صدای ماکان بود که تو مغزم اکو میشد "توام بمون با کینه ی قدیمیت از مانیایی که فقط ۲ سالش بود"

یعنی من تو دو سالگیم چکار کردم که مستحق چنین رفتاری از جانب پدر و برادرم بودم...

باید میفهمیدم که چی تو گذشته اتفاق افتاده.

یادمه یه روز که رفتار بابا خیلی بهم فشار آورده بود از مامان دلیل رفتارشو پرسیدم ولی اون چیزی نگفتو سعی کرد آرومم کنه...

ولی من ول کن نبودمو از خاله نرگس دلیلشو پرسیدم، خاله ام داشت طفره میرفت ولی اونقدر گریه کردم که کلافه شد و گفت: بابات بچه ی دختر دوست نداره...

با یادآوری اون روزا ی قطره اشک از چشمام چکید... ولی من حرف خالمو باور نکردم... تا امروز که ماکان یه اشاره ای به این موضوع کرد...

چشامو کامل باز کردم... بابا رفته بود.

باید بفهمم که چی شده، ولی اگه بفهمم یه دلیل مسخره بوده قسم میخورم از این خونه میرم...

اشکام کل صورتمو گرفته بود، با حرص پششون زدم... الان وقت اشک ریختن نبود...

موهامو با کش بالای سرم جمع کردم...

نگاهی به لباسام انداختم اوف همون تاب دیروز تنم بود...

باید یه دوش بگیریم...

تقاص اشتباه تو
حولمو از تو کمد برداشتمو رفتم حموم...

**

حولمو پیچیدم دورم اومدم بیرون...

احساس میکنم سبک شدم... با همون حوله نشستم جلوی آینه و به خودم خیره شدم...

چشمای مشکی، بینیه نه بزرگ نه کوچیک، لبای گوشتی صورت گردو گونه ها برجسته، همه میگن خوشگلم ولی به
عقیده ی خودم قیافم معمولیه مثل همه...

رفتم سر کمد لباسام یه لباس آستین بلند مشکی که دستاش تور بودو همراه لباس زیر برداشتم...

مشغول پوشیدن لباسام شدم... بعد از اینکه لباسامو پوشیدم، موهام همونجور خیس شونه کردم، حوصله ی خشک
کردنشونو نداشتم همینجوری با کش جمع کردم...

اصلا دلم نمیخواست برم پایین ولی چاره ای نداشتم، باید مثل همیشه نقاب خونسردی و بیتفاوتیو به چهرم بزنم...

از اتاق اومدم بیرونو از پله ها اومدم پایین...

تو سالن نشسته بودنو داشتن درباره ی یه چیزی حرف میزدن...

فک کنم بحثشون جدی بود... چون متوجه اومدم نشدن...

با صدای نسبتا بلندی سلام کردم...

جفتشونم برگشتن سمتم...

بابا سلام زیر لبی گفت ولی ماکان با خوشرویی جوابمو داد:

_سلام آجی کوچیکه، چطوری؟

تقاص اشتباه تو
پوز خندی زدمو گفتم:

_آفتاب از کدوم طرف دراومده احوال منو میپرسی؟

دست خودم نبود نمیتونستم محبتشو بپذیرم، یا بهتره بگم عادت ندارم...

#پارت ۱۴

بابا با تحکم گفت: مانیا!...

با چشمایی که هیچ احساسی توش نبود برگشتم سمت بابا و گفتم:

_ببخشید که به تک پسر تون توهین کردم، آقای آریان...

بابا نفس عمیقی کشید و سرشو انداخت پایین...

ماکانم داشت همینجور نگام میکرد... منم زل زده بودم بهش، انگار با شنیدن حرفاشون شجاع تر شده بودم...

آخر کم اوردو نگاهش دوخت به گلدون روی میز...

پوز خند نشست رولبام، حالا حالا ها باهات کار دارم داداشی، هرچیو که فراموش کنم، بی احترامی که به مامان کردیو هرگز نمیتونم فراموش کنم...

رفتم آشپزخونه چایی حاضر بود...

سه تا چایی ریختم، فقط برای احترام بهشون چایی میبرم... همراه سینی چای رفتم سمتشون...

نشستم روبروشون...

ماکان: دستت درد نکنه...

تقاص اشتباه تو
با لحن سردی گفتم: نوش جان...

چایمو برداشتمو آروم شروع کردم به فوت کردنش... با صدای ماکان سرمو آوردم بالا....

_امیررضا خوبه؟.. کی عروسیو میگیرین..

یه قلوپ از چایمو خوردم و گفتم: _آره خوبه... عروسیم امیررضا گفت بهتره بندازیم جلوتر...

با این حرفم بابا برگشت سمتمو با تعجب گفت:

_چرا به من چیزی نگفتین...

چایمو که حالا تموم شده بود گذاشتم رو میزو گفتم:

_امیررضا همین امروز گفت بهم, بعدشم که فرصت نشد بهتون بگم...

بابا: ولی تو که هنوز جهیزیت آماده نیست...

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

_مهمه!.. شما برای خریدن اون چارتا تیکم حاضر نشدین با منو مامان بیاین. شما خودتونو نگران نکنید با امیررضا

میرم باقیشو میگیرم.. چیزی نمونده...

دستای بابا مشت شد... معلوم بود از نیشو کنایه هایی که میزنم عصبانی میشه... ولی برام مهم نبود مثل خیلی وقتایی

که من براش ارزشی نداشتم...

تقاص اشتباه تو
ماکان که تا اون لحظه ساکت بود به صدا دراومد:

_کی میرین؟..منم میخوام باهاتون پیام...

هرچقدر خواستم که ته دلم قنچ نره نشد,عقده داشتم دیگ عقده ی محبت از برادرم...

سعی کردم خوشحالیمو پنهون کنم باهمون لحن قبلی گفتم:

_زحمت نشه؟... بدم پوزخندی زدمو ادامه دادم:

_بمون خونه استراحت کن,در ضمن بابام تنهاس...

ماکان اخمی کردو گفت:خسته نیستم زحمتیم نیست,نمیخوام تنها بری...

حوصله نداشتم بحثو کش بدم,شونه ای بالا انداختم...

_هرجور راحتی...

از جام بلند شدم و گفتم:

_من میرم اتاقم شب بخیر..

ماکان با مهربونی گفت:

_شب توام بخیر خواهری...

دلم لرزید از لفظ خواهری,اوففف چقد من بی جنبه ام...

نفس عمیقی کشیدمو چیزی نگفتم... پله هارو تند تند طی کردم رسوندم اتاقم...

گوشیمو روشن کردم,ده تامیس کال داشتم همشونم از امیررضا بود...

تقصا اشتباه تو

رفتم جلوی پنجره و همونطور که با انگشتم روی شیشه شکلاى نامفهومی میکشیدم جواب دادم...

_اوهوم...

_خداروشکر...مانیا من معذرت میخوام,نگرانت شدم,گوشیتم که جواب نمیدادی...

_من باید ازت بابت بدقولیم عذرخواهی کنم...اصلا اینارو ول کن,دلم برات تنگ شده...

_فدای دل تنگیت...بیام دنبالت بریم بیرون؟

ساعتو نگاهی انداختم چشمم گرد شد۱۱شب بود...

_الان که خیلی دیره...

_کجاش دیره تازه سرشبه...

_امیررضا۱۱۱۱ ساعت یازدهه تو میگی سرشبه؟؟

خندیدو گفت:چه فرقی میکنه میای یانه؟

کمی فکر کردم واقعا دل تنگش بودم باید میدیمشو یکم باهاش دردو دل میکردم...

_میام عزیزم...

_پس بدو برو آماده شو,یک ربع دیگه دره خونتونم...

_باشه آروم برونیا مواظب خودتم باش...

با لحن مهربونی گفت:فدای دل نگرونیت,باشه نگران نباش...

_خدافظ...

امیرم خدافظی کرد...گوشیمو قطع کردم گذاشتمش رو سینم...زیر لب زمزمه کردم عاشقتم...

#پارت ۱۵

تقاص اشتباه تو
تو همون حالت یادم افتاد جواب سوگلو ندادم..

سریع بهش پیام دادم:

"سلام,سوگل بیشعور خودم,چن بار بهت گفتم منو مانی صدا نکن,انداختیش دهن امیررضا هی چپو راست به من
میگه مانی..."

پیامو فرستادم بهش...از جام بلند شدم باید آماده بشم...کمد لباسامو باز کردم...حالا چی بپوشم؟؟؟

دیگه نمیخواستم لباس تیره بپوشم...لباسارو دونه دونه کنار میزدم هیچکدومشون نظرمو جلب نمیکرد...

بالاخره از یکیش خوشم اومد مانتوی صورتی چرک کوتاه که آستیناشم سه رب بود و یه کمر بند کلفت طلایی
داشت...با خوشحالی آوردمش انداختمش رو تخت...

چین مشکیو روسری ساتن صورتیه چرک که قشنگ با مانتوم ست بودو برداشتم...

شروع کردم به پوشیدن لباسام,وقتی کار لباسام تموم شد رفتم جلوی آینه یه رژ صورتی زدم و مدادو ریمل...

مری میو خالی کردم روم,بوی یاس کل فشارو پر کرد واقعا بوی خوبی داشت...

کیفمو همراه گوشیم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون...از پله ها اومدم پایین...

داشتم میرفتم بیرون که صدای بابارو شنیدم...

کجا به سلامتی؟

کلافه برگشتم سمتش به این سوال جواب دادنا عادت نداشتم...اما سعی کردم خونسرد باشم...

_با امیررضا میرم بیرون...

اخماش رفت توی هم...

_این موقع شب؟؟...

تقاص اشتباه تو
پوزخندی زدمو گفتم:

_قبلا دوازده شبم میرفتم بیرون کاریم نداشتی... آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

در کسری از ثانیه چشاش از عصبانیت قرمز شد.. یهو داد زد:

_گذشته دیگه گذشته اون موقع مادرت بود خیالم راحت بود حواسش بهت هست, بعدم انگشت اشارشو گرفت
سمتمو گفت: تا وقتی که خونه ی منی اختیارت با منه فهمیدی یا نه...

با دادی که زد برای چند لحظه چشامو بستم... بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود, مدام پلک میزدم تا اشک
نریزم, ظرفیتم برای امروز تکمیل تکمیل بود...

_اینجا چه خبره؟ بابا چرا داد میزنی؟

اوقف فقط اینو کم داشتم... با صدای زنگ گوشیم به طرفم برگشتن... امیررضا بود, سریع جواب دادم...

_مانیا دم درتونم بدو بیا پایین..

با صدای لرزونی گفتم:

_صبر کن الان میام....

گوشیو قطع کردم و رو به بابا با پوزخند غلیظی گفتم:

_احترامت واجبه چون فقط بابامی, لزومی نمیبینم که بخوای تو کارام دخالت کنی, مثل همیشه باش لطفا... انگار من
وجود ندارم, تو برای من پدری نکردی فقط سمت تو شناسنامه هست و بس, نمیخوام اختیارم دست تو باشه, پس
خودتونو آماده کنید چون میخوام زودتر عروسی کنم و وبال گردنتون نباشم...

بعدم بدون توجه به قیافه ی بهت زده ی هردوشون خونه رو ترک کردم...

همینکه پامو گذاشتم تو حیاط اشکام سرازیر شدن... داره با کاراش عذابم میده... تازه یادش افتاده دختریم داره... دره
حیاطو باز کردم...

امیررضا چراغ زد برام... با قدم های تند رفتم سمت ماشینش...

تقاص اشتباه تو

_امیررضا چرا باهام این کارو میکنه؟...تورو خدا منو از این جهنم ببر، دیگه نمیخوام ببینمش..

دستشو نوازش گونه روی کمرم حرکت میدادو سعی میکرد آرومم کنه روی موهامو بوسیدو گفت:

_نفسم آروم باش میبرمت، یکم دیگه صبر کن...نمیذارم اذیت بشی...

یکم دیگه تو همون حالت موندیم...

سرم جوری رو سینش بود که اون نیم رخمو میدید با اون یکی دستش صورتمو نوازش میکردو موهایی که به خاطر گریه به صورتم چسبیده بودو کنار زد...خم شد روی صورتمو شقیقمو بوسید...

با این بوسش دنیایی از آرامش به قلبم تزریق شد و من برای هزارمین بار خدا رو به خاطر داشتنش شکر کردم...

#پارت ۱۶

سرمو از سینش جدا کردم با قدردانی نگاش کردم...دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و با شستاش اشکای باقی مونده رو گونمو پاک کرد...

بعدم پیشونیشو به پیشونیم چسبوندو گفت:

_ آروم شدی؟! هوم؟!

سرمو به معنی تایید تکون دادم...

پیشونیمو بوسیدو گفت:

_خدا رو شکر...

ازش جدا شدمو گفتم:

_هروقت پیشت باشم آرومم، قول بده هیچوقت تنهام نداری...چونم لرزیدو بابخش ادامه دادم...

آخه غیر از تو من کسیو ندارم...

تقاص اشتباه تو
صورتمو نوازش کرد و مهر بون گفت:

_قول میدم هیچوقت تنهات نذارم, خوبه؟...

_اوهوم...من روی قولت حساب باز می کنم...

ماشینو روشن کرد و راه افتادیم...دستشو برد سمت ضبطو روشنش کرد.

صدای امو بند پیچید تو ماشین...

"درگیر عشقه تو شدم

تو که خوابو خیال شبامی

قید همه چیزو زدم

واسه اینکه الان تو باهامی

هر چی تو دنیااست به کنار تو تموم چیزی که میخوامیییی...

وقتی بهت خیره میشم

چشام از تو سیر نمیشن

رویای شب های منی

تو همونی که عاشقشم

زندگی بی تو واسه من خیلی سخته حتی تصورشم..."

این قسمت اهنگ برگشت سمت انگار میخواست با این اهنگ حال درونیشو بهم بگه...

"هرجا که باشی تو فکر توام

تقاص اشتباه تو

حس میکنم پیش منی، باور قلب من اینکه ما تا آخرش مال همیم

ماه قشنگ شبام، مثل یه خوابی براااا..."

سرمو تکیه دادم به شیشه و زل زدم به اسمونو ستاره هاش، امیر رضام داشت تو سکوت رانندگی میکرد تنها چیزی که سکوتو بهم میزد صدای اهنگ بود

"لحظه به لحظه ی زندگیمو با تو فقط سر میکنم...

وقتی تو چشمام زل میزنی عشقتو باور میکنم، هر جوری باشی باهاااا دنیا رو با تو میخوایااا...

بزا دستتو روی دستم که بدون تو از همه خستم..."

دستمو گرفت گذاشت رو دنده...

گرمای دستش باعث تسکین قلب یخ زدم میشد...

"تو که بهتر از هر کی میدونی تو خیالمی هر جا که هستم تو چیکار کردی با دلم که تو نگاه اول به تو دل بستممم...

بزا دستتو توی دستم که بدونه تو از همه خستم تو که بهتر از هر کی میدونی تو خیالمی هر جا که هستم

تو چیکار کردی با دلم که تو نگاه اول به تو دل بستممم

هر جا که باشی تو فکر توام حس میکنم پیش منی باور قلب من اینکه ما تا آخرش مال همیم

ماه قشنگ شبام، مثل یه خوابی براااا... لحظه به لحظه ی زندگیمو با تو فقط سر میکنم وقتی تو چشمام زل میزنی

عشقتو باور میکنم، هر جوری باشی بااااااا دنیا رو با تو میخوام...

هر جا که باشی از اموبند"

با تموم شدن اهنگ ماشینم متوقف شد.... سرمو از رو شیشه برداشتمو همونطور که با تعجب به اطرافم نگاه میکردم
گفتم:

_چرا وایستادیم...

_برگرد...

تقاص اشتباه تو
تعجبم دوچندان شد...

_چی؟.. شوخیت گرفته امیررضا؟

_حرف نباشه ضعیفه برگرد...

ناچار پشتمو کردم بهش چند لحظه بعد احساس کردم چیزی رو چشم بسته شد...

_امیررضا! دیوونه شدی؟ این چه کاریه؟ داری میترسونیم...

گرمای نفسشو کنار گوشم حس کردم:

_انقد وول نخور، الان میفهمی..

از ماشین پیاده شد.. داشتم میترسیدم ازش دستام به خاطر استرسی که داشتم سرد شده بود...

تو همین افکار بودم که در سمت من باز شدو پشت بندش صدای امیررضا رسید به گوشم...

_پیر پایین...

بدون هیچ مخالفتی اومدم پایین... دستمو گرفت تو دستش و گفت:

_مانی چرا دستت انقد سرده؟

با حرص گفتم:

_همش تقصیر توعه این پلیس بازیا چیه داری میترسونی منو...

قهقهه ای زدو گفت:

_وای مانیا از دست تو از چی میترسی آخه...

_چه میدونم... از دست کارای تو...

دوباره خندیدو من حرص خوردم _نترس میخوام ببرمت یه جای خوب...

تقاص اشتباه تو
در ماشینو قفل کرد خودشم راه افتاد منم مثل کورا با خودش میکشید این ور اونور...

#پارت ۱۷

انقدر تند تند راه میرفت که دو جا نزدیک بود بیوفتم زمین...بالاخره توقف کرد...صدای کلید میومد و چرخشش توی قفل...

_آماده‌ای؟...

_اوهوم...

اومد پشتم و چند ثانیه بعد دستمال از چشام باز شد...با دیدن چیزی که روبروم میدیدم شوکه شدم...خدای من اینجا فوق‌العاده...مثل مسخ شده‌ها یه قدم رفتم جلوتر...یه خونه‌ی ویلایی که این طرفو اون طرف حیاطش پر درخت بود و وسط یه فواره که زیباییشو دو چندان می‌کرد...یه قدم دیگه رفتم جلوتر...پای همه‌ی درختا گلای رز کاشته شده بود...

_خوشت اومد؟!...

با صدای امیررضا که نزدیک گوشم بود به خودم اومد برگشتم سمتش ذوق زده گفتم:

_امیررضا تو فوق‌العاده‌ای اصلا فکرشم نمی‌کردم با همچین چیزی روبرو بشم...

هیجان زده بغلش کردم...

_خیلی دوست دارم خیلی, نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم...

دستاش دوره کمرم حلقه شد...

تقاص اشتباه تو

_ نیاز به تشکر نیست نفس، هر کاری که میکنم وظیفه...

سرمو از روی سینش جدا کردم واسه کاری که میخواستم بکنم یکم تردید داشتم..یکم خجالت میکشیدم...به هر بدبختی که بود

روی پنجه‌ی پام بلند شدم، خم شدم رو صورتش آروم لبامو گذاشتم رو لباش...یه بوسه‌ی کوتاه بود ولی وقتی خواستم عقب بکشم امیررضا سفت چسبید بهمو بوسه رو طولانی کرد...منم با تمام عشقی که نسبت بهش داشتم همراهیش کردم...

بعد از چند دقیقه بالاخره ازم جدا شدو همونطور که نفس نفس میزد پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو گفت:

_ ناپرهیزی کردی؟...

احساس کردم گونه هام شده گلوله آتیش...محکم زدم به بازوشو گفتم:

_ جایزت بود آقا...

خنده‌ی مردونه‌ای کردو گفت:

_ تا باشه از این جایزه ها...

ازم جدا شد و یه قدم رفت جلوتر...

_ نمیای داخل خونرم ببینی؟

_ چرا که نه بزن بریم...

رفتم پیشش دستشو آورد بالا با لبخند ملیحی دستمو گذاشتم تو دستشو رفتیم داخل...

توی خونه صدبرابر بیشتر از بیرونش خوشگلتر بود...

هال پذیرایی بزرگ مبلا‌ی سلطنتی کرم رنگ که با پرده هاهمخونی داشت..درکل عالی بود...

_ امیررضا کارت حرف نداره عالیه عالی...

_ خوشت اومد کم کسری نداره که؟

تقاص اشتباه تو
_ نه اصلا خیلی خوبه...

بعد از یک ساعت از خونه اومدیم بیرون، تو خونه امیر یه عالمه چیپسو پفک خریده بود تا مرز ترکیدن خوردیمو خندیدیم... در کل شب خوبی بود البته اگه از رفتاری بابا فاکتور میگرفتم... با صدای امیررضا به خودم اومدم...
_ خب رسیدیم...

همونطور که کمر بندمو باز میکردم گفتم:

_ مرسی بابت امروز خیلی خوش گذشت... اگه نبودی حتما دق میکردم...

دستم گرفت تو دستشو بوسید..

_ سیس دیگه این حرفو نگو باشه؟.. خدانکنه برای تو اتفاقی بیوفته... در ضمن قابلتو نداشت خانومی... یه چیز دیگه لازم نیست بریم خرید، چون تمام وسیله ها تکمیله...

دره ماشینو باز کردم و همونطور که پیاده میشدم گفتم:

_ باشه من هر چی تو بگی من که از خدومه... خب کاری نداری؟

_ نه گلم خوب بخوابی خواب منم ببینی...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: توام همینطور عزیزم و درو بستم و ایستاد تا من برم بعد بره...

درو بستم همینطور که راه میرفتم صدای جیغ لاستیکای ماشینش دراومد...

#پارت ۱۹

"امیررضا"

بعد از اینکه مایا رو رسوندم مستقیم رفتم خونه، باید هر چه زودتر با مامان اینا صحبت کنم، دیگه صلاح نیست بمونه تو اون خونه، واقعا با روزای اول که دیده بودمش صدوهشتاد درجه فرق کرده بود... کم حرف شده، زود از کوره

تقاص اشتباه تو

درمیره، کم میخوره کم میخوابه، رفتارای باباشو برادرشم مزید بر علت شده... من نمیتونم ببینم که اینطور جلوی چشمم آب میشه...

دستمو کشیدم لایه موهام، اگه مامان راضی نشه چی؟

اون هنوزم امیدواره من از ازدواج با مانیا منصرف بشمو با شقایق ازدواج کنم...

ولی نمیدونه که اگه بمیرم با کسی غیر از مانیا ازدواج نمیکنم،

مانیای من تکه، خانومه....

بالاخره بعد از چند دقیقه رسیدم خونه و ماشینو بردم حیاط...

*

در خونه رو باز کردم سرو صدا میومد، این یعنی بیدارن، خوبه... سلام بلندی دادم...

همه برگشتن سمتم...

مامان اولین نفری بود که جوابمو داد:

_سلام پسر، چرا اونجا و ایستادی بیا بشین...

بقیه ام به ترتیب سلام دادن...

مبلی که درست روبروی مامان بابا بودو برای نشستن انتخاب کردم...

اهورا: سلام داداش خوش گذشت نامزد بازی؟

دستامو پشت سرم قلاب کردم و گفتم: آره جات خالی، ببینم ناسلامتی از من بزرگتریا، چرا دست به کار نمیشی...

الهه: اینو ولش کن داداش عرضه ی زن گرفتن نداره، مانیا خوبه؟

چه عجب بالاخره کسی حالشو پرسید...

تقاص اشتباه تو
من: آی گفتمی... کمی بهتر شده, کم کم داره کنار میاد...

الهه با لحن غمگینی گفت:

_ الهی بمیرم براش... منم نتونستم کنارش باشم کمی دلداریش بدم...

مامان با اعتراض گفت:

_ الهه...

_ چیه مامان, تو که ندیدیش شده بود پوستو استخون... همش تقصیر شما بود که نتونستم پیشش بمونم...

بابام دخالت کردو گفت:

_ کم چیزی نیست دخترم, ناسلامتی مادرشو از دست داده, امیررضا باید تو هر شرایطی پشتش باشیو ازش حمایت کنی... اون الان بیشتر از هر کس دیگه‌ای به یه تکیه‌گاه قدرتمند احتیاج داره...

بابا یه مرد واقعی بود, ولی حیف که خیلی از مامان حساب میبرد...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ هر کاری از دستم بر بیاد براش میکنم...

مامان با لحن عصبانی گفت:

_ آره دیگه شدی غلام حلقه به گوش اون خانواده... بیستو چهار ساعته پیش اونایی... یه بار تو این چهل روز اومدی به من سر بزنی؟ صب میرفتی شب برمیگشتی...

با حرفای مامان مغزم سوت کشید...

منم عصبانی از جام بلند شدمو گفتم:

_ مشکل شما سر زدن یا نزدن من به شما نیست مشکل شما اینه که من چرا شقایقو انتخاب نکردم, با چه زبونی بگم من اون دختررو دوس ندارم, اصلا چرا نمیگیرنش به اهورا... چرا گیر دادین به منه بدبخت, همیشه هرچی گفتین گفتم

تقاص اشتباه تو

چشم، ولی اینبار فرق میکنه.. چرا متوجه نیستین اون زن منه هر کاری کردم وظیفم بوده... نفس عمیقی کشیدم و حرف اصلیمو بهشون گفتم: در ضمن خودتونو آماده کنید یک ماه بعد عروسی میگیریم...

مامان با این حرفم چشاش گرد شد و گفت: چی گفتی؟! ماه دیگه؟!.. حتی فکرشم نکن امیررضا...

اصلا دلم نمیخواست این حرفو بزnm ولی مامان مجبورم کرد..

_چرا فکرشو نکنم؟.. بهتره با این قضیه کنار بیاین وگرنه بدون حضورتون عروسی میکنم...

بابا با تحکم گفت:

_امیررضا این چه طرز صحبت کردن با مادرته... نسرین توام کوتاه بیا دیگه...

_از من گفتن بود...

مامان اشک تو چشاش جمع شد و گفت: خوشم باشه... آقا ناصر تحویل بگیر پسر عزیز در دونتو... معلوم نیست دختره چی تو گوشش خونده که اینطور جلوی من قد علم میکنه...

رفتم جلو پاش زانو زدم و گفتم:

اخه مادر من قربونت برم چرا با منو خودت این کارو میکنی... مگه قرار نیست منو مانیا باهم ازدواج کنیم؟.. خب به جای سال دیگه ماه بعد ازدواج میکنیم...

مامان اشکاشو پاک کرد و گفت:

چرا با اون...

پوفی کشیدمو با لحن ملایمی گفتم:

_چرا اون نه؟ من واقعا دلیل این رفتارتون با مانیارو درک نمیکنم... تا حالا بدی ازش دیدین؟... بهتون بی احترامی کرده؟.. انقدر بی انصاف نباش مامان..

تقاص اشتباه تو
روشو برگردوند اونور و با بدخلقی گفت:

_عروس من شقایق حالا برو هر کاری که دلت میخواد بکنی بکن...من پامو تو عروسیت نمیزارم...

از جام بلند شدم واقعا مغزم ارور داده بود..از یه طرف مانیا و خونوادش از یه طرفم خونواده ی خودم شدن قوزه بالا قوز...

چشم افتاد به اهورا و الهه که داشتن با دلسوزیو ترحم نگام میکردن...حالم ازهرچی ترحمو دلسوزیه بهم میخوره,اهورا ناسلامتی برادر بزرگمه ولی حتی یک کلمه برای دفاع ازم نگفت...

یه چیز یو خوب میدونم اگه مامان راضی به این ازدواج نشه خودم دست مانیارو میگیرم بدون مراسم میبرمش خونم...

میدونم که مانیا محوصله ی مراسم عروسیو نداره...

باصدای بابا دست از افکارم کشیدم و برگشتم طرفش...

_امیررضا,بهتره این بحثو تموم کنی بعدا دربارش حرف میزنیم...

سری به نشانه ی تاسف تکون دادمو رفتم اتاقم...

#پارت ۲۰

خودمو پرت کردم رو تختو ساعدمو گذاشتم رو پیشونیم...

دیگه از رفتارای بچگانه ی مامان خسته شده بودم.اگه بازم مخالفت کنه قید همه چیو میزنم و باهاشون قطع رابطه میکنم...آخه این همه مخالفت برای چیزی که تموم شده؟؟...درک مامان خیلی سخته برام...آخه این همه دشمنیش با مانیا سره چیه؟؟؟...

تقاص اشتباه تو

پوفی کشیدمو به پهلو شدم یاد مانیا افتادم چقدر امروز درمونده بود، چشمای اشکیش یک لحظم از جلوی چشم
نمیرفت اونور، معلومه خیلی روش فشار بوده، مانیا دختر شکننده‌ایه... نیاز به یک حامی داره و من دوست دارم اون
کسی باشم که بتونه تموم دردو رنجاشو با من تقسیم کنه...

نفس ریزه میزه ی من.. کاش الان پیشم بودو بغلش میگرفتمو میچلوندمش... یاد اولین باری که بغلش کردم افتادم، از
اون روز به بعد مدام میدمشو آخر سر اسیرش شدم... عروسیه یکی از استادای دانشگاه بود، شام دعوت بودم، اونروز
کلی تیپ زدم یاد حرف الهه افتادم "داداش منم با خودت ببر میترسم دخترا تورت کنن ولی اگه من پیشت باشم
جرعت نمیکنن" کلی به حرفش خندیدمو با لحن مرموزی گفتم:

_اتفاقا وقتی تورو ببینن دلشون به حال من میسوزه میگن بیچاره ببین گیر کی افتاده...

با این حرفم الهه کلی جیغ جیغ کردو منم سریع از خونه زدم بیرونو سوار ماشین شدم، بعد از چند دقیقه رسیدم...

یه سوناتای سفید دقیقا جلوی ماشین من بود چراغای ماشین روشن بودو معلوم بود تازه رسیده...

منم ماشینمو پشتش پارک کردم یه نگاه تو آینه ماشین به خودم انداختم... خوب بودم، یه کت وشلوار نوک مدادی با
پیرهن سفید و کراوات نوک مدادی...

از ماشین پیاده شدم، ریموتو زدم تا قفل شه... سرمو اوردم بالا که دیدم اونم از ماشین پیاده شد..

برخلاف انتظارم یه دختر بود، توجهی بهش نکردم اونم بدون توجه به من راه افتاد، یه لحظه سرمو اوردم بالا نگاهم
که بهش خورد خندم گرفت، انگار اولین بارش بود که کفش پاشنه بلند پوشیده بود چون نمیتونست درست راه بره و
هر آن امکان داشت بیوفته زمین... همینجور داشتم به راه رفتنش نگاه میکردم که یه لحظه پاش پیچ خورد نزدیک
بود بیوفته که سریع خودمو رسوندم بهش دستمو دور کمرش حلقه کردم... طوری که صورتش دقیقا مماس با صورتم
بود...

چشماشو بسته بود، فک کنم خیلی ترسیده... زیر لب یه چیزی گفت که من فقط تیکه‌ی آخرشو شنیدم:

_خدا لعنتت کنه سوگل... خندم شدت گرفت این دیگه کی بود تو این موقعیتم طرفو مستفیض کرد... لبمو با زبون تر
کردمو گفتم:

_خانوم حالتون خوبه؟!...

تقاص اشتباه تو

چشاشو با تعجب باز کرد انگار تازه متوجه موقعیتمون شده بود... کمی به اطراف نگاه کردو با خجالت از آغوشم اومد بیرون گونه هاش گل انداخته بودن... اولین کلمه ای که به ذهنم اومد "چه خجالتی"

دستی به لباسش کشید...

_من من خیلی معذرت میخوام از تون نفهمید چی شد یه لحظه...

چه صدای ظریفو آرامش بخشی داشت... ابرویی بالا انداختمو گفتم:

_نیازی به عذر خواهی نیست سعی کنید با احتیاط راه برین...

بعدم منتظر جوابش نشدمو رفتم داخل، مهمونی مختلط بود... صدای موزیک کر کننده بود... پوففففف...

تو همین فکرا بودم که دستی نشست رو شونم...

_چطوری رفیق...

از صداش فهمیدم آرمانه. برگشتم طرفش.. دستشو از شونم آوردم پایینو گفتم:

_خوب.. تو چطوری؟ بعد همونطور که به سمت میزی که خالی بود میرفتم گفتم:

قضیت با سوگل چی شد؟ هنوزم ناز میکنه؟

سری تکون دادو گفت: آره... هر کاری میکنم راضی نمیشه، بابا به خدا من کاری بهش نکردم که اینطوری میکنه فقط دوبار محترمانه جلوی جمع ضایع کردم، یه بارم که با اون پسر جوجه تیغیه دیدمش زدم تو گوشش، هااا ی بارم برا تلافی سوسک انداختم تو ماشینش، همین...

رو صندلی نشستمو گفتم: خاک تو سرت، با این کارایی که تو کردی منم حاضر به زندگی باهات نمیشدم، آخه عقل کل آدم کسیو که دوشش داره جلوی جمع ضایع میکنه؟ حالا با زدنش کاری ندارم چون خودمم رو این مسعله حساسم...

با لحن مایوسانه ای گفت: عین خر تو گل گیر کردم داداش، امروز دوستش قراره بیاد اینجا مگه اینکه اون یه کاری کنه واسم...

تقاص اشتباه تو

با تعجب گفتم: دوستش؟ مرد حسابی تو خودت نتوانستی کاری کنی بعد میخوای دوستشو بفرستی جلو...

_تو نترس اینا اسما دوستن، ولی عین خواهرن، خود سوگل بهم گفته...

_ایشالا که موفق میشی، حالا کی هست دوستش...؟

کمی چشم چرخوند و گفت: الان دیدمشا اوناهش، رد نگاهش دنبال کردم رسیدم به دختری که ماکسی یاسی تنش بود نیم رخش سمت ما بود و داشت با یه پسری حرف میزد، موهای بلنده مشکیش که تا زیر کمرش بود هر نگاهیهو خیره‌ی خودش میکرد...

با صدای آرمان به خودم اومدم، کجایی تو میگم الان برم باهاش حرف بزنم؟

شو نه ای بالا انداختمو گفتم: هر جور راحتی....

نفسشو فوت کرد و گفت: بعد شام میرم تازه رسیده مخش هنوز آمادگی نداره...

به این حرفش بلند خندیدمو گفتم:

_خاک تو سرت چرا گودرزو به شقایق ربط میدی.. یعنی چی مخش آمادگی نداره...

آرمان کلافه نفس کشید و گفت: چه میدونم بابا یه چیزی پروندم، توام فقط بخند...

اوه اوه عصبانی شد، دیگه چیزی نگفتم شروع کردم به پوست کندن سیبم...

#پارت ۲۱

یه قسمت از سیب زدم به سر چاقو گرفتم سمت آرمان که تو خودش بود...

_چته کشتیات غرق شده؟

سیب برداشتم و گفتم:

_خیلی نگرانم اگه مانپام نتونه راضیش کنه چه غلطی کنم؟

تقاص اشتباه تو

_مگه نمیگی مثل خواهرن؟ خب میتونه از پشش بر بیاد دیگه...

_تو سوگلو نمیشناسی خیلی کله شقه...

_نگران نباش، من مطمئنم سوگل راضیه فقط داره تلافیه کاراییو که باهاش کردیو سرت در میاره...

آرمان با لحن غمگینی گفت:

_خدا کنه همینطور باشه که تو میگی، راسی از تو چه خبر هنوزم به زور میخوان شوهرت بدن؟

با این حرفش اخمام رفت تو هم یاد اعصاب خوردی ای که مامان امروز انداخت افتادم...

_آرمان از دست مامانم دیوونه شدم، نمیدونم چی تو این دختره دیده که اینطور پافشاری میکنه..

_شقایق که دختر خوبیه چرا پیش نمیزاری؟

با عصبانیت برگشتم سمتش که رفت عقبو با خنده گفت: تسلیم، بابا غلاف کن...

صدای موزیک اعصابمو تحریک میکرد، سرم داشت میترکید، لامصبا این چه آهنگیه آخه... از جام بلند شدم، باید برم حیاط تا بادی به کلم بخوره...

آرمان تا دید بلند شدم با تعجب گفت:

_کجا داداش؟

با یه دست شقیقمو فشار دادمو گفتم: آرمان سرم داره میترکه میرم حیاط یکم هوا بخورم...

_باشه برو ولی زود برگرد...

سری تکون دادم و بی توجه به نگاه خیره ی بعضیا از سالن اومدم بیرون...

تقاص اشتباه تو

صدای موزیک میومد منتها کمتر...از پله ها اومدم پایین رفتم سمتی که درختای زیادی داشت و یه جور باغ محسوب میشد...دستامو فرو کردم تو جیبم و سرمو آوردم بالا که متوجه شدم یه نفر داره با گریه حرف میزنه...

صدا:ماکان توروخدا یه لحظه بیا ببینشو برو,نامرد چشش به در خشک شد...

یک لحظه صدا قطع شدو فقط صدای فین فین کردنش میومد...

_خیلی بی رحمی...هیچوقت نمی بخشمت...

صدا بلند تر شدو گفت:برو به درک عوضی...

کنجکاو شدم ببینم کیه,

یکم رفتم جلو تر اوففف گریش دل سنگو آب میکرد...صدای گریه همچنان میومد,دیدمش,با صدای قدما م سرشو برگردوند سمتم,عه این همونیه که جلوی در دیدمش دوست سوگل...

ناخوداگاه صدایی تو مغزم اکو داد "خدا لعنتت کنه سوگل"

چرا زودتر نفهمیدم...

با دستش تند تند اشکاشو پاک میکرد ولی سد اشکاش بند اومدنی نبود...از جیبم دستمالی آوردم بیرونو گرفتم سمتش...

_بفرمایید...

با دستای لرزونش دستمالو گرفتو گفت:ممنون...

_هیچی ارزشه اینو نداره که اینطور اشک بریزی دختر خوب...

همونطور که اشکاشو پاک میکرد جواب داد:

_ولی مامانم داره...

چرا حس کردم پشت این صدای مظلوم یه عالمه غم نشسته؟

تقاص اشتباه تو

_مادر تون؟؟!!...

سر شو به معنیه تایید تکون داد...خواستم چیزی بپرسم که گوشیم زنگ خورد...آرمان بود جواب دادم...

_جانم آرمان...

_کجایی تو؟ بیا دیگه حوصلم سر رفت یه خریم پیدا نمیشه باهاش حرف بزنم افسردگی گرفتم...

_دستت درد نکنه حالا ما شدیم خر؟...اوکی الان میام...

گوشیو قطع کردم و به سمتش برگشتم عین ابر بهار داشت گریه میکرد...

_تنهاتون میذارم، ولی بهتره برگردین سالن هوا سرده، بعدم به لباسش اشاره کردم...

لب گزید و گفت:

_بله یه خورده که حالم خوب شه برمیگردم، ممنون بابت دستمال...

_خواهش میکنم خانم...دوتا انگشتمو به معنی خدافظ زدم به پیشونیمو از پیشش رفتم...

#پارت ۲۲

صدای گریش همش تو گوشم میپیچید..حتما موضوع مهمیه که اینطور عصبی بود و گریه میکرد...

با این حساب فکر نکنم آرمان کاری از پیش بیره...

*

چند دقیقه بعد از من مانیام اومد تو سالن به شدت تو خودش بود و توجهی به اطرافش نداشت حتی نزدیک بود چند

بار بیوفته زمین ولی خودشو کنترل کرد...

تقاص اشتباه تو
وقتیم که شامو آوردن فقط داشت با غذاش بازی میکرد. نمیدونم چرا ولی بادیدن قیافه ی گرفتش منم, دپرس
شدم, شاید به خاطر اینکه زیادی مظلوم بود.
تصمیم گرفتم بعداز شام از آرمان دربارش بپرسم...

شام که تموم شد بالحن بیخیالی به آرمان گفتم: یه سوال, دوست سوگل مشکلی داره؟

با تعجب گفت: چه مشکلی؟

من: مثلاً مشکلی که به مادرش مربوط بشه...

_سوگل یه چیزایی بهم گفته...

کنجکاو رو میز خم شدمو گفتم:

_چی مثلاً...

مرموز خندیدو گفت: گیر کرده؟

با تعجب گفتم:

_چی؟

باهمون لحن مرموزش گفت:

_گلوت.. گلوت پیشش گیر کرده؟

بلند خندیدمو گفتم:

_آفرین قشنگ ترین جک سالو تعریف کردی.

تقاص اشتباه تو

بعد جدی شدمو گفتم: من نمیخوام فعلا کسیو وارده حریمم کنم اینو تو گوشت فرو کنو انقد چرتو پرت نباف, خیلی هنر کنم بتونم این شقایقو از سرم باز کنم, از توام یه سوال پرسیدم, میخوای جواب بده میخوای نده...

بعدم تکیه دادم به صندلیو به کسایی که اون وسط میرقصیدن نگاه کردم... اما منتظر بودم تا شاید جواب سوالمو بده...

_منم چیز زیادی نمیدونم فقط اینکه مادرش سرطان خون داره و با پدر و برادرشم مشکل داره, البته اونا با مانیا مشکل دارن...

با شنیدن حرفای آرمان خیلی متاسف شدم اونجا بود که معنی حرفشو فهمیدم, مادرش ارزش اشک ریختنو داره... پوفی کشیدمو دستمو بردم لای موهام...

آرمان با استرس بلند شدو گفت: من دیگه میرم با مانیا صحبت کنم...

خواست بره که من دستشو گرفتم,

_زیاد بهش فشار نیار, الان که رفتم حیاط داشت گریه کنون با کسی دعوا میکرد... میفخمی که چی میگم؟..

سرشو تکون دادو گفت: باشه حواسم هست...

اونروز آرمان باهاش حرف زدو مانیا قبول کرد که با سوگل صحبت کنه...

سوگلم بعد از اینکه مانیا باهاش حرف زد قبول کرد که بشه خانم آرمان...

بعد از اون ماجرا به خاطر سوگل و آرمان که هر جا میرفتن مارم با خودشون میبردن برخوردای ما بیشتر میشد, منم هرروز وابسته تر به مانیا...

روزی که فهمیدم اونم تو همون دانشگاهی تدریس میکنه که من هستم خیلی خوشحال شدم... ولی یه مشکلی بود گرایش اون شیمی بودو گرایش من معماری...

تقاص اشتباه تو

خیلی سخت میشد همدیگرو ببینیم...ولی من دست بردار نبودمو مدام تعقیبش میکردم و اگه شرایط جور میشد خودمو بهش نشون میدادم...باخمیازه‌ای که کشیدم به خودم اومدم سریع ساعتو نگاه کردم چشمم گرد شد، ساعت یک‌ونیمه باورم نمیشه انقد فکر کردم...

اگه فردا دیر برسم شرکت آرمان منو میکشه...پتو رو رو خودم تنظیم کردم خمیازه ای کشیدمو پتورو اوردم بالا رو خودم تنظیم کردم و چشممو بستم، سعی کردم به چیزی فکر نکنم...

بعد از ربع ساعت چشمم گرم شد و به خواب رفتم...

#پارت ۲۳

با صدای آلامر گوشی چشممو باز کردم، امروز یه قرار کاری خیلی مهم داشتم اگه دیر برسم به اعتبار شرکت لطمه میخوره...

از رو تخت اومدم پایین و رفتم دستشویی...

یکم خواب آلود بودم به خاطر همین چند مشت آب سرد پاشیدم رو صورتم...

از دستشویی اومدم بیرونو رفتم اتاقم تا آماده بشم...

بلوز زرشکی رنگمو همراه شلوار جین مشکی از کمدم برداشتمو مشغول پوشیدن شدم...

رفتم جلوی آینه، موهام بهم ریخته با شونه قسمت جلوشو دادم بالا و برای اینکه حالتش حفظ بشه کمی تافت زدم...

مونده بود ادکلن sensati on از بین ادکلنام برداشتم و خالی کردم روم...

ساعت مچی‌ای که هدیه ی مانیا بودو همراه کیفو کت مشکیم برداشتمو از اتاق اومدم بیرون، مثل همیشه مامان بیدار بودو داشت ورزش میکرد...

خیلی از دستش دلخور بودم، به خاطر همین یه سلام زیر لبی بهش گفتم و رفتم آشپزخونه...

صبحانه فقط به چایو بیسکویت اکتفا کردم..

داشتم کفشامو میپوشیدم که مامان اومدم کنارم...

_کاری داشتین؟

کمی منو من کردو گفت:

راستش میخواستم بگم امشب یکم زود بیای خونه...

همونطور که اون یکی کفشمو میپوشیدم گفتم:

_ببخشید مامان ولی یه عالمه کار ریخته رو سرم نمیتونم, در ضمن به مانیا قول دادم امروز میبرمش بیرون...

مامان اخماش رفت تو همو گفت:

_همش اون دختره, یکمم وقتتو برای خانوادت بزار...

اوفففف, کاش اسم مانیا رو نمیوردم...

من: مانیا خونوادم نیست؟!... مادر من چی گفتم الان؟ گفتم سرم شلوغه... شما چرا اد اون قسمت از حرفمو که مربوط به مانیا بودو شنیدید؟؟...

_من نمیدونم امیررضا یا امروز میای یا دیگه نه من نه تو...

کلافه دستمو بردم لای موهامو نفسمو محکم فرستادم بیرون...

_سعیمو میکنم ولی قول نمی‌دم که امروز پیشتون باشم...

بدون اینکه منتظر جوابش باشم در خونرو باز کردم محکم کوبیدم به هم...

دره ماشینو باز کردم کیفمو پرت کردم عقب بفرما اینم از اول صبح مانشستم تو ماشین در حیاطو با ریموت باز کردم...

با یه حرکت از حیاط اومدم بیرون و راه افتادم سمت شرکت...

تقاص اشتباه تو
خیابونا خلوت بودو جون میداد برای گاز دادن...

راه نیم ساعته رو تو یه ربع طی کردم، ماشینو بردم تو پارکینگ شرکت...

✱

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه‌ی هفتو زدم...

باصدای ظریف زن که طبقه رو اعلام میکرد از اسانسور اومدم بیرون...

در شرکتو باز کردم، همه اومده بودن... شهرام اولین نفری بود که منو دید..

شهرام: به سلام رئیس، چه عجب بالاخره زود اومدی؟

شرکتتم جو صمیمی داشت همونجوری که میخواستم، همه از جونو دل تلاش میکردن...

من: ببند شهرام، امروز استثناس از فردا همون آشه و همون کاسه...

بعدم یه چشمک زدم بهش...

با همه ی بچه ها سلام علیک کردم و رفتم سمت اتاقم...

قبل اینکه درو باز کنم به منشی شرکت خانوم، کاشفی گفتم:

آقای صداقت اومدن؟

منشی: بله رئیس، تو اتاقشون...

من: بگید بیان تو اتاقم...

منشی: بله رئیس...

سری تکنون دادم و وارد اتاقم شدم...

قبل اینکه بشینم رو صندلی کتمو انداختم رو پشتیش...

امروز قرار بود با یه شرکت بزرگ قرارداد ببندیم...

تقاص اشتباه تو
خیلی دوندگی کردیم آخرم نتیجشو گرفتیم...

یه مجتمع تجاری توی بهترین جای تهران...

همینطور که داشتم پرونده هارو بررسی میکردم چند تقه به در اتاق خوردو بعدشم قامت آرمان ظاهر شد...

آرمان: به سلام مهندس شمس، فکر کنم خطو نشونای دیروزم کار خودشو کردا، سحر خیز شدی...

من: بشین سرجات حوصلتو ندارم...

آرمان: به روی چشم...

من: همه ی کارا ردیفه دیگه؟

آرمان: اره خیالت راحت فقط مونده امضای آخر که اونم امروز تموم میشه...

من: آرمان خیالم راحت باشه دیگه؟ عین دفعه قبل نشه؟

آرمان: بابا تو کی میخوای اون موضوعو فراموش کنی، بنده یه غلطی کردم چوبشم خوردم...

من: خوب حالا توام، پاشو برو به کارت برس...

آرمان: باشه فقط یه چیزی...

من: چی؟

آرمان: قرار امروز مونو که یادت نرفته بعد شرکت باید بریم حسابی تخلیه کنیم جیبامونو اونم باخانوما...

پوفی کشیدمو گفتم: نه یادم نرفته...

آرمان از اتاق رفت بیرون، ولی فکر من هنوز درگیر بود، چیکار باید میکردم، اگه با مانیا نرم، خودش تنها میره و من اینو نمیخوام خونم نرم مامان دعوا راه میندازه...

اوففف چیکار کنم من...

**

تقاص اشتباه تو

کارای قرارداد با موفقیت انجام شد و قرار شد، از همین هفته کاره ساختو ساز انجام بشه...

بچه ها اونقدر خوشحال شدن که کل شرکتو گذاشته بودن سرشون...

آرمان اومد پیشمو گفت:

حاضر شو دیگه وقت رفته، همین الانشم سوگل کچلم کرد از بس زنگ زد...

پوفی کشیدمو گفتم:

_ شما برین من نمی تونم پیام...

آرمان چیییییی بلندی گفت که همه ی سرا برگشتن سمتون...

بعدم بدون توجه به بقیه دستمو گرفتو برد اتاقم..

_هیچ معلومه چی داری میگی؟ نمیام یعنی چی؟ سوگل رفته خونه مانیا اینا اونجا منتظرن ما بریم دنبالشون....

#پارت ۲۴

جفت دستامو بردم تو موهامو گفتم: همین که گفتم امروز نمیتونم پیام، تو با سوگل برو منو مانیام بعدا میریم...

عصبی دستی به پشت گردنش کشیدو سوالی نگام کرد:

_چیشده امیر؟..از صبح که اومدی تو فکری؟..

نگاهمو دوختم به تابلوی روبروم:

_چیزی نیست....

_دِ نه دِ من رفیقمو خوب میشناسم، یه مرگیت هست تو...

خودمو رو مبل ولو کردم و چشممو بستم...

تقاص اشتباه تو

_آرمان خستم، مامان از وقتی که شنیده میخوایم عروسیو بندازیم جلوتر داره لج میکنه، امروز پاشو کرده تو یه کفشو میگه امشب زود بیا خونه، نمیدونم باز چه خوابی دیده برام...

نشست کنارم... دستشو زد به شونم...

_چرا عروسیو همون سال بعد نمیگیرین؟... تو که میبینی حساسن...

باهمون چشمای بسته گفتم:

_نمیخوام مانیا بیشتر از این اذیت بشه، نمونش همین دیروز با باباش بحثش شده بود، نمیدونی وقتی بااون قیافه دیدمش چه حالی شدم، اون زن منه آرمان نمیتونم زجر کشیدنشو ببینم... تو جای من بودی چکار می کردی؟... فعلا میخوام باهاشون راه بیام تا یکم نرم بشن...

_خب الان میخوای چیکار کنی؟ من که جرعت نمیکنم به سوگل چیزی بگم...

پوفی کشیدم و چشامو باز کردم...

_باید به مانیا زنگ بزنم...

گوشیمو از جیبم دراوردم رو اسم نفسم توقف کردم... شمارشو گرفتم

گوشیو گذاشتم دم گوشم بعد از دو تا بوق صدای شادش پیچید تو گوشم...

_الو امیررضا...

_سلام نفس امیر، خوبی؟

_عالی تو چطوری؟.. نماین؟.. این سوگل کشت منو...

چشمامو رو هم فشار دادم، خدایا چیکار کنم...

_امیررضا؟!!

_جانم؟...

_چیزی شده؟!...

تقاص اشتباه تو
لبمو بازبون تر کردم و گفتم:

_مانیا، میشه امروزو کنسل کنی؟

آروم گفت: _چی؟!!!

نپرس، فقط امروز نمیتونم پیام.

برای چی؟ خب دلیلشو بگو...

راستش مامانم...

حرفمو قطع کرد و گفت: آهان فهمیدم، باشه...

صدای پربغضش قلبمو آتیش زد... لعنتی... —————

_کاری نداری؟

من: مانیا من واقعا متاسفم...

_نباش، کاری نداری قطع کنم...

من: نه عزیزم مراقب خودت باش...

باشه ای گفتو قطع کرد...

آرمان: چی گفت؟

برگشتم سمتشو گفتم: گند زدم آرمان، معلوم بود خیلی ناراحته...

آرمان: منم بودم ناراحت میشدم، برو خداروشکر کن با آرامش برخورد کرد اگه سوگل بود طوفان را مینداخت...

من: مانیا آرامش قبله طوفانه من میدونم یه کاری میکنه که منو حرص بده...

خندید و گفت: کارت ساختس پس، خب دیگه من میرم...

من: برو به سلامت خوش بگذره...

تقاص اشتباه تو
آرمان:مرسی داداش...

بعدم از اتاق رفت بیرون...

نفسمو به شدت دادم بیرونو از جام بلند شدم...کتو کیفمو از رومیزم برداشتمو از شرکت زدم بیرون...

گوشیم زنگ خورد,دره ماشینو باز کردم و جواب دادم...

بله مامان؟

مامان:سلام پسر,خواستم بگم یادت نره که زود بیای...

من:دارم میام خونه...

مامان با لحن شادی گفت:میدونستم حرفمو زمین نمیدازی...

من:کاری ندارین؟...

مامان:امیررضا,میتونی یه کاری برام انجام بدی؟..

ماشین روشن کردم و گفتم:چه کاری؟

مامان:میتونی بری دنبال شقایق؟

بااین حرف مامان دود از کلم بلند شد عصبانی گفتم:چی میگین مامان؟چرا باید برم دنبالش...

مامان:وا ناسلامتی امشب دعوتنا مگه میشه شقایق نباشه...

من:مامان من نمیرم به اهورا بگید...

مامان:اهورا خونه نیست عزیزم...

من:پس اون داداشای گردن کلفتش چیکارن؟مگه من نوکرشم...

مامان:این چه حرفیه امیررضا نوکر چیه؟

بعدم لحنشو مظلوم کرد و گفت:امیررضا خواهش میکنم من به لیلا گفتم تو میری دنبالش...

تقاص اشتباه تو

داد زدم:

_وای مامان مامان, شما منو بااین کاراتون روانی میکنید, زنه من اونجا منتظر بود برم دنبالش ولی من به خاطر احترام به شما برنامهشو کنسل کردم اونوقت شما میگید برم دنبال یه زن غریبه...

مامان: الان میری یا نه؟

دستمو کشیدم لای موهامو گفتم: آدرس اون خراب شده کجاس؟

مامان: الهی من قربونت برم, دو خیابون از شرکتت خودت پایین تره ساختمون... پلاک...

من: خدافظ..

مامان: خدافظ عزیزم...

گوشیو قطع کردم پرت کردم رو داشبورده...

با کف دست محکم کوبیدم رو فرمون لعنتیییی...

با سرعت از پارکینگ اومدم بیرون جوری که جیغ لاستیکا دراومد...

مدام به خودم لعنت فرستادم, داشتم دیوونه میشدم از دست مامان...

دوتا خیابونو رد کردم وایستادم جلوی ساختمون دوتا بوق زدم...

بعد از چند دقیقه بالاخره تشریف فرما شدن خانوم...

در ماشینو باز کردو نشست...

اصلا نگاشم نکردم, بوی عطرش داشت حالمو بهم میزد, این چیه دیگه...

شقایق: سلام ببخشید مزاحمت شدم...

حوصله ی چرتو پرتاشو نداشتم, حرفشو قطع کردم گفتم: سلام, مشکلی نیست, مامان بهم گفت...

تموم حرصمو رو گاز خالی میکردم بیچاره چسبیده بود به صندلی, ولی برام مهم نبود...

تقاص اشتباه تو
بالاخره رسیدیم...

شقایق: دستت درد نکنه...

با لحن سردی گفتم: خواهش میکنم...

از ماشین پیاده شدم، اونم بعد من پیاده شد، ریمو تو زدم تا ماشین قفل شه...

بی توجه به شقایق راه افتادم سمت خونه درو پشت سرم باز گذاشتم تا بیاد...

کفشامو دراوردم رفتم داخل...

بوی غذا توکل خونه پیچیده بود، مامان هیچوقت برا مانیا از این کارا نکرد، اون یه باریم که به اصرار من دعوتشون کردیم، از بیرون غذا سفارش داد...

#پارت ۲۵

مامان تا منو دید اومد سمتم

_سلام پسرم.. بعدم با تعجب گفت: پس شقایق کو؟

_سلام خاله جون...

دیگه اونجا نموندمو مستقیم رفتم اتاقم... سریع لباسامو دراوردم رفتم حموم... آب سردو باز کردم و رفتم زیرش... یه لحظه لرز شدیدی کردم، ولی بد به سرماش عادت کردم، هیچ کاری نمیکردم، فقط همین جور زیر آب وایستاده بودم...

از درون داشتم آتیش میگرفتم، چکار کردم من؟!.. دنیای خودمو رنجوندم اما به جاش یه نفر دیگه رو خوشحال کردم.. لعنت به ———. از علاقه ی شقایق به خودم خبر داشتم، میدونستم پشت اون قیافه ی مظلومش چه مار خوش خطو خالی نشسته، ناز صداش موقع حرف زدن باهام حالمو بهم میزنه، محبتای بی موردش، کادوهای بی موقع تولدم میفرسته، وقتی میبینم با وجود مانیا باز هم دست از این رفتاراش برنمیداره باعث میشه، بیشتر ازش بدم بیاد...

دستامو از شدت خشم مشت کردم و محکم کوبیدم به دیوار، درد بین کل سلولای بدنم پیچید، ولی مهم نبود... سرمو چسبوندم به دیوار، خنکی دیوار یکم از التهاب درونیمو کم کرد...

تقاص اشتباه تو

یکم تو همون حالت موندمو، بعد شامپو بدنو برداشتمو خودمو شستم...

بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون...

ربدو شامبرو تنم کردم و نشستم رو تخت... گوشیمو برداشتمو یه اس به آرمان فرستادم...

_"خوش میگذره..."

از روی تخت بلند شدم رفتم سمت کمد لباسام، از تو کشو لباس زیر و رکابی برداشتمو مشغول پوشیدنشون شدم...

رکابیو حوله رو انداختم رو تخت شلوارمو پوشیدمو خواستم رکابیو بپوشم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد...

آرمان بود، پیامو بازش کردم

"جات خالی رفیق، تو چیکار میکنی؟"

فرستادم: "نپرس، مامان باز این قوم اعجوج و ماعجوجو دعوت کرده اینجا"

دو دقیقه بعد فرستاد: "واقعا؟! مامانت دست بردار نیستا تا تومبون تورو دوتا نکنه ول کن نیست"

."این یکیو دیگه نمیتونه،

دیگ مزاحم نمیشم خوش باشین..."

اونم شکلک خنده فرستاد و خدافظی کرد...

یه لحظه بهشون حسودیم شد، چرا مانباید مثل بقیه راحت بریم بیرون؟!

رکابیو با حرص تنم کردم دیگه تا مرز دیونه شدن فاصله ای نداشتم یه، لباس دم دستی برداشتم و کشیدم تنمو

موهامم بدون اینکه خشک کنم شونه کردم...

بعدم خودمو انداختم رو تخت و چشامو گذاشتم روهم...

بعد از چند دقیقه چشمم گرم شد و به خواب رفتم....

با تکنون دادنای شخصی چشامو باز کردم، اه این کی بود دیگه...

سرمو برگردوندم و با قیافه ی شیطون الهه روبرو شدم...

_سلامداداشی، خوبی، خوشی، سلامتی...

دستمو گذاشتم دو دهنشو گفتم:

وای از دست تو، صدبار نگفتم منو اینجوری بیدار نکن؟... آره خوبم خوشم سلامتتم، سوال دیگه ای نیست؟...

ابروهاشو به معنی نه داد بالا...

دستمو از دهنش برداشتو گفت:

_خب به من چه عین خرس میخوابی هرچیم صدات میکنم انگار نه انگار...

_خب حالا چکارم داشتی؟

الهه: مامان گفت برای شام صدات کنم...

باتعجب گفتم: مگه ساعت چنده؟

الهه: هشتو نیم، پاشو خونواده ی این آویزونم اومدن...

به این حرفش بلند خندیدم...

باحرص ادامه داد: آخه نمیدونی چقدر خودشیرینی میکنه..

بدم دهنشو کج کردو گفت: خاله جون شما چرا بدین من ظرفاتونو میشورم، خاله جون بزارین من میزو بچینم، خاله

جونو کوفت خاله جونو مرض...

به این همه حرص خوردنش خندم گرفت... از بازوم گرفتمو گفتم:

تقاص اشتباه تو

_خب دیگه الان خواب از سرت پرید پاشو بریم...

_توبرو من الان میام...

_باشه فقط زودا..

_چشم...

الهه از اتاق رفت بیرون, گوشیمو برداشتمو به مانیا زنگ زدم...

بعد از دوتا بوق جواب داد...

_الو...

_سلام نفسم...

_سلام ...

_قهری باهام؟

_نه چرا باید قهر باشم؟

_به خاطر امروز...

_فراموش کردم...

_د نکردی که الان داری اینجوری حرف میزنی باهام...

_از دستت ناراحتم...

_باور کن تقصیر من نبود.. مامانمو که میشناسی... اگه امروز به حرفش گوش نمیدادم.. همه ی تقصیرارو مینداخت

گردن تو...

غمگین گفتم:

_همیشه همه ی تقصیرا گردن منه...

تقاص اشتباه تو
_ آتیشم زن دختر..

خواستم حرف دیگه ای بزنم که در اتاقم باز شدو شقایق اومد تو:

امیررضا؟!...نمیای شام بخوریم همه منتظر توان...

پوفی کشیدمو گفتم:میام تو برو دستمو بردم لایه موهام لعنت به این شانس...

_ الو مانیا هستی؟

پوزخند صدا داری زدو گفت:برو شامتو بخور منتظر تن...

_ مانیا!!!!...

_ حرف زن امیررضا...امروزو بهم زهر کردی به خاطر این دختره؟

_ گوش کن توضیح میدم...

_ بسه...چیو میخوای توضیح بدی؟

_ داری گریه میکنی؟!!!!!....

_ آره دارم گریه میکنم,مگه مهمه؟

عصبی شدمو گفتم:هیچ معلومه چی داری میگی؟چرامهم نباشه..تو تموم زندگیمی.دیونه ام نکن مانیا.

_ من تموم زندگیت نیستم لعنتی,اگه بودم اون دختره ی هرزه رو با وجود اینکه میدونه تو نامزد داری بازم بهت

میچسبه رو به من ترجیح نمیدادی...

بعدم تماسو قطع کرد....لعنت بهت شقایق,عصبی وسط اتاق قدم میزدم...واقعا موندم چکار کنم یه لحظه حالت جنون

بهم دست دادو با یه حرکت تمام وسیله های رو کنسلور یختم زمین...

قلبم تیر می کشید,دستمو بردم سمتشو فشار دادم,چنتا نفس عمیق کشیدم,تا یکم بهتر شه...چندبار این کارو تکرار

کردم تا بالاخره به حالت عادی برگشت...

"مانیا"

تماسو با حرص قطع کردم.. دوست نداشتم صداشو بشنوم... دستامو گذاشتم رو صورتم اشکام شروع کردن به باریدن، باورم نمیشد امیررضا این کارو کرده، هیچوقت اولین الویت کسی نبودم، ناراحتیه من برای کسی مهم نیست، همه به زور تحمل میکنن...

به شدت احساس تنهایی میکردم، تنها جایی که میتونستم آرامشمو پیدا کنم، پیش مامان بود...

با این فکر از جام بلند شدم، سریع لباسامو پوشیدمو از خونه اومدم بیرون...

ماشینو روشن کردم تا مقصد گاز دادم، گوشیم مدام زنگ میخورد ولی توجه نمیکردم، اونقدر زنگ خورد تا بالاخره خاموش شد.

بعد از چند دقیقه دوباره صداش دراومد همونطور که داشتم بریدگیو رد میکردم، عصبی گوشیاو روی داشبورد برداشتمو خاموش کردم... اصلا نمیخواستم ببینم مخاطبش کیه...

اشکام تمام صورتمو پر کرده بودنوه باعث میشدن همه جا رو تار ببینم، همینجور با سرعت میروندم، فقط چند ثانیه مونده بود چراغ قرمز بشه، حوصله نداشتم پشت چراغ بمونم سرعتمو بیشتر کردم ولی تا برسم، چراغ قرمز شد سریع پامو گذاشتم رو ترمز...

ولی همینکه ترمز کردم، محکم به جلو پرت شدمو سرم خورد به شیشه...

با ناله سرمو از شیشه جدا کردم پیشونیم میسوخت، دستمو به جایی که سوزش داشت کشیدم، اوه خدای من داشت خون میومد... احساس میکردم سرم گیج میره، با این حال از ماشین پیاده شدم... یه نفر داشت میومد سمتم..

رسید بهم... با صدایی که عصبانیت توش موج می زد گفت:

_ خانوم این چه وضعه ترمز کردنه... اونم تو خیابون به این شلوغی... شما که بلد نیستی برونی برای چی پشت رُل میشینی؟

تقاص اشتباه تو

یه نگاه به ماشینش انداختم... تمام چراغاش داغون شده بود... با پشت دستم اشکامو پاک کردم... حوصله ی کل کل باهاشو نداشتم... به خاطر همین گفتم:

_معذرت میخوام... خسارتتون هر چقدر باشه میدم...

مردم دورمون جمع شده بودن...

پسره خواست چیزی بگه که زنش با نگرانی گفت:

_حامد بیا اینور مگه نمیبینی حالش خوب نیست.. گفت که خسارتمونو میده...

پسره که حالا فهمیدم اسمش حامده رو به دختره که همون زنش بود گفت:

_چی میگی شیدا اگه پریناز چیزیش میشد چی؟..

کلافه شدم...

_آقای محترم من که معذرت خواهی کردم, خداروشکر به کوچولو تونم چیزی نشده...

بعدم رفتم سمت ماشینو دست چکمو از کیفم برداشتمو رو به پسره گفتم:

_چقد؟..

پسره: نیازی نیست دوتا چراغه...

_خواهش میکنم, نمیخوام مدیون کسی باشم... وقتی دیدم همینجوری وایستاده و چیزی نمیگه یه چک به مبلغ

دومیلیون باشماره تلفنمو توی برگه نوشتمو دادم دستش...

_اگه کم شد به این شماره زنگ بزنین..

دیگه اونجا نمودمو سوار ماشین شدم...

یکم بعد چراغ سبز شد... اینبار با دقت بیشتری رانندگی کردم... سر درد امونمو بریده بودو زخم پیشونیمم میسوخت

ولی برام مهم نبود... بعد از یه ربع رسیدم قبرستون با دیدن فضای تاریک و مخوفش ترسیدم.. اما اهمیتی ندادم

وگوشیم به همراه کیفم برداشتمو از ماشین پیاده شدم...

تقاص اشتباه تو

همه جا تاریک بودو چیزبو نمیدیدم، گوشیمو از تو کیفم برداشتمو روشنش کردم، بدون توجه به پیامها و تماسهای از دست رفته، چراغ قوشو روشن کردم...

الان بهتر شد لااقل جلوی پامو میدیدم... چون هوا تاریک بود، یکم سخت پیدا کردم قبر مامانو...

ولی پیداش کردم، نورو انداختم رو قبرش، نشستم زمین و پیشونیمو چسبوندم به قبرش، اشکام دوباره راه خودشونو پیدا کردن... حالا دیگه از چیزی نمی ترسیدم...

شروع کردم بامامان حرف زدن...

میدونم که از اون بالا نگام میکنی، میبینی بارفتنت چی به روزم آوردی، بیا تحویل بگیر دختر یکی یدونتو، مامان دارم میمیرم، تورو خدا برگرد، بزار یه بار دیگه سرمو بزارم رو پاهات، یه بار دیگه صورته ماهتو ببینم...

کارام دست خودم نبود تو همون قسمت خاکی کنار قبر مامان دراز کشیدمو دستمو حلقه کردم روسنگش... انگار واقعا بغلش کردم... مامان حتی امیررضام تنهام گذاشت، باورت میشه؟ امیررضام منو تنها گذاشت، مامانم تو منو تنها نذار تورو خدا از اینجا بیا بیرون بیا بغلم بگیر بوسم کن، بسه دیگه اینجا نخواب، من بهت احتیاج دارم، تو نیستی دارم آتیش میگیرم...

"تو رفتی بعد تو حالم، یه حالی مثل مردن بود..."

توهم تنها شدی اما کجا حالت مثل من بود"

گریه میکردمو با مامان حرف میزد، گله و شکایت میکردم که باصدای زنگ گوشیم از جا پریدم..

گوشیمو برداشتم و به مخاطبش نگاه کردم...

سوگل بود... دلم نیومد جوابشو ندم... چنتا سرفه کردم، تا صدام صاف شه...

جواب دادم...

_الو...

باصدایی که عصبانیت توش موج می زد گفت:

_الو و مرض هیچ معلومه کدوم گوری هستی تو؟..

تقاص اشتباه تو

_سوگل حوصله ندارم چکار داری؟

_مانیا میگم کدوم گوری هستی بابا تو ماکان دارن پس میوفتن...

سوگل خونه ی مابود؟!...

_تو!.. تو خونه ی مایی؟!!

با عصبانیت گفت:

آره. ماکان دیدت که باعجله رفتی بیرون نگرانت شده... هرچیم زنگ زده جنابعالی جواب ندادی اونم زنگ زد به من، منم با آرمان بودم باهم اومدیم خونه شما، به ساعت نگا کردی؟!... بیچاره ها جون به لب شدن.. ماکان میگه ده از خونه زدی بیرون میشه پرسم ساعت دوازدهو نیم شب جنابعالی کدوم گوری تشریف داری؟!...!!!

#پارت ۲۷

با هر کلمه ای که سوگل میگفت چشای منم گردتر میشد، واقعا ساعت دوازدهو نیمه؟!!

اطرافمو نگاه کردم، تا چشم کار میکرد سیاهی بود، هیچ نوری دید به چشمم نمیخورد...

با کف دستم اشکامو پاک کردم به سوگل گفتم:

_پیش ما مانم... الان میام...

همینکه این حرف از دهنم اومد بیرون صدای جیغ سوگل پیچید تو گوشم...

_چـــــی؟ مانیا!!! تو اونجا چکار میکنی؟؟ نمیگی یه بلایی سرت میاد؟...

_نترس بادمجون بم آفت نداره...

_همونجا بمون الان ما میایم دنبالت...

_شما کجا!!! لازم نکرده خودم میام...

تقاص اشتباه تو
_مانیا شبه خطرناکه...

_گفتم نه...

_حرف نباشه مادریم میایم، به خدا دیونه ای تو من نمیدونم با چه جرعتی پاشدی رفتی اونجا... من که فکرشم میکنم
تنم میلرزه...

_خودمم نمیدونم فقط یه لحظه چشم باز کردم دیدم اینجام...

_جایی نری.. پنج دقیقه ای اونجاییم...

_باشه، فقط یه چیزی؟... بامن و من پرسیدم: به امیررضا که چیزی نگفتین؟

_کجای کاری، ماکان اول زنگ زده به امیررضا، اونم داره دنبالت میگرده...

صدای آیفون خونه رسید به گوشم...

سوگل: فکر کنم امیررضاس، من دیگه میرم و تلفنو قطع کرد...

وای اگه امیررضا بفهمه خون به پا میکنه... قبلا بهم گفته دوس نداره تا دیر وقت بیرون باشم...

سریع از جام بلند شدم قبل اینکه برم خم شدم سنگ قبرشو بوس کردم و گفتم، بازم میام، مامانم... راحت
بخواب، دستی رو اسمش کشیدم دلم نمیخواست از پیشش برم ولی چاره ای نبود...

کیفمو برداشتمو به سرعت قدم برداشتم، همینجور داشتم قدم برمی داشتم که یه لحظه پام گیر کرد به چیزیه محکم
خوردم زمین...

آیییی، یه لحظه از دردی که به پام پیچید نفسم قطع شد... دستمو که گذاشتم رو پام جیغم رفت رو هوا...

به هر جون کندن بود از جام بلند شدمو لنگون لنگون تا ماشین رفتم...

دره ماشینو باز کردم و کیفو گوشیهو پرت کردم رو صندلی خواستم بشینم، یه نفر هولم داد و نور سریع برگشتم
سمتش، از ترس جیغ کشیدم این دیگه کی بود...

تقاص اشتباه تو

خواست بشینه تو ماشین که تو یه حرکت موهاشو گرفتم، دادش رفت رو هوا سعی میکرد موهاشو از دستم
دربیاره، یهو با یه حرکت موهاشو از دستم دراوردو محکم زد تو صورتم، یه لحظه سرم گیج رفتو افتادم زمین...

اونم نشست تو ماشین، باتموم وجود خداروشکر کردم که کلیدای ماشین دستمه...

تو همین فکر بودم که دره ماشین باز شدو اومد بیرون...

سریع از جام بلند شدم...

همینجور که آروم آروم میومد سمتم با اون صدای کلفتش گفت:

_کلیدا کجاست...

دستی که کلید ماشین توش بودو فشار دادمو یه قدم رفتم عقب...

_اگه هنوز از جونت سیر نشدی بگو کجاست...

باز اومد جلو تر.. منم رفتم عقب...

خواست یه قدم دیگه ام برداره که صدای ترمز ماشینی باعث شد همونجا بمونه...

دره ماشین باز شدو قامت امیررضا نمایان شد.. نفس حبس شدمو فرستادم بیرون...

باقدم های تندی اومد سمت مرده یقشو گرفت...

امیررضا: بی ناموسه بی همه چیز داری چه غلطی میکنی؟

تامرده به خودش بیاد یه مشت خوابوند تو صورت مرده...

امیررضا میزدو فش میداد...

_کثافت میکشمت...

تقاص اشتباه تو

بعدم با یه حرکت خوابوندش روزمین به صورتش مشت زد، مرده هر کاری میکرد نمیتونست امیررضا از خودش جدا کنه... آشغال مزاحم زن من میشی هالان؟!

رفتم جلوتر ترسیدم بکشتش با گریه گفتم:

_امیررضا، ولش کن کشتیش...

یهو برگشت سمتم که ترسیدمو یه قدم رفتم عقبتر...

انگشت اشارشو گذاشت رو لبشو گفت: سیس، گمشو تو ماشین...

مرده از غفلت امیررضا سوءاستفاده کرد و قبل اینکه امیررضا رو صدا کنم با مشت کوبید تو صورتش..

صدای آخش بلند شد و بینیشو گرفت... برگشتم سمت آرمان که دیدم همینجوری بیخیال تکیه داده بود به ماشین..

با عصبانیت رفتم سمتشو بلند گفتم:

_هیچ معلومه داری چکار میکنی، برو جداشون کن مگه نمیبینی داره میکشتش...

آرمان بیخیال گفت: منم بودم همین کارو میکردم بزار یکم پذیرایی شه...

برگشتم سمت سوگل که ترسیده داشت به دعوای اونا نگاه میکرد...

_لااقل تو یه چیزی بگو بهش...

_آرمان راست میگه دیگه برو جداشون کن...

آرمان: بهتره شما دخالت نکنین...

با گریه رفتم بغل سوگلو گفتم:

_وای الان میکشتش سوگل...

سوگل پشتمو نوازش کرد و گفت: _نترس عزیزم... این همهام دیونه نیست...

صدای فحشاشون هنوزم میومد...

تقاص اشتباه تو
منم همچنان بغل سوگل بودم...

بعد از چند دقیقه بالاخره صدای دعوا قطع شد...

از بغل سوگل اومدم بیرون، با دیدن صحنه‌ی مقابلم یه جیغ بلند کشیدم... مرده غرق خون افتاده بود زمین و
امیررضا از گوشه‌ی لبشو بینیش خون میومد...

با قدمای لرزونی رفتم نزدیکشون... آرام با خودم زمزمه کردم:

کشتیش امیررضا... کشتیش... آره کشتیش...

امیررضا اومد سمتو شونه هامو گرفت: آرام باش مانیا.. نمرده بیهوشه...

شونه هامو از دستش کشیدمو بیرونو گفتم: دروغ میگی، تو کشتیش...

اونم بلند داد زدو گفت: میگم نه

جوری داد زد که گفتم حنجرش پاره شد... برگشت سمت آرمانو گفت: اینو ببر ولش کن جلوی یه بیمارستان...

بعدم دستمو گرفتمو برد سمت ماشینم...

دره ماشینو باز کردو هلم داد تو ماشین... بعدم ماشینو دور زد خودش نشست پشت فرمون...

#پارت ۲۸

از درد پام لبمو گزیدم که داد زنم، وحشی شده بود این چه وضعه رفتار کردنه، مگه تقصیر من بود...

همینطور داشتم اشک میریختمو پامو ماساژ میدادم که صداشو شنیدم...

_کلید...

بدون حرف کلیدو که هنوزم تو دستم بودو گرفتم سمتش...

کلیدو گرفتمو ماشینو روشن کرد...

حتی نداشت با سوگل خدا حافظی کنم...

دنده عقب گرفتو با یه تک بوق به آرمان، از اونجا دور شد...

میدونستم که آرامشه قبل از طوفانه و بالاخره فوران میکنه...

مدام نفس عمیق میکشیدو دستشو میبرد لای موهاش، کم مونده بود از ریشه درشون بیاره...بالاخره به حرف او مدم...

— تو این موقع شب اینجا چه غلطی میکردی؟...

ازش میترسیدم، خیلی ترسناک شده بود، تابحال ندیده بودم انقدر عصبانی باشه... با دادی که زد تو جام پریدم هوا...

با توام مگه کری_____، یامیگی یا همینجا جفتمونو به کشتن میدم...

ترسیده با تته پته گفتم:

دلم...دلم گرفته بود...

محکم زد رو فرمونو گفت:

این جواب سوال من نیست، برای چی این موقع بیرونی که یه عوضی جرعت کرده بهت دست بزنه...

ها پس دردش این بود هرچند بهش حق میدادم ولی نباید ندیده قضاوت کنه اون که اونجا نبود...

با عصبانیت بهش گفتم:

بخواد بیرون میمونمو باهر کی——

تقاص اشتباه تو

همزمان با حرفی که میخواستم بزنم یه سیلی زد تو صورتمو بلند گفت:

_خفه شو فقط خفه شو تادندوناتو تو دهنه خورد نکردم... تو داری چرتو پرت میگی، د نفهم من حتی انگشتمم به شقایق نخورده، اگه ازت خسته شده بودم که الان اینجا نبودم...

سرم داشت گیج میرفت امروز شده بودم کیسه بوکس، آخرین ضربه رو هم از امیررضا خوردم...

صورتم به کل درد میکرد... کم کم صدای امیررضا ناواضح شدو بیهوش شدم...

"امیررضا"

همینجور داشتم دادو بیداد میکردم، مانیام سکوت کرده بودو چیزی نمیگفت حتی صدای گریشم دیگه نمیومد...

خوبه چون اونقدر از دستش عصبانیم که اگه یک کلمه ی دیگه حرف بزنه، زنده نمیزارمش...

اون غیرت منو برده زیر سوال، هزار بار بهش گفتم مانیام دوست ندارم شب تنهایی بیرون باشی حالا به هر دلیلی... از همه بدتر اینکه به عشقم نسبت به خودش شک کرده، منی همه کارو میکنم تا در آسایش باشه، کسی نتونه چیزی بهش بگه، به خاطرش تو روی مامان بابام وایستادم... میدونم همه ی اینا وظیفه ی یه مرده ولی مانیام یه خورده باید درکم کنه... دارم له میشم زیراین همه فشار...

زیر چشمی نگاش کردم، سرشو تکیه داده بود به شیشه این دختر زیادی مظلوم بود... آهی کشیدمو به روبرو نگاه کردم، از این که زده بودم تو صورتش عذاب وجدان داشتم، ولی اون حرفیو زد که نباید به زبون میورد...

میدونو دور زدمو به جای اینکه ببرمش خونسون بردم خونه ی خودم...

گوشیمو برداشتم تابه ماکان خبر بدم... بعد از چنتا بوق صدای نگرانش پیچید تو گوشم...

_الو امیررضا.. مانیام خوبه؟

نیم نگاهی بهش انداختم... کلافه سری تکون دادمو گفتم:

تقاص اشتباه تو

_آره خوبه نگران نباش, خواستم بگم میبرمش خونه ی خودم...

_برای چی اونجا؟ اتفاقی افتاده؟

_نه فقط میترسم بابات نتونه خودشو کنترل کنه و ...بقیشم که خودت میدونی...

_آهی کشیدو گفت:باشه, فقط مراقبش باش...

_هستم, کاری نداری؟

_نه دستت درد نکنه...

_خدافظ...

گوشیو قطع کردم و انداختمش رو داشبورد...

ازاینکه هیچ مخالفتی نمیکردو ساکت بود تعجب کردم...

بعد از یه ربع رسیدیم خونم...

ماشینو خاموش کردم و گفتم:

_پیاده شو...

جوابمو نداد...

با حرص درو باز کردم و پیاده شدم...

ماشینو دور زدم...همینکه دره ماشینو باز کردم سرش خم شد پایین قبل اینکه کامل بیوفته سریع گرفتم بغلم...

یعنی خوابیده بود؟! دوباره گذاشتمش رو صندلی, همینکه که چشمم به قیافش افتاد خشکم زد....

کل صورتش خونی بود, زانو هام داشتن خم میشدن...چند بار به صورتش ضربه زدم...

_مانیا؟!...مانیا بیدار شو عزیزم, چکار کردی باخودت....

دوباره زدم ولی فایده ای نداشت...بدون فوت وقت

تقاص اشتباه تو
صندلیشو خوابوندمو خودشم آروم خوابوندم رو صندلی...

سریع سوار ماشین شدمو تا بیمارستان گاز دادم...

طاقت نداشتم اینجوری ببینمش... دستشو گرفتمو آوردم سمت لبام... بوسه ای عمیق روش کاشتم، عزیز دلم چت شد
آخه، نکنه باسیلی که من زدم اینطوری شد...

لعنت بهت امیررضا...

دستمو گذاشتم روبوق، برو کنار دیگه...

#پارت ۲۹

جلوی بیمارستان زدم رو ترمز... باعجله پیاده شدم.. در سمت مانیا رو باز کردم... یه دستمو گذاشتم زیر پاشو اون
یکیم دور گردنش حلقه کردم از ماشین آوردمش بیرون...

باعجله وارد بیمارستان شدم...

به یکی از پرستارو گفتم:

_خانمم بیهوش شده کمک کنید...

پرستار: آروم باشید آقا...

بعدم دونفر از پرستارا اومدنو خوابوندش رو برانکارد کنارش بودم دستشو گرفتم تو دستم... با نگرانی نگاهش
کردم... صورتش خیلی رنگ پریده بود و این ترسمو دو چندان می کرد...

از یه جایی به بعد نداشتن برم داخلو پردرو کشیدن...

طولو عرض سالنوطی میکردمو به خودم لعنت میفرستادم دلیل این حالش من بودم... فکرم رفت سمت زخم
پیشونیش.. چرا زودتر متوجه نشدم...

تقاص اشتباه تو
گوشیم زنگ خورد، سریع از جیبم درش آوردمو صداشو قطع کردم، آرمان بود...

جواب دادم:

_جانم آرمان...

سلام داداش..خواستم بگم ترتیبه طرفو دادم..شما چطورین...

پوفی کشیدمو گفتم:

_نپرس آرمان، مانیا حالش بد شد اوردمش بیمارستان...

آرمان با صدای نگرانی گفت:

_چ_____ی؟..کدوم بیمارستان؟..تو که کاریش نکردی امیررضا؟..

دستی به گردنم کشیدم..

_بیمارستان _____ خیلی عصبانیم کرد...یهو نمیدونم چیشد زدم تو صورتش..آرمان کل صورتش خونی بود..نکنه اون مرتیکه این بلارو سرش آورده...

_تو مانیارو زدی امیررضا؟ازدست تو....

در باز شدو دکتر اومد بیرون...

همونطور که به دکتر نگاه میکردم به آرمان گفتم:

_من بعدا تماس میگیرم...

گوشیو قطع کردم و رفتم سمت دکتر...

_آقای دکتر حال خانمم چطوره...

_شما همسرش هستید؟

_بله دکتر..

تقاص اشتباه تو

_خانمتون استرس شدیدی بهشون وارد شده واز طرفی خونیم که ازشون رفته و همینطور ضربه هایی که به سرش وارد شده منجر به بیهوشی شده.استرسی که به ایشون وارد شده برای از پادراوردن هر آدمی کافیه..استرس یه فشار روانی و احساس بیش از تحمل فرده..بدنشم به شدت ضعیف هستش و تحمل کوچکتین ضربه رو نداره...توصیه میکنم بیشتر مراقبشون باشین...

با صدای ضعیفی به دکتر گفتم:

_خیلی ممنون دکتر..میتونم ببینمش؟

دکتر لبخندی زدو گفت:

_عجله نکن,چنتا عکس باید از سرش بگیریم ببینیم خدایی نکرده خونریزی نداشته باشه...یکم مکث کردو گفت:

_انگار تصادف کردین,صورته خودتم داغونه,الان به پرستار میگم بیاد...

بعدم یه پرستارو صدا کرد...

ولی من فکرم پیش حرفای دکتر بود,یعنی ممکنه مانیا تصادف کرده باشه..خدایا دارم دیونه میشم..چه اتفاقی افتاده...یه لحظه عصبانیت کل وجودمو گرفت..بانی تموم مشکلات امروز مامانه..بالین کارای احمقانش داره گند میزنه به زندگیم..ولی منم ساکت نمیشینیم ..بهترین کار اینکه یه مدت ازشون دور باشم...

تو همین فکرا بودم,که پرستاری اومد سمتمو گفت:

_آقا لطفا بامن بیاین تا زخمتونو شستشو بدم...

سرمو تکون دادمو باهاش هم قدم شدم...

بعد از چند دقیقه کارش تموم شد,تشکر زیر لبی کردم و از اتاق اومدم بیرون...

همینکه پامو گذاشتم بیرون,سوگلو آرمانو دیدم که داشتن چیزبو از پرستار میپرسیدن...

رفتم جلوتر و صداش کردم...

تقاص اشتباه تو
با صدای من برگشتن سمتم...

سوگل گریه کنان او مد نزدیکمو گفت:

_خیلی پستی چیکارش کردی که حالش بد شد...

آرمان سریع رفت سمتشو گفت: آروم باش سوگل..

بعد به من گفت:

_حالش چطوره؟

پوفی کشیدمو گفتم:

_دکتر گفت استرس شدید بهش وارد شده و ضربه هاییم که ب سرو صورتش خورده باعث شده بیهوش بشه... آرمان دارم دیونه.. فکرم پی زخم پیشونیشه.. نمیدونم چه اتفاقی براش افتاده...

آرمان: پیشونیش زخمی بود؟ چرا مامتوجه نشدیم...

دستمو کشیدم لایه موهامو گفتم: چه میدونم...

صدای گریه های سوگل اعصابمو تحریک میکرد ولی نمیتونستم چیزی بهش بگم...

#پارت ۳۰

سوگل با صدایی که به خاطر گریه گرفته شده بود گفت:

_چرا اینجا و ایستادین. خب بیاین بریم پیشش...

_باید از سرش عکس بگیرن فعلا نمیشه دیدش...

سوگل با درموندگی گفت:

تقاص اشتباه تو

_وای آرمان اگه چیزیش بشه چی؟ وقتیم که داشت میومد سمت ما لنگون راه، ولی من انقد ترسیده بودم که نتونستم چیزی بگم...

آرمان دستشو گرفتو گفت: آروم باش سوگل، مگه نشیدی امیررضا چی گفت.. دکترش گفته حالش خوبه..

تحمّل این فضا برام سنگین بود.. با یه تصمیم اشتباهم ببین چی به سر نفسم اومد، ازشون جدا شدم باید برم بیرون تابادی به سرم بخوره، چند قدم بیشتر نرفته بودم که با صدای پرستار که اسم مانیارو آورد سر جام میخکوب شدم...
_همراه خانوم مانی شمس...

سریع راه رفته رو برگشتم، سوگل با قدم های تند رفت پیششو گفت:

_بله ماهستیم، پرستار نگاهی بهمون کردو گفت:

_میتونین ببینیش...

سوگل با خوشحالی گفت: بهوش اومده؟

پرستار: بله...

نفس راحتی کشیدم، خدایا شکر،

آرمان شونمو فشردو گفت: بریم داداش...

"مانیا"

با احساس بوی الکل چشامو به سختی باز کردم، به اطرافم نگاهی انداختم...

یعنی چی، چرا من اینجا؟...

تو همین فکر بودم که در اتاق باز شدو یه پرستار اومد تو....

تا چشمش به چشمای بازم افتاد لبخندی زدو گفت:

_به هوش اومدی عزیزم...

تقاص اشتباه تو

ازم جدا شد و گفت: خدارو شکر عزیزم، بعدم انگار چیزی یادش اومده باشه تند گفت:

_مانیا این دکتره چی میگه؟... تو تصادف کردی؟..

خواستم چیزی بگم که صدای آرمان بلند شد:

_سوگل خانوم انقد سوال پیچش نکن مگه نیبینی تازه بهوش اومده....

بعدم به من نگا کرد و گفت: احوال آبجی خانوم، بابا نصف العمر کردی که رفیق مارو، نصف موهاش سفید شد...

_بخشید نگرانتون کردم.

آرمان قیافشو جدی کرد و گفت: مانیا میدونم امیررضا مقصره، من نمیدونم چه اتفاقی بینتون افتاده ولی اینو میدونم که امیررضا خیلی تحت فشاره از یه طرف تو از یه طرفم خونوادش، فقط میخوام بگم یکم بیشتر درکش کن، خودش نمیگه ولی من رفیقمو خوب میشناسم داغونه...

سوگل با عصبانیت گفت: یعنی چی ارمان، چرا اینارو به مانیا میگی، همینکه با اون مادر فولاد زره امیررضا در کمال احترام برخورد میکنه کلیه، لااقل امیررضا خونوادش کنارش هستن ولی مانیا چی، اونیه که باید درک کنه اونه نه مانیا...

حرفای سوگل حقیقت محض بود، با قدر دانی نگاهش کردم.. اونم دستمو گرفت فشرد...

آرمان نگاهی اخم آلود به سوگل انداخت گفت:

_این حرفا چیه که میزنی سوگل، اینا زنوشوهرن ناسلامتی باید به خاطر هم یه سری چیزارو نادیده بگیرن...

حرفای آرمان عین پتک به سرم کوبیده میشد...

با بغض رو بهش گفتم: تو راست میگی، من باید به همه حق بدم، به بابام، ماکان، امیررضا، حتی تو اما من حق ندارم برای نگه داشتن کسی که دوستش دارم تلاش کنم، از دستش ناراحت بشم، ازش گله و شکایت کنم، تو امروز با حرفایی که زدی کاملاً روشنم کردی، باشه من از امروز دیگ هیچ کاری به امیررضا ندارم، خیالت راحت دیگ از جانب من تحت فشار قرار نمیگیره...

تقاص اشتباه تو
سوگل با چشای اشکیش که مملوء از دلسوزی بود نگام میکرد،نگاش اذیتم نمیکرد چون اون تنها کسی بود که
میفهمید چی میگم...

جو سنگینی بود،هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم...

ولی درون من غوغا بود...

#پارت ۳۱

آرمان نفس عمیقی کشیدو با یه نگاه عصبی به سوگل از اتاق رفت بیرون.

همینکه رفت سوگل اومد پیشمو گفت:مانی ناراحتی؟

بغضمو قورت دادمو گفتم:نه نیستم...

_مطمئن باشم؟!..

_آره...

_خب تعریف کن ببینم چیشد که سر از اینجا دراوردی؟

لبمو با زبون تر کردم و تموم اتفاقای امروزو براش تعریف کردم.

بعد از اینکه حرفام تموم شد...

با عصبانیت گفت:اون به چه حقی دست روت بلند کرد؟...وای مانیا دلم میخواد خفش کنم.

_بیخیال سوگل سیلی که زد حقم بود...فقط دلم از این میسوزه که به اندازه ی شقایق براش ارزش نداشتم.دیونه

شدم سوگل از رفتارای مامانش خونم به جوش میاد نمی فهمم هدفش از این کارا چیه...

سوگل که داشت با دقت به حرفام گوش می کرد گفت:تو واقعا نمیدونی هدفش از این کارا چیه؟اون از تو خوشش
نمیاد و دوست داره شقایق عروسش بشه،پس سعی میکنه تا اونجا که میشه امیررضارو از تو دور کنه یا حتی نسبت
به تو سردش کنه...

تقاص اشتباه تو
تو رفتار مشکوکی ازش ندیدی این مدت؟

همونطور که به حرفاش فکر میکردم گفتم: نه اصلا، من به امیررضا اعتماد کامل دارم، میدونم که هیچوقت تحت تاثیر
مامانش قرار نمیگیره، سوگل خواهش میکنم این بحثو تمومش کن اذیت میشم...

_قربونت برم من نگرانتم، باشه دیگه چیزی نمی‌گم... راستی یه خبر خوب...

_چه خبری؟

ذوق زده گفت: هفته‌ی بعد عروسیو میگیریم...

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم،

_وای سوگل راست میگویی؟!... الهی قربونت برم خواهری، خیلی خوشحال شدم...

اومد بغلم کردو گفت: سعی کن زودتر خوب شی... اونقدر یهوایی اتفاق افتاد که هنوز هیچی نگرفتم...

دستامو دور شونش حلقه کردم و گفتم: من که چیزیم نیست... همین الانشم مرخصم.. نمیدونم برای چی نگهم داشتن...

سوگل ازم جدا شد و دستشو زد به کمرشو گفت: عه، چی شد؟ تا همین چند دقیقه پیش که غمباد گرفته بودی؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: کیه که از خبر عروسیه دوستش خوشحال نشه؟!

بعدم دوتایی زدیم زیر خنده...

با باز شدن در اتاق خنده هامونو قورت دادیم...

دکتر و امیررضا وارد اتاق شدن، نگاهش مستقیم به چشم بود، تحمل نگاه سرزنشگرانشو نداشتم...

به خاطر همین سرمو انداختم پایین...

دکتر: احوال مریض من چگونه؟ البته اینطور که صدای خندتون میومد به نظر میاد حالت بهتر شده باشه...

با خجالت گفتم: بله دکتر خوبم فقط یکم سرم درد میکنه...

دکتر: خب خدا رو شکر سردردت طبیعیه...

تقاص اشتباه تو

بعدم رو کرد سمت امیررضا که میخ من شده بود گفت: خانومت مرخصه جوون, فقط چیزاییو که بهت گفتم نباید ازش غافل شی..

امیررضا سرشو تکون دادو گفت: ممنون دکتر, حواسم هست...

بعد از اینکه دکتر رفت با لحن سردی بهم گفت: میرم کارای ترخیصو انجام بدم, تااون موقع آماده شین و راهشو کشیدو رفت.

_اوفففف مانیا این دراکولا کیه به عنوان شریک زندگیت انتخاب کردی؟ من که حاضر نیستم یک لحظم تحملش کنم...

باحرص گفتم: سوگل تمومش کن نمیخوام چیزی دربارش بشنوم...

✱

با کمک سوگل از اتاق اومدم بیرون, احساس میکردم سرم داره گیج میره به خاطر همین محکم سوگلو چسبیده بودم...

ما جلوتر میرفتیم اونام پشت سرمون میومدن...

بالاخره به ماشین رسیدیم...

اصلا دلم نمیخواست باهاش تنها باشم...

به خاطر همین در گوش سوگل آروم گفتم: سوگل کمکم کن من نمیخوام باهاش برم...

سوگل نگاهی بهم انداختو گفت: اوفف از دست تو...

_آرمان مانیا با میاد ماشینت کجاست؟

تقاص اشتباه تو

با این حرف سوگل، امیررضا نگاه بدی بهم انداخت.. نفس عمیقی کشید و با خونسردی بهم گفت: _بروبشین تو ماشین...

_نشیدی امیررضا؟! گفتم مانیا با مامیاد...

امیررضا با قدم های بلند اومد سمتمون قبل اینکه بفهمیم میخواد چیکار کنه بازومو گرفتو منو از سوگل جدا کردو گفت:

_مگه با تو نیستم؟!... هـان؟...

تقلامیکردم تا بازومو از دستش در بیارم ولی محکم گرفته بودتم، لعنتی...

سوگل عصبانی یه قدم اومد جلو گفت:

_مگه زوره دوست نداره باهات بیاد...

آرمان مداخله کردو با تحکم گفت: سوگل! تو دخالت نکن...

_آخه بین داره به زور مانیارو باخودش میبره اگه دوباره بلایی سرش بیاره چی؟

آرمان دست سوگلو گرفتو گفت: بس کن.. بیا بریم..

بعدم سوگلو با خودش برد، با نگرانی نگاهشون کردم همش تقصیر من بود، باعث شدم باهم دعوا کنن...

باصدای دزدگیر ماشین به خودم اومدم... کمکم کرد تا سوار ماشین شم، ولی یک کلمه هم باهام حرف نزد...

سرمو تکیه دادم به شیشه، و چشامو بستم، چه روزی بود امروز، روزی که میتونست بهترین باشه برام تبدیل شد به یه خاطره ی تلخ...

امیررضا نشستو ماشینو روشن کرد، تو سکوت داشت رانندگی میکرد... دستشو برد سمت ضبطو روشنش کرد...

صدای بهنام بانی پیچید تو ماشین

"نه نمیشه از تو دست کشیدو بدون تو نفس کشیدو نمیشه بی تو زندگی کرد..."

تقاص اشتباه تو

مگه کسی هست باعشقم بتونه بدشه از این همه علاقه ردشه نمیشه آخه بچگی کـــرد...

مگه دست توعه، دیونه دیگه اخماتو وا کن منو عشقم صدا کن توی چشمام نگا کن...

دیونه دیگه دارم هواتو دلم آرومه با تو نبینم گریه هاتو

دیونه دیگه اخماتو وا کن منو عشقم صدا کن توی چشمام نگا کن...

#پارت ۳۲

دیونه دیگه دارم هواتو دلم آرومه با تو نبینم گریه هاتو...

فقط یادت نره شدی عشق کسی که از همه عاشق تره، اینو یادت نره عشقم فقط با من بخند دیگه چشمتو به دورو

بریاتم ببند، آره با من بخند فقط جایی نرو میدونی دل ندارم دیگه تنهایی نرو...

دیگ جایی نرو عشقم فقط با من بمون نزار هیچ چیزی بندازه جدایی بینمون...

آره با من بمون...

دیونه دیگه اخماتو وا کن منو عشقم صدا کن توی چشمام نگا کن...

دیونه دیگه دارم هواتو دلم آرومه با تو نبینم گریه هاتو،

دیونهدیگه اخماتو وا کن منو عشقم صدا کن توی چشمام نگا کن...

دیونه دیگه دارم هواتو دلم آرومه با تو نبینم گریه هاتو..."

(اخماتو واکن بهنام بانی)

دستمو کشیدم به صورتتم نفهمیدم کی اشکام صورتتمو پر کردن... انگار با این اهنگ میخواست حرف دلشو بزنه...

با توقف ماشین سرمو از رو شیشه بلند کردم، یعنی به این زودی رسیدیم؟

با تعجب به اطرافم نگا کردم، این جاکه خونه‌ی امیررضاس...

تقاص اشتباه تو
برگشتم سمتشو بالحن سردی گفتم:

_چرامنو آوردی اینجا؟...میخوام برم خونمون...

جوابم فقط یک کلمه بود...

_پیاده شو...

از جوابای یک کلمه‌ایش لجم گرفت چشامو با حرص بازوبسته کردم و گفتم:

_تا نگی برای چی آوردیم اینجا قدم از قدم برنمی‌دارم...

پوزخندی زدو گفت:غ

_چیه نکنه میترسی...

_تو فکر کن آره...

دستشو کرد تو موهاشو با لحن خسته ای گفت:

_مانیا لج نکن خواهشا به اندازه‌ی کافی عصبانی هستم بیشترش نکن...به ماکان گفتم میبرمت خونه‌ی خودم...

بیشتر تو صندلی فرو رفتم به من چه که عصبانی بود..

_بیخود گفتی...من..اینجا...نمی‌مونم...

بااین حرفم یهو قاطی کردو محکم زد رو فرمون..خم شد سمتمو محکم بازومو گرفت تو دستش...با چشایی که ازشون
خون می‌بارید داد زد:غ

_بدون هیچ حرف اضافه‌ای پیاده میشی و میای خونه...اگه بازم مخالفت کنی بد میبینی فهمیدی یا نه...؟

با ترس زل زدم به چشاش...جووری با تحکم حرفاشو زد که جرعت مخالفت کردن نداشتم...فشار بیشتری به بازوم
آورد...

تقاص اشتباه تو

_نشیدم؟...

نگاهمو ازش گرفتم و بدون حرف از ماشین پیاده شدم...

پام کمی بهتر شده بود ولی باز نمی‌تونستم خوب راه برم...

ولی جلوی امیررضا تموم سعیمو میکردم تا نخورم زمین....

جلوی خونه وایستادم تا بیاد بعد از چن ثانیه رسید..

تو دستش یه پلاستیک بود، از تو جیبش کلیدارو دراورد درو باز کرد وایستاد کنار تا اول من برم...

رفتم داخل، با دیدن پله ها آه از نهادم بلند شد...

حالا چجوری این همه پله رو برم...

صداشو از بغل گوشم شنیدم:

_چرا وایستادی؟...

جوابشو ندادم به هر سختی که بود پله هارو میرفتم بالا داشت گریه می گرفت...یه پله‌ی دیگه ام رفتم بالا که درد

بدی تو منم پام احساس کردم..دیگه نمی‌تونستم بقیه رو برم...همونجا نشستم رو پله و زدم زیر گریه...

امیررضا که یه پله ازم بالاتر بوداومد پایین و با لحن نگرانی گفت:

_چیشده؟!!!!...

با گریه گفتم:

_پام درد میکنه نمی‌تونم بیام بالا...تو ام که انگار نه انگار..

پوفی کشیدو گفت:

_معذرت میخوام...حواسم نبود...

یهو احساس کردم بین هوا و زمین معلقم...از خدا خواسته سرمو چسبوندم به سینشو چشممو بستم...

#پارت ۳۳

وارد اتاق که شدیم آروم خوابوندم رو تخت، دوست داشتم تاابد تو آغوشش بمونمو عطر تنشو بو بکشم، ولی الان نمیشد...

حتی اگه منم میخواستم پیشم باشه اون نمی‌موند...

دوباره شده همون امیررضای جدیه قبل، طاقت قهر کردنشو نداشتم، اصلا مگه من چیکار کردم که باید اینجوری باهام رفتار کنه؟

پتو رو کشید رومو گفت: میرم دارو هاتو بیارم...

خواست بره که سریع گفتم: میخوام برم حموم...

نگاهی بهم انداختو گفت: نمیشه...

اخم کردم و گفتم: اونوقت چرا؟

_سرما میخوری، لباسم که با خودت نیوردی؟

آه از نهادم بلند شد، راست میگفت... ولی حداقل باید دستو پامو میشستم و لباسمو در میوردم...

و ایستادم بره بیرون بعد این کارو بکنم...

_اوهمم راست میگی، یادم نبود...

بدون حرف از اتاق رفت بیرون...

پتورو از روم کشیدمو دکمه های مانتومو باز کردم، زیرش یه تاپ، یاسی رنگ تنم بود که خود امیررضا برام گرفته بود...

مانتمو انداختم رو دستمو رفتم حموم، خم شدم و پاچه های شلوارمو تا زانو زدم بالا، وقتی بلند شدم با دیدن قیافم تو آینه‌ای که روبروم بود کپ کردم....

تقاص اشتباه تو

هر دوطرف صورتم کبود شده بودو یه طرف پیشونیمم چسب زده بودن...حالا میفهمم چرا منو نبرد خونمون....با این وضع صورتم باید یه مدت خونه نرم,چون مطمئنا بابا زنده نمیزاره...

آبو باز کردم مشغول شستن پاهام شدم, پاهامو که شستم چسب پیشونیمو باز کردم و انداختم سطل آشغال,آبو با احتیاط به صورتم پاشیدم...

همینکه آب به صورتم خورد تو ناحیه پیشونیم احساس سوزش کردم...

_آخخخ...

_میشه بپرسم داری چیکار میکنی؟...

با جیغ برگشتم سمتشو دستم گذاشتم رو قلبم که حالا داشت از ترس تند تند میکوبید...

با عصبانیت گفتم:

_چرا عین جن ظاهر میشی,زهرم ترکید...

_چرا چسب پیشونیتو باز کردی,مگه نمیدونی آب نباید بخوره؟

_بوی بیمارستان تمام تنمو گرفته نمیتونم اینطوری بخوابم...

پوفی کشیدو گفت:زودتر کارتو تموم کنو بیا...

سرمو به معنی باشه تکنون دادم اونم رفت بیرون...

بعداز ده دقیقه از حموم اومدم بیرون,امیررضارو تخت دراز کشیده بودو ساعدشو گذاشته بود روپیشونیش,معلومه خیلی خستس,شونه ای بالا انداختمو رفتم جلوی آینه کش موهامو باز کردم,و دستی توشون کشیدمو شروع کردم به بافتن...

کار بافت که تموم شد رفتم رو تختو پشت بهش دراز کشیدم...

بعد از چند دقیقه صداش رسید تو گوشم,داروها تو خوردی؟

تقاص اشتباه تو

_نه...

از بالا پایین شدن تخت فهمیدم بلند شده...

_پاشو...

چشامو باز کردم که دیدم پایین تخت نشسته و یه لیوان آبو یه قرص دستشه...

تو جام نیمخیزشدم و قرصو از دستش گرفتم، لیوانو داد دستم، قرصو گذاشتم روزبونمو آبو تا ته سرکشیدم... لیوانو از دستم گرفت خواست ببره بیرون که گفتم: بده خودم میبرم...

_لازم نکرده تو استراحت کن لطفا و از اتاق رفت بیرون...

لحن سردو جوابای کوتاهشو دوست نداشتم.. چرا مثل آدم نمیاد باهام حرف بزنه.. آخه من چه گناهی کردم که مستحق چنین رفتاریم.. سه روز بود منتظر بود باهم بریم بیرون ولی امیررضا تو آخرین لحظه ناامیدم کرد... غرق در افکارم بودم که اومد تو اتاقو رفت سمت کمد لباساش...

شلوارشو با یه شلوارک طوسی رنگ عوض کردو بلوزشو از تنش درآورد...

نگام به سینه ی برنزه و عضلانیاش افتاد، چقدر دوست داشتم که الان بغلم بگیره ولی زهی خیال باطل...

آهی کشیدمو پتورو رو خودم جابجا کردم...

_چیزی شده؟

سریع برگشتم سمتشو گفتم:

_نه هیچی.. مگه قرار چیزی بشه؟

چهرش جدی بود ولی چشماش بدجنس شده بود...

با همون قیافه گفت:

_نه فقط لپات یکم سرخ شدن، فکر کردم حالت خوب نیست...

تقاص اشتباه تو

یعنی خاک بر سر من.. که استاد سوتی دادنم.. سعی کردم عادی برخورد کنم.. همونطور که با دستم صورتمو باد میزد
گفتم:

_ نه یکم گرممه.. به خاطر همین چیزیم نیست...

با لحن بدجنسی گفت: آهان.

چشای خندونش اعصابمو بهم ریخت اه لعنت به من...

چراغو خاموش کردو خودشو انداخت رو تخت...

همیشه روزاییکه باهم تنها میشدیم... یا من می اومدم خونش و شبامونو باهم بودیم سفت سفت بغلم میکرد، ولی الان
باورم نمیشه که دیگه بین دستای قدرتمندش اسیر نیستم...

دلم برا اون روزا تنگ شد.. الان باتموم وجود اعتراف میکنم که بدون امیررضا هیچم.. هیچ...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکیدو رو بالشم افتاد، پشت بندش قطره های بعدی، خیلی بی رحمی، خوبه میدونی
چقد تشنه ی محبتم، ولی باز محبتتو دریغ میکنی...

همیطور داشتم تو دلم باهاش حرف میزدم که، با گرم شدن بازو هام تو جام پریدم...

_ خوابم نمیبره اجازه هست بغلت کنم...

باورم نمیشد که همچین حرفیو بزنه، زبونم از خوشحالی بند اومده بود...

صدای گرمش زیر گوشم، باعث شد پوست تنم مور مور بشه...

_ منتظر ما...

نفس عمیقی کشیدمو به جای اینکه، جوابشو بدم سرمو به نشونه تایید تکیون دادم...

با تاییدم، کشید سمت خودشو بازوهاشو از دوطرف دور شونه هام حلقه کردو سرشو فرو کرد، تو گودی گردنمو یه
بوسه ی ریز رو گردنم کاشت با این کارش لبخندی رو لبام نشست و آرامش به تک تک سلولای بدنم تزریق شد...

دیگه مطمئن شدم که فقط ازم دلخوره و قهری تو کار نیست...

#پارت ۳۴

امیر رضا...

همینطور که داشتیم راه میرفتیم گفت:

__جانم نفس...

بالحن لوسی گفتم:

میری اُون خرس بزرگرو برام بگیری...

سرشو چرخوند سمتمو با خنده گفت:

کدومو خانوم کوچولو...

با دست اون طرف خیابونو نشون دادمو گفتم: اونو...

از آستینش آویزون شدم و گفتم:

__بگیر دیگه میگیری ها؟...

سریع دورو برشو نگا کردو گفت:

—باشه دختر میگیرم تو همین جا وایسا الان میام...

با ذوق دستامو کویدم بهم... _مرس_ی همسر مهر بونم...

از دست تو...

بدم دستمو ول کردو رفت سمت خیابون....

از خیابون که رد شد رفت داخل مغازه...

تقاص اشتباه تو

بعد از چند دقیقه با یه خرس پشمالوی گنده اومد بیرون با دیدنش تو اون وضعیت بلند زدم زیر خنده، اونم برام دست میدادو از خیابون رد میشد...

داشتم نگاش میکردم که یهو نمیدونم چیشد یه ماشین با سرعت زیاد محکم خورد به امیررضا و بد از چن دقیقه غرق در خون زمین افتاد....

با دیدن صحنه ی روبروم خشکم زد، امیررضای من غرقه در خون وسط خیابون افتاده بود...

با هر جون کندنیه که بود خودمو رسوندم اونجا، نگام به صورت خونیه چشای بازش افتاد، دستمو گذاشتم رو دهنمو ی جیغ بلند کشیدم، باورم نمیشه که این امیررضای من باشه، همه جا داشت دور سرم میچرخید دستمو گذاشتم رو سرمو دیگه نفهمیدم چی شد.

"امیررضا"

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که پلکامو گذاشته بودم روهم که با هذیونایی که مانیا میگفت چشامو باز کردم... با تعجب خم شدم روی صورتش...

یا خدا... تموم صورتشو دونه های درشت عرق پوشونده بودو ناله های خفیف میکرد...

باید بیدارش میکردم.. آروم تکونش دادمو گفتم:

_مانیا عزیزم بیدارشو...

مانیا!!!!....

مانیا!!!!....

ناله هاش دیگه به جیغ تبدیل شده بودو مدام اسممو تکرار میکرد...

بانگرانی تو جام نیمخیز شدمو سرشو گرفتم بغلم چنتا سیلی آروم زدم تو صورتش.. تا به خودش بیاد...

چشاشو با بیحالی باز کرد ولی کامل هوشیار نشده بود...

تقاص اشتباه تو

بانگرانی گفتم:

_بیدار شو گلم...

یکم صدامو بردم بالاتر

_مانیا بیدار شو داری خواب میبینی عزیزم...

اینبار دیگه کامل چشاشو باز کرد..چشاش شده بود دوکاسه ی خون..نفس حبس شده تو سینمو رها کردم..خم شدم

از روی میز چند برگ دستمال کاغذی برداشتمو صورت خیس عرقشو پاک کردم...

همونطور که صورتشو پاک میکردم گفتم:

_خوبی مانیا؟...

ولی اون حرفی نمیزدو با گیجی اینور اونورو نگا میکردو نفس نفس میزد...

دوباره صداش کردم:

_مانیا جان...

با صدام برگشت سمتمو با صدای پر بغضو خشداری گفت:

_امی امیر رض رضا...

_جون دل امیررضا...

دستمو بردم جلو و موهای چسبیده به صورتشو کنار زدمو گفتم:

_خوبی عمرم؟ خواب بد دیدی؟

انگار بااین حرفم تازه به خودش اومدچون بلافاصله زد زیر گریه...

سرشو گرفتم بغلمو گهواره ای تکونش دادم...

همینطور که گریه میکرد به حرف اومد...

تقاص اشتباه تو
_وای امیررضا وای امیررضا...

خدا رو خداروشکر که زنده‌ای، داشتم جون میدادم، داشتم آتیش می‌گرفتم...

گفته بودم با گریه هاش دلم از جاش کنده میشه...

از خودم جداش کردم و گفتم: آرام باش نفسم، ببین من اینجام پیش تو...

دست لرزونشو آورد و کشید به صورتم... اما یهو حالت عصبی بهش دست داد و با پر خاش گفت:

_دروغ می‌گی... تو مرده بودی خودم دیدم... صورتت پر خون بود... بازم تنهام گذاشتی... بازم بی معرفتی کردی... توام عین مامانم... خدااا چرا این کارو باهام میکنی...

سعی می‌کردم آرامش ولی نمی‌تونستم... موهاشو گرفته بود تو دستشو محکم میکشید. جفت دستاشو گرفتم و بلند داد زدم:

_بس کن مانیا... من زنده‌م ببین... به خودت بیا عزیزم... چیزی نشده انقدر خودتو اذیت نکن...

با دادی که زدم چشاشو محکم روهم فشار داد و ساکت شد...

بغض گلومو گرفته بود... چرا باید مانیای من اینجوری میشد... خدایا خودت کمکش کن... تو این دوسالی که باهاش بودم، حتی یه بارم ندیده بودم اینطور آشفته باشه...

باید بیشتر مراقبش باشم و گرنه از بین میره این دختر همه‌ی زندگی منه اگه چیزیش بشه منم مردم...

آروم خوابوندمش رو تخت و پیشونیشو آروم و طولانی بوسیدم...

دیگه آروم شده بود... اما رنگ به صورت نداشت...

#پارت ۳۵

دور کنارش دراز کشیدم و زل زدم به صورتش، مژه‌های بلندش به خاطر گریه‌ی زیاد بهم چسبیده بودن و لبای نازش سفید شده بود...

تقاص اشتباه تو

دستم نوازش گونه رو صورتش کشیدم..هرازگاهی ابروهاش همدیگرو بغل میکردن این یعنی بازم ناآرومه..میترسیدم بخوابمو دوباره خواب بد ببینه.

چشام عجیب میسوختن..روز پر تنشو پشت سر گذاشتیم...

واقعا نمیدونم مقصر این همه اتفاق کیه؟..من؟..مامان یا مانیا؟!

هرچند واضحه مادرم,عزیزترینم...

دیگه داره زیاده از حد تو زندگیم دخالت میکنه مادرم که هست نمیدونم چجوری باهاش برخورد کنم....

تو جام نیم خیز شدم با دستام موهامو بهم ریختم..پتورو روی مانیا مرتب کردم واز تخت اومدم پایین...

سیگاروفندکمو از کشو برداشتمو رفتم بالکن...

یه سیگار از پاکت درآوردمو با فندک روشنش کردم..هوا کمی سوز داشت ولی مهم نبود..پک محکمی به سیگار زدم..فعلا تنها چیزی که آرومم میکرد همین بود...

سیگار اول که تموم شد پشت بندش بعدیو روشن کردم.باید قبل اینکه برم سرکار یکیو پیش مانیا بزارم,ولی کی؟...

تو فکر بودم که با احساس چیزی رو شونه هام به خودم اومدگ...آروم برگشتم و مانیا رو اخمو پشتم دیدم...سیگارو بین انگشتم جابجا کردم...

_کی بیدار شدی نفس؟...

باهمون چهره ی اخمو و لحن پر بغضش گفت:

_نگفته بودی سیگار میکشی؟...

دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم:

_فقط هراز گاهی..آرومم میکنه...از بغلم اومد بیرون... سیگار از لایه انگشتم کشید بیرونو با حرص انداختتش زمین...

لبخندی زدم کشیدمش سمت خودم زیر گوشش گفتم:

تقاص اشتباه تو
_این چه کاری خانومی؟

_امیررضا بگو جون مانیا دیگه نمیکشم...

دستمو دور شکمش حلقه کردم و باهمون لحن قبلی گفتم: اگه منبع آرامشم اینجا باشه چرا که نه تو بمون پیشم من
غلط کنم سمت سیگار برم...

ادامه دادم:

_خوبی الان؟ چرا استراحت نکردی؟

_میتروسم بخوابم دوباره اون خواب لعنتیو ببینم...

احساس کردم سردش شد، دلم میخواست امشبو اینجا بگذرونیم...

همونطور که پتو پشتم بود چهارزانو نشستم زمین آغوشمو براش باز کردم... اونم با لبخند نیمه جونی نشست رو پامو
سرشو تکیه داد به سینم...

دستمو دور شونش حلقه کردم و نصفه دیگه ی پتورو انداختم رو شونه ها و پاهاش...

_حالا گرم شد؟!!

سرشو به معنی تایید تکون داد...

سوالیو که خیلی وقت بود میخواستم ازش بپرسمو به زبون آوردم...

_یکم حرف بزنیم؟!...

سری به نشونه ی موافقت تکون داد...

_چرا اون موقع شب رفتی پیش مامانت؟!...

یکم طول کشید تا جواب بده...

آروم گفتم:

تقاص اشتباه تو

_وقتی زنگ زدی بهم خیلی از دستت دلخور بودم..ولی از طرفیم بهت حق میدادم..من نفهم نیستم امیررضا..میدونم تو این مدت خیلی اذیتت کردم..میدونم خسته شدی..من همیشه باری بودم رو دوشت..

خواستم اعتراض کنم که سریع سرشو بلند کردو با چشایی که اشک توشون حلقه بسته بود گفت:

_نه امیر هیچی نگو بزار تا آخر حرفامو بزنم...

دستمو کشیدم لایه موهامو گذاشتم ادامه بده...

_دیگه نمیخواستم بحثو کشش بدم تا خواستم بهت بگم که ازت ناراحت نیستم صدای شقایقو شنیدم...نمیدونی با شنیدن صداش چه حالی شدم...همش فکر میکردم منو پیچوندی که بااون باشی..می دونم فکر اشتباه بود اما اون لحظه خون به مغزم نرسیدوهمه مسائلو باهم قاطی کردم... اون لحظه یاد مامان افتادم...بدشم سریع سوار ماشین شدمو راه افتادم قبرستون..اونجا بود که تصادف کردم...

نتونستم خودمو کنترل کنمو پریدم وسط حرفش:

_مانیا برو خداروشکر کن که الان آرومم وگرنه به والله زندت نمیزاشتم...میدونی من چی کشیدم..خیلی خودخواهی...

لبشو گاز گرفتمو گفت:

_ببخشید به خدا دست خودم نبود...

پوفی کشیدمو یکم لحنمو ملایم کردمو گفتم:خب بقیش...

لبشو بازبون تر کردو گفت:

_تصادف اونقدر شدید نبود فقط پیشونیم یکم خراش برداشت,ولی اهمیتی ندادمو دوباره به راهم ادامه دادمو بقیشم که خودت میدونی...

دستمو مشت کردمو گفتم:مانیا منو ببین...

برگشت سمت ولی سرش پایین بود...

با لحن جدی گفتم:سرتو بگیر بالا و تو چشمام نگاه کن...

#پارت ۳۶

آروم سرشو آورد بالا و زل زد بهم...

_مانیا میخوام یه چیزاییو برای آخرین بار برات روشن کنم..اول اینکه من هیچوقت ازت خسته نشدم و نمیشم..تو سرباره من نیستی بلکه شریک

زندگیمی..عشقمی...نفسمی..این وظیفه ی یه مرده که توهرشرایطی پشتزنش باشه..دوم اینکه هرگز به عشقم نسبت به خودت شک نداشته باش..آخه من تاوقتی سیب سرخی مثل تو دارم چرا باید پیاز گاز بزنم و آخرین حرفم,اینکه بدون اجازه ی من حق نداری شبا پاتو از خونتون و خونه ی خودمون بزاری بیرون,یا حداقل قبل اینکه بخوای بری جایی حتما بهم اطلاع بده...مانیا نمیدونی باکار امروزت چیکار کردی باهام,فکر اینکه اون مرتیکه ی عوضی دست روت بلند کرده داره مثل خوره جونمو میخوره....

خب حالا چی میگی؟

مانیا که تااون لحظه داشت به حرفام گوش میداد گفت:

_باشه هرچی که تو بگی..فقط توام یه چیزو بهم قول بده...

_میشنوم...

_اینکه تحت هیچ شرایطی تنهام نزاریو بیشتر مواظب خودت باشی..من جونم به جون تو بستس..تو این دنیا تنها چیز بارزشم فقط تویی...

_باشه خانوم گل...

لبخند رو لبش طاقتمو ازم گرفت من همیشه در مقابل این دختر کم میارم...همونطور که به چشاش خیره شده بودم یه دستمو گذاشتم پشت گردنشو به خودم نزدیکش کردم,باقرار گرفتن لبام روی لباش چشاشو اروم بست...اول باهام همکاری نمیکرد ولی بدش اونم باهام همراه شد...بعد از چند دقیقه نفس کم آوردو دستمو فشار داد..با بی میلی ازش جدا شدم..گونه های سرخ شدش..خنده رو لبام آورد هنوزم ازم خجالت میکشید...

خم شدم قفسه ی سینشو که به شدت بالا پایین میرفتو بوسیدم...

تقاص اشتباه تو
صدای ظریفش رسید به گوشم:

_امیر بسه خواهش میکنم...

ترسیده بود اینو میتونستم از نگاهش بخونم...

با شیطننت گفتم:

_چیو بس کنم؟

بااعتراض گفت:

_عه امیر اذیتم نکن خوابم میاد...

_خب بخواب من که کاریت ندارم...

چپ چپ نگام کرد و گفت: اینجا بخوابم...

_چرا که نه...

بعدم خودم دراز کشیدم و مانیارم که داشت با دهان باز منو نگا میکرد محکم کشیدم سمت خودم...

"مانیا"

با این کارش شوکه شدم.. یعنی می خواست شبو تو بالکن بخوابیم؟...

_امیررضا تو دیونه ای...

چونشو گذاشت روسرمو گفت: آره دیونه تو، حالام بگیر بخوابو انقدر وول نخور تا من نخوام نمیتونی از اینجا در بری...

با حرفاش آروم شدم سرمو گذاشتم رو سینشو چشامو بستم، با خودم گفتم: همه ی اتفاقات امروز به اینکه الان این همه نزدیکتم در...

*

اه این چیه هی میره تو دماغم، ای بابا نخیر انگار تمومی نداره...

تقاص اشتباه تو
با کلافگی نشستم تو جام...

صدای خنده های ریزی که از پشت سرم میشنیدم باعث شد سریع به عقب برگشتم...

اما با دیدن سوگل تعجب کردم...

_سوگل تو اینجا چیکار میکنی؟!...

_علیک سلام مانیا خانوم، ساعت خواب؟

_عه یادم رفت، سلام... نگفتی.. تو!.. اینجا؟!...

شونه ای بالا انداختو گفت:

هیچی عزیزم صبح که شما راحت کپه ی مرگتو گذاشته بودی شوی بیشعور من زنگ زد منو از خواب بیدار کردو
گفت بیام پیش تو که نکنه یه وقت بمیری، که اونم شوی گودزیلای تو مجبورش کرده بود...

_واا سوگل شوی من شوی تو چیه تو به امیررضا میگی گودزیلا، واقعا که بعدم بالشو محکم پرت کردم بغلش...

با تعجب به بالش تو دست مانیا نگاه کردم، تا اونجایی که یادم میاد تو بالکن خوابیده بودیم...

اوففف حتما کار امیررضا بوده...

_چیه چرا سخته کردی؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: خیلی بی ادب شدیا سوگل...

_بیشین بینیم باو...

_بحث کردن با تو اصلا فایده ای نداره بعدم از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی...

بعد از پنج دقیقه اومدم بیرون سوگل تو اتاق نبود...

از اتاق رفتم بیرون، تو آشپزخونه بودو داشت چایی میریخت...

یه قدم رفتم جلوتر...

تقاص اشتباه تو
_بده من میریزم...

_لازم نکرده، تو بشین صبونتو بخور.. آقاتون کچل کردن منو از بس سفارش تو رو کردن، راستی چیشد؟ آشتی کردین؟

با یاد آوریه دیروز لبام کش اومدن... سری تکون دادم و گفتم: آره آشتی کردیم ولی خودت که امیررضارو میشناسی دیر میبخشه حس می‌کنم بازم ازدستم دلخوره ولی به روش نمیاره...
سوگل: خداروشکر، دیروز که اژدها شده بود...

من: رسیدیم خونه ام همینطور بود تا وقتی که بخوابیم باهام حرف نزد، فقط بعد اینکه اون خواب لعنتیو دیدم بعداون خوب شدو دیگه تا صبح نداشت بخوابم، رمانتیک بازیش گل کرده بود به خاطر همین شبو تو بالکن خوابیدیم...

با چشای گرد شده دهنشو اندازه‌ی غار باز کردو گفت: نههههه راست میگی؟! جون من تو بالکن خوابیدین؟
من: اوووم...

سوگل: مانیا ولی اینطور که تو میگی، من میگم قبل مراسم عروسیتون یه پنج شیشتایی زاییدی...

با عصبانیت گفتم: سوگل به خدا خفت میکنم، نزاردهنمو باز کنما، کم مچتو نگرفتم با آرمان....

چونشو خاروند همینطور که اینور اونورو نگاه میکرد گفت: مانیا بیا چاییتو بخور کم حرف بزن....

با شیطنت نگاش کردم و گفتم: چیشد زبونتو موش خورد؟

سوگل: آقا من غلط کردم خوبه؟

من: آها این شد...

سوگل: خب اینارو ول کن، عصر با آقاییون میخوایم بریم خریدا، وای مانیا خاک بر سرم هیچ کاری نکردم....

#پارت ۳۷

تقاص اشتباه تو
یه قلوپ از چاییمو خوردموخونسرد گفتم:

به به خودتون بریدنو دوختین دیگه. از الان گفته باشما من با این قیافه‌ی داغونم بیرون بیا نیستیم...

سریع نشست رو صندلیو گفت: جدی که نمیگی؟

سری تکون دادم: اتفاقا کاملاً جدی گفتم حتی کلاس امروزم میخوام کنسل کنم...

عین بادکنکی که بادش خالی شده باشه خودشو ول کرد رو صندلیو با لحن مظلومی گفت:

_باشه نیا.. من که همه جا تنها رفتم این بارم روش.. باشه اصلاً می‌گم خواهر عجوزه‌ی آرمان بیادو از حرصش تموم چیزای بدو انتخاب کنه، من آبروم بره همه بهم بخندن بگن دختره بی سلیقه بوده.. بگن یه خواهر...

با چشای گرد شده سریع حرفشو قطع کردم..

_وااای سوگل بسه این چرتو پرتا چیه میگی؟!... سرسام گرفتم... باشه بابا میام...

همچین از رو صندلی بلند شدو اومد طرفم که ترسیدم...

_واایی راست میگی عاشقتمممم میدونستم راضی نمیشی من با اون عجوزه برم خرید...

بعدم سفت بغلم کرد

باخنده گفتم:

تو خجالت نمیکشی؟!... واقعا به الناز میگی عجوزه؟!...!

_اوهوم چون هیچ صفتی غیر از این لایقش نیست...

بلند خندیدمو گفتم: از دست تو...

راسی سوگل من باید برم حموم، کل تنم بوی بیمارستانو میده، میتونی برام یه کاری کنی؟!... ازم جدا شد.

_آره چرا که نه

تقاص اشتباه تو

_هیچ لباسی ندارم خونمون که نمیتونم برم میتونی برام لباس بیاری؟

یکم فکر کردو گفت:اومم باشه,توبرو حموم تا تو در بیای بیای منم میرم از خونتون میارم.

_تو که تا اونجا چند دست از لباسمو بریز تو ساکو برام بیار,فقط خیلی مراقب باش,نباید بابام بفهمه اینجام,جدیدا خیلی رو امیررضا حساس شده...

دستشو کشید روبازومو با مهربونی گفت:نگران نباش عزیزم...

_با چی میری؟

_زنگ میزنم آژانس...

سوییچ ماشینمو از روی اپن برداشتمو پرت کردم سمتشو گفتم:

_امیررضا با ماشین خودش رفته,بیا باماشین من برو..

تو هوا سوییچو گرفتی گفت:جونممم,میمیرم برا سوناتای تو...

با خنده گفتم:بیا برو دختر دیرمون میشه ها...

سوگل:چشم,من رفتم خدافظ...

_خدافظ...

چایمو که یخ کرده بود دوباره عوضش کردم و خیره شدم به بخارش....

فکرم رفت پیش خوابی که دیدم,اگه امیررضا یه لحظه دیر بلندم کرده بود قطعاً تو خواب سخته رو میزد,نکنه اتفاقی براش بیوفته؟خدایا من طاقتشو ندارم,دیگه بسمه,با هرکسی میخوای امتحانم کن ولی بااین مرد نه....

با صدای زنگ در از جا پریدم...

از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت آیفون...

تقاص اشتباه تو

با دیدن نسرین جون پشت در تعجب کردم، اینجا چیکار میکنه؟

اه الان چه وقته اومدنه، دستپاچه رفتم تو اتاقو همون مانتوی دیروزو تنم کرد...

چنتا نفس عمیق کشیدمو دکمه آیفونو زدم...

درو باز کردم، داشت کفشاشو در می آورد...

نمیدونم چرا انقدر استرس داشتم...

دستامو مشت کردم با صدایی که سعی میکردم نلرزه بهش سلام دادم...

_سلام نسرین جون...

ابرویی بالا انداختو گفت:علیک سلام، تو؟ اینجا؟

_بخشید؟! منظور تونو متوجه نشدم؟

همونطور که از پله ها میومد بالا گفت:آقای آریان میدونن اینجا؟

چشامو با حرص بستمو گفتم:خیلی بخشید نسرین جون جوری برخورد می کنید که انگار من کار غیر قانونی انجام دادم، امیررضا نامزد منه پس طبیعیه که پیشش باشم..

مستقیم رفت رو کاناپه جلوی تلویزیون نشستو گفت:داری میگی نامزد عزیزم، اومدیمو فردا پس فردا یه اتفاقی بینتون افتاد، خودت میدونی که برای دختر خیلی بد میشه...

چقدر دلم میخواست الان میتونستم خفش کنم داشت عصبانیم میکرد...

با خونسردی گفتم:شما خودتونو نگران نکنید نسرین جون، منو امیررضا اونقدر همدیگرو دوست داریم که محاله حتی یه روزم ازهم دور باشیم...من نگران شما، لطفا انقدر خودتونو درگیر رابطه ی منو امیر نکنین میترسم زبونم لال کار دست خودتون بدید...

بااین حرفم درست زدم وسط خال، به وضوح دیدم که از چشاش آتیش می بارید...

تقاص اشتباه تو

لبخند حرص دراری زدمو گفتم: میرم براتون چایی بیارم...

سریع چاییارو ریختم از آشپزخونه اومدم بیرون...

بچرخ تا بچرخیم نسرین جون...

_بفرماید...

پشت چشمی نازک کردو گفت: نمیخورم...

_هرطور که مایلید..

چاییارو گذاشتم رو میزو مبل روبرویشو برای نشستن انتخاب کردم...

_امیررضا کجاس؟

_سرکاره دیگه نسرین جون...

زنگ بزن زودتر بیاد کار واجبی باهاش دارم...

خواستم بلند شم که گفت: نه صبر کن خودم زنگ میزنم...

گوشیشو از تو کیفش دراوردو زنگ زد بهش...

_الو امیررضا، من خونتم یکم زودتر بیا باهات کار دارم...

بعدم قطع کرد...

معلومه خیلی عصبانیه که اینجوری زد...

باصدای زنگ از جام بلند شدم امیررضا بود...

تقاص اشتباه تو
درو براش باز کردم...

من: سلام خسته نباشی...

امیررضا: سلام نفس امیر خوبی؟

من: اوهوم...

از پله ها اومد بالا دستشو گرفتم سمتم، دستمو گذاشتم تو دستش آروم دستمو فشرد...

_ مطمئنی خوبی چرا انقدر دستت یخه...

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: امیر مامانت خیلی عصبانیه، به نظرت چیشده؟، نکنه بره به بابام بگه شبو اینجا بودم...

قیافش جدی شد و گفت: تا وقتی من هستم نگران چیزی نباش میدونم سرچی ناراحتته، تو خیالت راحت عزیزم من
حلش میکنم...

ادامه

با تموم شدن حرفش پیشونیمو کوتاه بوسید... ازم جدا شد...

_ بریم؟

_ بریم....

وارد خونه که شدیم.. مامانش از جاش بلند شد...

امیررضا با لحن سردی گفت: سلام مامان خوش اومدی؟

_ چه سلامی امیررضا، با کار دیشبت روت میشه تو چشمای من نگاه کنی؟

با تعجب به امیررضا نگاه کردم... کدوم کار؟! از چی حرف میزد؟...

دستاشو فرو کرد تو جیبشو گفت: کدوم کار؟!!

تقاص اشتباه تو

نسرین جون با چشای قرمز شده از عصبانیت گفت: دیروز منو جلوی خانواده ی شقایق سکه ی یه پول کردی تازه میگی کدوم کار؟ تو به چه حقی باشقایق اونطوری حرف زدی هان؟!... طفلک یک کلمه پرسید کجا داری میری... کجای این حرفش اشکال داشت که سنگ روی یخش کردی؟!

امیر رضام عصبانی شدو داد زد:

_بس کن مامان, من هی دارم مراعاتتونو میکنم ولی شما انگار نه انگار, اگه یک بار دیگه منو تو عمل انجام شده قرار بدین, بدتر از اینو میبینین, شما هیچ میدونین با اون برنامه ی مسخرتون چه بلایی سر منو مانیآ آوردین؟! میدونین دیشبو چجوری به صبح رسونیدم؟!... شقایقو سنگ روی یخ کردم؟!.. به درک اصلا برام مهم نیست چون گوه زیادی خورد... الانم دارم بهتون هشدار میدم این بندوبساطو جمعش کنید چون اگه قاطی کنم براتون گرون تموم میشه...

#پارت ۳۸

بازو شو گرفتمو آروم گفتم:

امیر کافیه... مامانت حالش خوب نیست...

یهو برگشت سمتم از چشاش داشت خون میبارید, جفت بازو هامو گرفت دستشو گفت: اینقدر خوب نباش لعنتی,

با دست به مامانش که داشت با ترس به امیر رضا نگاه میکرد اشاره کردو گفت: بهش بگو چرا صورتت داغونه, بگو تصادف کردی, بگو نصف شب از شدت غصه پاشدی رفتی قبرستونو اگه دیر میرسیدم ممکن بود بلایی سرت بیاد...

بازو هامو ول کردو رفت سمت مامانش یکم لحنشو ملایم کردو گفت: میبینی مامان, میبینی چیکار کردی با زندگیم؟

نسرین جون اشکاشو پاک کردو گفت:

تقاص اشتباه تو

_دستت درد نکنه امیررضا، حالا کارت رسیده به جاییکه به خاطر یه غریبه سر مادرت داد میزنی؟ مگه من چی گفتم، من فقط میخواستم بری از شق...

قبل اینکه حرفشو کامل بزنه امیررضا با تحکم گفت: مادر!... زن من شاید برای شما غریبه باشه اما همه کس منه...
اوضاع داشت وخیم میشد رفتم نزدیک نسرین جونو گفتم: خواهش میکنم آرام باشین..

با عصبانیت نگام کردو آرام طوری که امیررضا نشنوه گفت:

بانی تموم مشکلات تویی، امیرم تا الان با من اینطوری حرف نزده بود، ولی به خاطر تو امروز دل منو شکست، ولی اینو تو گوشت فرو کن دختر جون من ابدانمیزارم تو و امیر برین زیر یه سقف، اون باتو خوشبخت نمیشه هنوز هیچی نشده پسرم شده نوکر زر خرید تو اون بابات...

تک تک حرفاش مثل تیری بود که به قلبم اصابت میکرد. انگار یه چیزی گلمو گرفته بودو داشت فشار میداد.. تند تند پلک میزدم تا اشکام نریزن پایین، تا پیش این زن بی رحم ضعیف جلوه نکنم، بی توجه به اطرافم خودمو انداختم رو مبل

چی گفت؟! امیررضا با من خوشبخت نمیشه؟! هرکاری میکنه تا ما باهم زیر یه سقف نریم؟! خدایا میشنوی صدامو، میخوان نفسمو ازم بگیرن، میدونی اگه امیرم نباشه منم نیستم؟ حواست بهم باشه ها، منو ول نکنی بین این همه آدم که نمیخوان خوشبختیمو ببینن...

"وقتی نباشی میونه این همه آدم تنهام"

با تکون دادنای کسی به خودم اومدم... امیررضا بود...

_مانیا خوبی؟! چرا صدات میکنم جوابمو نمیدی؟...

به اطرافم نگاه کردم انگار رفته بود، چه بهتر...

_مانیا؟!...

همونطور که خیره ی چشاش بودم محکم بغلش کردم و گفتم: قول دادی هیچوقت تنهام نزاری دیگه مگه نه؟...

تقاص اشتباه تو

اونم دستشو دور کمرم حلقه کردو زیر گوشم گفت: آره عزیزدلم قول میدم، از حرفای مامانم که ناراحت نشدی؟...

اشک به چشمام هجوم آورد، پیشونیمو به شونه ی پهنو مردونش چسبوندمو با صدایی که سعی میکردم هیچ لرزشی توش نباشه گفتم:

_نه نیستم چیزی نگفت که...

_خانومی به مولا...

یکم دیگه تو اون حالت موندم که باصدای سوگل جفتمون از جا پریدیم...

_صاب خونه کجایی؟

امیررضا دستی به گردنش کشیدو گفت: اکه هی هر دفه میام با خانومم خلوت کنم این دوست جنابعالی پیداش میشه...

خندیدمو رفتم سمت سوگل

_چه خبر ته اینجا...

با تعجب نگام کردو گفت: عه تو چرا اینجایی مگه قرار نبود بری حموم؟

پوفی از سر کلافگی کشیدم و گفتم: نه مامان امیر اومد نتونستم برم...

_چیییییی، اون اینجا چیکار میکرد؟

_هیچی اومد بود امیرو به خاطر اینکه دیروز باعث شده شقایق جونش ناراحت بشه مواخذه بکنه...

با حرص گفت: واییییی واییییی مانیا اگه من به جای تو بودم دونه دونه موهاشو میکشیدم...

دستمو بالا پایین کردم و گفتم: یواش امیر میشنوه....

تقاص اشتباه تو

سریع دستشو گذاشت رو دهنشو همونجوری گفت:خدا لعنتت کنه چرا نمیگی اینجاست...

من:مگه تو مهلت حرف زدن میدی اخه...

بعدم ساکو ازدستش گرفتم گفتمو:مرسی زحمت شد برات,بابام که نفهمید؟؟

دستشو از رو دهنش برداشتو گفت:نه فقط ماکان خونه بود اونم انگار قضیه رومیدونست چون خیلی عادی برخورد کرد...

من:خیر چون براش مهم نیست چه اتفاقی برای من افتاده...

اخماشو کرد توهمو گفت:بی انصاف نباش مانیا,اگه دیشب میدیدی حالشو این حرفارو نمیزدی...

من:باور نمیکنم,تو خودت بودی نگرانی کسیو که هیچوقت براش مهم نبود یو قبول می کردی؟

غمگین نگام کردو گفت:نگو مانیا,چرا براش مهم نباشی برادرته ها...

من:ولی هیچوقت تو حقم برادری نکرد...

_سلام...

با صدای امیررضا جفتمون برگشتیم سمتش...

سوگل:سلام,بفرما امیررضا خان اینم خانومت صحیح سالم...

امیررضا خنده‌ی کوتاهی کردو گفت:ممنون خواهر زن,منم جبران کردم دیگه,یکی از اسرار رفیق چند سالمو فروختم...

با تعجب گفتم:نفهمیدم شما کی,باهم خوب شدین دیشب کم مونده با شمشیر بیوفتین به جون هم...

#پارت ۳۹

سوگل دستاشو بهم گره زدو گفت:

تقاضا اشتباه تو

هیچی شوی گرامیتون, برای اینکه پیام پیشت یه عالمه التماس کرد, منم یه شرط گذاشتم که اونم قبول کرد...

با تعجب گفتم: چه شرطی؟

_من خواستم بفهمم آرمان از چه غذایی بدش میاد, آخه خیلی بدجنسه نقطه ضعفشو بروز نمیده منم نمیتونم یکم حرصش بدم, و واقعا از این بابت ناراحت میشم...

_دیوانه این شما! واقعا که من رفتم حموم...

سوگل: خوش بگذره عزیزمم, منم دیگه رفتم خوش باشین بعدم با قیافه ی شیطونش یه چشمک بهم زدو سریع از در رفت بیرون...

خواستم چیزی بهش بگم که در بسته شد... اوففف خل و چل...

_لباس میخواستی به خودم میگفتی میوردم برات...

_شرکت بودی, نخواستم اذیتت کنم...

اومد جلومو بازومو گرفت تو دستش...

_تو هیچوقت باعث آزار من نمیشی...

قدرشناسانه نگاش کردم و به سرعت راه حموم پیش گرفتم....

بعد از یک ساعت از حموم اومدم بیرون, آخیش راحت شدما, حالم داشت از خودم بهم میخورد....

امیررضا رو تخت خوابیده بود, آروم رفتم سمت ساک لباسام, اوففف خاک تو سرت سوگل این چه وضعه لباس جمع کردنه...

همه ی لباسام پیچیده بود تو هم...

داشتم دنبال یه لباس مناسب میگشتم که با صدای امیررضا دو متر پریدم بالا...

تقاص اشتباه تو
_اون صورتیارو بیوش...

همونطور که دستمو گذاشته بودم رو قلبم با چشای گرد شده بهش نگاه کردم...

_تو بیداری؟

چشاشو آروم باز کرد، از بیخوابی قرمز شده بودن، بمیرم براش ..

_آره، میپوشی؟

با حواس پرتی گفتم: چیه؟!

باخته ی مرموزی گفت: صورتیارو...

تازه منظورشو فهمیدم، شونه رو از رو میز برداشتمو همونطور که به طرفش، پرت میکردم گفتم:

_خیلی بی ادبی، تو رفتی تو ساک لباسای من؟! بی حیا...

شونه رو روی هوا گرفتمو با خنده گفتم:

_چرا بی حیا داشتم لباسای خانوممو میدیدم، باشه اگه دوست نداری بمیرم لباسای...

نداشتم حرفشو ادامه بده با جیغ رفتم سمتشو موهاشو گرفتم دستم...

_امیررضا!!!! میکشمتتتت...

همونطور که سعی میکرد موهاشو از دستم در بیاره، گفتم: آخ مانیا ولم کن دختر کندی موهامو...

موهاشو ول کردم، باشه خودت خواستی خم شدمو محکم بازو شو گاز رفتم، لامصب انقدر سفت بود که دندونای خودم
درد گرفت...

با این کارم دادش رفت رو هوا...

راضی از کارم عقب گرد کردم که برم که یهو میچ دستمو گرفت و پرت شدم تو بغلش بینیم محکم خورد تو
سینش، اشک تو چشمم حلقه بست از دردش، ...

تقاص اشتباه تو

کمرمو سفت گرفتو گفت:خب, خانوم کوچولو گیر افتادی...

_امیررضا این چه کاری بود دماغم شکست...

دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا...

درد بینیمو فراموش کردم خیره شدم تو چشای مثل شبش...

شستشو کشید رو لبام,نگاش رفت پایین تر و روی گردنم خیره موند...

قلبم داشت از جاش کنده میشد,میدونستم کاری نمیکنه,من بهش اعتماد کامل داشتم,ولی وضعیت الانمون واقعا
افتضاح بود...

سرش هر لحظه نزدیکو نزدیک تر میشد قبل اینکه کاری کنه یهو از روی تخت پریدم پایین,خواستم بدوام که دوباره
مچ دستم اسیر دستای قدرتمندش شد ایندفعه آروم پرت شدم بغلش...

نشست رو تخت سرمو تو دستش گرفت خیره شد تو چشامو گفت:کجا فرار میکنی نفس,هرجا که بری آخرش اینجا
اسیری...

نگاشو سر داد پایین,با قرار گرفتن لبای داغش, رو گلوم چشام ناخودآگاه بسته شد,با ولع گلمو میبوسید..با حرفایی
که بهم میزد غرق در لذت میشدمو هم آروم...

گلومو ول کردو رفت پایین تر,دستش که رو حولم نشست سریع چشامو باز کردم,تموم بدنم یکباره یخ کرد,دست
گرمشو تو دستای سردم گرفتم,

آروم برگشت سمتم,نمیدونم تو چشاش چی بود که دستم شل شدو از روی دستش افتاد...

حوله رو کمی زد کنارو بالای قفسه ی سینمو آرومو طولانی بوسید...

چند دقیقه تو همون حالت موندیم که ازم جداشدو حوله ی کنار رفته رو دوباره درستش کرد...

زیر گوشم گفت:از من میترسی...

ازش خجالت میکشیدیم,مطمئن بودم که لبام گل انداخته

تقاص اشتباه تو
سرمو تو سینهش پنهون کردم و گفتم: نه...

_نگام کن...

جواب ندادم بیشتر تو آغوشش فرو رفتم... یهو از خودش جدام کرد و گفت: ببینمت... خانومم از من خجالت میکشی؟
_امیر خواهش میکنم بزار برم...

با انگشت اشارش زد رو بینیمو گفت: عاشق این فرار کردنا تم...

خوابوندم رو تخت خودش بلند شد...

رفت طرف ساک لباسامو گفت: زود بپوش من میرم دوش بگیرم توام حاضر شو که میخوایم بریم بیرون...
قبل اینکه بره خم شد پیشونیمو بوسید و رفت...

نفس حبس شده تو سینمو رها کردم از رو تخت بلند شدم، تند تند لباسامو پوشیدم و رفتم جلوی آینه...
تند تند موهامو شونه کردم با سشوار خشکشون کردم...

از تو ساک مانتو کرم رنگمو با شلوار جین مشکیو شال مشکیم برداشتمو پوشیدمشون...

موهامم بافتمو شالمو انداختم سرم ..

رفتم سمت کمد امیررضا بلوز مشکی اسپورتشو با شلوار کرم رنگشو از چوب لباسی برداشتمو گذاشتم رو تخت....

از اتاق اومدم بیرونو رفتم آشپزخونه، زیر کتریو روشن روشن کردم، میدونستم بعد از حموم چایی میخوره...

#پارت ۴۰

نگام به کتری بود که صدای بسته شدن در اتاقو شنیدم...

سرمو بلند کردم و به طرف هال رفتم...

با دیدنش تو لباسی که براش کنار گذاشته بودم چشم برق زد، محشر شده بود...

تقاص اشتباه تو

همینطور بهش خیره شده بودم که نفهمیدم کی رسید بهم...

_پسندیدی گل خانوم؟...

به خودم اومدم با لحن پر ذوقی گفتم:عالی شدی امیررضا...

دستم گرفتو آورد سمت لباسو بوسه‌ای روش کاشت.با این کارش غرق در لذت شدم...

_خب خانوما خانوما چاییت که حاضره؟...

_اوهوم برو بشین الان میارم برات...

_دستت طلا خانومی...

*

بعد از اینکه چایمونو خوردیم از خونه اومدیم بیرون,هوای بیرون فوق العاده بود...

_امیررضا بهتر نبود با یه ماشین میرفتیم؟!...

_چرا عزیزم همین کارو میکنیم,الان ما میریم دنبالشون...

_اهان...

بعد از ۵دقیقه رسیدیم خونه ی سوگل اینا...

_مانی پپر زنگشون بزنی بیان بیرون...

انگشت اشارمو به نشونه ی تهدید جلوی صورتش تگون دادمو گفتم:امیررضا بار آخرت باشه به من میگی مانی...من

آخر از دست توو اون سوگل بی شعور,سکته میکنم....

از ماشین پیاده شدم که صدای قهقهه اش رسید به گوشم...

دستمو مشت کردم,چقد دلم میخواست صورت خوشگلشو نابود کنم...

زنگ درشون زدم...بعد از چن ثانیه در با صدای تیکی باز شدو پشت بندش سوگلو آرمان اومدن بیرون...

تقاص اشتباه تو

من: به به کفترای عاشق مگه قرار نبود وقتی ما اومدیم بیرون باشین...

آرمان: سلام زن داداش، ببخش خودت که این سوگلو میشناسی، تا آینرو از جاش نکنه ول کن نیست که...

سوگل: وای عزیزم تو باز آدم دیدی رم کردی....

با تعجب نگاشون کردم اینا چرا اینجوری میکنن

پوفی کشیدمو گفتم: خدا بهتون عقل بده زود باشین امیررضا منتظره...

اینو گفتمو رفتم نشستم تو ماشین...

به محض نشستنم امیررضا آینه رو تنظیم کرد رومو گفت: چی شد؟ پس چرا نمیان؟

من: دارن میان، خدا خوب درو تخته رو باهم جور کرده...

لبخندی زدو سرشو داد، خم شد از داشبورد یه چیزی آورد بیرونو گرفت سمتم... با دیدن قاب عینک تعجب کردم...

من: این چیه دیگه...

با لحن کلافه ای گفت: بزن خواهشا دوست ندارم برای همه علامت سوال بشی...

انگار با گفتن این اذیت میشد، چون نفسمو کلافه داد بیرون...

_نمیگیری؟

عینکو گرفتمو باشه ی زیر لبی گفتم... سوگل و آرمانم بالاخره رضایت دادنو نشستن تو ماشین...

امیررضا ماشین روشن کردو به آرمان گفت: چه عجب تشریف فرما شدین...

آرمان: ببخشید داداش این سوگل یه عالمه لغتش من بی تقصیرم...

سوگل با مشت کوبید به شونه ی آرمانو گفت: آرمان جان ما خونه میریما...

با این حرفش خندمون رفت رو هوا من: از دست تو سوگل...

آرمان: راستی زنداداش، حالت چطوره...

تقاص اشتباه تو

من:عالی...

تا رسیدن به پاساژ کلی از دست سوگل و آرمان خندیدیم...

امیررضا:خب رسیدیم شما پیاده شین تا من ماشینو پارک کنم...

همگی از ماشین پیاده شدیم منتظر امیررضا وایستادیم...

بعد از چند دقیقه امیررضا اومد طرفمون خب بریم...

اومد جلو دستمو گفت تو دستش....

آرمانم رفت سمت سوگلو باهم وارد پاساژ شدیم...

از همون مغازه ی اول شروع کردیم به گشتن...

هر چیو به سوگل نشون میدادیم,روش یه عیبی میزاشتو رد میشد....

خدا امروزمونو به خیر کنه...

چنتا مغازم گشتیم ولی بازم چیزی که چشممونو بگیره پیدا نکردیم...

از آخرین مغازه که اومدیم بیرون آرمان گفت:طبقه ی اولو درو کردیم...باید بریم طبقه ی بالا....

هممون موافقت کردیمو رفتیم طبقه ی دوم...

به محض ورودمون سوگل با هیجان گفت:مانیا اونجارو...

رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به یه ماکسی نباتی رنگ که از یقه تابالای سینش تور بود و روی سینش یه عالمه با

نگین کار شده بود و از کمر تنگ بود...چشام برق زد با ذوق گفتم:

_عالیه برو بپوش ببین...

آرمان:خدایا شکر تو فکر کنم معجزه شد...

سوگل:عه آرمان اذیت نکن دیگه توام همش غر میزنی...

تقاص اشتباه تو

بعدم باحالت قهر رفت تو مغازه آرمانم بدو بدو رفت دنبالش...

خواستم برم دنبالش که امیر سفت دستمو گرفتو گفت:مانیا من همین اطرافم تو برو...

با تعجب گفتم:وا چرا نمیای؟

امیررضا:دوست توعه دختر خوب من کجا بیام آخه...

من:میدونی عاشقتم آقای؟!!

لپمو کشیدو گفت:تا کار دستت ندام بدو برو پیش دوستت....

به سختی ازش جدا شدمو رفتم پیش سوگل...

وارد مغازه شدم دیدم آرمان بیرون منتظر وایستاده....

من:پوشید لباسو؟

با صدای من برگشت سمتم:تازه رفت تو....پس امیررضا کو؟

من:رفت این اطراف یه دوری بزنه...

آرمان:آهان...

بعد ازچند دقیقه در اتاق پرو باز شد اول من رفتم ببینمش...

با دیدنش تو اون لباس خشکم زد.

سوگل با نگرانی گفت:بهمنم میاد مانیا؟

__بهمنم میاد چیه؟!...محشر شدی دختـــــر..

وایسا آرمانو صدا کنم...قبل اینکه چیزی بگه آرمانو صدا کردم....

از روی صندلی پاشدو اومد این سمت...

به محض دیدن سوگل سر جاش وایستادو گفت:سوگلم....

تقاص اشتباه تو

سوگل با لپایی گل انداخته سرشو انداخت پایین..خب جو زنو شوهریه....آروم از کنار آرمان اومدم بیرون....

فروشنده که پسر جوونی بود گفت:مورد پسند بود؟

من:بله...

و از مغازه اومدم بیرونو دنبال امیررضا گشتم.

..

همینطور داشتم دنبالش میگشتم که یهو چشمم افتاد به یه لباس سفید دکلته که فقط قسمت سینهش نگین کاری شده بودوبقیش ساده بود....

محو لباسه شده بودم که باصدایی به خودم اومدم...

_خوشت اومده خانومی؟

سریع برگشتم عقب که امیررضارو دیدم...

به لباس اشاره کردو گفت:دوستش داری؟

_آره خیلی ولی-

تااینو گفتم دستمو کشیدو با خودش برد سمت مغازه....

وارد که شدیم فروشنده از جاش بلند شدوگفت:سلام قربان,میتونم کمکتون کنم..

امیررضا به لباس تو ویتترین اشاره کردو گفت:اگه میشه اون لباسو لطف کنید...

فروشنده:اجازه بدین...

بعدداز چند دقیقه لباسو آوردو داد دستم...

امیررضا:چرا وایستادی برو بپوشش دیگه...

تقاص اشتباه تو

رفتم سمت اتاق پرو با هزارتا مکافات لباسو پوشیدم اخیش...

تو آینه به خودم نگاه کردم، همونطور که تصورشو میکردم تن خورش فوق العاده بود....

درو اروم باز کردم و صداش زدم....

درو باز کرد و اومد داخل....

سرمو اوردم بالا تا عکس العملشو ببینم، تو نگاهش تحسینو میخوندم اومد جلو و گفت: مثل فرشته ها شدی نفس....

من: واقعا؟!

#پارت ۴۱

امیررضا: از من دروغ شنیدی؟

_نه...

من میرم حساب کنم، توام عوض کنو زود بیا...

من: باشه...

*

بعد از اینکه لباسو خریدیم از مغازه اومدیم بیرون...

داشتیم راه میرفتیم که گوشیه امیر زنگ خورد...

الو جانم آرمان اهان باشه اومدیم....

امیررضا: بزن بریم...

من: کجا؟

زد رو دماغمو گفت: به این زودی سوگلو فراموش کردی؟

تقاص اشتباه تو

من:امیر...

خندیدو دستمو گرفتو با هم هم قدم شدیم....

بعد از چند دقیقه رسیدیم بهشون...

سوگل به محض دیدنم اومد طرفمو محکم بازومو نیشگون گرفتو گفت:ور پریده کدوم گوری رفتی مگه قرار نبود برا من خرید کنی....

احساس کردم بازوم از جاش کنده شد...

جیغ خفه ای کشیدمو گفتم آیییی...

امیرو آرمان جفتشون برگشتن سمتم...

امیررضا با نگرانی گفت:چی شد مانیا؟

خواستم چیزی بگم که سوگل زود گفت:هیچی من حواسم نبود پاشو له کردم...

با چشای گرد شده نگاش کردم و گفتم:سوگل لعل...

بالاخره بعد کلی گشتن و خرید برگشتیم...

آرمانو سوگل رسوندیم خونشون...

تو راه برگشت بودیم که گوشیم زنگ خورد...

به مخاطبش نگاه کردم...

عمه هما بود...

همینجور به صفحه گوشی زل زده بودم که صدای امیرو شنیدم...

مانیا چرا جواب نمیدی کشت خودشو....

تقاص اشتباه تو

_امیر عمه هماس..

امیررضا:خب جواب بده...

جواب دادم...

من:سلام عمه جون...

عمه:سلام مانیا جان...

من:خوب هستین!؟

عمه:اره از احوال پرسای تو...

من:شرمندم عمه جون همین روزا میام دیدنتون...

عمه:همین روزا چیه همین الان پاشو بیا اینجا...

من:چییییی...

امیررضا برگشتم سمتو با اشاره پرسید چی شده؟

زدم رو پیشونیمو سرمو تگون دادم...

عمه:چرا داد میزنی دختر میگم همین الان پاشو بیا اینجا,یا نمیخواد تو بیای الان پرهامو میفرستم دنبالت...

من:نه نه عمه جون,الان که دیر وقته فردا میام...

عمه:گفتم همین الان مانیا...

با لحن در مونده ای گفتم:آخه...

عمه:آخه نداریم مانیا همین الان پرهامو میفرستم دنبالت...

من:نه عمه جون مزاحم پرهام نمیشم الان خودم میام...

عمه:باشه هر جور راحتی...

تقاص اشتباه تو

من: کاری ندارین؟

عمه: نه دیگه خدافظ...

من: خدافظ...

به محض اینکه گوشیه قطع کردم، امیررا پرسید...

چی میگفت؟

من: بدبخت شدم گیر داده میگه بیا خونمون...

امیررضا: تو که قبول نکردی؟

من: چاره ای نداشتم، عمه هما رو نمیشناسی حرف حرف خودش تازه میگفت پرهامو بفرستم دنبالت...

فرمونو تو دستش فشردو با حرص گفت: مانیا هیچ از این پسر خوشم نمیاد، نگاش به تو یجوریه....

با تعجب گفتم: یعنی چی...

دستشو فرو کرد لای موهاشو گفت: هیچی، مانیا زیاد دورو برش نپلک....

دستمو گذاشتم رو بازوشو گفتم: نگران نباش، یه بار آب پاکیه ریختم رو دستش...

نفس عمیقی کشیدو گفت: الان میری خونه ی عمت؟

من: آره اگه زحمتی نیست منو برسون...

امیررضا: کاش نمیرفتی مانیا، دیشب بهترین شب زندگیم بود...

غمگین گفتم: زود برمیگردم عزیزم...

*

بعد از چند دقیقه رسیدیم جلوی در عمه هما همزمان با ما یه ماشین دیگم وایستاد...

یکم دقت کردم ماشین پرهام بود...

تقاص اشتباه تو

کمر بندمو باز کردم و گفتم: خب دیگه من رفتم...

امیررضا: برو به سلامت، برگشتنی زنگ بزنی خودم میام دنبالت...

من: باشه عزیزم...

از ماشین پیاده شدم...

پرهام از ماشین پیاده شده بود و داشت میومد سمت ما...

قبل اینکه دره ماشینو ببندم امیررضا از ماشین پیاده شد و اومد پیشم...

پرهام رسید بهمونو گفت: به ببین کی اینجااست...

بعدم دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: سلام مانیا جان....

جانمم مانیا جان؟ این کی انقد مهربون شد من نفهمیدم...

به جای من امیررضا دستشو گرفت و همونطور که مستقیم به چشاش نگاه میکرد گفت: سلام آقا پرهام...

پرهام اخماشو کرد تو همو با لحن سردی گفت: سلام آقا امیر....

وای خدا اینا چرا همچین میکنن اخه...

جفتشون با اخم زل زده بودن بهم...

امیررضا دستشو کشید و رو به من گفت: عزیزم من دیگه میرم به عمه خانوم سلام برسون....

لبخندی زدم و گفتم: باشه حتما رسیدی خونه بهم زنگ بزنی...

امیررضا اومد سمتمو لپمو کشید و گفت: باشه فدات شم....

با این کارش تعجب کردم ولی بعدش فهمیدم همه ی این کارا به خاطر پرهامه...

امیر با پرهام خدافظی کرد و سوار ماشین شد و با یه تک بوق از اونجا دور شد...

تقاص اشتباه تو
برگشتم برم خونه که نگام به قیافه ی پرهام افتاد که با چشای به خون نشسته به مسیری که امیررضا از اونجا رفته
بود نگاه میکرد...

پوففف این بشر دیوانس معلوم نیس با خودش چند چنده...

بدون توجه به پرهام زنگ خونه ی عمه اینارو زدم،قبل اینکه در باز شه گرمای حضور کسیو کنارم حس کردم...
سرمو بلند کردم و با پرهامم چشم تو چشم شدم...

پرهام:صورتت چی شده؟

وایییی صورتم چرا اینو یادم نبوددد....

ناخودآگاه دستمو بردم سمت صورتم....

من:چیزی نیست یه تصادف خفیف کردم....

با تمسخر گفت:مطمعنی یه تصادف خفیف بوده؟

دستمو مشت کردم و با حرص گفتم:به تو ربطی نداره الانم برو کنار میخوام برم داخل...

پوزخندی زد و کشید کنار...

به سرعت حیاطو طی کردم و رفتم خونه...

در خونرو باز کردم و بلند گفتم سلام...

عمه از آشپزخونه اومد بیرونو گفت:سلام دیر کردی دختر...

#پارت ۴۲

همینطور که میرفتم سمتش گفتم:معذرت میخوام...

رفتم تو بغل عمه و گفتم دلم براتون تنگ شده بود...

تقاص اشتباه تو

عمه از خودش جدام کردو خواست چیزی بگه که یهو اخم کردو گفت: مانیا این چه وضعه صورته...

دستی به شالم کشیدمو گفتم:

_چیزی نیست عمه جون یه تصادف کوچیک کردم...

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: این تصادف کوچیکه؟ کل صورتت که داغون شده دختر... بیشتر مراقب خودت باش...

لبخندی زدمو گفتم: ممنون که نگرانم شدین چیز مهمی نیست...

_از دست تو... برو بشین اونجا الان برمیگردم...

نشستم رو مبلو اطرافو یه نگاهی انداختم.

عمه دکور سالنو به کل عوض کرده بود....

با صدای بسته شدن برگشتم اون سمت..

پرهام بود کاش بره اتاقش...

ولی از شانس گند من دقیقا اومد نشست رو مبل روبروی من...

عمه ام از آشپزخونه با یه سینی چای تو دستش اومد بیرون،

_عمه جون چرا شما به من میگفتین دیگه...

_زحمتی نیست، تو راحت باش... برگشت طرف پرهام

_تو کی اومدی پرهام؟

پرهام پاشو روی اون یکی پاش انداخت و گفت: همین الان...

_کاراییو که گفتم انجام دادی؟

_آره...

عمه نشست پیشمو گفت: چه خبرا، ماکان بابات خوبن؟ شوهرت چی اونم خوبه....

تقاص اشتباه تو

من: همگی خوبیم، امیرم خوبه اتفاقا بهم گفت که سلام برسونم بهتون...

عمه: خداروشکر، چرا عروسیتونو نمیگیرین؟ دو سال شدا بس نیست...

با لبخند گفتم: ایشالا اگه خدابخواد ماه دیگه عروسیو میگیریم...

با این حرفم پرهام که داشت چاییشو میخورد، چای پرید تو گلوشو شروع کرد به سرفه کردن....

عمه با نگرانی گفت: خوبی پرهام؟ چت شد یهو؟

پرهام همونطور که سرفه میکرد دستشو آورد بالا و گفت: خوبم خوبم...

بعد از چند دقیقه سرفش قطع شد و گفت: چرا انقد زود؟

به تعجب برگشتم سمتشو گفتم: چی زوده؟

پرهام: عروسیتون.

من: متوجه منظورت نمیشم...

عمه: پرهام این چه سوالیه که میپرسی، به نظر من دیرم شده اینا خیلی وقت پیش باید میرفتن سرخونه زندگیشون...

قیافه پرهام عجیب تو هم بود جوری که عمه ام متوجه اش شد...

تموم مدتی که با عمه حرف میزدم پرهام عین برج زهرمار نشسته بود و چیزی نمیگفت...

داشتم با عمه درباره ی دانشجو هام حرف میزدم که یهو پرهام پرید وسط حرفمو گفت: مانیا یه لحظه باهام بیا کارت دارم....

با تعجب به عمه نگا کردم و بعدم به پرهام...

اصلا دوست نداشتم باهاش تنها باشم.

عمه: تا شما برگردین منم میرم میزو بچینم...

ای خدا چیکار کنم؟ تو فکر بودم که صدای پرهامو شنیدم...

تقاص اشتباه تو

منتظرما...

به ناچار از جام بلند شدمو باهاش همراه شدم...

داشت میرفت حیاط...

درو باز کرد و ایستاد کنار تا اول من برم...

از کنارش رد شدمو رفتم بیرون اونم پشت سرم اومد بیرونو درو بست....

#پارت ۴۳

جلوتر از من راه رفت سمت تابی که وسط حیاط بود...

وسطای راه ایستادو به من که همونجوری عین مجسمه سرجام وایستاده بودم گفت:چرا نمیای...

با لحن جدی گفتم:کارتو بگو میخوام برم کمک عمه...

_نترس کوچولو کاریت ندارم...

چند قدم رفتم جلوتر تا بهش برسم..

من:میگی کارتو یا برم؟

دستشو آورد بالا و گفت:آروم عزیزم,چرا عصبانی میشی...

با حرص گفتم: من عزیز تو نیستم...

خواستم برگردم که محکم مچ دستمو گرفتو گفت:وایسا....

با کلافگی سرجام وایستادم...

اومد روبرومو خیره شد تو چشام...

تقاص اشتباه تو
اصلا از نگاه خوشم نیومد، به خاطر همین سرمو انداختم پایین...

پرهام: من، من، من ...

سرمو آوردم بالا و گفتم: تو چی؟

نفسشو محکم فوت کرد بیرونو گفت: من دوست دارم مانیا...

خواستم چیزی بگم که سریع انگشتشو گذاشت رو لبم با این کارش یک باره کل بدنم یخ کرد...

قدرت انجام هیچ کاریو نداشتم...

پرهام: خواهش میکنم بزار حرفامو بزنم... خیلی وقته روی دلم سنگینی میکنه... شروع کرد به حرف زدن...

_میدونم خیلی تعجب کردی، میدونم که نباید این حرفارو بهت بگم اما دست خودم نیست خیلی سعی کردم
فراموش کنم، ولی نشد، نتونستم. مانیا خواهش میکنم بهم یه فرصت بده...

این چی داشت میگفت؟! نه خدا این حرفا واقعیت نداره، باور نمیکنم پرهام این حرفارو بزنه، پرهام نمیتونه انقدر پست
باشه که به منی که نامزد دارم چشم داشته باشه...

با قرار گرفتن دستاش رو بازو هام انگار جریان الکتریسته بهم وصل کرده باشن سریع ازش جدا شدمو با تموم قدرت
بهش سیلی زدم...

با عصبانیت جوری که صدام بالا نره گفتم:

_خفه شو پرهام، خیلی وقیحی خیلی، راست راست تو چشای من نگاه میکنیو میگی دوست دارم؟

به من؟! امنی که نامزد دارم؟ خوب اینو تو گوشتات فرو کن، اگه یه باردیگه همچین اراجیفیو تحویل من بدی...

یه قدم اومد جلو گفت: چیکار میکنی؟ مانیا من تورو از دست نمیدم، به هر قیمتی که شده به دستت میارم، به هر
قیمتی، برام مهم نیست که الان تو چه شرایطی داری، آخرش مال منی...

با حرفاش دیونه شدم چشم لبالب پراز اشک شده بود...

تقاص اشتباه تو

خواستم دوباره بزنم تو صورتش که محکم دستمو گرفت خم شد رو صورتمو گفت: بهتره که به حرفام گوش کنی عزیزم...

پاهام دیگه تحمل وزنمو نداشتن، حرفاش زیادی سنگین بود برام، تحمل این فضا برام سنگین بود، سریع رفتم تو خونه و با عجله کیفمو برداشتم....

با همون صدای پر بغضم گفتم: عمه جون من باید برم، بعدا میام میبینمتون.

منتظر جواب عمه نشدمو با دو از خونشون اومدم بیرون...

به محض اینکه پامو گذاشتم بیرون اشکام صورتمو پر کردن با صدای بلند گریه میکردم...

آه خدا قلبم داره میسوزه، اخه چرا من؟ چرا همه ی بدبختیا باید سر من نازل بشه، چرا تا میاد همه چیز درست شه، یه طوفان میادو همه چیو نابود میکنه، من چه گناهی کردم، منکه آزارم به مورچه هم نرسیده...

یه لحظه یاد امیررضا افتادم کاش الان اینجا بودو ارومم میکرد. هرچند میدونم اگه بفهمه قضیه چیه پرهامو زنده نمیزاره...

#پارت ۴۴

اشکام بند اومده بودنو همینطور بی هدف تو خیابون قدم میزد، حالا چجوری به امیررضا باید بگم، اصلا چی باید بگم؟!

برای بار هزارم پرهامو لعنت کردم، پست فطرت رذل...

صدای زنگ گوشیم بلند شد، از کیفم درش اوردم، امیررضا بود.

ای خدا حالا باید چیکار کنم، چی بهش بگم...

ولی نمیتونستم جوابشو ندم...

نفس عمیقی کشیدمو جواب دادم...

تقاص اشتباه تو

من: الو...

امیررضا: سلام نفس کجایی پس، نیام دنبالت...

من: سلام امیرم یکم دیگه خودم بهت زنگ میزنم الان برم کمک عمه...

امیررضا: باشه خانومی منتظرما...

لبمو گاز گرفتمو گفتم: باشه خدافظ...

امیر: خدافظ...

ساعت گوشیه نگاه انداختم اوففف ساعت ۹:۳۰ شب بود...

حالا چیکار کنم؟!

اگه بگم بیاد دنبالم باید جلوی در خونه عمه اینا باشم، ولی الان اصلا نمیدونم کجام؟

اطرافمو نگاهی انداختم اوففف من کی انقدر از خونه ی عمه دور شدم اخه...

تصمیم گرفتم به امیررضا چیزی نگویم ی تاکسی بگیرم...

به نظرم این بهترین راهه...

از جدول اومدم پایینو برای ماشینا دست تگون دادم...

بالاخره یکیشون وایستاد

من: آقا دربست میبرین؟

راننده که مرد میانسالی بود بالحن مهربونی گفت: سوار شو دخترم...

نشستم تو ماشینو ادرسو بهش گفتم..

تو راه عمه چند بار زنگ زدولی جواب ندادم...

واقعا نمیدونستم چی بگم بهش...

تقاص اشتباه تو
بگم پسرت با بی شرمی بهم ابراز علاقه کرده...

با صدای راننده به خودم اومدم...

اینجاست دخترم؟

من بله دستتون درد نکنه چقد میشه؟

راننده:هفت تومن...

پولو دادم بهشو از ماشین پیاده شدم...

نگام به پنجره ی اتاق امیررضا افتاد,با دیدنش جلوی پنجره دلم هری ریخت....

امروز داشت از زمینو آسمون برام میبارید,اینو کجای دلم بزارم...

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم,از جلوی پنجره رفت کنارو پشت بندش در باز شد...

با استرس رفتم داخل داشتم کفشامو در میوردم که صدای متعجبشو شنیدم...

_مانیا؟!...چرا با تاکسی اومدی؟مگه نگفتی بهم زنگ میزنی؟

لبخند مصنوعی زدمو گفتم:میدونی چیزه,عمه نداشت بهت زنگ بزنم گفت پرهام میبرمت,ولی ماشینه اونم خراب
شدو مجبور شدم با تاکسی بیام...

معلوم بود حرفمو باور نکرده با لحن مشکوکی گفت:آهان فهمیدم...

پوفی کشیدمو از پله ها رفتم بالا...

من:ناراحت شدی؟خودت که عمه رو میشناسی به یه چیز گیر بده ول کن نیست...

از این که بهش دروغ گفتم عذاب وجدان داشتم,ولی فعلا چاره ای نداشتم...

-نه ناراحت نیستم...

بعدم رفت تو منم پشت سرش...

تقاص اشتباه تو

_شام خوردی؟

همونطور که رو کاناپه دراز میکشید گفت: آره و بعدم به روی میز اشاره کرد...

نگام رفت سمت میز بله آقا به خودش رسیده بود...

کیفمو انداختم رو اپنو رفتم سمتشو پایین کاناپه نشستم ساعدشو گذاشته بود رو پیشونیشو چشاشو بسته بود...

دستمو بردم لایه موهاشو گفتم: چرا حرف نمیزنی باهام؟ باور کن فقط نخواستم به زحمت بیوفتی....

اون لحظه به عواقب دروغام فکر نمیکردم فقط نمیخواستم امیررضا از دستم ناراحت بشه، ولی غافل از اینکه همین

دروغام زندگیمو زیرو کرد.... چرخید سمتم و چشاشو باز کرد محو چشای نافذش شدم....

امیررضا:

_چند بار باید اینو بهت بگم که من هرکاری برای تو میکنم وظیفمه، تو هیچوقت باعث زحمت من نیستی، لطفا اینو

بفهم...

لب و لوچهام آویزون شد شرمنده گفتم:

_ببخشید..دیگه تکرار نمیشه قول میدم...

لبخند محوی زدو گفت: میدونی وقتی اینطوری مظلوم میشی دوست دارم یه لقمه ی چیت کنم....

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_اوفففف توباز بی حیا شدی من میرم...

از جام بلند شدم خواستم از کنارش رد شم که محکم مچ دستمو گرفتو پرت شدم تو بغلش...

_کجا فرار میکنی خانوم کوچولو....

خندیمو گفتم: امیررضا ولم کن میخوام لباسامو عوض کنم...

سرشو فرو برد تو گودیه گردنمو گفت: سیس..یه دقیقه آروم بگیر...

تقاص اشتباه تو

من:امیر به خدا دارم له میشم,حداقل پاشو بریم اتاق...

از جاش بلند شدو قبل اینکه بفهمم میخواد چیکار کنه بغلم کردو رفت سمت اتاق خواب...

از خدا خواسته سرمو چسبوندم به سینشو چشمو بستم...

با فرود اومدن روی چیز نرم چشمو باز کردم....

_بفرما اینم از تخت

ازم فاصله گرفتی شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم...باکمکش مانتومو در اوردم آخیش راحت شدم...

_پاشو شلوارتم عوض کن....

_وای نه باهمین راحتم...

_مطمعنی؟!

_اوهوم...

سرشو تکیه دادو گفت:هر وقت اذیت شدی پاشو عوض کن...

بعدم لامپ اتاقو خاموش کردو اومد رو تختو دراز کشید...

از پشت بغلم کردو گفت:شاید باورت نشه ولی هر وقت که پیشمی آروم میشم,تو موهام نفس کشیدو گفت:تو چی داری دختر که منو اسیر خودش کرده...

#پارت ۴۵

باصدای زنگ تلفن آروم پلکامو باز کردم اه این کی بود دیگه این وقت صبح...

از روی تخت بلند شدم بابی حالی از اتاق رفتم بیرونو دنبال تلفن گشتم,آهان پیداش کردم رو اینه...

خواب آلو جواب دادم...

تقاص اشتباه تو

_الو..

صدای خنده ی امیررضا بلند شد...

_سلام خوابی هنوز؟...مگه کلاس نداری؟

با شنیدن این حرفش چشام تا آخرین حد ممکن باز شد محکم زدم تو پیشونیم..

_وااای امیر بدبخت شدم...

با هول گفتم:مرسی که گفتی من زود برم آماده شم...

باخنده گفت:صبر کن دختر...میام دنبالت...

_نه تو چرا خودم میرم...

_خودمم تو دانشگاه کار دارم...

از خداخواسته قبول کردم:باشه باشه خدافظ...

سریع رفتم اتاقو با عجله لباسمو عوض کردم...

بعد از ده دقیقه کارم تموم شدو از خونه اومدم بیرون خواستم بهش زنگ بزنم که ماشینشو سر کوچه دیدم....

بدو بدو رفتم طرفش...

با دیدنم ماشینو نگه داشت,سریع سوار شدمو گفتم:سلام,وای امیر خوب شد گفتی وگرنه بدبخت میشدم...

امیررضا:آروم باش عزیزم چیزی نیست که...

_میدونی چند بار کلاسامو کنسل کردم...

_باشه چیزی نیست که پنج دقیقه ای میرسیم...

چیزی نگفتمو با استرس بیرونو نگاه کردم,با گرم شدن دستم برگشتمو خیره ی امیررضا شدم...

تقاص اشتباه تو

یه بلوز سرمه ای پوشیده بودو آستیناشم تا کرده بود، باعینک آفتابییم که به چشاش زده بود صدبرابر جذاب تر شده بود...

دستمو فشرده و گفتم: به بابات زنگ زدی...

با یادآوری بابا آه از نهادم بلند شد...

_نه راستش خیلی میترستم ازش، نمیدونم عکس العملش چیه؟

_بالاخره که باید باهاش روبرو بشی، بعدشم ماکان بهش گفته، رفتی خونه‌ی سوگل اینا...

_امروز بهش زنگ میزنم...

امیررضا: زنگ نه، بااین کار هیچی حل نمیشه عزیزدلم، در ضمن

نگاهی بهم انداختو با لبخند اطمینان بخشی بهم گفت: تا وقتی من باهاتم از هیچی نترس...

_مرسی امیررضا، واقعا اگه تو نبودى منم با مامان میرفتم، من هیچوقت تحمل بی توجهی اونم از طرف خونوادمو

ندارم، میدونی اونروز از زبون ماکان یه چیزی شنیدم که خیلی فکرمو مشغول کرده؟

_چی؟

_اون روزیو که من بهت خبر ندادم کلاسم کی تموم میشه رو یادته؟

یکم فکر کردو گفت: آهان آره یادمه خب؟

اونروز بعد از اینکه باتو حرف زدم رفتم خوابیدم...

بعدم جریانو براش تعریف کردم...

امیررضا: یعنی تومیگی دلیل رفتارای بی منطق پدرت مربوط میشه به کاری که توی دوساگلایت انجام دادی؟

من: اوهوم... ظاهرا اینطوره...

پوفی کشیدو گفت: گیریم که کاری کرده باشی یعنی انقدر بزرگ بوده تا الان پدرت کینه به دل گرفته، اونم از یه بچه دوساله

تقاص اشتباه تو

اشک به چشمام هجوم آورد و غمگین گفتم: شاید. تو تموم این سال حسرت یه بار بغل کردنش مونده رو دلم، وقتی دورهمی میرفتیم بیرون، بابا همیشه حواسش به ماکان بود، اگه میوفتاد از همه جلوتر بابا اونجا بود، وقتی با ماکان دعوا میکردیم حتی اگه مقصرش ماکان بود بابا باز منو دعوا میکرد...

خاطرات گذشته مثل یه فیلم از جلوی چشم رد میشد، خیلی سعی کردم منم بهش بی تفاوت باشم منم تحویلش نگیرم ولی نشد نتونستم، من هنوزم امیدوارم که یه بار با تموم محبتش بغلم بگیره، یه بار مثل همه ی دختراسرمو بزارم رو پاهاش...

_نفس امیر؟! داری گریه میکنی...

سریع دستمو کیشدم رو صورتو اشکامو پاک کردم و چیزی نگفتم...

بعد از چند دقیقه رسیدیم دانشگاه...

از ماشین پیاده شدیمو به طرف دانشگاه رفتیم،

وقتی خواستیم جدا شیم امیر گفت: زنگ بزنی میام دنبالت یه سربریم خونتون...

من: باشه حتما...

بعدم سریع ازش جدا شدم...

✱

در کلاس باز بود وارد کلاس شدم...

بعد از حضور غیاب تدریسو شروع کردم....

ماژیکو از کیفم برداشتمو چیزای مورد نیاز تو تخته نوشتم اومدم کنار تا یادداشت کنن....

من: برای امتحانات ترم ۱۰ سوال سوال خواهید داشت، سوالات همه از جزوه هستش...

صدای پچ پچشون بلند شد....

بدون اینکه توجهی کنم تخته رو پاک کردم...

تقاص اشتباه تو

ماژیکو برداشتمو خواستم ادامه ی درسو بگم که گوشیم زنگ خورد...

سریع رفتم سمت کیفمو صداشو قطع کردم...

نگام به مخاطبش که افتاد دلم ریخت...

با یه عذر خواهی از کلاس اومدم بیرون...

نمیدونستم جواب دم یا نه، انقدر زنگ خورد که قطع شد...

دستم از شدت استرس یخ کرده بود....

دوباره زنگ خورد، دست لرزونمو رو صفحه گوشی کشیدم...

گوشیو گذاشتم دم گوشمو با لحن جدی گفتم: چی میخوای؟ برای چی زنگ زدی بهم؟

پرهام: سلامتو خوردی عزیزم؟

لبامو با حرص رو هم فشار دادمو گفتم: خفه شو من عزیز تو نیستم....

پرهام: زیاد حرص نخور، به زودی عزیزمم میشی...

کم مونده بود گریه کنم...

_هیچوقت فکر نمیکردم انقدر پست باشی که به یه زن شوهر دار نظر داشته باشی، فکر میکنی اگه امیررضا بفهمه زندت میزاره، خوب گوشاتو واکن ببین چی میگم، اگه یک بار دیگ پاتو از گیلیمت دراز تر کنی میرم همه چیو به عمه میگم...

بعدم گوشیو قطع کردم و خاموشش کردم...

دستمو گرفتم به دیوار پاهام از شدت استرس میلرزیدن، احساس میکردم فشارم افتاده....

یکم تو اون حالت موندمو برگشتم کلاس...

نفهمیدم باقی درسو چجوری دادم، فقط اینو میدونم که با دو از کلاس زدم بیرون...

#پارت ۴۶

از استرس زیاد حالت تهوع داشتم، باید یه کاری کنم، وگرنه دست از سرم برنمیداره، دیروز وقتی اون حرفای لعنتیو بهم گفت چشاش یه برقی داشت که منو ترسوند...

در سالنو باز کردم و وارد حیاط دانشگاه شدم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنمو متمرکز کنم، یهو یاد سوگل افتادم آره اون میتونه کمکم کنه...

گوشیمو از کیفم دراوردمو روشنش کردم...

خواستم شماره ی سوگلو بگیرم که زنگ خورد...

امیررضا بود، جواب دادم قبل اینکه بخوام چیزی بگم صدای عصبیش پیچید تو گوشم...

_الو مانیا؟ هیچ معلوم هست کجایی؟ برای چی گوشیت خاموشه...

_سلام، تو کلاس بودم خاموشش کردم....

لبمو محکم گاز گرفتم، بازم یه دروغ دیگه...

صدای نفس عمیقی که کشیدو شنیدم

امیررضا: کلاست تموم شد؟

من: آره تو حیاطم...

امیررضا: خیلی خب بیا جلوی در...

بعدم گوشيو قطع کرد...

همین طور که راه میرفتم شماره ی سوگلو گرفتم...

بعد از چنتا بوق جواب داد...

تقاص اشتباه تو

_الو...

من:سلام سوگل خوبی؟

سوگل:سلام عزیزم آره خوبم

من:سوگل,عصر خونه ای؟

سوگل:آره چطور؟

بااسترس گفتم:یه موضوعی پیش اومده حتما باید بهت بگم...

سوگل:چه موضوعی خب الان بگو...

من:اینطوری نمیشه باید رودر رو بهت بگم...

سوگل:مانیاااا تا عصر من هلاک شدم از فضولی خب الان بگو دیگه...

کلافه گفتم:سوگل جان گفتم میام بهت میگم,الانم باید قطع کنم,میبینمت خدافظ...

سوگل:خدافظ,فقط زودتر بیا اگه زنده ی منو میخوای...

لبخند کم جونی زدمو گفتم:باشه کاری نداری؟

سوگل:نه,خواهر خلم خدافظ...

گوشیو قطع کردم و انداختمش تو کیفم...

رسیدم جلوی در امیررضا هنوز نیومده بود...

یکم منتظر موندم که بالاخره اومد...

امیررضا:خیلی منتظر شدی؟

سرمو آوردم بالاو گفتم:نه همین الان اومدم...

دره ماشینو باز کرد و نشستم...

تقاص اشتباه تو

ماشینو روشن کردو راه افتادیم، فکرم درگیر حرفای پرهام بود، حس میکنم قراره یه اتفاق بدی بیوفته، پیشونیمو تکیه دادم به شیشه و نگامو دوختم به مردمی که در حال رفت و آمد بودن، یعنی کی مشکلاتم تموم میشه، اصلا تموم میشه، همیشه منم مثل سوگل بدون دغدغه بخندم، همیشه شاد باشم، بدون دردسر برم سرخونه و زندگیم...

باصدای امیررضا دست از فکر کردن برداشتم... با حواسپرتی گفتم:

_ها چیزی گفتی؟

امیررضا: تو حالت خوبه؟ چرا انقدر تو خودتی و گرفته‌ای؟

لبخند مصنوعی زدمو گفتم: نه چیزی نیست یخورده خسته شدم...

مشکوک پرسید: مطمئنی؟!...

من: اوهوم، فقط یکم نگران رفتار بابام...

امیررضا: نگران نباش من پیشتم، هیچ کاری نمیتونه بکنه...

من: نه امیر میخوام خودم تنهایی برم...

امیررضا: امکان نداره، مانیا من میدونم بابات آروم نمیشینه به حرفات گوش بده، بابات دست بزن داره من طاقت اینو ندارم که یه بار دیگه از دست بابات چشاتو گریون ببینم...

من: میدونی عاشقتم امیرم، تو برام همه کسی، اینم بدون که منم طاقت ندارم بابام بهت بی احترامی کنه، میخوام تنها برم که فکر نکنه ازش میترسم، در ضمن ماکنم هست نگران نباش...

دستشو برد لایه موهاشو نفسشو محکم فوت کرد،

_باشه، تنها برو ولی من بیرون خونتون منتظرت میمونم...

من: آخ...

با تحکم گفت: همین که گفتم بیرون خونتون منتظرت میمونم...

من: از دست تو باشه...

بعد از چند دقیقه رسیدیم جلوی در خونمون...

ماشینو جلوی در نگه داشت، با دستای لرزونم کمر بندمو باز کردم،

از شدت استرس کف دستم عرق کرده بود...

دره ماشینو باز کردم خواستم پیاده شم که میچ دستمو گرفتو گفت: مطمئنی میخوای تنهایی بری؟!

با صدای لرزونی گفتم: آره نگران نباش...

آروم دستمو ول کردو از ماشین پیاده شدم....

#پارت ۴۷

با قدمای لرزون رفتم جلو و زنگو فشردم...

بعد از چند ثانیه صدای ماکان پیچید تو گوشم...

_مانیا!!!

سعی کردم خونسرد باشم به خاطر همین گفتم: باز کن...

ماکان: بیا تو...

بعدم درو باز کرد...

رفتم داخلو قبل اینکه درو ببندم، بانگرانی به امیررضا نگاه کردم، اونم داشت نگام میکرد پلکشو به معنی اطمینان بازو بسته کرد... لبخند کم جونی زدمو دروبستمو راه افتادم، با اینکه فقط دوروز بود خونمون نبودم ولی نمیدونم چرا انقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود....

رسیدم پشت در کفشامو در آوردمو درو باز کردم و رفتم داخل...

تقاص اشتباه تو

همینکه پامو گذاشتم تو ماکانو دیدم که از پله ها داشت میومد پایین، منو که دید سرعت اومدنشو تند تر کردو گفت:

_خوش اومدی مانیا، خونه واقعا بدون تو صفایی نداره...

عجیب این حرفش به دلم نشست، میخواستم دوباره نیشو کنایه بزنم ولی نمیدونم چرا زبونم نچرخید، شاید چون نمیخواستم حس خوبی که از این کلمه بهم منتقل شده بودو نابود کنم...

بااین حال بازم نتونستم خوشحالیمو بروز بدم... سرد گفتم:

_سلام، مرسی که اینطور فکر میکنی...

دیگه رسیده بود بهم، مثل همیشه خوشتیپ بود تی شرت سفیدی که پوشیده بود چند برابر جذاب ترش کرده بود، به قیافش نگاه کردم، ابروهای پرو خوش حالت چشای مشکو نافذ بینی که متناسب با صورتش بود و لبای گوشتی، در کل از لحاظ قیافه چیزی کم نداشت...

باصدای شیطونش به خودم اومدم...

_پسندیدی داداشتو؟

لبخند ناخوداگاهی رو لبام نقش بستو گفتم: اوهوم، عالی مثل همیشه...

بلند خندیدو اومد نزدیکمو محکم بغلم کرد... نمیدونم چرا بغض کردم، شاید چون اولین باری بود که طعم آغوش برادرانشو حس میکردم... دستای لرزونمو گذاشتم رو کتفشو پیشونیمو چسبوندم به شونه ی پهنش...

بااین کارم بیشتر تو آغوشش فشرده شدم...

_مانیا، بوی مامانو میدی... حس میکنم مامانو بغل گرفتم...

با یاد آوریه مامان یه قطره اشک از چشمام افتاد پایین، دیگه دوست نداشتم تو بغلش بمونم، الان به دردم نمیخوره این حرفا...

از بغلش اومدم بیرونو گفتم:

_گفتن این حرفا چیز یو حل میکنه؟

تقاص اشتباه تو
باغم نگام کردو گفت:

_مانیا زود قضاوت نکن من برای نیومدنم برای مراسم دلیل داشتم....

براق شدم تو صورتشو گفتم:هر دلیلی که داشته باشی برام مهم نیست,الانم برای کاره دیگه ای اومدم,بابا خونست؟

نفسشو محکم فوت کرد بیرونو گفت:خیلی لجبازی مانیا,بابام خونست تو حمومه,ولی حواست باشه خیلی از دستت
عصبانیه,یکم ملایم برخورد کن...

پوزخندی زدمو گفتم:که اینطور باشه ملایم برخورد میکنم....

از کنارش رد شدمو رفتم رو میل نشستم,اونم پشت سرم اومدو کنارم نشست...

_خوبی؟از امیررضا چه خبر؟

نگاش کردم و گفتم:آره خوبم,اونم خوبه الانم بیرون منتظرمه؟

با تعجب گفت:چرا بیرون میگفتی میومد داخل...

_خودم گفتم نیاد,نمیخوام دوباره به خاطر رفتارها احتمالیه بابا پیشش شرمنده بشم...

دستم و گرفتم و گفتم:مانیا,بهش حق بده میدونی چقدر نگران شده بود,کم مونده بود سخته کنه,توام که یه خبر
ندادی همینجوری از خونه رفتی,الانم چون فک میکنه خونه ی سوگل اینا موندی یکم عصبانیتش خوابیده...

من:نه ماکان بهش حق نمیدم,میدونی چرا؟چون عادت ندارم کسی نگرانم بشه,چرا بابا عصبانی میشه که برم خونه
امیررضا؟!اونکه نزدیک تر از سوگله به من؟البته دلیل اینم میدونم دوست داره منو زجر بده بااین کارش...

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت...

چند دقیقه تو همون حالت نشستیم که صدای بابا که داشت ماکانو صدا میزد رسید به گوشم....

_ماکان امروز اگه وقت داشتی یه سر برو خونه ی سوگلو این دختره ی خیره سرو با خودت بیار اگر نیومد بزور
بیارش....

قبل اینکه ماکان چیزی بگه سریع از جام بلند شدمو گفتم: لازم نیست پسر تو به زحمت بندازی خودم اومدم...

باشنیدن صدام سریع سرشو بلند کردو با تعجب نگام کرد ولی بعد چند لحظه تعجب جای خودشو خشم داد... آروم آروم میومد سمتم، با اینکه خیلی میترسیدم ولی محکم سر جام وایستادم....

حوله‌ای که داشت باهاش موهاشو خشک میکردو پرت کرد رومبل...

بابا: به به دختر فراری از خونه، میشه پیرسم تو این مدت کدوم گوری بودی؟

بغض داشت خفم میکرد، ولی نباید جلوی این مرد مثلا پدر بشکنم اشکام آماده‌ی ریزش بودن حرفاش عین خنجر تو قلبم فرو میرفت...

ماکان سعی کرد بابارو آروم کنه...

_بابا لطفا با مانیا درست صحبت کن، دیگه لزومی نداره این بحثو کشش بدیم مانیا که الان اینجاست...

بابا: تو حرف زن پسر، میخوام ببینم برای چی دوروز نیومده خوش؟

تموم شجاعتمو جمع کردم و گفتم: لزومی نمیبینم براتون توضیح بدم که کجا بودم چون میدونم عزیز دردتون همه چیو گفته بهتون، اما همه چیو نگفته

ماکان سریع گفت: مانیا، هیچ معلوم هست چی میگی؟

برگشتم سمتشو با خونسردی گفتم: چیه ماکان، امیررضا غریبه نیست اون شوهرمه لزومی نمیبینم که دروغ بگم...

رو کردم سمت بابا و گفتم: این دوروزو خونه‌ی امیررضا بودم...

با این حرفم صورت بابا به آنی قرمز شدو بلند داد زد.

_چی گفتیییی؟ تموم این مدت خونه‌ی اون پسره بودی؟

منم عصبانی شدمو گفتم: اون پسره اسم داره اسمش امیررضا، دلیل این عصبانیت بی موردتونو نمیفهمم...

تقاص اشتباه تو

بابا با قدمای بلند اومدم سمتمو دستشو آورد بالا تا بزنه تو صورتم که ماکان اومد جلومو گفت: کافیه بابا، مانیا داره درست می‌گه امیررضا شوهرشه چه اشکالی داره بره تو خونش...

بابا: چه اشکالی داره؟ چی داری می‌گی تو، اینا هنوز نامزدن...

بعدم برگشت سمت منو با چشای به خون نشسته گفت: مگه من روز اول شرط نذاشتم که حق نداری تا روز عروسی پاتو تو خونش بزاری؟

من دیگه این وضعو تحمل نمیکنم همین امروز باید تکلیفتونو مشخص بشه، زنگ بزن به امیررضا بگو با خونوادش پاشه بیاد اینجا...

هرچند که از حرفای بابا دلم به شدت به درد اومده بود ولی از یه طرفیم به خاطر این پیشنهادش خوشحال شدم...

بابا: چیشد؟ چرا لال مونی گرفتی مگه نگفتم زنگ بزن بهش...

من: بیرون منتظرمه الان میرم بهش می‌گم...

از خونه اومدم بیرونو دستمو گذاشتم رو پیشونیم، خداروشکر به خیر گذشت...

باید زود به امیررضا بگم با قدمای بلند حیاطو طی کردم و باز کردم....

رفتم سمت ماشین از تو شیشه میدمش که سرشو گذاشته بود رو فرمون...

دره ماشینو باز کردم و نشستم....

سرشو از فرمون برداشت احساس کردم چهرش یکم رنگ پریدس.

با نگرانی گفتم: امیررضا خوبی؟ چرا رنگت پریده...

امیررضا: رنگم؟! مگه چشه؟ من خوبم نفس تو بگو چیشد؟

سری تکون دادم و گفتم: به بابا گفتم که این دوروزو خونه ی تو بودم...

تو صندلی جابه‌جا شد و گفت: خب بعدش...

تقاص اشتباه تو

برگشتم طرفشو گفتم: طبق معمول عصبانی شد بعدشم گفتم نمیتونم این وضعو تحمل کنم به امیررضا بگو امشب بیان خونه‌ی ما...

امیررضا با تعجب گفت: جدی میگی؟ این که خیلی عالیه...

با لحن غمگینی گفتم: آره عالیه ولی...

امیررضا: ولی چی؟

من: چطوری میخوای مامان باباتو راضی کنی؟ به نظرت میان؟

امیررضا: تو نگران هیچی نباش، هرطور شده راضیشون میکنم...

من: اگه نیومدن چی؟

امیررضا: میان، بهم اعتماد کن..

من: میتروسم امیر، اگه نیان بابام خیلی عصبانی میشه....

انگار اونم خیلی مطمئن نبود، دستشو برد لایه‌ی موهاشو چیزی نگفت...

دستمو گذاشتم روبازوشو گفتم: امیررضا خواهش میکنم همه‌ی سعیتو بکن، بابامو میشناسم اینبار دیگه کوتاه نمیدادو مطمئناً هرکاری میکنه تا منو از تو جدا کنه...

برگشت سمتمو گفت: گل خانوم گفتم که نگران نباش، میارمشون...

من: وقتی باشی نگران هیچی نیستم، خب دیگه من میرم، شب منتظرتم...

امیررضا: برو نفسم مراقب خودت باش...

لبخندی زدمو گفتم: توام همینطور، رفتی خونه اول یکم استراحت کن رنگت خیلی پریده...

زد رو بینیمو گفتم: چشم امر دیگه...

من: هیچی خدافظ..

تقاص اشتباه تو

برگشتمو دره ماشینو باز کردم خواستم پیاده شم که امیررضا گفت: مانیا؟

برگشتم ببینم چی میگه که پیشونیم داغ شد...

لبخندی رو لبام نشستو گفتم: از دست تو...

ازش جدا شدمو گفتم: خب دیگه من میرم...

بالبخندی که رو لبش بود گفت: برو خانومی...

از ماشین پیاده شدمو رفتم جلوی دره خونه و ایستادم تا امیر بره... ماشینو روشن کردو با یه تک بوق از جلوی دیدم محو شد...

نفس عمیقی کشیدمو رفتم خونه...

همینکه پامو گذاشتم خونه بابا پرسید: چی شد؟ گفتی بهش؟

سری تگون دادمو گفتم: آره...

همین، دوست نداشتم حرف زدنم باهاش طول بکشه...

✱

خب حالا چی بپوشم؟! از بین لباسام کت دامن بنفش سیرو برداشتم عاشق رنگش بودم،

سریع اونارو بالباسای تنم عوض کردم و رفتم جلوی آینه، یه ارایش ملایم کردم...

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم...

یاد مکالمم با امیررضا افتادم...

عصر زنگ زدو اول بایه لحن غمگین گفت که خونوادش راضی نشدن، اون لحظه قلبم از کار افتاد، ولی بعد با صدای خندش خیالم راحت شد...

تقاص اشتباه تو

گفت که راضی شون کرده و آماده شم که میان.. به سوگلم زنگ زدمو جریان برایش تعریف کردم و گفتم که نمیتونم پیام...

الانم به خاطر اینکه باعث شد از ترس سخته کنم، باهاش قهرم...

با صدای زنگ آیفون تو جام پریدم، دستمو گذاشتم رو قلبم خیلی تند می‌کوبید... سریع روسریمو سر کردم...

آب دهنمو قورت دادمو از اتاق رفتم بیرون...

صدای سلام علیکشون تا اینجا میومد...

آخرین پله رم که رد کردم، نفس عمیقی کشیدمو بلند سلام دادم...

#پارت ۴۹

با صدای سلام همشون برگشتن سمتم...

پدر جون زود تر از همه اومد سمتو گفت: سلام عروس گلم، کم پیدایی...

دستشو که به سمتم دراز کرده بودو فشردم اونم روی موهامو بوسید...

من: معذرت می‌خوام...

پدر جون ازم جدا شدو گفتم: بفرمایید بشینید خواهش میکنم...

مادرش دستمو به سردی فشردو یه سلام زیر لبی داد...

منم عین خودش جوابشو به سردی دادم...

اهورا مثل همیشه شاد و خندان اومد سمتو گفت: سلام زنداداش، چطوری؟

با خنده گفتم: عالی برادر شوهر...

خندیدو گفت: خدا رو شکر...

تقاص اشتباه تو

ماکانو الهه باهم دست دادن، نگاه خیره و معنی دار ماکان روی الهه باعث شد لبخندی رولبام بشینه، یعنی ماکان از الهه خوشش میاد؟!

لبخندمو حفظ کردم رفتم سمتشون.

_به به الهه خانوم بی وفا، خوب میریو پشت سرتم نگاه نمیکنیا...

باذوق برگشت سمتمو گفت: وای مانیاااا

پرید بغلمو صورتمو بوسید،

الهه: خیلی دلم برات تنگ شده بود، باور کن اصلا وقت نداشتم...

بزور از خودم جداش کردم و گفتم: خیلی خب دختر آب لمبوم کردی...

الهه: لیاقت نداری که....

زدم پشتشو گفتم برو بابا...

باخنده ازم دور شد ماکانم دنبالش رفت...

رسیدم به آخرین نفر، به مرد قدرتمند زندگیم. کت شلوار آبی کربنی ای که پوشیده بود عجیب بهش میومد، حیغم میومد حتی یه لحظه ام چشم ازش بردارم...

امیررضا: تعارفم نمیکنی پیام تو؟

به خودم اومدم و گفتم: چرا... چرا ببخشید بیا تو...

دسته گل رز آبیو گرفتم سمتو گفت: بفرمایید گل خانوم...

دسته گلو ازش گرفتمو باعشق نگاش کردم...

خواستم چیزی بگم که صدای ماکان مانع شد...

_امیر کجایی بابا... همه منتظره شمان...

تقاص اشتباه تو

امیررضا دستی به گردنش کشید و گفت: همش تقصیر این خواهر جنابعالیه...

خندیمو چیزی نگفتم...

دور هم نشسته بودیم بابا و پدرجون داشتن درباره ی کارو این چیزا حرف میزدن، دیگه داشتم کلافه میشدم...

نسرین جونم که از همون اول عین عصاقورت داده ها نشسته بود اونجا و با هیچکس حرف نمیزد...

به امیررضا که کنارم نشسته بود یه سقلمه زدم...

امیر: جونم، کاری داری؟

زیر لب آروم گفتم: چرا نمیرن سر اصل کاری، خسته شدم...

تک خنده ای کرد و گفت: یکم صبر داشته باش نفسم...

پوفی کشیدمو تکیه دادم به مبل...

تو همین فکرا بکدم که اهورا گفت: بابا؟ آقای آریان به نظر من بهتره بریم سر اصل مطلب...

پدرجون خندید و گفت: راست میگه آقا همایون بهتره بریم سر اصل مطلب...

بابا: موافقم...

داشتن تو دلم قند آب میکردن بالاخره دارم به آرزوم میرسم...

صدای امیررضا باعث شد که از افکارم دست بکشم...

این داداشه من اگه یه حرف درستو حسابی تو عمرش زده باشه همینه...

دستمو گذاشتم رو لبموریز خندیدم...

بابا: راستش آقا ناصر غرض از این دعوت این بود که یه مشورتی درباره ی زمان عروسی داشته باشیم...

نسرین جون سریع گفت: چه مشورتی آقای آریان ما قبلا زمان عروسیو مشخص کردیم...

تقاص اشتباه تو

بابا: حرف شما درست، ولی به نظر من دلیلی نداره یک ساله دیگه ام نامزد بمونن...

پدر جون: شما هر تصمیمی که داشته باشین ما بهش احترام میزاریم همایون خان...

نسرین جون: ولی به نظر منکه نیاز نیست عجله کنیم...

بابا اخماش رفت توهمو گفت: نکنه شما مخالفین؟

قبل اینکه نسرین جون بخواد چیزی بگه

امیر رضا گفت: منم با پدر کاملاً موافقم، راستش منو مانیا از قبل این قضیه رو بین خودمون حل کردیم، و خواستیم شمام در جریان باشین...

بدم نیم نگاهی به من انداختو گفت: دیگه دلیلی نداره از مانیا دور بمونم...

دلم میخواست بپریم بغلشو محکم ماچش کنم، آخه این بشر چقدر نازنینه خداااا...

نسرین جون دیگه کارد میزدی خونس در نمیومد، نمیدونم امیر رضا چکار کرده که مادرش کاملاً خلع سلاح شده...
اهورا: به به پس مبارکه...

بعدش برگشت سمت منو گفت: مبارکه زن داداش خوشبخت بشین...

با این حرفش همه خندیدن، اهورا واقعا بمب انرژی بود...

الهه باشوق گفت: مانیا پاشو شیرینیارو پخش کن، عروس خانوم...

داشتم از خجالت آب میشدم ای بمیری تورو الهه..

پاشو شیرینیو پخش کن گل خانوم...

من: امیر خیلی خجالت میکشم...

الهه ظرف شیرینو گرفت سمت منو گفت: بگیر عزیزم...

شیرینیو ازش گرفتمو آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم: دارم برات الهه...

تقاص اشتباه تو
اول از همه به پدرجون تعارف کردم...

مرسی دخترم...

من:نوش جونتون..

بعد گرفتم سمت نسرین جون...

من:بفرمایید...

با حرص گفت:نمیخورم...

من:به خاطر امیررضا یکی بردارین.

همونطور که شیرینیو بر میداشت گفت:زیاد خوشحال نباش,نمیزارم پسرم بیشتر از این اسیر تو بشه...

چیزی نگفتم ولی قلبم از حرفش آتیش گرفت این زن واقعا مادر بود؟

باهمون اعصاب داغون شیرینیو به بقیه ام تعارف کردم و نشست سر جام...

امیررضا:مامانم چی گفت بهت؟

قیافمو متعجب نشون دادم و گفتم:مگه قرار بود چیزی بگه...

امیررضا:خودم دیدم,سعی نکن از من قایم کنی...

پوفییی کشیدمو گفتم:اه امیر میشه انقد گیر ندی گفتم که هیچی نگفت...

اخماش رفت تو هم ولی چیزی نگفت,آخه چی بگم بهت,بگم مادرت منو تهدید میکنه؟

دوست ندارم بیشتر از این بین منو مادرش قرار بگیره...

با صدای زنگ گوشیم همه ی سرا به طرف من برگشت...

تقاص اشتباه تو

گوشیمو از رو عسلی برداشتم ولی با دیدن مخاطبش رنگم پرید...سریع صداشو قطع کردم و از جام بلند شدم و با لبخند مصنوعی گ گفتم:معذرت میخوام...

امیررضا:کیه؟

من:سوگله...

با تعجب گفت:خب همینجا حرف بزن دیگه...

گوشه‌ی لبمو محکم گاز گرفتم و گفتم:نه اینجا نمیشه الان برمی‌گردم...

سریع از اونجا دور شدم و رفتم حیاط..

با صدای آروم جواب دادم:مگه بهت نگفتم به من زنگ زن آخه تو چی میخوای از جون من....

پرهام:تورو میخوام...این خواسته‌ی زیادیه...

دستمو مشت کردم و گفتم:پرهام خفه شو خواهش میکنم,تو چطور روت میشه همچین پیشنهادیو به من بدی...

پرهام:تو سهم منی مانیا,امیررضا تورو از من گرفت...

عصبانی شدم و گفتم:دیگه داری چرتو پرت میگی,آخه چطور بهت بگم من تورو دوست ندارم,نه تنها دوست ندارم بلکه حالم ازت بهم میخوره...گورتو گم کن کثافت...

پرهام:تو به من چراغ سبز نشون بده خودم رامت میکنم...

اشک تو چشمم جمع شد و گفتم:تورو خدا دست از سرم بردار...

پرهام:دارین قرار مداره عروسیو میزارین؟

با تعجب گفتم:تو از کجا میدونی؟

پرهام:جلوی در خونتونم...

با این حرفش کم مونده بود پس بیوفتم محکم دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

تقاص اشتباه تو
_تو یه آشغالی پرهام...برو به درک...

بعدم گوشیه قطع کردم...اونقدر استرس داشتم که دستام داشتن میلرزیدن،خدایا خودت یه راهیه بهم نشون بده من
میتروسم...

#پارت ۵۰

دستم رو شقیقم فشار دادم،لعنت بهت پرهام که گند زدی به بهترین روز زندگیم...

_مانیا؟!

باشنیدن صدای امیررضا ترسیدمو سریع برگشتم سمتش...دستم گذاشتم رو قلبمو گفتم:ترسوندیم امیررضا...

باشک نگاهی بهم انداختو گفت:چیزی شده؟!..چرا انقدر مضطربی؟...

دستپاچه شدمو گفتم:ها...من؟! نه چیزیم نیست...یکم برای امشب استرس داشتم...

امیررضا:مطمعنی؟

تحمل نگاه خیرشو نداشتم احساس میکنم میدونه دارم بهش دروغ میگم...سرمو انداختم پایینو گفتم:اوهوم...تو چرا
اومدی داشتم برمیگشتم...

حضورشو نزدیک خودم حس کردم...شستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا...

امیررضا:وقتی باهام حرف میزنی تو چشم نگاه کن...مطمعنی که چیزی نشده؟چند وقیه که حس میکنم خیلی تو
خودتی؟

دستام از شدت استرس یخ کرده بود...با صدای لرزونی گفتم:نه باور کن چیزی نیست...

امیررضا:تو که چیزیه ازم مخفی نمیکنی؟!هوم؟...

بااین حرفش قلبم فشرده شد،امیرم منو تحت فشار نذار من نمیتونم راستشو بهت بگم...

نمیخواستم چشاش نگاه کنمو دروغ بگم به خاطر همین دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو گذاشتم روش...

تقاص اشتباه تو

من: آره مطمئن باش من هیچوقت چیزیو ازت پنهون نمیکنم عزیزم...

دستشو دور کمرم حلقه کردو گفت: میدونم...

چنددقیقه تو همون حالت موندیم که امیررضا گفت: بریم تو؟

دوست داشتم تاابد تو بغلش بمونم، ناچارا از بغلش اومدم بیرونو گفتم: بریم...

دستشو گرفت طرفم، اروم دستشو گرفتمو رفتیم داخل...

پدرجون بت دیدنمون گفت: بفرما همایون خان اومدن...

بابا: مانیا، شما مگه مهمون نداری؟...

من: معذرت میخوام پدرجون یه تلفن واجب بود باید جواب میدادم...

پدر جون: عیبی نداره عروس، بشینین اینجا منو بابات با مشورت هم یه زمان مناسبو براتون انتخاب کردین اگه شمام موافق باشین همون روز مراسمو میگیریم...

باامیررضا نشستیم روی مبل..

پدرجون: خب همگی گوش کنید، ما تصمیم گرفتیم که آخر همین ماه مراسم برگزار بشه، یا به عبارتی ۲۸ شهریور...

منو امیررضا بهم نگاه کردیم، من که از خدام بود مطمئنا امیررضام همین نظرو داره...

امیررضا: راضی هستی؟

من: اوهوم خیلی خوبه...

بابا: خب نظرتون چیه؟

امیررضا: از نظر من مشکلی نیست، اگه مانیا راضی باشه حرف دیگه ای نیمونه...

من: راستش منم هیچ مشکلی ندارم...

الهه گفت: وایییی مبارکه بعدم شروع کرد به کل کشیدن...

تقاص اشتباه تو
دختره ی دیونه...

تا دم در بدرقشون کردیم...بعد از رفتنشون دلم گرفت,بعد از مامان این اولین بار که بود که از ته دلم میخندیدمو
خوشحال بودم,بابا و ماکان رفتن داخل ولی من همونجا وسط حیاط نشستمو پاهامو جمع کردم تو شکمم,و دستامو
حلقه کردم دور زانو هام....آهی کشیدمو سرمو گذاشتم رو زانو هام,جای مامان خالی که این روزا رو ببینه...

مامانم میبینی منو؟توبهم یه راهی نشون بده,دارم میمیرم مامان,من به امیرم دروغ گفتم,تو چشاش نگاه کردم
دروغ گفتم...پرهام عوضی میخواد زندگیمو بهم بریزه...

باگرم شدن شونم برگشتم عقب,ماکان بود...

نشست کنارمو گفت:چرا اینجا نشستی؟هوا دیگه سرد شده...

من:همینطوری,برای من سرما معنایی نداره...

از گوشه ی چشم نگام کردو گفت:چرا گریه میکنی؟الان که باید خوشحال باشی...

بی اراده سرمو گذاشتم رو شونشو گفتم:هستم,دلم برای مامان خیلی تنگ شده ماکان...چرا انقدر زود تنهام
گذاشت...

دستشو دور شونمو کردو گفت:تو تنها نیستی عزیزم من بابا امیررضا همه پیشتیم...

اشکام شدت بیشتری گرفتو گفتم:میدونستی همیشه حسرت اینو داشتم که یه بار مثل همه ی برادرا بیای از مدرسه
دنبالم,وقتی حالم خوب نیست پیام باهات درود دل کنم,وقتی بابا دعوام میکرد به جای اینکه همه ی تقصیرارو بندازی
کردن من ازم دفاع کنی...

صدای پربغضش رسید به گوشم...

_مانیا...

اشکامو کنار زدمو گفتم:میدونی بعضی وقتا آرزو می کردم کاش به جای تو خدا یه خواهر بهم میداد منکه از برادر
هیچی ندیدم جز نامردی...

تقاص اشتباه تو

محکم بغلم کردو سرشو گذاشت روی شونم...

ماکان: بسه مانیا خواهش میکنم، منو بیشتر از این شرمندهی خودت نکن خواهری، میدونم میدونم که چقدر نامردو
پستم ولی مانیا تو از خیلی چیزا خبر نداری...

من: بگو تا بفهمم دلیل این همه کینتون از من چیه....

چیزی نگفت...

عصبانی شدمو گفتم: ماکان بهم بگو چرا این همه سال منو عقدهای کردین...

ماکان: خيله خوب میگم مطمئنی تحمل شنیدنشو داری؟

من: آره...

از خودش جدام کردو همونطور که خیرهی چشم بود گفت: ما یه خواهر داشتیم....

باشنیدن این حرف چشم از تعجب کم مونده بود بزنه بیرون...

با لحن متعجب گفتم: یعنی چی؟ پس چرا من خبر ندارم...

#پارت ۵۱

ذهنم پر شده بود از سوالهایی که جواب هیچکدومو نمیدونستم ولی کلیدشون دست ماکان بود...

از سکوتش کلافه شدمو گفتم:

_ماکان خواهش میکنم بگو، میگم یعنی چی که ما خواهر داشتیم...

شونه هامو گرفت دستشو گفت: آروم باش مانیا، میگم...

شونه هامو ول کردو دستشو کشید لایه ی موهاشو گفت: همونطور که گفتم مایه خواهر دیگم داشتیم، یعنی توانون
دوقلو بودین... اون موقع من هشت سالم بود با اینکه بچه بودم ولی علاقهی بیش از حد بابارو روی شما دوتا حس
میکردم، حتی بعضی موقع ها بهتون حسادت میکردم، یه بار یادمه وقتی مامان بالاسرتون نبود یواشکی اومد تو

تقاص اشتباه تو

اتاق، دوتاتون داشتین دستو پامیزدین، لبخند غمگینی نشست رو لباشو گفت: ماهور از تو شیطون تر بود خیلی میخندید صداهای عجیب غریب از خودش درمی آورد، ولی تو حتی تو بچگیتم مظلوم بودی، بهتون حسودی میکردم به خاطر همین موها تونو کشیدم، باورت نمیشه مانیا یهو همچین زدین زیر گریه همونجوری خشکم زد، مامان که اومد شمارو اونجوری دید تنبیهم نکرد، همیشه مهربون بود...

کف دستشو کشید به چشاشو همراه با لبخند تلخی ادامه داد...

همه چیز خوب تا اون روز لعنتی... یه روز مامانو بابا به خاطر یه موضوعی که هیچوقت نفهمیدم چیه یه دعوای حسابی کردن...

شما داشتین بازی میکردین، ولی من همه ی حواسم پیش دعوای اونا بود... یه لحظه برگشتم شمارو ببینم که دیدم، ماهور لب پله ها و ایستاده و اسباب بازی به تو دستش بود تو رفتی جلوتر و خواستی بگیریش نمیدونم چیشد که ماهور از پله ها پرت شد پایین...

باشنیدن حرفاش مغزم سوت کشید، باورم نمیشه نه این امکان نداره، یعنی این همه سال از یه بچه ی دوساله که هیچی نمیفهمه، کینه به دل گرفته بودن... نمیگم من مقصر نبودم ولی، آخه من چی میفهمیدم...

ماکان همینطوری داشت ادامه میداد که دستامو گذشتم رو گوشمو داد زدم: بسهههههه، تو رو خدا دیگه ادامه نده...
باعجز نالید:

_مانیا باید تا آخرش گوش کنی، باور کن من نمیخواستم یه عمر بهت زجر بدم، من تحت تاثیر حرفای بابا قرار گرفتم... بابا عاشقتون بود ولی با مرگ ماهور همه چی بهم ریخت، بابا اونقدر عصبانی بود که میخواست تورم بزنه ولی مامان نداشت... از اون به بعد بابا هیچوقت بهت روی خوش نشون نمیداد، هر کاری میکرد تا اذیتت کنه، حتی منم وسوسه میکرد که اذیتت کنم، اونقدر تو گوشم خوند که تو نحسیو فلان که خامش شدم،

ولی آه تو منو گرفت مانیا... میدونی چرا تو مراسمای مامان نتونستم بیام؟

باچشایی که اشک یه لحظه ام رهاشون نمیکرد نگاش کردم...

ادامه داد: شرکتی که تو آلمان با هزار بدبختی ساخته بودمش، ورشکست شدو کلی بدهی بالا آوردم اون موقع من اونجا زندانی بودم، اونقدر مبلغ بدهی بالا بود که نتونستم با هیچی پیام بیرون... میبینی مانیا، من تاوان همه ی بدی هایی که در حق تو کردم و پس دادم، سالها از مامانم عزیزترینم دور بودم، آخرشم که نتونستم تو مراسم

تقاص اشتباه تو

باشم...میدونی چقدر برام دردناکه مانیا...برگشت سمتو گفت:مانیا هرچی بگی هرکاری که بگی انجام میدم فقط منو ببخش،دارم داغون میشم همش یاد ظلمایی که درحقت کردم میوفتمو آتیش میگیرم...

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم: ببخشت؟ چجوری؟ هاااا چجوری؟ شما باعث شدین که همیشه تو چشم همه یه دختر افسرده و منزوی به نظر بیام، تو هیچ میفهمی تنهایی یعنی چی وقتی همه دور بر تن؟ هیچ میفهمی، درد یعنی چی؟ هق هقم اوج گرفت انگار دیونه شده بود...

ما مان...
 وای خدا خدا دارم میمیرم، ببین بنده هات باهام چیکار کردن، وای خدا دارم آتیش میگیرم، کاش منم میبردی پیش

انگار که مامان اینا باشه بلند داد زد: ماااااا، بیا منم ببر بیا دخترت داره میمیره، مامانم بیا بغلم کن تو رو خدا بیا مثل وقتی که بابا کتکم میزدو بغلم میکردی بغلم کن...

ماکان با قیافه‌ی وحشت زده اومد سمت خواست بغلم کنه که داد زدم:

به من دست نزن!...

دوباره خواست پیاد نزدیکم که دادزدم:

گفتم جلو نیا...

#یارت ۵۲

بی توجه به دادایی که می‌زدم داشت می‌ومد سمتم...

خواه‌ری آروم باش خواهش میکنم...

دستم و گذاشتم جلوی دهنم...

چجوری آروم باشم شما نابودم کردین...

هر قدمی که میومد سمتم من به قدم میرفتم عقب...

تقاص اشتباه تو

_مانیا آروم باش بزار باهم حرف بزنی...

با حرص سرمو تگون دادم و گفتم:

_دیگه حرفی نمونده... من همین فردا از اینجا میرم، دیگه دلیل نداره باشما زندگی کنم، شما از هر غریبه‌ایم برام غریبه‌ترین...

ماکان: تو نمیتونی این کارو بکنی مانیا ما یه خانواده ایم...

یه قدم دیگه‌ام برداشتم که ماکان داد زد مانیا!!!! استخر...

ولی دیگه دیر شده بود، از ترس جیغ بلندی کشیدم هر آن منتظر این بودم که بیوفتم تو استخری که خالی بود از آب... ولی به جاش تو آغوش گرمی فرورفتم...

از ترس داشتم سکنه میکردم، چشامو باز کردم ماکان محکم گرفته بودتم تو بغلش...

احساس میکردم همه جا داره دوره سرم میچرخه... چشم داشتم بسته میشدن، فقط لحظه‌ای آخر صدای نگران بابا رسید به گوشم که داشت ماکانو صدا میزد... دیگه چیزی نفهمیدم...

*

با احساس نوازش لایه‌ی چشامو باز کردم ولی قبل اینکه کامل بازشون کنم حس نوازش از بین رفت...

بابا بود، ولی باورم نمیشه که اون این کارو کرده باشه، چشای بی‌رقمو دوختم به چشاش، ولی اون نگاشو ازم گرفتو از جاش بلند شد و رفت سمت در، تموم قدرتمو جمع کردم و گفتم: خیلی بی‌رحمی...

باشنیدن صدام یه لحظه وایستاد بعدم بدون حرف اتاقمو ترک کرد...

این خونه دیگه جای من نیست، احساس میکنم دارم بین دوتا آدم غریبه زندگی میکنم... دستمو آوردم بالا که پتورو از روم کنار بکشم که نگام به سرم رو دستم افتاد... یعنی انقدر حالم بد بود؟ یاد اون لحظه‌ای افتادم که نزدیک بود بیوفتم تو استخر، حتی فکرشمن تنمو میلرزوند... سرمو از دستم کندمو از تخت اومدم پایین، لباسام همون کت دامن‌ی بود که دیروز پوشیده بودم، رفتم سمت کمد لباسام، لباسای تنمو با مانتو مشکی و روسری مشکی عوض کردم، سر گیجه یه لحظه‌امونم نمیداد... باهمون حالم چمدونم از زیر تخت کشیدم بیرون، زپیشو باز کردم... از تو کمد هم‌ی

تقاص اشتباه تو

لباسامو دراوردمو انداختم تو چمدون...کشویی که توش آلبومارم گذاشته بودمو باز کردم...چشم خورد به عکس خندون مامان...عکسو برداشتمو چسبوندم به سینم...دوباره اشکام شروع کردن به باریدن...

عکسو از خودم جداکردمو بقیه‌ی آلبومارم برداشتمو انداختم تو چمدون...وقتی مطمئن شدم که همه چیو برداشتم زپیشو بستمو کشون کشون بردمش سمت در...

کیف دوشیو گوشیمم برداشتم...

قبل اینکه از اتاق بیام بیرون گوشیمو باز کردم...

یه پیام داشتم...پیامو باز کردم. اه از نهادم بلند شد...

پرهام:سلام خانومی,فردا راس ساعت,ده صبح میام دنبالت,کارت دارم,امیدوارم که به حرفم گوش کنی وگرنه عواقبش پای خودت...

با خوندن پیامش لحظه به لحظه عصبانی تر میشدم...

کثااافت...ساعتو نگاه کردم از ده گذشته بود...کلافه از اتاق اومدم بیرون...اه این سرگیجه‌ی لعنتیم ولم نمیکرد...همونطور که از پله ها میومدم پایین شمارشو گرفتم...

بعد از دوتا بوق جواب داد...

_به به خانوم خانوما,کجایی منتظر تما...

رسیدم به دروازش کردم گفتم:چیکارم داری؟همینجا پشت تلفن بگو...

پرهام:عاعا... عزیزم سرما خوردی چرا صدات گرفتم...

باحرص گفتم:به تو مربوط نیست,بهت گفتم چیکارم داری؟

پرهام:باید حضوری بگم...یکم مکث کردو گفت:بهتره که حرف گوش بدی مانیا...

من:خدا لعنتت کنه پرهام آرزو میکنم بمیری...

قهقهه‌ای بلندی کرد جوری که چندشم شد از صدای خندش...

تقاص اشتباه تو
با خنده گفت: منتظرم خانوم کوچولو... بعدم گوشیه قطع کرد...

با قدمای بلند از خونه او مدم بیرون...

ماشینشو درست جلوی خونه پارک کرده بود، نمیتونستم بهش اعتماد کنم ولی چاره‌ای نداشتم... ازش میترسیدم اون
خود شیطان بود...

با دست لرزون دره ماشینو باز کردم و نشستم توش...

ولی ای کاش قلم پام خورد میشد و همچین کاریو نمیکردم...

#پارت ۵۳

به محض نشستنم گفت: سلام خانوم خانوما... خوبی؟

دستامو مشت کردم... سعی کردم مثل خودش خونسرد باشم...

_برای سلام و احوال پرسیدم که بهم نگفتی پیام؟ زود باش حرفتو بزن...

_عجله نکن، اینجا که همیشه حرف بزیم...

سریع برگشتم سمتشو آرومو شمرده گفتم:

_من... باتو... جهنمم... نمیام، اینو تو گوشت فرو کن...

نیشخند زد:

هرجا که برم تورم با خودم میبرم حالا جهنم باشه یا بهشت، در ضمن بهتره حرف گوش کنی... من همیشه انقدر با
حوصله نیستم..

از درون داشتم حرص میخوردم، دیگه نباید باهاش کل کل کنم، چون با این کارم فقط اون لذت میبره...

_باشه ولی فقط یک ساعت...

تقاص اشتباه تو
خندیدو گفت:بالاخره رامت کردم

ماشینو روشن کردو راه افتاد،سرمو تکیه دادم به شیشه و چشامو بستم،احساس میکردم تو کوره‌ی آتیشم...خیلی
حالم بد بود،انگار همه‌ی اتفاقات دست به‌دست هم داده بودن تا منو از پا در بیارن...حرفای دیروزه ماکان یه لحظه‌ام
از ذهنم دور نمیشد....مگه میشه یه پدر با بچه‌ی خودش همچین کاریو بکنه،امکان نداره،اونم چی یه بچه‌ی دوساله...
اشکام دوباره راه خودشونو پیدا کرده‌بودن لعنتیا...با صدای پرهام سرمو از رو شیشه برداشتم...

_مانیا!داری گریه میکنی؟

نگاهی به صورتم انداخت و دستشو آورد سمت گونم که سریع کشیدم عقب...

باعصبانیت گفتم:

هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟

دستشو به نشونه‌ی تسلیم برد بالا و گفت:باشه...آروم باش...

چیزی نگفتم نگامو دوختم به روبروم...چند دقیقه بعد جلوی یه کافی شاپ نگاه‌داشت...

پرهام:پیاده شو...

از ماشین پیاده شدمو درو محکم بستم...

پرهام:چرا با در کشتی میگیری بیا خودمو بزن...

چش غره ای بهش رفتمو گفتم:از اینکه بخوام بهت دست بزنم مور مورم میشه...

بااین حرفم آتیش گرفتنشو به وضوح دیدم...بدون توجه بهش راه افتادم سمت کافه...صدای قدماشو پشت سرم
میشنیدم،چند ثانیه بعد صدای پر حرصشو زیر گوشم شنیدم...

_قول میدم اون زبون سه متریتو کوتاه میکنم...

پوزخندی زدمو چیزی نگفتم...اومد کنارمو باهم وارد کافه شدیم...چشمم خورد به یه میز خالی،بدون توجه بهش رامو
کشیدم طرف میز...

تقاص اشتباه تو

هنوز قدم اولو بر نداشته بود که بازوم کشیده شد... با تعجب برگشتم سمتشو محکم دستم از دستش کشیدم بیرون... انگشت اشارمو به نشونه‌ی تهدید گرفتم جلوشو با صدایی که سعی میکردم بالا نره گفتم:

__ بار آخرت باشه بهم دست میزنی اگه یک بار دیگه کار تو تکرار کنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی...

با عصبانیت یه قدم اومد سمتم، نگام به اطراف افتاد همه داشتن با تعجب نگامون میکردن...

قبل اینکه بفهمم میخواد چیکار کنه... دستمو محکم گرفتو با خودش برد سمت پله ها...

تقلا میکردم که دستمو از دستش بیارم بیرون...

من: ولم کن عوضی مگه بهت نگفتم به من دست نزن...

بالاخره رسیدیم طبقه‌ی بالا... با دیدن گلای رز آبی که دور تادور اونجا بود دست از تقلا برداشتم، یعنی چی اینجا چه خبره... اطرافو نگاه کردم، چرا اینجا کسی نیست...

با تعجب گفتم: معنیه این کارا چیه؟

جفت دستاشو گذاشت تو جیباشو سرشو گرفت بالاو گفت: معنی کدوم کارا؟ منظور تو نمیفهمم...

رفتم جلوشو گفتم: قرار بود فقط باهم حرف بزنیم این مسخره بازیا چیه...

پرهام: دیگه داری حوصلمو سر میبری مانیا... من اینجا هیچ چیز غیر طبیعی نمیبینم...

بعدم به میزی که درست وسط گذاشته بودن اشاره کردو گفت: بشین...

ناچارا رفتم نشستم... اونم اومد نشستو گفت: چی میخوری...

__ من چیزی نمیخورم حرفتو بزن...

پرهام: خیلی کله شقی...

ایندفعه صدامو بردم بالا و گفتم: میگی یا نه، هیچ میدونی حتی الان که پشت نشستم هر دقیقه و ثانیش دارم به امیررضا خیانت میکنم...

وقتی اسم امیررضا رو اوردم به وضوح دیدم که اخماش رفتن توهم... پوز خندی زدو گفت: قبلا اینطوری نبود...

تقاص اشتباه تو
من: قبلنا توام انقدر عوضی نشده بودی...

پرهام: د لعنتی من نامرد نیستم, تو نامردی تو...

با تعجب گفتم: تو دیونه شدی از چی حرف میزنی؟...

دستشو برد لایه موهاشو گفت: همیشه چشمم دنبال بود از همون بچگی که همیشه‌ی خدا باهم دعوا میکردیم... وقتی اذیت میکردم تو گریه میکردی دوست داشتم بغلت بگیرم و آرومت کنم... هر جا بودم تو بودی یادت فکرت, حتی یک لحظه نبود که بهت فکر نکنم... اونقدر دوستت داشتم و دارم که وقتی میدیدم کسی اذیت میکنه جوری کتکش میزد که از کردش پشیمون میشد...

ولی تو هیچکدوم از کارامو نمیدیدی, همیشه منو به چشم مزاحم نگاه میکردی... ولی این بی توجهیاتم نتونست منو بیخیال تو بکنه... دیگه بزرگ شده بودی, از مامان میشنیدم که چقدر خواستگار داری, هی میخواستم پیام جلو از حسم بهت بگم, ولی میترسیدم که غرورمو بشکنی, من با غرورمه که زنده‌ام ولی اونو به خاطر تو گذاشتم کنار و از حسم بهت گفتم... ولی وقتی صاف تو چشامو نگاه کردیو گفتم یکی دیگه رو دوست داری, باورم نمیشد احساس میکردم دارم خواب میبینم... تو غرورمو بد شکستی مانیا, ولی باز نتونستم بیخیالت بشم, حتی وقتیم که فهمیدم با امیررضا نامزد کردی باز بهت فکر میکردم...

خم شد رومیزو دستای سردمو گرفت تو دستاش...

#پارت ۵۴

با حرفاش بهم وارد شد... ولی باید چیزی میگفتم... نباید سکوت کنم... حال من از خودم بهم میخوره که اومدم اینجا و اجازه دادم این حرفارو بهم بزنه... حس می‌کنم بدترین خیانتو در حق امیررضا مرتکب شدم... لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

گفتم این حرفا چیزیه عوض نمیکنه... تمومش کن پرهام... خواهش می‌کنم...

بدون توجه به حرفم دستامو گرفت تو دستاشو فشار کوچیکی داد... تا مردن فاصله‌ای نداشتم... اصلا تو حال خودم نبودم... فقط یک کلمه تو ذهنم می‌چرخید... خیانت

_از امیررضا طلاق بگیر قول میدم خوشبخت کنم... تو یه چراغ سبز به من نشون بده دنیارو برات بهشت می‌کنم...

با این حرفش انگار یه سطل آب یخو ریختن رو سرم... من از امیرم طلاق بگیرم؟ نه این امکان نداره من ازش جدا نمیشم مگه اینکه مرگ باعث جداییمون بشه... دیگه سکوت کافیه... با عصبانیت صندلیمو هل دادم عقب از جام بلند شدم... داشت با تعجب بهم نگاه میکرد...

خم شدم سمتشو دستمو از دستش کشیدم بیرونوبا تموم قدرتی که برام باقی مونده بود زدم تو صورتش...

همونطور که از خشم به نفس نفس میوفتادم از لای دندونام گفتم:

_خیلی بی‌غیرتی، هیچ به حرفی که زدی فکر کردی؟ تو فکر میکنی من به امیررضا خیانت میکنم؟ هرگز زرز، خوب حرفمو به خاطر داشته باش، مگه اینکه بمیرمو از امیررضا دور بمونم توام هرغلطی که دلت میخواد بکنی بکن، برام مهم نیست...

بعدم کیفمو برداشتمو با قدمای بلند رفتم سمت پله‌ها...

هنوز پام به اولین پله نرسیده بود که پرهام برم گردوند سمت خودشو از یقم گرفتمو محکم کوبوندم به دیوار...

با برخورد سرم به دیوار یه لحظه دیدم تار شد سریع چشامو بستم...

قبل اینکه چشامو باز کنم داغی لباشو رو لبم حس کردم... وحشیانه افتاده به جون لبامو دستامو سفت گرفته بود، با این کارش جون از پاهام گرفته شدو زانو هام خم شدن ولی قبل اینکه بیوفتم سریع با اون یکی دستش گرفتم...

یکم به خودم اومدمو خواستم هلش بدم که با صدای بی‌نهایت آشنایی چشام تا آخرین حد ممکن باز شدو پرهامم ازم جدا شد...

_مانیا!...

خودش بود صدای امیررضا بود... با وحشت برگشتم سمتش که درست سه تا پله با ما فاصله داشت...

#پارت ۵۵

قیافش از خشم سرخ شده بودو رگ پیشونیش بدجوری تو چشمم میزد...

باپاهای لرزون سه تاپله رو طی کردم و روبروش وایستادم، نمیدونم با چه جرعتی رفتم نزدیکش، فقط اینو میدونم که باید یه چیزی بگم که از این سوء تفاهم بیاد بیرون...

دست لرزونمو بردم سمت صورتش ولی قبل اینکه دستم صورتشو لمس کنه به شدت دستمو پس زد...

با درد چشامو بستم، نباید بزارم ذهنیتش نسبت بهم عوض بشه...

با گریه گفتم: امیررضا تورو خدا بزار توضیح بدم...

دستشو برد بالا حاضر بودم هزار بار سیلی بخورم ولی حرفمو گوش بده.. ولی دستشو مشت کردو آورد پایین... فکش منقبض شده یه نفس عمیق کشیدو از لای دندونای بهم چسبیدش غرید: هیچ وقت فکر نمی کردم که یه همچین دختری باشی...

بعدم یه نگاه به بالا سرم انداختو پوزخند غلیظی زدو با شونه هایی افتاده رفت...

نه نباید میزاشتم اینطوری بره، انگار دیونه شده بودم، همونطور که بلند اسمشو صدا میزد بدو بدو رفتم طرفش از بازوش گرفتمو گفتم:

_تورو خدا!!!! بزار توضیح بدم... داری اشتباه می کنی امیررضا!!!!...

بدون اینکه برگرده دستمو از بازوش جدا کردو به راهش ادامه داد...

بازم تسلیم نشدمو ایندفعه رفتم جلوشو باجیغ گفتم:

_باید به حرفام گوش کنی... میفهمی؟... باید...

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

_برو کنار... هیچ عذرو بهانه ایو نمی پذیرم...

برام مهم نبود چند نفر دارن نگامون میکنن، برام فقطو فقطو مردی که با شونه های افتاده کنارم بود برام مهم بود...

نمیرم، ام—

حرفمو با خشم قطع کرد و گفت: دمیگم برو کناااار....

وقتی دید همونطوری وایستادمو نگاش میکنم، از شونه هام گرفتو هلم داد اونور...

با رفتنش زانهام خم شدو افتادم زمین...امیر رضا تور و خدااااا نو من بدون تو میمیرم امیر در رضااااا...

"کاش، روز رفتن تو گریه چشمم را نمی‌بست"

گريم يه لحظه ام بند نيمومد، باورم نميشد كه به همين سادگي از دستش دادم، ديگه حرفمو باور نميكنه، بهم هشدار داده بود دورو بر اون پرهام حروم زاده نگر دم، ولي منه خر گوش ندادم...

با یادآوری پیرهام بیهوش از جام بلند شدم و رفتم پیشش بالای پله‌ها و ایستاده بود و پشتش به من بود.

چشم افتاد به گلدون روی میز، با قدمای بلند رفته و برش داشتمو محکم تو دستم فشارش دادم، واقعا دیونه شده بودم اشکامو محکم با آستین لباسم پاک کردم از پله ها رفتم بالا، پشتش که رسیدم بدون اینکه تردیدی کنم گلدونو بردم بالا و تا خواستم بگویم تو سرش برگشت سمتمو با دیدن من تو اون وضعیت سریع دستمو گرفتمو گلدون از دستم ول شد و با صدای بدی شکست...

پرهام: داری چه غلطی میکنی؟

دستمو با حرص از دستش کشیدم بیرونو محکم زدم تو صورتش،

من:آشغال کثااافت,زندگیمو نابود کردی,حرومزاده‌ی عوضی,خیالت راحت شدددد,امیر رضام دیگه بهم نگاهم نمیکنه
تو با این کارت منو نابود کردی حیووون...

با مشتای کم جونم میزدمش، عکس، چشای سردش، یک لحظه ام از جلوی چشم نمیرفت اونور...

بالاخره خسته شدمو همونجا سر خوردمو نشستم رو پله...

تقاص اشتباه تو
اونم نشست کنارمو گفت: نمیخواستم اینجوری بشه...

هیچی از چرت و پرتایی که میگفتو نمیشنیدم، کاش از اول بهش میگفتم، کاش همون روز تو حیاط همه‌ی حقیقتو میگفتم...

_خفه شو پست فطرت...

از جام بلند شدمو بعد از برداشتن کیفم از کافه زدم بیرون...

نمیدونستم کجا اما فقط راه میرفتم، نمیدونم کی قراره خلاص شم از این همه درد که برای هیچکدومشون مرهمی نداشتم، دوا‌ی همه‌ی دردام، تنه‌ایام، نامهربونی‌ای خونوادم امیررضا بود، اما حالا اونم نداشتم... نداشتم؟ واقعا دیگه ندارمش؟!... نه خدا امیرمو از من نگیر همه کسمو از من نگیر، با هرکسی که میخوای امتحانم کن ولی با امیررضا نه، با این مرد نه....

#پارت ۵۶

زمانو مکان از دستم دررفته بود، هیچی نمیفهمیدم، فقط چشم‌ام بودن که راهنماییم میکردن که از کدوم طرف برم... انگار از یه صخره‌ی بلند پرت شده بودم... من همه چیزمو باختم، دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم، عزیزترین کسای زندگیه

کوفتیه من فقط دو نفر بودن، که اولیو خدا ازم گرفت دومیش خودم با حماقتو ندونم کاریامو به خاطر نامردی یه آدم پست فطرت... دستمو گذاشتم رو قلبم عجیب می‌سوخت...

بادیدن پارکی که درست چند قدم باهم فاصله داشت با قدمای بی رمقی خودمو کشوندم اونجا و روی نیمکت خالی نشستم...

کم‌کم پاییز داشت خودشو نشون می‌داد، بعضی از درختا جلو جلو برگاشون ریخته بود بعضیاشونم برگاشون رنگ عوض کرده بودن... نمیدونم هوا سرده یا من خیلی سردم شده... بازو هامو بغل کردم، اونقدر گریه کرده بودم که سرم داشت می‌ترکید... دیگه حتی گریم نمیتونستم بکنم....

تقاص اشتباه تو

صدای گوشیم برای بار هزارم بلند شد...نگام کشیده شد سمت کیفم,دستم و انداختم تو کیفمو گوشیمو آوردم بیرون...

ماکان بود...نمیدونم چرا ولی جواب دادمو گوشيو گذاشتم دره گوشم...صدای نگرانش تو گوشم پخش شد...

_الو مانیا,کجایی؟خوبی؟چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟

نا نداشتم لبامو از هم دیگه باز کنم...

دوباره گفت:مانیا!!! چرا جواب نمیدی؟لامصب مردم از نگرانی؟

بازم سکوت...

ماکان:مانیا تورو به روح مامان جواب بده...

با شنیدن کلمه ی مامان یه تکون خوردم...لعنتی قسمم نده...

آروم لبامو ازهم باز کردم و گفتم:خوبم...

همین...دیگه چیزی نمیتونستم بگم...

صدای نفس عمیقی که کشید و شنیدن...

ماکان:خدا رو شکر,باامیررضایی؟

با شنیدن اسمش ناخودآگاه بلند زدم زیر گریه نه نه دیگه باامیررضا نیستم دیگه تموم شد...

ماکان دستپاچه گفت:مانیا اتفاقی افتاده؟دیه چیزی بگو؟اصلا کجایی پیام دنبالت...

با گریه گفتم:

_ماکان زود بیا,حالم خوب نیست دارم میمیرم...

ماکان با لحنی که مهربونیو نگرانی توش مشهود بود گفت:باشه باشه,آروم باش فقط بگو کجایی عزیزدلم...

اطرافمو نگاهی کردم واقعا نمیدونستم کجام...چشامو بستمو سعی کردم تمرکز کنم...

تقاص اشتباه تو
یه بار دیگه سعی کردم...این دفعه یادم اومد...

با حق حق گفتم: بیا پارک _____

ماکان: همونجا باش الان میام...

بعدم گوشیه قطع کرد...

نمیدونم چند دقیقه گذشت که با صدای ماکان به خودم اومدم...

_مانیا؟!

سرمو بلند کردم با صدای ضعیفی که شک کردم به گوشش رسیده باشه گفتم: اومدی...

ماکان با دیدن چهرم نگران نشست پیشم شونمو با دستش گرفتو سرمو چسبوند به شونش...

ماکان: چیشده عزیزم، اتفاقی افتاده، چرا قیافت اینجوریه؟ مگه با امیررضا نبودی؟ برای امیررضا اتفاقی افتاده؟

همونطور که تو بغلش میلرزیدم گفتم: آره، من...من امیررضامو نابود کردم ماکان، من غرورشو بین همه له کردم، من باعث شدم کمرش پیش پرهام خم شه...

ماکان از خودش جدام کردو گفت: منظورت چیه؟

بدون اینکه چیزی بگم بیشتر تو خودم مچاله شدم، سرما تا مغزو استخونم رسوخ کرده بود...

_س س سردمه...ماکان...ب بغلم کن...

محکم بغلم کردو با صدای پر بغضی گفت: جانم جانم تو فقط آروم باش الان میبرمت خونه...

همونطور که تو بغلش بودم از روی نیمکت بلند شدو با قدمای بلندی رفت سمت ماشینش...

**

"ماکان"

جلوی بیمارستان زدم رو ترمز، باعجله از ماشین پیاده شدم و به طرف مانیا رفتم، درو باز کردم...

ولی با دیدن صورت رنگ پریدش وحشت کردم...

بدون فوت وقت دست راستشو گذاشتم دور گردنم... وقتی تکونش دادم، چشاشو نیمه باز کرد...

دست دیگم انداختم زیر زانوهایش خواستم بلندش کنم که صدای ضعیفش شنیدم...

ماکان...

_جانم خواهری... چشاشو که دیگه اون برق همیشگیو نداشتن دوخت بهمو

همونطور که سعی میکرد از بغلم بیاد بیرون گفت: خودم... میتونم پیام...

به حرفش گوش ندادمو سریع گرفتمش تو بغلمو بردمش توی بیمارستان...

به پذیرش رسیدم بدون معطلی گفتم: خانوم پرستار خواهش میکنم کمک کنید خواهرم...

پرستار از جاش بلند شدو گفت: آروم باشید آقا...

*

خوابوندنش رو برانکارد منم همراهش میرفتم دستشو گرفتم تو دستم...

چشاش بسته بود، آخه چرا به این افتادی عزیزم...

از یه جایی به بعد دیگه نداشتن برم...

خودمو انداختم رو صندلی و سرمو بین دستام گرفتم... مانیا که حالش خوب بود، چرا یهو اینطوری بهم ریخت... اصلا

چرا صبح به اون زودی از خونه رفت بیرون؟ حتی چمدونشم بسته بود نکنه میخواست از خونه فرار کنه؟ پوفی

کشیدمو دستمو بردم لایه‌ی موهام... کلید همه‌ی این سوالات دست امیررضاس....

تقاص اشتباه تو
یاد حرفای مانیا افتادم

"آره، من... من امیررضا مو نابود کردم ماکان، من غرورشو بین همه له کردم، من باعث شدم کمرش پیش پرهام خم شه..."

باید بهش زنگ بزنم... گوشیه از جیبم اوردم بیرونو همونطور که شمارشو میگرفتم رفتم حیاط...
بعد از چنتا بوق صدای خستش رسید به گوشم...

_چیه ماکان؟

_الو امیررضا کجایی تو...

تو صدات کلافگی موج میزد...

امیررضا: کجا میخوای باشم، تو خیابون...

با حرص گفتم: مانیا حالش بد شد آوردمش بیمارستان پاشو زود بیا اینجا...

آروم گفتم: برای چی؟

من: فکر نمیکنی این سوالو من باید از تو بپرسم؟ چتون شده شما دوتا...

امیررضا: نپرس ماکان، فقط بگو کدوم بیمارستانه...

#پارت ۵۸

_باید بهم بگی چیشده؟ اومدی اینجا حرف میزنیم....

آدرسه بیمارستانو بهش گفتمو گوشیه قطع کردم....

با حرفای امیررضا و رفتار سردش دیگه مطمئن شدم که اتفاقی افتاده...

"امیررضا"

تقاضا اشتباه تو

بعد از اینکه تماس قطع شد، ماشینو یه گوشه نگه داشتمو سرمو گذاشتم رو فرمون...

مانیا نابودم کرد...

منه خره بگو که امروز میخواستم ببرمش گردش تا یکم حالو هواش عوض شه... وقتی رسیدم دم درشون...
ماشینه پرهامو جلوی خونشون دیدم خواستم از ماشین پیاده شم که دره خونه باز شدو مانیا اومد بیرونو سوار
ماشینش شد...

با دیدن این صحنه خونم به جوش اومد، چقدر بهش گفته بودم که دوست ندارم دورو بر این عوضی بگرده... مانیا
درست دست گذاشت روی نقطه ضعفم...

وقتی ماشین راه افتاد منم تعقیبشون کردم، تو تموم طول مسیر مدام خودخوری میکردم انواع فکرای شوم توی سرم
رژه میرفت، حتی خواستم بیچم جلوشونو اون پرهامه عوضیو تا حد مرگ کتک بزنم، من یه □ مردم جنس نگاهای
پرهام به مانیا مثل نگاه یه پسر عمه به دختر دایی نبود... وقتی به مانیا خیره میشد چشاش یه برقی داشتن که به
شدت منو اذیت و عصبی میکرد...

بالاخره بعد از چند دقیقه جلوی یه کافی شاپ نگه داشت...

از عصبانیت تموم تنم گر گرفته بود دکمه بالایی بلوزمو باز کردم از ماشین پیاده شدم با مشت گره کرده رفتم داخل
کافی شاپ...

وقتی وارد شدم چشم چرخوندم تا پیدا شون کنم، ولی نبودن...

نگام به پله ها افتاد بدون شک باید طبقه ی بالا باشن...

راه افتادم سمت پله ها که صدای گارسون دراومد...

_آقا طبقه ی بالا...

باعصبانیت برگشتم سمتشو انگشت اشارمو به معنی ساکت شو گذاشتم رو لبم...

نمیدونم چهرم چجوری بود که پسر یه قدم رفت عقبو چیزی نگفت...

از پله ها رفتم بالا هنوز سه چهار تا بیشتر پله روبالا نرفته بودم که مانیا رو بالای پله ها دیدم...

تقاص اشتباه تو
با یادآوری اون صحنه ها دلم میخواست جفتشونو تیکه تیکه کنم...

ولی بازم خودمو کنترل کردم وقتی مانیا رو تو حال با پرهام دیدم شکستم، مانیایی که میپرستیدمش جلوی چشم من با...

عصبی چند بار سرمو کوبوندم رو فرمون از ته دلم داد زدم....

#پارت ۵۹

عصبی چند بار سرمو کوبوندم رو فرمونو از ته دلم داد زدم... حالا من باتو چیکار کنم؟ هاااا... بااین که غرورمو شکسته بود ولی بازم نمیتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم ولی دیگه مثل سابق هم نمیتونستم باهاش رفتار کنم، دیگه بهش اعتماد نداشتم...

عصبی ماشینو روشن کردم و رفتم به بیمارستانی که ماکان آدرسشو داده بود...

بعد از بیست دقیقه رسیدم جلوی بیمارستان... نمیدونم به ماکان چی باید بگم؟ اگه بگم بازم مانیا تحت فشار قرار میگیره...

باافکاری درهم از ماشین پیاده شدم...

*

وارد بیمارستان که شدم ماکانو دیدم که سرشو انداخته بود پایینو داشت به سمت در میومد...

یه قدم رفتم جلو ترو گفتم: ماکان؟

با شنیدن صدام سرشواز توی گوشیش جدا کرد و آورد بالا...

ماکان: هیچ معلوم هست تو کجایی؟

دستمو کشیدم پشت گردنمو گفتم: حالش چطوره؟

مشکوک نگام کرد و گفت: دکترش گفت حمله‌ی عصبی وضعف شدید...

تقاص اشتباه تو

خواستم چیزی بگم که سریع گفت: باید بهم توضیح بدی امیررضا...مرد حسابی ما مانیارو سپرده بودیم دست تو...

پوزخندی زدمو گفتم: چرا از خودش نمیپرسی چیشده...

اخماشو کرد تو همو گفت: میگم داشت میمرد چجوری بیرسم ازش...

همونطور که به طرف در خروجی میرفتم گفتم: هیچی باهم بحثمون شد...

صدای قدماشو که دنبال میومد میشنیدم...

درباز شدو رفتم بیرون...دستامو گذاشتم تو جیبه شلوارمو سرمو. رفتم طرف آسمون...

حضورشو کنارم احساس کردم...

ماکان: توقع داری باور کنم که یه بحث ساده بود؟

نمیخواستم چیزی از این موضوع بده، آخرین کاری که میتونستم برای مانیا انجام بدم همین بود، میدونم اگه بفهمن

قضیه چیه، مانیارو شکنجه میکنن...

برگشتم طرفشو با لحنی که مطمئن بودم رد خور نداشت گفتم: دارم بهت میگم چیزی نشده، توام لطف کنو ادای

برادرای مهربونو در نیار...

الانم بهتره بریم پیش مانیا..

رگه های خشم تو چشماش، زبونه میکشید دستشو مشت کردو گفت: بالاخره میفهمم چیشده...

دره اتاقو باز کردم همراه ماکان داخل اتاق شدیم...

با دیدن چشای بازش خیالم راحت شد...

ماکان رفت جلوتر و پیشونیشو بوسید...یه چیزیم گفت که نشنیدم...

مانیا اما فقط داشت بهم نگا میکرد، ترسو پشیمونیو تو چشاش میدیدم...ولی دیگه کار از کار گذاشته بود، مانیا حرمت

عشقمون لکه دار کرد...

تقاص اشتباه تو

نگاه سرزنشگرمو ازش گرفتم، صدای ضعیفش رسید به گوشم ولی مخاطبش من نبودم...

مانیا: ماکان میشه تنهامون بزاری؟

ماکان نگاهی بهم انداختو گفت: باشه خواهی....

بعدم از اتاق رفت بیرون...

#پارت ۶۰

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم طرف پنجره و بیرونو نگاه کردم...

با صدای پراز بغضش سکوت بینمونو از بین بردو گفت: فکر میکردم نمیای...

بدون اینکه برگردم گفتم: فقط اومدم یه چیز یو بهت بگو برم...

برگشتم طرفشو بدون اینکه به چشاش نگاه کنم گفتم: فردا میام دنبالت بریم محضر... به نظرم ادامه‌ی این رابطه دیگه به نفع هیچکدوممون نیست، حرمت بین منو تو دیگه شکست مانیا، تنها کاری که میتونم برات بکنم اینه که از این قضیه چیزی به خونوادت نگم، توام بهتره حرف گوش کنیو توافقی از هم جدا شیم...

صدای حق هقش بلند شد، قلبم فشرد شده شد ولی نمیتونستم کاری کنم، الان فقط غرور از دست رفتم برام مهمه، برای یه مرد خیلی درد داره که زنشو تو اون شرایط ببینه و دم نزنه، ضربه‌ای که مانیا بهم زد هیچ جوهره قابل ترمیم نیست...

صداش باعث شد به خودم پیام...

_امیررضا، تورو خدا بزار توضیح بدم، چطور دلت میاد همه چیو خراب کنی...

مظلومیت صداش قلبمو به درد آورد... اما همه چی تموم شد کاری از دستم بر نمیاد... عصبی

دستمو کشیدم پشت گردنمو گفتم: همه چیز خراب شده مانیا، من فقط دارم تمومش میکنم، از الان آزادی که با هر کسی که مایلی، یه عشق جدیدو تجربه کنی...

تقاص اشتباه تو
همونطور که گریه میکرد داد زد:

_نه امیررضا اینو نگو، من بدون تو میمیرم، باور کن من تقصیری نداشتم، اون پرهامه عوضی تهدیدم کرد...

پوزخندی زد و گفت: دیگه باورت ندارم مانیا، اون چیزو نباید میدیدمو دیدم...

روتخت نیم خیز شد و

بالحن محکمی گفت: امیررضا اگه بری و تنهام بزاری، باور کن خودمو میکشم...

با بی رحمی جواب دادم: بالین کارت فقط بارگناه تو سنگین تر میکنی، برو پی زندگیت منم فراموش کن، همونطور که من فراموش میکنم یه روزی زنم بهم خیانت کرده، سخته ولی فراموش میکنم...

مانیا: نه باور نمیکنم این حرفارو تو بگی امیررضا، انقدر بی رحم نباش، چون من کسیو ندارم داری اذیتم میکنی نه؟! چون بابام پشتم نیست، برادرم پشتم نیست این حرفارو میزنی دیگه؟! نه امکان نداره من نمیتونم فراموش کنم، توام نمیتونی؟! میتونی؟! ...میتونی روزاییکه باهم داشتیمو همشو بریزی دور؟

دستمو مشت کردم و همونطور که میرفتم طرف در با تحکم گفتم: بس کن مانیا، گفتن این حرفا چیزو حل نمیکنه...

دستمو گذاشتم رو دستگیره در و اوردمش پایین... نفس عمیقی کشیدمو گفتم: برای فردا خودتو آماده کن...

از اتاق اومدم بیرون... ولی صداشو از پشت سرم میشنیدم که صدام میکرد و ازم میخواست که نرم...

بدون توجه به حرفاش درو بستمو سرمو تکیه دادم به درو چشامو بستم...

با صدای ماکان چشامو باز کردم...

_چرا اومدی بیرون؟

تکیمو از در برداشتمو حینی که راه میرفتم گفتم: مراقبش باش، حالش خوب نیست...

_کجا داری میری؟ امیررضا با توام...

بی توجه به حرفاش راهمو ادامه دادم از بیمارستان اومدم بیرون یگراست رفتم طرف ماشینم...

بی معطلی سوار ماشین شدم بعد از روشن کردنش پامو گذاشتم رو گازو به طرف خونه حرکت کردم...

تقاص اشتباه تو

بعد از حدود بیست دقیقه رسیدم خونه... ماشینو جلوی در پارک کردم بعد از خاموش کردنش پیاده شدم...

#پارت ۶۱

زنگ درو فشردم... بعد از چند ثانیه در باز شدو رفتم داخل...

وارد خونه که شدم فقط اهورا رو دیدم، با دیدنم گفت:

اهورا: به به سلام شادوماد چه خبرا....

اصلا حوصله‌ی شوخیای اهورا رو نداشتم به خاطر همین فقط یه سلام اروم بهش دادمو خودمو انداختم رو کاناپه و دستمو گذاشتم رو چشم...

اهورا: چته تو باز کشتیات غرق شده؟

بدون اینکه دستمو از چشم بردارم کلافه جواب دادم: اهورا اصلا حالو حوصله شوخی ندارم، فقط بگو بقیه کجان...

اهورا: خب حالا چرا پاچه میگیری، با بابا رفتن انباری... مامان خانوم دنبال یکی از ظرفای مسش میگرده...

پووووفی کشیدمو چیزی نگفتم، نمیدونم وقتی موضوعو بهشون بگم چه عکس‌العملی نشون میدن...

باصدای باز شدن در دستمو از روی چشم برداشتمو برگشتم سمت در...

بابا با دیدنم گفت: به خانوم ببین کی اینجاست...

مامان با دیدنم اخماشو کشید تو همو بدون اینکه چیزی بگه، با سینه تو دستش رفت تو آشپزخونه...

به بابا نگاهی کردم و گفتم: سلام...

بابا اومد سمتمو دستشو اروم زد به کتفمو گفت: تازه عروس چطوره؟

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم...

تقاص اشتباه تو

بابا: امیر باتوام، چرا نیوردیش اینجا؟

جفت دستامو کردم لایه‌ی موهامو گفتم: باید در مورد مسعله‌ی مهمی باهاتون حرف بزنم...

بابا یکم رو مبل جابجا شدو گفت: خب بگو میشنوم...

من: اینطوری نمیشه مامانم باید باشه...

بابا: چته پسر، چرا انقدر آشفته‌ای؟

نفسمو فوت کردم و گفتم: لطفا مامانو صدا کنین میدونم جواب منو نمیده...

بابا نگاه مشکوکشو از روی صورتم برداشتو مامان صدا کرد...

حالا توجه اهورام به ما جلب شده بود، فقط نمیدونم الهه کجا بود...

مامان: چی میگی ناصر دستم بنده...

بابا: دو دقیقه اون سینیو ول کن بیا اینجا...

بعد از چند دقیقه مامان تو درگاه آشپزخونه ظاهر شدو گفت: چیه؟

بابا: بیا بشین...

مامان نشست رو مبل روبه روییم...

بابا: خب اینم از مادرت...

لبمو با زبون تر کردم و گفتم: خودتون میدونید که اهل مقدمه چینی نیستیم پس یکر است میرم سراصل مطلب...

اصلا فکرشم نمیکردم که یه روز جلوی خونوادم بشینمو از جدا شدن خودمو مانیا حرف بزنم...

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم: منو مانیا میخوایم جدا بشیم...

به محض اینکه این حرفو زدم بابا عین فخر از جاش بلند شدو گفت: چییی؟ میفهمی داری چی میگی؟

من: ما تصمیم خودمونو گرفتیم بابا، همین فردا هم میریم؟ محضر...

تقاضا اشتباه تو

بابا: آخه برای چی تو که تا دیروز داشتی جونتوم میدادی براش، حالا چیشده یه دفعه از این رو به اون رو شدی؟

تو همین حین نگام به مامان افتاد که داشت با تعجب نگام میکرد... این وسط فکر کنم تنها کسی که از جدایی خوشحال میشه مامان باشه...

بابا: با توام پسرهی بی غیرت...

عصبی از جام بلند شدمو گفتم: نپرس پدره من نپرس فقط بدون دیگه نمیتونیم باهم زندگی کنیم...

مامان از جاش بلند شدو گفت: چیه ناصر برای چی دادو بیداد میکنی؟ من از اولشم میدونستم این دختره لیاقت امیررضای منو نداره...

با حرف مامان ناخواگاه اخمام رفت توهم...

بابا انگشت اشارشو به نشونه تهدید تکون دادو گفت: دیگه نشنوم این حرفو بزنی... من جواب همایونو چی بدم؟ بگم پسرم خوشی زده زیر دلش میخواد دخترتو طلاق بده...؟

هیچ جوابی برای سوال های بابا نداشتم...

بابا: د یه چیزی بگو...

اهورا سریع رفت سمت بابا و گفت: بابا آرام باش لطفا...

بابا: چجوری آرام باشم، مگه ندیدی چی گفت؟!!!!...

#پارت ۶۲

اهورا: بابا بشین با دادو بیداد که چیزی حل نمیشه...

بعدم بابارو به زور نشوند رو مبل...

بابا با لحن گله مندی گفت: من از بچه شانس نیوردم این از تو که ازدواج نمیکنی، انگشتشو به سمتم نشونه رفتو گفت: اینم از تو که داری دل یه دختر و میشکونی...

تقاص اشتباه تو

دیگه داشتن زیادی روی میکردن، خم شدمو سوئیچ ماشینو از رو میز برداشتم...

من: وظیفم دونستم که بهتون بگم...

بابا: امیررضا اگه از این در پاتو بزاری بیرون دیگه حق نداری بیای اینجا...

پشتمو کردم بهشونو گفتم: متاسفم...

مامان با درموندگی گفت: ناصر...

بابا: حرف نباشه خانوم، همینکه گفتم...

یه خدافظ زیر لبی گفتم و از خونه اومدم بیرون...

قلبم داشت تیر میکشید دست راستمو گذاشتم رو قلبمو فشارش دادم

زیر لب گفتم: تو دیگه بازی در نیار لعنتی...

نگاه کوتاهی به خونه انداختمو اومدم بیرون، فکر نکنم حالا حالا بتونم پیام اینجا...

"مانیا"

از وقتی که اومدیم خونه... با هیچ کس حرف نزد، حرفای امیررضا شوک بزرگیو بهم وارد کرده بود... ماکان مدام سعی میکرد منو به حرف بیاره اما دریغ از یک کلمه...

حرفاش همش تو گوشم میچرخید،

"برو پی زندگیت منم فراموش کن، همونطور که من فراموش میکنم یه روزی زنم بهم خیانت کرده، سخته ولی فراموش میکنم..."

کلمه خیانت مدام تو سرم میپیچید، موهامو گرفتم دستمو محکم کشیدم..

زیر لب عین دیونه ها تند تند میگفتم: نه من خیانت نکردم، نه من خیانت نکردم...

تقاص اشتباه تو
از جام بلند شدمو رفتم جلوی آینه...

تو آینه باخودم حرف میزد، نه تو خیانت نکردی، امیررضا فقط داشت باهات شوخی میکرد، آره داشت شوخی میکرد
اون نمیتونه منو فراموش کنه، اون اون منو دوست داره...

یهو بلند داد زدم: لعنتی من نمیتونم فراموش کنم، من بدون تو میمیرم، برگرد پیشم، بیا منو از این جهنم نجات بده...

دره اتاقم به شدت باز شد و پشت بندش بابا و ماکان با چهره های نگران اومدن داخل با دیدنشون دیونه شدم...

داد زدم: برین بیرون، برای چی اومدین اینجا...

با قدمای بلند رفتم سمتشون ماکان خواست چیزی بگه که جیغ کشیدم: _مگه باشما نیستم برین بیرون تنهام
بزارین، چــــی از جونم میخواین، اومدین باز اذیتم کنین، اومدین بدبختیمو ببینین...

ماکان اومد جلومو جفت بازو هامو گرفت و داد زد: مانیا!!!! آروم باش...

با صدای دادش چشمم ناخودآگاه بسته شد...

شونمو از حصار دستاش آزاد کردم و رفتم روی تخت نشستمو زانو هامو بغل کردم، اشک به چشمم هجوم آورد و دونه
دونه ریختن پایین...

_خواهری نمیخوای بگی چیشده...

از گوشه ی چشمم نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم...

نشست کنارمو از شونم گرفتم و چسبوندم به خودش...

موهامو آروم نوازش میکرد، کاش به جای ماکان امیررضا این میکرد...

با یادآوری امیررضا حق هقم اوج گرفت، باورم نمیشه که فردا برای همیشه از دست میدمش...

وقتی داشت حرف از جدایی میزد هیچ تردیدی تو صداش نبود، انگار واقعا ازم دست کشیده بود....

#پارت ۶۳

تقاص اشتباه تو

کاش میذاشت لااقل توضیح میدادم، میدونم کارم هیچ جایی برای توضیح دادن نداره، ولی من ترسیدم، ترسیدم که از دست بدمش...

صدایی از درونم شنیدم "حالا از دستش ندادی؟"

ماکان: عزیز دلم خب یه چیزی بگو، همه چیو نریز تو خودت، نابود میشیا...

من: چیو میخوای بدونی؟ اینکه از این به بعد یه مرده‌ی متحرکم؟

ماکان: خب چرا دلیلشو بهم بگو، من برادرتم شاید تونستم کمکت کنم...

من: کار از کار گذشته ماکان، دیگه هیچ کس نمیتونه کمکم کنه...

ماکان: میگی چی شده یانه؟ چرا انقدر ناامیدی؟

نمیخواستم بهش بگم ولی بالاخره میفهمید...

من: امیررضا میخواد... میخواد ازم جدا بشه...

بعد از گفتن این حرف به وضوح دیدم که یه لحظه نفسش قطع شد...

منو از خودش جدا کردو ناباورانه گفت: چی؟ چی گفتی الان؟

با گریه گفتم: نپرس ماکان اذیت میشم...

کم کم صورتش از حالت تعجب بیرون اومدو جاشو به خشم داد...

یه ضرب از روتخت بلند شدو گفت: غلط کرده مرتیکه، مگه هرکی هرکیه، که یه روز بگه دوست دارم فردا از این روبه اون رو بشه...

خواست از اتاق بره بیرون که سریع از روتخت بلند شدمو قبل اینکه بره بیرون بازو شو محکم گرفتم با وحشت گفتم: میخوای چیکار کنی؟

همونطور که سعی میکرد دستمو از رو بازویش جدا کنه گفت: ولم کن مانیا، میکشمش، مگه تو بی کسو کاری که اینطوری برخورد میکنه...

تقاص اشتباه تو

میدونستم اگه پاشو از این در بزاره بیرون خون به پا میکنه به خاطر همین بلند داد زدم...

_تقصیر اون نیستتتت، همش تقصیر من بود، بهت گفتم من غرورشو شکستم، من لهش کردم... خواهش میکنم به امیررضا کاری نداشته باش...

با عصبانیت اومد جلومو از شونه هام گرفتو تگونم داد:

_معنی این حرفا چیه؟ مگه تو چیکار کردی که مستحق این کاری؟ هاااا...

_نمیتونم بگم لعنتی نمیتووونم برو و دست از سرم بردار، نمیخوام نگرانم باشی بزار به بدبختیه خودم بمیرم....

ماکان: تا نگی قدم از قدم برنمیدارم...

با دادو بیدادای ماکان بابام اومد تو اتاقو گفت: چته ماکان برای چی دادو بیداد میکنی...

آه خدااااا همینو داشتیم...

ماکان همونطور که از خشم نفس نفس میزد به بابا گفت: دیگه چی میخواستی بشه.. امیررضا میخواد از مانیا جدا بشه...

بابا با بهت زده نگام کردو گفت: ماکان چی داره میگه؟

همونطور که از ترس میلرزیدم گفتم: همون که شنیدین...

خیز برداشت بیاد سمتم که ماکان سریع گرفتتشو گفت: بابا! دستت بهش بخوره خونه رو آتیش میزنم...

بابا پوفی کشیدو دستشو برد بالا: خیلی خب ولم کن... کاریش ندارم...

بابا: خب میشنوم...

قبل اینکه بخوام چیزی بگم ماکان سریع گفت: بابا شما لطفا بیرون باش من باهاش حرف میزنم...

_من هیچ جا نمیرم... یالا بهم بگو چه گندی زدی که پسررو فراری دادی...

ترسیده بهش نگاه کردم... خیلی عصبانی بود... ماکان نیم نگاهی بهم انداختو رو به بابا گفت:

تقاص اشتباه تو
_بابا خواهش میکنم...

بابانگاهی به هردو تامون انداختو بدون اینکه چیزی بگه با قدم های سنگین اتاقو ترک کرد...

ماکان درو بستو گفت: مانیا بهم اعتماد کن، قول میدم کمکت کنم، فقط بگو علت این تصمیمه ناگهانیتون چیه...

دیگه آب از سرم گذشته بود رفتم نشستم رو تختو اروم گفتم: قول میدی تا آخرش گوش کنیو زود قضاوت نکنی؟

اومد نشست کنارمو گفت: قول میدم خیالت راحت شد؟

زانوهامو تو بغلم جمع کردم و سرمو گذاشتم روشونو شروع کردم به تعریف کردن....

همه چیو گفتم حتی یه واوم جا نمودند...

بعد از تموم کردن حرفام سرمو بلند کردم تا عکس العملشو ببینم...

با دیدن چهرش یه لحظه ترسیدم...

دستم اروم بردم سمت دست مشت شدشو گفتم: خوبی ماکان؟

از لای دندوناش غرید: به روح مامان میکشمش مانیا، میکشم اون پرهام حرومزادرو...

لبخنده تلخی زدمو گفتم: این کار هیچ دردیو دوا نمیکنه، اون حتی ارزش زدنم نداره، که اگه داشت امیررضا نفسشو میگرفت...

ماکان: چی کشیده امیررضا... بهش حق میدم اگه منم عشقمو تو همچین وضعیتی میدیم خون به پا میکردم امیررضا آقایی کرد...

ماکان: به خودشم گفتمی اینارو...

سرمو به نشونه منفی تگون دادمو گفتم: حتی تو چشمم نگا نمیکنه... تو چشاش بی اعتمادی موج میزد...

ماکان: بالاخره که چی؟ میخواین سره هیچو پوچ گند بزنین به زندگیتون...

_من نمیخوام زندگیم به گند کشیده بشه، ولی میبینی که امیررضا مرغش یه پا داره...

غمگین گفت: میخوای باهاش حرف بزنی؟... شاید از خر شیطون بیاد پایین...

سرمو به معنی نه تکون دادمو گفتم:

_فایده ای نداره افتاده روی دنده ی لج و گرنه امیررضا اصلاً بی منطق نیست... الان خیلی عصبانیه، شاید رفتارش اینو

نشون نده ولی من کل رفتاراشو از برم...

سرم داشت میترکید به خاطر همین به ماکان گفتم: ممنون که به حرفام گوش دادی، خستم میشه بری بیرون میخوام

تنها باشم...

ماکان نگاهی بهم انداختو سرشو تکون داد...

موقعی که میخواست پاشو از اتاق بذاره بیرون گفت: مانیا... هر اتفاقی که بیوفته من پشتتم... خواستم بفهمی تو تنها

نیستی...

لبخند تلخی روی لبام نشست... از اتاق رفت بیرون...

منم دراز کشیدم رو تختو زل زدم به سقف اتاقم...

چند دقیقه تو همون حالت موندم که با صدای اس ام اس گوشیم به خودم اومدم...

به سختی از جام بلند شدمو گوشیمو از تو کیفم برداشتم...

به محض باز کردن صفحه دستام شروع کردن به لرزیدن...

امیررضا بود...

"سلام

تقاص اشتباه تو

فردا ساعت _____ جلوی محضر _____ منتظرتم"

همین...وای خدا من طاقت این همه سردیو ازش نداشتم...خدایا! کمک کن...

✱

تاصبح همینطور اشک ریختمو از خدا کمک خواستم، ولی انگار همه چی دست به دست هم داده بودن تا منو از پا در بیارن...

نگاهی به ساعت انداختم، زیاد وقت نداشتم...با کرختی از جام بلند شدمو یه تیپ سرتاپا مشکی زدم...

کیفو گوشیمو برداشتمو از اتاقم اومدم بیرون...

با هر قدمی که برمیداشتم انگار یه تیکه از وجودم کنده میشد...

نفهمیدم کی رسیدم پایین پله ها فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم دست گرمی دستای یخ زدمو گرفته تو دستشو با خودش داره میبره...

سرمو که بلند کردم ماکانو دیدم که با نگاه گرمش بهم زل زده...

دستمو محکم تر گرفتمو باهم از خونه اومدیم بیرون...

✱

جلوی محضر توقف کردو کمر بندشو باز کرد...

چرخید سمتمو گفت: آماده ای؟

سرمو تکون دادمو از ماشین پیاده شدم...

وارد محضر که شدیم یه چیزی به دلم چنگ انداخت...یه لحظه سرم گیج رفت که اگه ماکان نبود پخش زمین شده بودم...

ماکان: قوی باش مانیا، این رفتار از تو بعیده...

گوشم از این حرفا پر بود نه من قوی نیستم اتفاقا ضعیف ترین آدم روی زمینم...

تقاص اشتباه تو
من: خوبم, ولم کن...

چشم چرخوندم تا امیررضا رو ببینم... ولی نبود...
نشستم روی یکی از صندلیا و منتظرش شدم...
ساعتمو نگاهی انداختم, نیم ساعت از قراری که باهام گذاشته بود گذشته بود...
نور امیدی تو دلم روشن شد, یعنی امکان داشت که پشیمون بشه؟....
ماکان: پس کجاست دیر نکرده؟
با چشاییکه مطمئن بودم برق میزد به ماکان گفتم: اوهم نیم ساعت گذشته....

#پارت ۶۵

ماکان نشست رو صندلیه کناریمو نفسشو فوت کرد بیرون...
تو دلم غوغا بود خدا خدا میکردم که نیاد...
ماکان یه ضرب از جاش بلند شدو گفت: پاشو بریم...
باتعجب گفتم: کجا هنوز که نیومده؟
چشاشو تنگ کردو گفت: دوست داری بیاد؟!!!!
من: نه معلومه که نه...
دستشو گرفت سمتمو گفت: حتما پشیمون شده... بعدشم یه چشمک زد بهم...
هرکاری کردم نتونستم لبخندمو جمع کنم...
باخوشحالی از جام بلند شدمو دستمو گذاشتم تو دستش...

تقاص اشتباه تو

تودلم مدام خداروشکر میکردم،خدایا عاشقتمممم..

از محضر اومدیم بیرون خواستم سوار ماشین بشم که باصدای بوق ماشینی که دقیقا روبروم بود دومتر پریدم هوا...

با دیدن ماشین کم مونده بود سخته کنم،اینکه امیررضاس...

همینطور بهت زده نگاش میکردم که با دستش اشاره کرد سوار شم...

نفس حبس شده تو سینمو رهاکردمو رفتم سمت ماشینش...

درو باز کردم خواستم بشینم تو ماشین که ماکانو دیدم خندون داره نگام میکنه،واقعا عوض شد تو بدترین روز زندگیم پشتم بود یادم نمیره...

منم لبخندی بهش زدمو سوار ماشینش شدم...

به محض نشستنم بوی عطر تلخش پیچید تو بینیم...

بدون اینکه چیزی بگه ماشینو روشن کردو از اونجا دور شد...

صداش رسید به گوشم...

_نمیخوای چیزی بگی؟

یکم مکث کردمو گفتم:راستش نمیدونم چی بگم،اصلا باورم نمیشه که منو بخشیدی،م—

سریع حرفمو قطع کردو گفت:کی گفته که من بخشیدمت؟

مات نگاش کردمو با صدای ضعیفی گفتم:چی؟

طبق عادت همیشگیش دستشو برد توی موهاشو گفت:به نظرت کارت به این زودیا فراموش میشه؟

سرمو انداختم پایینو با شرمندگی گفتم:نه...

امیررضا:میخوام بهت یه فرصت دیگه بدم،بعدم باتاکید گفت:فقط یک فرصت دیگه،وای به حالت مانیا اگه یکباره

دیگه ازاعتماد سوءاستفاده کنی،اون وقته که دنیا رو برات جهنم میکنم...الانم سیرتاپیاز ماجرا رو برام تعریف

میکنی بدون اینکه یه کلمه شو جا بندازی...

#پارت ۶۶

درضمن ازاین به بعد انتظار نداشته باش که رفتارم باهات مثل سابق باشه...

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم بغضمو که داشت خفم میکرد قورت بدم...

طاقت اینکه اینقدر باهام سرد بشه رو نداشتم ولی باید تحمل کنم، مطمئنم یه روزی همه‌ی این روزا تموم میشه...

_میزاری توضیح بدم...

سرشو تکون دادو گفت: میزارم ولی اینجانه میریم خونمون...

باتعجب گفتم: خونمون؟!

امیررضا: آره خونمون، ما از همین الان زندگی‌مونو شروع میکنیم... بدون مراسم و تشریفات.. برای اینکه فکر نکنی من از زیر مخارجش در رفتم کل پولی که قرار بود خرج عروسی بکنیمو میریزم به حسابت...

خیلی زود شروع کرده بود تنبیه کردنه منو... بااین حال مخالفتی نکردم، خودمم دلو دماغ همچین کاریو نداشتم...

من: باشه هرچی تو بگی... اما من نیازی به اون پول ندارم لازم نیست همچین کاریو بکنی...

پوزخندی نشست رولباشو گفت:

پولو میدم به خودت منم لازمش ندارم... میتونی هرکاری که دلت میخوادو باهاتش بکنی...

دیگه مخالفتی نکردم... اون پولو میدم به خیریه مطمئنم به درد خیلیا میخوره... قسمت من نشد که لباس عروسی تنم کنم، اما امیدوارم بتونه یکی دیگه رو خوشحال کنه...

تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد...

بعد از چند دقیقه رسیدیم دم در...

بادیدن دوباره‌ی اینجا تموم خاطراته اون شب جلوی چشمم زنده شد... لبخند تلخی نشست رولبام...

__پیاده شو...

بدون اینکه چیزی بگم از ماشین پیاده شدم...

ماشینو قفل کردو جلوتر از من راه افتاد... دره خونه رو باز کردوبا سر اشاره کرد که برم داخل... سر به زیر از کنارش رد شدم... دوباره محو زیبایی خونه شدم... درختا همون جوری بودن فقط بااین تفاوت که برگاشون داشتن رنگ عوض میکردن...

صداشو از پشت سرم شنیدم...

__میخوای تاشب همینجا بمونی...

__نه بریم...

باهم راه افتادیم یاد بوسه‌ی اونشب افتادم، دقیقا کنار فواره بودیم...

اشک تو چشمام حلقه بست، بهش نگا کردم که دیدم زل زده بهم. نگاه سرزنشگرش تا مغزو استخونمو سوزوند...

عصبی نفسشو داد بیرونو با صدای بلندی گفت: برو تو دیگه چرا همش ماتت میبره...

دستمو گذاشتم رو لبمو با گریه رفتم خونه و خودمو انداختم رومبل...

بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در اومد...

اومد رو مبل روبرویم نشستو گفت: حالا میتونی تعریف کنی...

نمیدونستم باید از کجا شروع کنم، برای دومین بار باید این داستان شومو تعریف کنم... راستش از عکس‌العملش به شدت میترسیدم... بالاخره دلو زدم به دریا همه چیو براش تعریف کردم، وقتی که ابراز علاقه پرهامو به خودم گفتم...

دیوونه شد... به ضرب از جاش پاشد... داد میزدو هرچیو که دم دستش بودو میشکوند...

ترسیده رفتم طرفشو بازو شو گرفتم.. بلند داد زدم: پسه امیررضا...

تقاص اشتباه تو

با چشای به خون نشستش برگشت سمتم اونقدر ترسیدم که ناخودآگاه دستم رو بازوش شل شدو افتاد کنارم...

دستشو آورد بالا محکم زد تو صورتم...اونقدر محکم زد که احساس کردم لبم پاره شد...

اومد جلوم و بادستاش شونه هامو گرفتو همونطور که از خشم نفس نفس میزد داد کشید:

_اون حرومزاده به تو ابراز علاقه کرده،اونوقت توالان به من میگه_____ی...

من:ام_____

محکم تکونم دادو گفت:چرااا همون روز بهم نگفتی؟چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه...لعنت بهت مانیا...لعنت...

#پارت ۶۷

باگریه گفتم:

_چون...چون ترسیدم،من نمیخواستم تورو از دستت بدم...

ولم کردو پشتشو کرد بهمو گفت:دلیلات منطقی نیست،تو فقط داری پنهون کاریتو توجیه میکنی...

از پشت بغلش کردم دستمو رو شکمش قفل کردم...

من:باشه هرچی تو بگی من غلط کردم خوبه؟...ولی توروخدا اینقدر باهام سرد نباش...هرکاری که بگی میکنم ولی بازم مثل سابق باش...

با دستاش گرهی دستمو باز کردو گفت:بهم فرصت بده،الان خیلی عصبانیم...نمیتونم ببخشم...تو تذکراته منو نادیده گرفتی...پس باید پای عواقبشم وایسی...

وقتی که رفت زانو هام تا شدنو همونجا نشستم روی زمین...

تصمیم گرفتم ضعفو بزارم کنارو هرکاری کنم تا امیررضا منو ببخشه،اره هرکاری...

تقاص اشتباه تو

از حالت نشسته درومدمو خوابیدم کف زمین، امروز میتونستم یه خواب راحت داشته باشم...

نمیدونم چقدر فکر کردم... بالاخره باگرم شدن پلکام به خواب عمیقی فرو رفتم....

"امیررضا"

از خونه اومدم بیرون اگه یک دقیقه ی دیگه اونجا میموندم مطمئن بودم بلایی سر مانیا میوردم...

نشستم روپله ها و پاکت سیگارو از جیبم آوردم بیرونو گذاشتمش رو لبمو با فندک روشنش کردم...

بعد از اینکه تموم شد، خواستم یکی دیگه روشن کنم... قلبم به شدت تیر کشیدو به سرفه افتادم... انگار داشتم خفه میشدم... بالاخره بعد از چنتا سرفه ی طولانی به خودم اومدم... تموم صورتم عرق کرده بود... اخمام تو هم جمع شد، چند وقتی میشد که قلبم بی دلیل تیر میکشیدو سرفه های وحشتناکی میکردم، باید حتما یه سری به دکتر بزنم...

تو همین فکر از جام بلند شدمو رفتم خونه...

درو که بستم نگام به مانیا افتاد که همونجا کف زمین خوابش برده بود... اوففف، چرا اینجا خوابیده بود... رفتم طرفشو کنارش نشستم رو زمین...

دستمو بردم جلو موهایی که روصورتش ریخته بودو اروم کنار زدم...

از قیافش خستگی میبارید... صورتش رنگ پریده به نظر میرسید...

تموم اجزای صورتشو از نظر گذروندمو اخر رسیدم به لباس...

با دیدن لبش اخمام رفت توهم، ازلبش خون اومده بود... حتما موقعی که زدم تو صورتش اینطوری شده بود...

حتی جای چنتا از انگشتام رو صورتش مونده بود...

دستمو بردم لایه موهام، نمیخواستم بزnmش ولی اون لحظه واقعا عصبانی بودم...

تقاص اشتباه تو

زمین سرد بود ممکنه سرما بخوره، اروم یه دستمو بردم زیر سرشو اون یکی دستمو گذاشتم زیر زانوشو بردمش تو اتاق خواب...

#پارت ۶۸

آروم خوابوندمش روتختو لباساشو از تنش درآوردم، نگام به پوست سفیدو مهتابیش که افتاد نتونستم خودمو کنترل کنم خم شدمو زیر گلوشو آرومو طولانی بوسیدم...

سرمو بردم لایه موهاشو یه نفس عمیق کشیدمو عطر تنشو، وارد ریه هام کردم... برای اینکه بیدار نشه ازش جداشدمو لباسامو درآوردم...

لباسارو انداختم یه گوشه و روی تخت دراز کشیدم... دوست داشتم بغلش بگیرم هروقت که پیشم باشه نمیتونم نمیتونم خودمو کنترل کنم، از یه طرفم غرور لعنتیم اجازه نمیداد نزدیکش بشم... بالاخره دلو زدم به دریاو بهش نزدیک تر شدم از پشت بغلش کردم و دستمو روی شکمش قفل کردم و سرمو گذاشتم تو گودیه گردنش... بعد از چند دقیقه پلکام گرم شدنو به خواب رفتم...

*

"مانیا"

با احساس تشنگیه زیاد چشامو باز کردم... خواستم از جام بلند شم که احساس کردم تو یه جایی گیر کردم با تعجب نگامو به اطرافم دوختم، اینجا که اتاق خواب بود... تا اونجاییکه یادمه تو زمین خوابم برده بود... نفسای گرمی که به گردنم میخورد باعث شد نگامو ببرم بالاتر... خدای من امیررضا بغلم کرده بود... حس خوبی دوید زیر پوستم، فکر میکردم دیگه حتی انگشتشم بهم نمیزنه ولی با این کارش دلم گرم شد...

دستشو گذاشته بود رو شکمم و پاشم انداخته بود رو پام... تشنگی به کل از یادم رفت ولی بیشتر به این دلیل بود که دوست نداشتم بیدارش کنم...

دستمو گذاشتم رو دستشو مجددا چشامو بستم... گرمای تنش بهم آرامش میداد... دوباره داشت خوابم میبرد که تخت تکنون خورد و اون گرمای لذت بخش از بین رفت...

تقاص اشتباه تو

برگشتم طرفش، جهت خوابشو عوضو کرده بود... خوابم پرید از جام بلند شدمو قبل اینکه از اتاق بیام بیرون خم شدمو شقیقشو بوسیدم...

باقلمی مالامال از خوشحالی از اتاق اومدم بیرون و یکراست رفتم آشپزخونه شیر آبو باز کردم لیوان پر کردم... اونقدر تشنم بود که آبو یه نفس سرکشیدم...

ساعتو نگاه کردم هفتونیم بود...

از گرسنگی رو به موت بودم تصمیم گرفتم قبل اینکه بیدار شه شام درست کنم...

بااین فکر درو یخچالو باز کردم... خداروشکر تو یخچال همه چی بود...

بوی قیমে کل خونه رو برداشته بود. با بوی غذا اشتها تحریک شده بود...

خب حالا نوبت سالاد بوداز توی یخچال گوجه و خیار آوردم بیرونو مشغول شدم...

تقریبا داشت تموم میشد که سنگینی نگاهی باعث شد سرمو بیارم بالا...

با دیدن امیررضا که زل زده بود بهم هول شدمو باعث شد چاقو از دستم بیوفته...

باصدای برخورد چاقو با زمین امیررضا به خودش اومدو بدون اینکه چیزی بگه سوئیچه ماشینشو برداشتو همونطور که پشتش بهم بود گفت:

_میرم بیرون کاری نداری؟

با تعجب گفتم:

_نمیمونی؟ شام درست کردم...

سرد گفت: میل ندارم...

_میل نداری یا غذایی که من درست کردمو نمیخوری؟...

برگشت طرفمو بالحن بیخیالی گفت: هرطور که دوست داری فکر کن...

تقاص اشتباه تو
بعدم از خونه رفت بیرون...

خودمو انداختم رو صندلی، بغض عین یه گردو گلومو گرفته بود، خیلی نامردی...

با حرص از روی صندلی بلند شدمو، هرچیو که درست کرده بودم ریختم تو سطل آشغال...

زیر لب گفتم: باشه لج بازی کن، منم خوب بلدم لج کنم...

با حرص قدمامو کویدم رو زمینو رفتم تو هال پذیراییو خودم انداختم رومبل...

اصلا الان چه موقع بیرون رفته؟ اونقدر فکر کردم خود خوری کردم که با صدای زنگ گوشیم پریدم هوا...

قلبم داشت تند تند میزد... از جام بلند شدمو رفتم طرف گوشیم... ماکان بود.. چقدر امروز مدیونشم بودم...

جواب دادم... صدای پرانرژی پچید تو گوشم...

ماکان: سلام بر خواهر گل خودم...

آروم خندیدمو گفتم: سلام خوبی؟

ماکان: خوب، تو چطوری؟ چیکار کردین؟ اذیت که نکرد...

با یاد آوری سیلی که بهم زدو قضیه‌ی شام... لبخند تلخی زدمو گفتم: نه همه چی خوبه... هیچ کاری نکرد...

نفس آسوده‌ای کشیدو گفت: خوبه...

من: ماکان...

—جانم؟

من، من میخوام بگم که...

—که؟

_خیلی دوست دارم و ممنون که امروز پیشم بودی...

چند لحظه صدایی نیومد، بعد صداش رسید به گوشم:

تقصا اشتباه تو

مانیا عذابم نده، بابت کاراییکه وظیفمه ازم تشکر نکن...

فکر نمی‌کردم ناراحت بشه به خاطر همین سریع گفتم: اینو نگفتم که ناراحت بشی...

—میدونم عزیزم... کاری نداری؟

من: نه هیچی

—خدا حفظ...

بعدم قطع کرد... و چرا همچین کرد منکه چیزی نگفتم...

#پارت ۶۹

هنوز گوشی دستم بود که دوباره صداش دراومد، بادیدن مخاطبش با تعجب جواب دادم...

_خوبی ماکان؟ چرا همچین میکنی؟

صدای خندوش رسید به گوشم...

_آره خوبم، خواستم بگم میای بریم بیرون...

با منو من گفتم:

_راستش خیلی دلم می‌خواد ولی می‌ترسم پیام بیرون... خونه خیلی دلگیره تنهام، اجازه ندارم پیام بیرون...

عصبانی گفت:

_یعنی چی برای بیرون رفتنتم باید از اون اجازه بگیری؟

_فقط اون نیست... دوست نداره دیر وقت برم بیرون...

ماکان: خب بهش زنگ بزن بگو با منی...

پوفی کشیدمو گفتم: باشه... اما فکر نکنم قبول کنه... کاری نداری؟

تقاص اشتباه تو
ماکان: نه خواهری برو آماده شو میام دنبالت...

من: باشه خدافظ...

حالا باید چیکار کنم؟ زنگ بزنم؟ تردیدمو گذاشتم کنار و شمارشو گرفتم...

چند تا بوق خورد ولی جواب نداد...

دوباره گرفتم ولی بازم جواب نداد...

تصمیم گرفتم بهش اس ام اس بدم...

نوشتم

"سلام، هرچقدر زنگ زدم جواب ندادی، خواستم بگم من با ماکان دارم میرم بیرون، خدافظ..."

پیامو فرستادم بهشو رفتم تو اتاق خواب...

سریع آماده شدم، رفتم جلوی آینه ولی تا خودمو دیدم، خشکم زد...

یه طرف صورتم کلا کبود بود و گوشه‌ی لبمم خون مرده بود...

حالا با این وضع کجا برم؟، رفتم سمت کیفم شاید با کرم پودر بشه درستش کرد...

کرمو برداشتمو دوباره رفتم جلوی آینه یکم رو صورتم کار کردم، خیلی خوب نشد بازم مشخص بود ولی از قبل بهتر بود...

آهی کشیدمو بعد از برداشتن کیفم از اتاق اومدم بیرون...

داشتم میرفتم طرف در که نگام به ظرف سالاد افتاد، دستمو مشت کردم با حرص رفتم سمتش

ظرفو برداشتمو، ریختمش تو سطل آشغال...

آهان حالا خوب شد...

تقاص اشتباه تو

از پله ها اومدم پایین خواستم دره ورودیو باز کنم که در خودش باز شدو پشت بندش امیررضا اومد تو...

با دیدنم ابروهاشو داد بالا و گفت:

_کجابه سلامتی؟...

باخونسردی گفتم:باماكان ميرم بیرون...

درو بستو اومد روبروم ایستاد...

امیررضا:اونوقت با اجازه ی کی؟...

من:بهت زنگ زدم ولی برنداشتی...بعدش بهت اس ام اس دادم,اگه گوشیتو نگاه میکردی میفهمیدی؟

پوزخندی زدو گفت:جایی بودم نتونستم جواب بدم.

من:خوبه دیدیو باز سوال میکنی؟

اینو گفتمو از بغلش رد شدم خواستم درو باز کنم که با تحکم گفت:سرجات وایستا,تا وقتیکه بهت اجازه ندادم حق

نداری پاتو از این در بذاری بیرون...

با حرص برگشتم طرفشو گفتم:یعنی چی؟مگه من اینجا زندانیم...

امیررضا:آره تا وقتیکه من بخوام زندانیه منی اگه نمیخواهی...

پریدم وسط حرفشو گفتم:اگه نخوام؟

یه قدم اومد سمتمو خیره شد تو چشامو با لحنی که لرزه به جونم انداخت گفت:وگرنه میتونی طلاقو بگیریو

هرجاییکه دلت خواست بری...

بالین حرفش اشک به چشم هجوم آوردو گفتم:خیلی بی رحمی داری به خاطر کاری که من مقصرش نبودم مجازاتم

میکنی,باشه الان دور دوره تو هرچقدر که دلت میخواد بتازون نوبت منم میرسه...

بعدم بدو رفتم خونه,خودش بهم گفت یه فرصت بهم میدی ولی داشت با گیر دادنای الکیش اذیتم میکرد...

باحرص شالو از سرم کندمو مانتومم دراوردمو انداختم رو مبل...

تقاص اشتباه تو
تازه یادم افتاد به ماکان نگفتم..

زنگ زدم بهشو یه بهونه اوردم اونم چیزی نگفت، گفت باشه یه روز دیگه...

چند دقیقه ی بعد در باز شد و اومد داخل...

نگامو ازش گرفتمو رفتم رو کاناپه دراز کشیدم.

کاش خوابم ببره، خونه خیلی دلگیر بود اگه هدفش عذاب دادنه من باید بگم کاملاً موفق شده.

حضورشو کنارم حس کردم ولی اهمیتی ندادم...

_چرا شامتو نخوردی؟

پشتمو کردم بهشو گفتم: میل نداشتم...

احساس کردم نشست پیشم..

امیررضا: چرا ریختیشون تو آشغال؟

من: چون جاشون اونجا بود...

_مانیا دیگه داری حوصلمو سر میبری؟ داری باکی لجبازی میکنی؟

من: تنهام بذار خواهش میکنم...

امیررضا: زنگ میزنم برات غذا بیارن، بدون هیچ چونو چرایی میخوری و گرنه من میدونمو باتو فهمیدی یانه؟....

_مگه زوره نمیخوام غذا بخورم...

برم گردوند سمت خودشو گفت: تو که نمیخواهی از عروسیه دوستت جا بمونی؟ هوم؟...

با یادآوریه سوگل آه از نهادم بلند شد... به کل از یاد برده بودمش.

سه روز مونده بود به عروسیش ولی هیچ کمکی بهش نکردم...

صداش باعث شد از افکارم بیام بیرونو زل بزنم بهش...

تقاص اشتباه تو
بالحن بدجنسی گفت: خب؟ چی میگی؟...

#پارت ۷۰

باحرص گفتم:

_عروسیه دوستم چه ربطی به غذا خوردنه من داره؟...

چونشو خاروندو همونطور که خیره‌ی چشم‌ام بود گفت:

_فهمیدنش خیلی سخته؟ اگه الان باهام لجبازی کنی، منم روز عروسی میوفتم رو دنده‌ی لجو دیگه بقیشم که خودت میدونی؟...

از جام بلند شدمو همونطور که نفسمو فوت میکردم بیرون گفتم: باشه، ولی باید بهم یه قول بدی...

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: میشنوم...

لبمو با زبون خیس کردم و گفتم: باید قول بدی که دیگه کاره امروز تو تکرار نکنی، گفتمی بهم فرصت میدی ولی من فرصتی نمیبینم، فقط داری باکارات منو عذاب میدی...

حرفم که تموم شد مستقیم تو چشاش زل زدم و گفتم: خب چی میگی؟

همونطور که از جاش بلند میشد گفت: پس دردت اینه... نه قول نمیدم... هر کاری بکن تا ببخشم... تو توی شرایطی نیستی که برای من شرط بزاری...

بعدم گوشیشو از جیبش درآورد و رفت سمت آشپزخونه... لبخند تلخی نشست روی لبام... معلومه خیلی دلش ازم پره... اوففففف...

از مکالمش فهمیدم که دوپرس کوبیده سفارش داده...

حتی ازم نپرسید چی دوست دارم، بدبختانه یا خوشبختانه کل رفتارای منو میشناخت....

شامو تو سکوت خوردیم، ولی من نتونستم تا آخرش بخورم... یه تشکر زیر لبی کردم و خواستم بلند شم که گفت: بشین...

با تعجب گفتم: چرا؟!...!!!

همونطور که داشت لیوان دوغشو سر میکشید به بشقاب غدام که نیمه کاره مونده بود اشاره کرد و گفت:

_تموم نکردی...

_دیگه نمی‌تونم بخورم...

شونه ای بالا انداخت و گفت: یا میخوری یا...

اهمه دیگه داشت میرفت رو اعصابمو چند دقیقه پیش داشت با بی‌توجهیاش دیوونم میکرد الانم با گیر دادنش...

با حرص نشستم روی صندلی داشت شورشو در میآورد... نفس عمیقی کشیدمو همونطور که سعی می‌کردم صدام بالا نره گفتم:

یا چی؟! هان؟! دارم بهت میگم نمیتونم...

با اخم نگام کرد و گفت: صداتو ببر... بار آخرته که سرم داد میزنی.. مثل بچه آدم میشنی غذاتو میخوری بعد میری... شیر فهم شد؟!

با حرص قاشقو برداشتمو... باقیه غذامو خوردم جوری که واقعا داشتم میترکیدم...

از پشت میز بلند شدم و گفتم: راحت شدی؟

نیشخندی زد و گفت: نوش جان...

لبمو گاز گرفتمو با قدمای تند از آشپزخونه اومدم بیرونو یگراست رفتم اتاق خوابو رو تخت ولو شدم، داشتم میترکیدم، تو عمرم اینقدر غذا نخورده بودم البته غذا که چه عرض کنم فقط حرص خوردم....

تقاص اشتباه تو

اگه به خاطر عروسیه سوگل نبود یک دقیقم به حرفاش گوش نمیدادم، یه روزم نمیشه که اومدم اینجا ولی همین یه روزو اندازه‌ی یک سال حرص خوردم...

احساس میکردم دارم بالا میارم، یه ضرب نشستم رو تختو سرمو تکیه دادم به تاج تختو چشامو بستم...

دستمو بردم سمت گلومو یکم بالا پایین کردم، با این کارم حالت تهوعم شدت گرفت...

دمر خوابیدم رو تختو پتورو کشیدم سرم...

احساس کردم تخت بالا و پایین شد، هیچ عکس‌العملی نشون ندادم...

بعد از چند ثانیه گرمای دستشو رو شکمم احساس کردم، دستشو از روی شکمم برداشتمو یکم ازش دور شدم...

دلیل نداشت وقتی که باورم نداره اجازه‌بدم بهم نزدیک بشه...

اینبار با خشونت دستشودوره شکمم حلقه کردو منو به خودش نزدیک تر کرد...

گرمای نفساش که به گوشم میخورد حالمو دگرگون میکرد، دستشو خیلی محکم دور شکمم گره کرده بود جوری که ممکن بود هر آن بالا بیارم...

زیر گوشم آرام گفت: هیس، حق نداری بکشی کنار... وگرنه —

باهجوم محتویات معدم به طرف بالا عین فشنگ از جام بلند شدمو دویدم، طرف دستشویی...

هرچیزی که خورده بودمو بالا آوردم...

همینطور داشتم عوق میزدم که صداش که نگرانی توش موج به گوشم رسید...

مانیا چیشد؟!

چیزی نگفتم یعنی نمیتونستم، دستمو آوردم بالا به نشونه برو تکون دادم...

بدون توجه به حرکت، اومد سمتو با کف دستش پشتمو ماساژ میداد

آخر این غذا کار دستم داد... همشم تقصیره امیررضا بود...

با کمکش روی تخت دراز کشیدم..منو که خوابوند رو تخت از اتاق رفت بیرونو چند دقیقه بعد با یه استکان چایو یه لیمو ترش کنارش اومد طرفم...

نشست کنارم، با دقت به کاراش نگاه کردم، لیمو رو فشار داد تو چایو با قاشق کوچیکی که کنار بشقاب بود همش زد...

بعد که خوب همش زد... استکانو گرفت سمتو گفت: اینو بخور برات خوبه...

اونقدر از دستش عصبانی بودم که بی توجه به حرفش نگامو ازش گرفتمو چیزی نگفتم...

سرمو برگردوند سمت خودشو با اخمای درهم گفت: حوصله‌ی بچه بازی ندارم، اینو میگیریمو مثل بچه‌ی آدم سرمو میکشی...

بازم چیزی نگفتم که داد زد: لعنتی باتوام چرا دوست داری عصبانیم کنی؟

با داداش ترسیدمو چشممو رو هم فشار دادم...

وقتی دید کاری نمیکنم دستشو گذاشت زیر سرمو استکانو به لبام فشار داد...

منم که دیدم مقاومت بی‌فایده‌س لبمو باز کردم و کل محتویات استکانو سر کشیدم، شیرینی چای حس خوبو بهم تزریق کرد...

استکانو گذاشت رومیزو بعد از خاموش کردن چراغ اتاق اومد کنارم خوابید... اینبار برم گردوند طرف خودشو سرمو گذاشت رو سینه‌ش.. نای مخالفت باهاشو نداشتم، از طرفیم دل خودم براش تنگ شده پس سرمو تکیه دادم به سینه‌ی عضلانی‌شو خودمو به خواب سپردم...

#پارت ۷۱

سه روز عین بر قو باد گذشت، تو این مدت رفتار امیررضا بدتر شده بود مدام بهونه‌های الکی میورد... این رفتارشم دقیقا از اون روزی شروع شد که از شرکت دیر اومد خونه...

تقاص اشتباه تو

خیلی نگرانش بودم، انگار یه چیزی ذهنشو درگیر کرده بود...

دیروز سوگل اومد خونمونو همه‌ی ماجرا رو از زیر زبونم کشید بیرون...

باتکون خورنده ماشین سرمو از شیشه جدا کردم...

سوگل: مانی پیاده شو...

بعدم برگشت سمت آرمانو گفت: آرمان دیر نکنیا میکشمت...

آرمان خندید و لپ سوگلو کشید و گفت: بدو پایین و روجک وقت نداریم...

از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت: مانی خانمو سپردم دست توها...

لبخندی زد و گفت: خیالت راحت همه از زن جنابعالی میترسن...

سوگل خندید و از ماشین پیاده شد...

منم از ماشین پیاده شدم و همراه سوگل رفتیم آرایشگاه...

به محض اینکه پامونو گذاشتیم داخل آرایشگاه زیبا خانوم اومد استقبالمونو کلی تحویلمون گرفت...

زیبا خانوم: به به عروس خانوم خوش اومدین...

سوگل دستشو فشرد و گفت: ممنون، زیبا جون باید برام سنگ تموم بزاریا...

زیبا خانوم خندید و گفت: نگران نباش جوری آرایش کنم که همه انگشت به دهن بمونن....

برگشت طرف منو گفت: مانی جون شمام برین پیش ستاره، بعدم چشمکی بهم زد و گفت: کارش عالیه...

تشکری کردم و رفتم رو صندلیه مخصوص نشستم...

ستاره اومد بالا سرم، قبل اینکه کارشو شروع کنه گفتم: ستاره جون لطفا آرایشم ملایم باشه...

خندید و گفت: باشه عزیزم خیالت راحت...

تقاص اشتباه تو

دیگه چیزی نگفتمو گذاشتم کارشو شروع کنه اول از موهام شروع کرد ...یه لحظه چشم به سوگل افتاد که داشت تند تند یه چیزاییو به زیبا میگفت، زیبا اخماش کرد توهمو گفت: عروس خانوم اجازه میدی کارمو انجام بدم داره دیر میشه ها...

باحرص گفتم: سوگل جان میزاری کارشونو انجام بدم یانه؟

سوگل سرشو تکون دادو دیگه چیزی نگفت...

✱

بالاخره کارمون تموم شد...

به خودم تو آینه نگاه کردم، باورم نمیشه که اینی تو آینه میبینم خودم باشم... آرایشمو همونطور که خواسته بودم، ملایم کرده بودو موهام فره درشت کرده بودو بالای سرم با موهای خودم به حالت تاج مانند درست کرده بودو وسطشون مروارید گذاشته بود...

با قدر دانی نگاش کردم و گفتم: خیلی ممنونم ازت همونی شد که میخواستم...

ستاره: خوشحالم که خوشت اومد...

لبخندی زدمو برگشتم ببینم سوگل در چه حاله که بادیدنش خشکم زد، وای خدای من عالییی شده بود...

رفتم طرفشو گفتم: قربونت برم خواهری چقد ناز شدی، شدی عین فرشته ها...

سوگل لبخندی زدو گفت: خدانکنه عزیزم، توهم خیلی جیگر شدی...

من: به پای تو که نمیرسه...

سوگل: حالا هی هندونه بده زیر بغلماااا...

رفتم نزدیکترو گفتم: رنگ چشات منم دیوونه کرده چه برسته به آرمان، بیچاره آرمان چی بکشه امشب...

محکم زد رو سرشونه‌ی لختمو گفت: خاک برسرت بی حیاااا...

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ آرایشگاه بلند شد...

یکی گفت: آقا دوماً تشریف آوردن...

همه‌ی کسانی که اونجا بودن دست زدنو یه نفرم کل کشید...

با کمک آرایشگر شنلشو پوشوندیم...

منم مانتوی بلند سفید رنگمو پوشیدمو شال حریر صورتی چرکمو انداختم رو سرم...

کار سوگل که تموم شد درو باز کردیمو آرمان اومد داخل...

آرمانم عالی شده بود، کت شلوار مشکی و بلوز سفید و کراوات مشکی که لابه‌لاش رگه‌های سفید بود...

موهاشم داده بود بالا در یک کلام واقعا جذاب شده بود...

آرمان یه قدم اومد جلوتر و بدون توجه به بقیه خواست کلاه شنلو بزنه کنار که زیبا سریع اومد طرفشو گفت: آقا دوماً فکر نمیکنین چیزی یادتون رفته...

آرمان بدون اینکه نگاش کنه از جیبیش یه بسته تراول ۵۰ تومنی دراورد و پاشید رو سر سوگل...

با این کارش همه دست زدنو کل کشیدن...

اینبار کلاه شنلو زد کنار، به وضوح خشک شدنشو دیدم... چند ثانیه طول نکشید که به خودش اومد و پیشونیه سوگلو بوسید....

بعد از اینکه سوگلو آرمان از آرایشگاه خارج شدن گوشیمو از تو کیفم برداشتمو شمارهی امیررضارو گرفتم...

چنتا بوق خورد ولی جواب نداد...

دوباره گرفتمش ولی بازم جواب نداد، چند بار دیگم تکرار کردم بازم جواب نداد...

از درون داشتم آتیش می‌گرفتم، آخه چرا بامن این کارو میکنی، حتی امروزم دست از کارای بی منطقش بر نداشت، احساس خوبی نداشتم نشستم رو صندلیو با یه دستم شقیقه مو فشار دادم...

تقاص اشتباه تو

باید از آرمان برسم ببینم اون خبری ازش داره...

با همین فکر شماری آرمانو گرفتم بعد از چنتا بوق صداس پیچید تو گوشم...

_جانم زن داداش...

نمیخواستم نگرانش کنم به خاطر همین با لحن خونسردی گفتم:

_سلام آرمان، مزاحمت نمیشم فقط خواستم بگم از امیررضا خبر داری؟...

با تعجب گفت: عه هنوز نرسیده؟ نگران نباش گفت میره خونه تا لباساشو بپوشه، یکم دیگه میرسه...

من: آهان باشه دستت درد نکنه خدافظ...

سریع گوشیه قطع کردم نگرانی به دلم چنگ انداخت نکنه اتفاقی براش افتاده؟...

#پارت ۷۲

حالا باید چیکار کنم؟ با این سرو وضعمم نمیتونستم با آژانس برم، جرقه ای تو ذهنم زده شده...

باید به ماکان زنگ بزنم...

سریع شمارشو گرفتم بعد از چند ثانیه صداس رسید به گوشم...

_جانم مانیا...

لبخند کم جونی نشست رو لبامو گفتم: سلام ماکان خوبی؟

ماکان: مرسی آره خوب خوب...

سریع رفتم سره اصله مطلبو گفتم:

_ماکان میشه یه خواهشی ازت بکنم..

_آره حتما.. تو جون بخواه..

تقاص اشتباه تو

_ببین من الان تو آرایشگاهم قرار بود امیررضا بیاد دنبالم ولی هرچقدر که گوشیشو میگیرم جواب نمیده، دارم از نگرانی پس میوفتم میتونی یه سر بری خونه ی ما...

با دستپاچگی گفت:

_هااا باشه باشه تو نگران نباش اگه امیررضا نیومده میخوای من پیام دنبالت؟

مشکوک پرسیدم: چیزی شده ماکان، چرا دستپاچه شدی...

ماکان: نه چرا باید دستپاچه بشم؟

همین لحظه صدای پیچ بیمارستان رسید به گوشم...

دیگه مطمئن شدم که اتفاقی افتاده...

از جام بلند شدمو با نگرانی گفتم: ماکان تو بیمارستانی؟ اتفاقی افتاده؟ تورو خدا راستشو بهم بگو...

با کلافگی گفت: نه عزیزم چه اتفاقی؟

من: دروغ نگو خودم صدای پیچه بیمارستانو شنیدم...

ماکان: آهان اونو میگی دارم تلویزیون میبینم صدای اونه...

من: مطمئنی که فقط همینه؟

ماکان: آره عزیزم نگران نباش همین الان میرم خونتون فقط تو آدرسه آرایشگاهو برام اس کن که اگه امیر نیومد من پیام...

باشه ی زیر لبی گفتمو گوششو قطع کردم و آدرس آرایشگاهو براش فرستادم... مطمئن بودم یه چیزی شده و ماکان داره ازم پنهون میکنه، ولی چی؟

با صدای زیبا به خودم اومدم...

_عه مانیا جون شما چرا اینجایی؟

لبخند مصنوعی زدمو گفتم: زنگ زدم بیان دنبالم یکم دیر کردن...

تقاص اشتباه تو
زیبا: از آرایشست راضی هستی...

من: بله واقعا کارشون عالی بود معلومه که استادش شماین...

از تعریفم چشاش برق زدو گفت: ممنون عزیزم نظرلطفته...

زیبا داشت برای خودش حرف میزد ولی من اصلا حواسم پیش حرفاش نبود، گوش به زنگ بودم تا ماکان یه خبری بهم بده...

کم کم داشتم ناامید میشدم که گوشیم دوباره زنگ خورد پریدم وسط حرف زیباو گفتم: ببخشید زیبا جون...
ماکان بود...

سریع جواب دادمو قبل اینکه بزارم چیزی بگه تند گفتم: الو ماکان امیررضا رو دیدی؟

_امیررضا یه کاری تو شرکت براش پیش اومده گفت میره و زود بر میگرده الانم پیر پایین که منتظرتم...

اینجوری نمیشد باید رودررو باهاش حرف میزدم باعجله وسایلامو برداشتمو بعد از خداحافظی با زیباو ستاره از آرایشگاه اومدم بیرون...

ماکانو دیدم که تکیشو زده بود به ماشینو روبروشو نگاه میکرد..

رفتم نزدکیشو سلام دادم...

با صدای سلامم توجهش بهم جلب شدو سرشو برگردوند سمتم...

بادیدنم سوتی کشیدو گفت: نکشی مارو...

خندیدمو گفتم: لوس نشو بشین بیریم...

ماکان: چشمم مخلص آبجی خانوم...

نشستیم تو ماشینو راه افتادیم...

بی مقدمه گفتم

تقاص اشتباه تو

من: یعنی کارش انقدر واجب بود که نتوانست بیدار دنبالم؟...

ماکان: این روزا سرمون خیلی شلوغه...

با تعجب برگشتم طرفشو گفتم: سرتون شلوغه؟!

ماکان: اره مگه امیررضا بهت نگفته پیشش کار میکنم؟

نفسمو دادم بیرونو گفتم: نه هیچی نگفته، حالا این به کنار چرا جواب تلفنامو نمیده..

ماکان: بهم گفت رفته سر ساختمونو گوشیش جامونده بود تو ماشین...

من: باین وجود باید تا حالا برگشته باشه الان بهش زنگ میزنم...

تا خواستم گوشیمو از تو کیفم در بیارم هل شدو گفت: نه نه برای چی زنگ میزنی منکه اومدم دنبالت...

باچشای گرد شده گفتم: وا ماکان چرا همچین میکنی؟ میخوام ببینم حالش خوبه یا نه نگرانشم، دلم داره مثل سیرو

سرکه میجوشه... توام که یه جواب درست و درمون نمیدی بهم... اصلا برو خونه خودم باهاش میرم...

ماکان: چی چیو برو خونه... بهتره زنگ نزنی چون به شدت عصبانیه، بزار امشب که اومد میبینیش دیگه...

یکم به حرفاش فکر کردم، پر بیراهم نمیگفت... شاید من زیادی حساس شدم...

#پارت ۷۳

بعد از چند دقیقه رسیدیم باغ...

من: پس شما کی میان؟

عینکشو از رو چشاش برداشتو گفت: نمیدونم کلی کار دارم ولی باید به خاطر آقای حمیدی بیایم...

همونطور که دره ماشینو باز میکردم گفتم: تورو خدا دیر نیاین من تنهام اینجا...

چشاش غمگین شدنو گفت: رو چشمم تموم سعیمو میکنم که زودتر بیام...

تقاص اشتباه تو

لبخندی زدمو با یه خداحافظی از ماشین پیاده شدم...

آروم قدمامو برداشتم طرف باغ، چقدر دوست داشتم الان دستای امیررضا تو دستم میبود، دلم از این میسوزه که دیده بهش زنگ زدم ولی یه زنگ بهم نزده یعنی اینقدر بی ارزشم براش؟

نفس عمیقی کشیدمو سرمو آوردم بالا، نباید امروزو برای خودم تلخ کنم... باید نشونش بدم که اونقدرام که فکر میکنه من ضعیف نیستم...

تقریبا رسیده بودم وسطای باغ یکم اطرافو نگاه کردم، خاله سیمین مدام میرفت اینور اونورو از مهمونا پذیرایی میکرد با لبخند رفتم طرفشو گفتم: سلام خاله جون...

خاله با دیدنم لبخندش پررنگتر شدو گفت: سلام عزیزم بالاخره اومدی؟ دیگه داشتم ناامید میشدم...

من: ببخشید امیررضا نتونست بیاد دنبالم یکم طول کشید تبریک میگم بهتون ایشالا خوشبخت بشن...

خاله: خب میگفتی، سامانو میفرستادم دنبالت، مرسی ایشالا عروسیه خودت، منکه راحت شدم از دست سوگل...

خندیدمو گفت: سوگله دیگه...

بعد از رفتن خاله لباسامو عوض کردم و رفتم کمکش...

بالاخره عروس داماد اومدن.. همه جلوی در منتظرشون بودیم...

آرمان با اشاره‌ی فیلم بردار از ماشین پیاده شدو درو برای سوگل باز کرد...

مامان آرمان از پشت سرشون راه میرفتو روی سرشون رز سفید پر پر شده میریخت...

با نشستنشون تو جایگاه رفتم طرفشون گفتم: به به کبوترای عاشق مبارکه...

سوگل با دیدنم از جاش بلند شدو گفت: وای مانیا بیا بغلم...

باخنده رفتم طرفشو اروم بغلش کردم...

من: خیلی خوشحالم خواهری خوشبخت بشی...

تقاص اشتباه تو

بعدم ازش جدا شدم... الهی اشک تو چشاش حلقه بسته بود...

من: دیونه گریه نکنیا آرایشتم بهم میخوره...

آرمان اومد جلو گفت: چیشده کی داره گریه میکنه...

با خنده برگشتم طرفشو گفتم: آقا دوماه تبریک میگم بهتون هیچی، این خانم نازک نارنجیتون یه کوچولو احساساتی شده...

سوگل: خاک برسرت لیاقت نداری که...

آرمان: مرسی مانیا جان، پس امیررضا کو نمیبینمش...

شونه ای بالا انداختمو گفتم: دوست جنابعالیه دیگه مثل اینکه یه کاری تو شرکت براش پیش اومده تو شرکت...

آرمان: چه کاری؟ همه چی خوب بود که...

من: بیخیال بابا دوستتو نمیشناسی؟ خانومتو دریاب...

همونطور که رفته بود تو فکر لبخند مصنوعی زدو گفت: سوگلو کشید سمت خودش...

✱

تقریباً ساعت ۸ شب بود اونقدر با سوگلو خواهر آرمان رقصیدیم که پاهام داشت گزگز میکرد... رو صندلی نشستمو کفشامو از پام اوردم بیرون... سرم پایین بود داشتم کف پامو ماساژ میدادم که با سنگینی نگاهی سرمو آوردم بالا...

با دیدن، بابا و ماکانو امیررضا بالاسرم از جام بلند شدم، با دیدنشون خندم گرفتم، یه لحظه یاد سه تفنگدار افتادم... به نوبت نگاشون کردم ماکان کت شلوار سفید پوشیده بود بابلوز مشکیو کراوات سفید، بابا کت شلوار نقره ای بلوزه سفید... و در آخر امیررضا واقعا نفس گیر شده بود کت شلوار مشکی با بلوز مشکیو کراوات سفید هر چقدر که تلاش کردم نگاش نکنم ولی نشد نگاه سرکشم فقط اونو میدیدم، اونم خیره می شد بود ولی اخم داشت... با بدبختی نگامو ازش گرفتمو

با لبخند گفتم: سلام چه عجب تشریف آوردین دیگه داشتم ناامید میشدم...

ماکان اومد نزدیکمو گفت: ببخشید که تنهات گذاشتیم...

تقاص اشتباه تو

من: این که چیزه جدیدی نیست، بعدم چشمکی بهش زدمو ادامه دادم: دیگه عادت کردم...

ماکان دستشو کشید لای موهاشو صندلیو کشید عقبو نشست روش...

بابا سلام خشکی بهم کردو نشست پیش ماکان....

موند آخرین نفر که تو تموم مدت سکوت کرده بودو چیزی نمیگفت...

#پارت ۷۴

میزو دور زدمو نزدیکش شدم...

خواستم چیزی بگم که مچ دستمو محکم گرفتمو راه افتاد اونقدر تعجب کردم که بدون هیچ حرفی همراهیش کردم...

بالاخره وایستاد همونطور که نفس نفس میزد به اینور اونور نگاهی انداختم، هیچ کس نبود انگار خیلی از باغ دور شده بودیم چون صدای آهنگ خیلی ضعیف میومد همه جا تاریک بود...

گرمای نفسایی که به صورتم میخورد باعث شد سرمو بیارم بالا با محض اینکه سرمو اوردم بالا نگام قفل شد تو چشای براقش..

امیررضا: این چیه پوشیدی؟

دست گرمش که نشست رو بازوم تازه به خودم اومدم...

اخمامو کردم توهمو یه قدم اومدم عقب...

من: این همه راه منو کشوندی دنبال خودت که اینو بگی؟

باهر قدمی که میومد جلوم منم میرفتم عقب، اینقدر اومد جلو که با برخورد پشتم به درخت همونجا متوقف شدم. همون نصفه فاصله ایم که بینمون بودو پر کردو چسبید بهم...

بوی عطر تلخش بینمو نوازش داد، کاش همیشه اینقدر نزدیکش میومدم...

زیر گوشم بالحن نه چندان خشنی گفت: پرسیدم این چیه پوشیدی؟

تقاص اشتباه تو

در حالی که به شدت گرم شده بود گفتم: خب، خب لباسه دیگه...

امیررضا: خودم میدونم لباسه، مگه بهت هشدار نداده بودم اینو نپوشی، بعدم با یه خشونت خاصی منو کشید تو بغلشو دستشو دوره کمرم حلقه کرد...

امیررضا: چرا هیچوقت به حرفام گوش نمیدی، چرا ایقدر سرکشی دختر داری منو میکشی با کارات...

وا این حالش خوبه چرا همچین میکنه...

من: ولم کن امیررضا، باید بریم پیش بقیه...

سفتتر بغلم کرد، باقرار گرفتن لبای داغش رو سرشونه ی لختم گر گرفتم... دیگه مطمئن بودم چیزی شده...

امیررضا: مگه جات بده...

همونطور که تقلا میکردم ازش جدا بشم گفتم: تو حالت خوب نیست انگار...

بادستاش دستامو گرفتو همونطور که خیره ی صورتم بود گفت: این بار چون عروسیه سوگله چشم پوشی میکنم ولی بار آخرت باشه ها...

بی ربط به حرفش گفتم: چرا جواب تلفنمو ندادی؟

دستشو کشید لایه ی موهاشو گفت: مگه ماکان بهت نگفت؟

من: چرا گفت، چرا بعدش زنگ نزدی؟ شاید کارواجبی باهات داشتم؟

امیررضا: جایی بودم نتونستم...

با بغض گفتم: ازم خسته شدی...

سرشو آورد بالاو عمیق نگام کردو زیر لب غرید: دیگه داری مزخرف میگی...

من: چرا بهم نگفتی ماکان تو شرکت تو کار میکنه...

دستمو کشید همونطور که راه میرفت گفت: این بحثو همینجا تموم کن... الان جای این حرفا نیست...

تقاص اشتباه تو

_اتفاقا برعکس...همینجا باید جواب سوالامو بدی...چرا اونقدر تحقیرم میکنی؟...یعنی اونقدر ارزش ندارم که یه زنگ کوچیک بهم بزنی؟...

_بهت میگم بس کن...نزار دوباره بهم بریزم..امشبو به کام هردومون تلخ نکن لطفا...

نمیخواستم کوتاه پیام ولی چاره ای نداشتم...با ناراحتی نگاهمو ازش گرفتم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم از کنارش رد شدم...

*

وقتی رسیدیم سر میز ماکان با تعجب گفت:کجایین شما دوتا.

امیررضا بدون اینکه جوابشو بده گفت:میرم پیش آرمان اگه میخوای بیا...

ماکان:آره حتما...

بعد از اینکه آرمانو سوگلو بدرقه کردیم...اول رفتیم باباو ماکانو رسوندیم خونه بعدشم راه افتادیم سمت خونه...

امیررضا:ناراحتی بدون اینکه همچین مراسمی بگیری اومدی خونم؟

حرفش باعث شد به فکر فرو برم,ناراحت بودم؟نه اصلا من خودم دلودماغ همچین چیزو نداشتم,تو این مدت اونقدر زجر کشیدم که نگرften عروسی برام کمترین اهمیتو نداشت

من:نه ناراحت نیستم...

امیررضا:جدا؟یعنی باور کنم که دوست نداری مثل همه ی دخترای دیگه لباس عروس تنت کنی؟

من:من مثل عروسای دیگه نیستم,اونقدر تو این مدت برام اتفاقای ناگوار افتاده که این در برابرشون هیچه,من فقط دلم یه زندگیه راحت میخواد همین...

دیگه چیزی نگفت...

تقاص اشتباه تو

من: چرا بهم نگفتی ماکان پیشت کار میکنه؟

همونطور که میپچید تو کوچه گفت: فرصتش پیش نیومد...

من: چیه دارین ازم مخفی میکنین؟

بااین حرفم تند برگشت طرفمو گفت: منظورت چیه از این حرف؟

من: واضحه، تو و ماکان حتی آرمان خیلی مشکوک بودین، من بچه نیستم که نفهمم دورو برم چی میگذره...

#پارت ۷۵

_مانیا بس کن خواهش میکنم این بحثو کشش نده...

باکنایه اضافه کرد: من مثل تو نیستم...

بااین حرفش انگار یه سطل آب جوشو ریختم تو سرم، پس کی قراره اون جریانو فراموش کنه، حرفاش مثل یه خنجر تو قلبم فرو میرفت، دیگ از تحقیراش جونم به لبم رسیده بود. مگه من چی گفتم یعنی من حتی این حقو ندارم که نگرانش بشم؟... دستمو روی چشمم فشار دادم تا اشکام سرازیر نشه...

_من فقط نگرانت بودم... حق دارم بدونم چیشده که تو این مدت انقدر داغون شدی...

با حرص دنده رو عوض کرد و گفت:

_نمیخوام نگرانم باشی... لطف کن و از این به بعد منو سوال پیچ نکن...

باشه ی ضعیفی گفتم و این بحث لعنتیو تموم کردم... تقصیر من خره که نگرانشم به جهنم هر کاری که دلت میخواد بکنی بکن...

با توقف ماشین، بدون توجه بهش سریع از ماشین پیاده شدمو با کلید خودم دره خونرو باز کردم...

حیا طو تقریباً با دو طی کردم و وارد خونه شدم... تموم شادیه امروزمو خراب کرد...

تقاص اشتباه تو

داخل اتاق شدمو کفشامو پرت کردم یه گوشه، با همه‌ی فشاری که به خودم اوردم بازم یه قطره اشک لعنتی از گوشه‌ی چشمم چکید، آره من ضعیفم من احمقم که بهش نگفتمو گذاشتم کار به اینجا بکشه.. ولی منه احمق دوسش داشتم نمیخواستم از دستش بدم، خدایا دیگه طاقت نیشو کنایه‌هاشو ندارم...

رفتم جلوی آینه و با حرص گیره‌های سرمو باز کردم اونقدر اعصابم متشنج بود که حس نمیکردم که دارم موهامو میکنم فقط دوست داشتم یجوری خودمو آروم کنم، که دیگه فکر نکنم به حرف چند دقیقه‌ی قبلش خیلی سخته هرروز همون حرفای تکراریو بشنوی ولی دم نزن...

همونطور داشتم گیره‌هارو از سرم باز می‌کردم که دست گرمی نشست رو دستم...

امیرضا بود ولی چرا تنش به جای بوی عطر بوی سیگار می‌داد؟ عصبی برگشتم طرفش که دیدم با اخم داره نگام میکنه...

با سر انگشتم زدم رو سینه‌شو گفتم: سیگار کشیدی؟!!!!...

جوابمو ندادو نگاشو ازم گرفت، با دستای ظریفم صورتشو برگردوندم سمتو دوباره گفتم:

_جواب منو بده امیرضا پرسیدم دوباره سیگار کشیدی؟!!!!...

اینبار با نگاه کرد تو چشمامو گفت: آره...

دستم از رو صورتش افتاد آروم گفتم:

_جون منو قسم خوردی که دیگه سیگار نمیکشی، حتما دیگه دوسم نداری که جون من برات بی ارزشه..

نگامو دوختم تو چشاشو گفتم: باشه دیگه دوسم نداشته باش، اصلا اگه دیگه نمیتونی تحمل کنی همین فردا بیا بریم طلاق بگیریم، ولی حق نداری به خودت آسیب برسونی لعنتی ———

یهو اومد جلو و با کف دستاش صورتمو قاب گرفتو، لباسو محکم گذاشت رو لبام...

با این کارش لال شدم، باخشونت خاصی لبامو میبوسید، یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید، دسته لرزونمو دور کمرش حلقه کردم و همراهیش کردیم، با این کارم حریص تر شدو با شدت بیشتری به کارش ادامه داد...

تقاص اشتباه تو

چند ثانیه تو همون حالت موندیم که آروم لبامو ول ولی ازم جدا نشد، پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو همونطور که نفس نفس میزد گفت: مانیا دیگه نشنوم حرف طلاقو بزنی، آخه دختر چرا باحرفات آتیشم میزنی، چجور بهت بفهمونم این قلب لامصب فقط به خاطر وجود توعه میتپه، تو نباشی تپشش قطع میشه...

قطره‌های اشک همینطور از چشمام جاری میشدن...

_نریز این اشکارو میخوای دیوونم کنی...

بعدم محکم کشیدم تو بغلش...

صداشو زیر گوشم شنیدم...

_میدونی امروز چیکار کردی باهام، وقتی تو این لباس دیدمت، دلم میخواست ببرمت یه جاییکه هیچ کس نباشه و اونقدر تو بغلم فشارت بدم که خستگیم دربره، از طرفیم عصبانی شدم که چرا این لباسو پوشیدی همه وجود تو حریممه منه مانیا من دوست ندارم چشم مردا تو رو رصد کنه

لاله ی گوشمو به دندون گرفت... احساس با این کارش گر گرفتم تموم تنم از هیجان میلرزید...

_نمیدونی چقدر زجر کشیدم که نتونستم پیام دنبالتو مجبور شدم تنها بری، من بهت قول داده بودم که تنهات نزارم ولی...

این بار لباسو گذاشت رو سرشونمو عمیقو طولانی بوسید... ازم جدا شدو توو چشم نگاه کرد...

عطشو نیاز تو چشماش موج میزدن، انگار با نگاهش ازم اجازه میخواست. خودمم دست کمی ازش نداشتم جفتمون نیاز داشتیم به یکی شدن...

بدون هیچ تردیدی رفتم جلوشو همونطور که خیره ی چشماش بودم، کراواتشو دراوردمو انداختم رو تخت بعدم شروع کردم به در باز کردن دکمه های بلوز...

قفسه ی سینه‌ش به شدت بالا پایین میشد...

#پارت ۷۶

تقاص اشتباه تو

خواستم بلوزشواز تنش در بیارم که مچ دستمو گرفتو با صدای خش داری گفت:

_مانیا نمیخوام مجبور...

قبل اینکه حرفشو کامل بزنه انگشت اشارمو گذاشتم رو لبشو با لحنی محکم گفتم:هیچ اجباری توکار نیست,تو شوهرمی امیررضا, تااینجاشم خیلی مردونگی کردی,من میدونم چقدر به خودت فشار آوردی که من نشکنم,حالا نوبت منه که جبران کنم...

مچ دستمو ول کردو پیشونیمو بوسید...

دستاشورو بازو هام بالا پایین میکرد...استرسو هیجان افتاده بود به جونم خیلی میترسیدم...

لباشو از پیشونیم جداکردو دستشو برد سمت زیپ لباسم...

بعد از چند ثانیه لباس از تنم افتاد پایین حالا بدون هیچ لباسی جلوش وایستاده بودم...باینکه اولین بارم نبود که اینطوری منو میدید ولی بازم احساس شرم میکردم,نگامو ازش دزدیدمو سرمو انداختم پایین گونه هام داشتن آتیش میگرفتن...

باشستو اشارش چونمو گرفتو آورد بالا...

_نگام کن...میخوام شرم تو نگاهتو ببینم...

آروم سرمو آوردم بالاو نگاش کردم...

یه قدم اومد جلو و خم شدیه دستشو گذاشت زیر زانومو یه دستشم گذاشت زیر سرم آروم خوابوندم رو تخت...

بلوزو رکابیشو از تنش در آورد...خم د روم و لباشو گذاشت رو لبام و...

اون شب از دنیای دخترنم فاصله گرفتمو وارد مرحله ی جدیدی از زندگیم شدم....

✱

بااحساس دل درد شدید تو جام تکون خوردم,همینکه تکون خوردم بدتر شد...

تقاص اشتباه تو

دل دردم هر لحظه شدیدتر میشد، دوست داشتم داد بزنی، اشک تو چشام جمع شد و دونه دونه از گوشه‌ی چشمم میومد پایین..

باگریه امیررضا رو صدا کردم...

_امیررضا...

انگار بیدار بود چون سریع گفت:

_جان امیررضا، چیه درد داری؟

با حق‌حق سرمو تکون دادم...

سریع از رو تخت بلند شد و تندتند لباساشو پوشید..

_گریه نکن عزیزم...

اومد طرفم واروم از روی تخت بلندم کرد...

کمرم از درد در حال انفجار بود... ملافه رو پیچید دورمو گرفتم تو بغلشو برد تو حموم.. از شدت درد لبامو گاز گرفتم...

_امیررضا دارم میمیرم...

وانو پر کرد و گفت:

بیا عزیزدلم، الان خوب میشی...

نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم.. وقتی دید کاری نمیکنم اومد کنارمو ملافه رو از تنم جدا کرد...

باکمکش نشستم تو وان، گرمای آب حس خوبیو بهم القا کرد ولی هیچی از دل دردم کم نشد...

امیررضا شروع کرد به ماساژ دادنه کمرم... چند دقیقه همین کارو ادامه داد که حس کردم کمی بهتر شدم...

بااون یکی دستش اشکای رو گونمو پاک کرد و گفت: بهتری نفس...

سرمو به نشونه‌ی آره تکون دادم...

تقاص اشتباه تو
چند دقیقه‌ی بعد از حموم اومدیم بیرون..

بعد از اینکه لباسامو پوشیدم، امیررضا ملافه‌ی کثیفو از رو تخت جمع کرد و انداخت تو سبد...

بعد اومد کنارمو گفت:

__یکم استراحت کن الان میام...

سرمو به نشونه‌ی باشه تکون دادمو...

رو تخت دراز کشیدمو چشامو بستم، با یادآوریه اتفاقی که بینمون افتاد لبخندی نشست رولبام...

یاد حرفش افتادم "خانم شدنت مبارک فرشته‌ی من"

__خانمی بلند شو این قرصو بخور...

تو جام نیم خیز شدم، نشست کنارم رو تخت قرصو ازش گرفتم گذاشتم رو زبونمو لیوان آبوتا ته سر کشیدم...

__ببخشید... خیلی اذیت شدی...

لبخند کم جونی زدمو گفتم:

خودتو ناراحت نکن... این یه چیز طبیعیه...

دستشو روی موهام نوازش گونه تکون داد و با لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود گفت:

__امشب بهترین شب زندگیمه...

سرمو گذاشتم رو سینشو گفتم: اوهوم برای منم...

سرمو روی بازویش جابجا کرد و گفت: چشاتو ببند خانومی دیگه باید استراحت کنی، من تا صبح بیدارم اگه بازم درد

داشتی بهم بگو باشه؟

__تا تو نخوابی من خوابم نمیبره...

تقاص اشتباه تو

باعشق نگام کردو گفت: دوست دارم تاصب نگات کنم حالام چشاتو ببند امروز خیلی خسته شدی...

باهر حرفش موجی از آرامش به قلبم سرازیر میشد، تموم کاراش منو وجد میورد... به حرفش گوش کردم و چشامو گذاشتم رو هم... حرکت دستش لایه‌ی موهام مثل یه لالایی بود برام... بالاخره بعد از چند دقیقه پلکام گرم شدنو به خواب رفتم...

#پارت ۷۷

با احساس نوازش موهام چشامو باز کردم... وقتی امیررضارو بالاسرم دیدم لبخند نشست رو لبام...

_ساعت خواب؟ نمیخواهی بیدار شی؟

چرخیدم طرفشو با شیطننت گفتم: نه خوابم میاد...

با انگشت اشارش زد رو بینیمو گفت: کوه که نکندی... میدونی ساعت چنده؟...

بی فکر دهنمو باز کردم و گفتم: کوه نکردم پس دیشب...

با خنده‌ی امیررضا هین بلندی گفتمو پتو رو کشیدم رو سرم..

داشتم همینطور خودمو فحش میدادم... امیررضا با خنده گفت: خب؟ تو دیشب چی؟

با خجالت گفتم:

_عه امیررضا خیلی بی ادبی، بی حیا...

قهقهه‌ای زدو گفت: مانیا پاشو تا یه لقمه‌ی چپیت نکردم...

سرمو از زیر پتو آوردم بیرونو بدون اینکه نگاش کنم آروم از روی تخت بلند شدم خواستم با دو برم سمت دستشویی که مچ دستم کشیده شدو پرت شدم تو بغلش...

تقاص اشتباه تو
امیررضا: کجا خانوم کوچولو من منتظره ادامه‌ی حرفت‌ما؟...

وقتی گفت خانوم کوچولو لبخند از لبام کشید و بدنم یک باره یخ زد، صدای پرهام تو گوشم پخش شد... "منتظرتم خانوم کوچولو"...

دستم‌و دور گردنش حلقه کردم و همونطور که سرمو تو سینه‌ش مخفی میکردم با لحنی ترسیده گفتم:
_امیررضا دیگه بهم نگو خانوم کوچولو...

منو از خودش جدا کرد و گفت: ببینمت؟ چرا دستات اینقدر یخه؟ خوبی؟ جاییت درد میکنه؟
سرمو با بغض تگون دادم...

امیررضا: پس چی؟ چرا چیزی نمیگی؟ چرا اون حرفو زدی؟
من: آگه بگم عصبانی نمیشی؟

امیررضا: نه...

من: داد نمیزنی سرم؟

امیررضا: نه نه نه...

لبمو با زبون تر کردم و گفتم: خب... خب اون پرهام عوضی بهم میگفت خانوم کوچولو، اذیت میشم وقتی این کلمه رو میشنوم...

سرمو آوردم بالا با دیدن فک منقبض شده و دستای مشت شدش از گفتم پشیمون شدم... یه لحظه از چشاش که خون از شون میبارید ترسیدم به خاطر همین آروم از بغلش اومدم بیرون و تقریباً با دو رگم دستشویی...

پرهام لعنتی حتی تو خلوت‌م با امیررضام ولم نمیکنی کنی...

وقتی از دستشویی اومدم بیرون یگراست رفتم تو آشپزخونه...

پشتش به من بود و داشت چایی میریخت... صندلیو کشیدم عقب و نشستم روش...

تقاص اشتباه تو
چایبارو گذاشت رو میزو نشست روبروم...

من: امیررضا؟

سرشو آورد بالا نگام کرد، عمیقو طولانی...

زیر لب گفت: بله...

نگفت جانم...

من: از دستم دلخوری؟

دستشو کشید لایه‌ی موهاشو گفت: نیستم، نمیتونم فراموش کنم...

با حرفش تند سرمو آوردم بالا گفتم:

__ یعنی تو هنوز منو نبخشیدی؟

مستقیم تو چشم نگاه کردو گفت:

__ گفتم بهم فرصت بده...

با عصبانیت از جام بلند شدم... این چی داشت میگفت؟!

__ تو که منو نبخشیده بودی برای چی دیشب اون کارو کردی؟

باخونسردی گفت:

__ بشین مانیا...

دستم که میلرزید گذاشتم جلوی دهنمو گفتم:

__ پس همه‌ی قربون صدقه‌های دیروزت الکی بود؟ همه‌ی حرفات؟ همش؟ میخواستی گولم بزنی؟

مشتشو کوبوند روی میزو گفت:

__ تمومش کن این چرتو پرتارو، مثل اینکه یادت رفته تو خودت بودی که اول پیش قدم شدی...

تقاص اشتباه تو

با گفتن این حرفش خون جلوی چشمامو گرفتو داد زدم:

آره آره من پیش قدم شدم چون فکر میکردم، منو بخشیدی، نمیخوای ازم انتقام بگیری...

با اخم غلیظی خیره شد بهم...

_فکر میکنی کارت به این زودی فراموش میشه؟ هااا... مثله اینکه یادت رفته، تو چه وضعی تورو بااون عوضی دیدم؟ درضمن تو زنه منی کار خلافی انجام ندادم، هروقت که دلم بخواد میتونم بهت نزدیک بشم... توام باید باهام راه بیای... اون روزی که غرورمو به بازی گرفتی باید فکر بعدشم می کردی... الانم بدون هیچ حرفی میشینی صبونتو میخوری وجیکتم در نمیاد...

باناباوری نگاش کردم باورم نمیشد این قدر پست باشه، اصلا چرا یهو اینطوری شد؟!... چرا ازم سوءاستفاده کرد؟!...

نمیفهمیدم که چیکار میکنم فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم دستمو محکم روی صورتش فرود آوردم...

دستشو گذاشت رو صورتشو ناباور نگام کرد...

باهق هق گفتم: خیلی پستی... الان غروره از دست رفتت برگشت؟!...

#پارت ۷۸

دستشو عصبی روی صورتش کشیدو بی توجه به حرفم گفت:

صداتو ببر... بشین...

سری به نشانه‌ی تاسف تکون دادم... داشتم از آشپزخونه میرفتم بیرون که بازومو گرفت تو دستاشو محکم فشار

دادم... یه لحظه از درد نفسم بند اومد جیغ کشیدم:

_ولم کن روانی دستم شکست...

بالحن آرومو ترسناکی گفت:

تقاص اشتباه تو

_مسخره بازیو بزار کنارو بتمبرگ سرجات...نزار روانی بودنو بهت نشون بدم...سگم نکن مانیا...

همونطور که تقلا میکردم بازوشو ازدستم جدا کنم گفتم:نمیخوام,تو که به خواستت رسیدی,دیگه منو میخوای
چیکار...

وقتی دید فایده‌ای نداره و قصد کوتاه اومدن ندارم...بازور نشوندم رو صندلیو یه لقمه با کره و عسل درست کردو
گرفت جلوی دهنم...

لبامو باحرص جمع کردم و صورتمو برگردوندم طرف مخالفش...

با دستش صورتمو برگردوند طرف خودشو با خشم غرید:

_مانیا دیوونم نکن...د نفهم ضعف می کنی حالت بد میشه...

_گفتم نمیخورم...

بااین حرفم واقعا روانی شد و لقمه رو پرت کرد و رمیز...یهو داد زد و میزو برگردوند...وحشت زده از جام بلند شدم و جیغ
کشیدم...کف دستمو گذاشتم روی دهنمو شوک زده به صحنه‌ی روبروم زل زدم...

شده بود عین یه ببر زخمی,داد میکشید و هر چی که دمه دستش بودو میشکست...باترس رفتم طرفش...هر چی
التماس بلد بودمو ریختم توی صدام...

_باشه امیررضا من غلط کردم تو رو خدا آروم باش...

بازوشو از دستم کشید بیرونو باخشم گفتم:مانیا از جلوی چشمم دورشو,نمیخوام بلایی سرت بیارم فقط از اینجا
برو...

صورتش کبود شده بود و نفسای عمیق میکشید...یه لحظه از صدای نفس کشیدنش ترسیدم,وقتیم که دستشو برد
طرف قلبش ترسم چندبرابر شد...سریع یه لیوان آب براش اوردم و گرفتم سمتش...

باهق هق گفتم:

_امیررضا بخور خواهش میکنم,صورتت کبود شده...

تقاص اشتباه تو
باصدای زنگ آیفون تو جام پریدم... لیوان آبو گذاشتم خواستم یه قدم بردارم که تو کف پام احساس سوزش شدیدی کردم.

از درد جیغ بلندی کشیدم و لنگون لنگون از آشپزخونه زدم بیرونو رفتم طرف آیفون...
بادیدن ماکان باکمی تردید درو باز کردم... شاید ماکان بتونه آرومش کنه...
در باز شدو ماکان اومد تو...

قبل اینکه فرصت کنه چیزی بگه پریدم بغلشو همونطور که گریه میکردم با ترس گفتم:
_ماکان کمکم کن... امیررضا دیونه شده...
نگران گفت:

چیشده؟!... کجاست الان؟!...

گریم شدت گرفت نتونستم حرف بزنم با دستم به آشپزخونه اشاره کردم...
منو از خودش جدا کردو با گفتن یاخدا مستقیم رفت تو آشپزخونه...

منم باهمون پای زخمیم خودمو رسوندم به آشپزخونه ولی با دیدن امیررضا که کف آشپزخونه دراز کشیده بود دنیا روی سرم چرخید...

ماکان مدام صداش میزد امیررضا به سختی سرشو برد زیر گوش ماکان نفهمیدم چی گفت ولی هرچی که بود ماکان دستشو برد تو جیبه امیررضارو یه قرص دراوردو سریع گذاشت زیر زبونش...
بادیدن این صحنه زبونم بند اومد...

_ماکان اون چه قرصی بود؟

ماکان: چیزی نیست نگران نباش الان حالش خوب میشه...

من: یعنی چی حالش خوب میشه؟ ازت پرسیدم اون چه قرصی بود که گذاشتی زیر زبونش؟
امیررضا دست ماکانو فشار دادو بی رمق نگاهش کرد...

تقاص اشتباه تو

ماکان دستشو برد لایه‌ی موهاشو چشاشو باحرص بازو بسته کرد...

باتعجب داشتیم به کاراشون نگاه می‌کردم که ماکان گفت: مانیا نمیدونم چجوری بهت بگم...

امیررضا با تحکم گفت: ماکان!..اگه یک کلمه حرف بزنی نه من نه تو...

با جیغ گفتم:

_چرا بهم نمیگین چی شده؟ چیو دارین ازم قایم میکنین...

امیررضا همونطور که به سختی سعی میکرد از جاش بلند شه گفت: چیزی نیست که به تو مربوط باشه تو دخالت نکن...

باحرص گفتم: داری دروغ میگی...

تند نگام کردو گفت: دهنتو ببند مانیا، اصلا حوصلتو ندارم...از جلوی گمشو اونور...

بی حرف دستمو گذاشتم جلوی دهنمو خودمو رسوندم به اتاق...

#پارت ۷۹

خودمو انداختم روی تخت...لبامو چسبوندم به بالش و از ته دلم جیغ کشیدم...اونقدر جیغ کشیدم که تقریباً بی حال شدم...

چند دقیقه‌ی بعد دوتا تقه به در خوردو پشت بندش صدای ماکان اومد...

ماکان: مانیا؟! اجازه هست...

چیزی نگفتم رو تخت دراز کشیدم پاهامو تو شکمم جمع کردم...

درو باز کردو اومد تو...

نیم نگاهی بهش انداختمو دوباره نگامو ازش گرفتم...

تقاص اشتباه تو

نشست کنارم رو تختو گفت:مانیا،خواهر گلم این رفتار را از تو بعیده چرا سربه سرش میزاری؟...مگه خودت قبول نکردی که با همه ی رفتاراش کنار میای...پس چرا الان جا زدی؟...

_تواز هیچی خبر نداری پس حرف نزن...الانم بلند شو برو پیشش حالش خوب نیست...

ماکان:خوابیده...

من:یه چیز بپرسم راستشو میگی؟

ماکان:بپرس عزیزم...

نگاش کردم و گفتم:امیررضا چه مشکلی داره؟

حس کردم دستپاچه شد ولی زود به خودش مسلط شد و گفت:مانیا این چه حرفیه چرا فکر میکنی مشکل داره...

داشت دروغ میگفت..اینو از نگاهش فهمیدم...

نگامو ازش گرفتم و گفتم:چند وقته سرفه های خیلی بدی میکنه،دستش مدام رو قلبشه،خیلی سیگار میکشه...فکر میکنه من نمیفهمم ولی نمیدونه که همیشه حواسم بهش هست...بابغض ادامه دادم:بااینکه دیگه دوسم نداره ولی من عاشقشم نمیتونم نسبت بهش بی تفاوت باشم...

ماکان:مانیا فقط یه چیز یو بهت میگم قول میدی بعدش هیچ سوالی نکنی؟

تند نگاش کردم و گفتم:آره قول میدم...

از روی تخت بلند شد و گفت:این روزا حالش اصلا خوب نیست،سعی کن بیشتر مراقبش باشی...عصبانیش نکن امیررضا الان فقط به آرامش احتیاج داره...

همونطور که اشک تو چشام جمع شده بود گفتم:ماکان؟چه اتفاقی براش افتاده بهم بگو خواهش میکنم؟داری منو میترسونی...

لبخند تلخی زد و گفت:فدات شم مگه قول ندادی سوال نپرسی،وقتش که برسه خودش همه چیو بهت میگه...

_وقتش کی میرسه ماکان؟!...مگه من غریبم؟...

تقاص اشتباه تو

_نمیدونم...اما می‌گه فقط یکم دندون رو جیگر بزار...

آخه چرا امیررضا باید حالش بد باشه؟چه بلایی داره سرم میاد...

همینطور داشتم فکر میکردم که ماکان باوحشت گفت:مانیا؟پات...

تازه یادم افتاد که پام زخمیه...

من:داشتم میومدم درو باز کنم پام رفت روی خرده شیشه ها...

پامو گرفت تو دستشو گفت:این که خیلی عمیقه؟واقعا دردشو حس نمیکنی؟

من:اون قدر درد دارم که این توش گمه...

نفسه عمیقی کشیدو گفت:یه روز همه‌ی دردوغمات تموم میشه...

من:امیدوارم...

ازاتاق رفت بیرون چشمو بستمو دوباره گریه‌رو از سر شروع کردم,نمیدونم چرا اشکام تمومی ندارن,خیلی دلم

گرفته,دوست دارم برم یه جایی که به‌دور از هیاهو غم‌وغصه باشه...حتی شده یه روز...

دره اتاق باز شد ولی چشمو باز نکردم,حتما ماکان بود...

پامو گرفت تو دستشو چند دقیقه‌ی بعدبوی الکل پیچید تو بینیم...

بااحساس سوزش پام,یه‌ضرب تو جام بلند شدمو خواستم داد بزنم ولی بادیدن امیررضا چیزی نگفتم فقط دستمو

گذاشتم روپامو گفتم:چیکار میکنی میسوزه..

بدون اینکه چیزی بگه دستمو از رو پام کنارزدو دوباره کارشو شروع کرد...لجم گرفت پامو از زیر دستش کشیدم

بیرونو گفتم:ولم کن...

مچه پامو سفت گرفتو گفت:لج نکن,باید زخمت ضدعفونی بشه...

_به جهنم بزار عفونت کنه...هیچی برام مهم نیست...

تقاص اشتباه تو
_هیس...ساکت شو بزار کارمو بکنم...

خواستم چیزی بگم که ترسیدم دوباره عصبانی بشه...به خاطر همین چیزی نگفتمو گذاشتم کارشو ادامه بده...

بابغض گفتم:خیلی میسوزه...

دستمو گرفت تو دستشو گفت:دیدی نمیتونی تحمل کنی دستمو محکم فشار بده..

سرمو و تکون دادمو چیزی نگفتم

گرمای دست مردونش بهم آرامش میداد خوب میدونست چجوری حواسم پرت کنه...

#پارت ۸۰

بالاخره کارش تموم شد،نفس راحتی کشیدم،دستم همچنان تو دستش بود انقدر دستشو فشار دادم که دست خودم درد گرفت...

دستمو ول کردو شروع کرد به باند پیچیه پام...

همینکه دست از کار کشید ماکان باگوشیه امیررضا که داشت زنگ میخورد اومد تو و گفت:آرمانه...

از جاش بلند شدو گوشیه از دست ماکان گرفت...

امیررضا:جانم آرمان..

—

امیررضا:خوبم کاری داشتی؟

—

امیررضا:مرد حسابی میخوای شرکتو تو این اوضاع ول کنی بری مسافرت؟

—

تقاص اشتباه تو
امیررضا: باشه باشه کچلم کردی...

امیررضا: ما کجا بیاییم؟ باید یه نفر باشه که حواسش باشه دیگه... به سوگل باشه برای فرصت دیگه...

امیررضا: گفتم نه، اصلا امکان نداره...

امیررضا: خدا حفظ...

بعد از اینکه گوشیشو قطع نفس عمیقی کشید و دستشو با حرص برد لایه موهاش....

سوالیو که خیلی دلم میخواست ازش بپرسمو ماکان ازش پرسید...

ماکان: چی میگفت؟

امیررضا: چی میخواستی بگه؟ آقا داره میره ماه عسل...

ماکان: تو این اوضاع؟

امیررضا: اعصابمو ریخت بهم، یکم درک نمیکنه، تازه به منم میگفت ساکتونو جمع کنین باما بیاین...

ماکان خندید و گفت: عجب بشر خونسردیه این آرمان...

کاش میشد باهاشون میرفتیم خوش به حال سوگل... ناخواگاه آهی کشیدمو نگامو دوختم به پنجره‌ی اتاق...

دلم میخواست برم پیش مامان، شاید یکم سبک شم... خیلی وقته که بهش سر نزدم...

حالا چجوری به امیررضا بگم؟ میترسم نزاره برم...

فقط یه راه داشتم اونم ماکان بود... برگشتم طرف ماکان

لبمو با زبون تر کردم و گفتم: ماکان میخوام برم پیش مامان منو میبری؟

تقاص اشتباه تو

ماکان نگاهی به امیررضا کرد انگار منتظر اجازه‌ی اون بود...

امیررضا: حق نداری پاتو از خونه بزاری بیرون...

بعدم با مشتای گره کرده رفت بیرون...

باحرص از جام بلند شدم، دیگه رسماً تو این خونه زندونی شده بودم. ولی این بار کوتاه نمیام...

باهمین افکار رفتم طرف کمد لباسم که ماکان گفت: کجا مانیا؟ مگه نشنیدی چی گفت..

بااینکه داشتم از عصبانیت آتیش می‌گرفتم ولی باخونسردی گفتم: چرا شنیدم... ولی مگه من زندونی‌شتم؟ درست یه هفتس به جز دیروز من پامو از خونه بیرون نداشتم...

ماکان: مانیا منو تو حرف زدیم؟ مگه قرار نبود یکم درکش کنی؟ بعدشم تو چرا به خودش نگفتی که ببرت؟
من: چون میدونستم که نمیزاره...

ماکان: از کجا انقدر مطمئنی؟ من مطمئنم اگه به خودش می‌گفتی اجازه میداد، ندیدی چقدر عصبانی شد؟
بادرموندگی نشستم رو تخت، راست می‌گفت، اشتباه از من بود...
من: باشه، برو بیرون، میخوام بخوابم...

ماکان: دستت درد نکنه داری رسماً بیرونم میکنی...
من: ماکان برو بیرون خستم...

ماکان: نمیرم... مثل اینکه مهمونم اینجا، نمیخوای یه ناهار به داداشت بدی؟
همچین مظلوم این کلمه رو گفت که دلم کباب شد براش... باشرمندگی گفتم:
_ببخشید توام ناراحت شدی...

بااینکه حال خوب نبود اما دوست نداشتم بزنم توی ذوقش..
حالا چی دوست داری؟!

تقاص اشتباه تو

با مهربونی گفت: این چه حرفیه وظیفم بود خواهری... در مورد غذام برام فسنجون درست کن... البته اگه زحمتی نیست...

من: باشه امر دیگه؟

لبخند مهربونی زدو گفت: مانیا خیلی خوشحالم که منو بخشیدی...

من: تو توی بدترین روز زندگیم هوامو داشتی، همین کافی بود برای بخشیدن...

ماکان: پاشو بریم برام غذا درست کن، یانه باهم درست کنیم دلم میخواد کمکت کنم...

لبخندی زدمو از جام بلند شدم، به نظرم غذا درست کردن خیلی بهتراز خوابه...

با کمک ماکان از اتاق اومدم بیرونو رفتیم سمت آشپزخونه...

امیررضا نشسته بود رو کاناپه و چشاشو بسته بود باصدای ما چشاشو باز کردو به ماکان گفت: چه خبرته عین بچه ها ذوق کردی؟

ماکان خندیدو گفت: چون قراره با مانیا آشپزی کنیم...

امیررضا نگاشو باخم دوخت بهمو از جاش بلند شدو اومد روبروم واستاد...

ماکان به من گفت: مانیا میرم آشپزخونه...

با رفتنش امیررضا خم شد روصورتمو گفت: برو استراحت کن میگم از بیرون یه چیزی میارن...

منم اخمامو کردم توهمو گفتم: نمیخوام، نکنه حق آشپزی ندارم؟

امیررضا: حرف گوش کن نباید زیاد فعالیت کنی... برات خوب نیست...

باگیجی نگاش کردم که گفت: حال دیشبتو یادته...

#پارت ۸۱

تقاص اشتباه تو

"امیررضا"

باگفتن این حرف به وضوح رگه‌های خشم تو چشاش دیدم...

دستای ظریفشو مشت کرد و گفت:

_میشه حماقتمو یادم نیاری؟ تو اگه نگران من بودی، اون الم شنگه رو راه نمی‌انداختی...

از اینکه حرص می‌خورد لذت می‌بردم... من خیلی وقت بود بخشیده بودمش، ولی باید یه خورده تنبیه بشه تا بفهمه

نباید تو زندگی زناشویی چیزی بین زن و مرد مخفی بمونه...

میدونستم که می‌خواست منو عصبانی کنه...

به خاطر همین با خونسردی دستامو بردم تو جیبمو بدون توجه به حرفش به ماکان گفتم: مانیا نمیتونه آشپزی کنه

ماکان زنگ بزن از بیرون غذا بیارن...

ماکان: امیرر—————

دستمو آوردم بالا حرفشو قطع کردم...

من: همین که گفتم...

بعدم بدون توجه به قیافه‌ی پر از حرص مانیا رفتمو رو کاناپه جلوی تلویزیون نشستم...

چند دقیقه بعد ماکان کنارم نشست و گفت:

_خیالت راحت شد؟ من نمیدونم تو که بخشیدیش چرا داری اذیتش میکنی؟

دستمو زدم به پامو گفتم: خواهر تو نمیشناسی با اون زبون سه متریش؟ چنان با حرفاش عصبانیم میکنه که نمیتونم

خودمو کنترل کنم...

ماکان: یکم باهات ملایم باشی بهتره... خیلی پژمرده شده... تو که بهش نگفتی من باهات حرف زدم؟!...

سری تکون دادم و گفتم:

تقاص اشتباه تو

_ همه چی به وقتش درست میشه... نه نگفتم که به خاطر حرفای تو از طلاقش پشیمون شدم... کارمون بااون پرهامه
بیشرف به کجا رسیده؟...

نفسشو سنگین فرستاد بیرون گفت:

_ خیلی ممنون که چیزی بهش نگفتی دوست ندارم فکر کنه مدیونمه... نگران پرهام نباشدیگه کارش تمومه, فقط
مونده ضربه‌ی نهایی...

پوزخندی زدمو دستمو تو هم قفل کردم تو تکیه دادم به پشتیه کاناپه...

باهمون پوزخند گفتم: به هر حال اگه حرفای تو نبود امکان نداشت ببخشمش... پس پرهام رسید به ته خط...

بچرخ تا بچرخیم آقا پرهام, کسی که به ناموس من دست درازی کنه رو به خاک سیاه میشونم...

_ خب داداش من دیگه میرم...

با تعجب گفتم: کجا بمون دیگه؟

_ باید برم چنتا کاره عقب افتاده دارم...

دیگه اصرار نکردم از جام بلند شدمو دستشو فشردمو با لحن هشدار دهنده ای گفتم:

_ حواست به همه چی باشه, یه اشتباه کوچیک میتونه همه چیو نابود کنه...

چشمکی زدو گفت: حواسم هست, هرچقدر که تو ازش متنفری منم همون قدر ازش نفرت دارم, توام بیشتر مواظب
خودت باش مانیا شک کرده, قبل اینکه خودش بفهمه خودت بهش بگو جریان چیه... در ضمن یکم بیشتر هوای آبجی
خانوم مارو داشته باش...

لبخند کج و کوله‌ای زدمو گفتم:

نترس حواسم هست نمیدارم چیزی بفهمه... نگران مانیا نباش... فعلا باید تنبیه بشه...

تقاص اشتباه تو

_بالاخره که چی؟اون حقه بدونه برای شوهرش چه اتفاقی داره میوفته...

دستمو با استرس کشیدم پشت گردنمو گفتم:

_کافیه ماکان فعلا نمیخوام به این موضوع فکر کنم...

_خوددانی...از من گفتن بود...

✱

بعد از رفتن ماکان همونجا روی پله ها نشستم....حرفای دکتر مدام تو سرم می پیچید...

"آقای شمس متاسفانه باید بگم،شرایط قلبتون خوب نیست و اگه سریعتر عمل پیوند صورت نگیره جونتون به خطر میوفته..."

اون روزی که دکتر این حرفارو زد دنیا رو سرم خراب شد...ازاون روز با خودمو همه لج کردم...احتمال زنده موندنم زیر عمل کم بود...

چند وقتی بود که حس می کردم قلبم تیرمیکشه ولی توجهی بهش نکردم...از مردن نمیترسیدم،من تحمل اینکه مانیا رو از دست بدمو ندارم...دوست دارم با یه قلب سالم برگردم پیشش،دوست ندارم به پای مشکل من بسوزه،اون تازه از بحران مرگ مادرشو پشت سر گذاشته،نمیتونم قبول کنم که دوباره یه باری بزارم رو دوشش...

یاد دیشب باعث شد لبخند تلخی رو لبام جاخوش کنه...

من نمیخواستم نزدیکش بشم ولی...مقاومت در برابر این دختر بی فایده بود...

تموم دیشبو به زور خودمو کنترل کردم تا پی به حالم نبره،که چقدر ضعیف شدم که تحمل کوچیکترین هیجاناروهم ندارم...

میخواستم امروز بهش بگم که چقدر دوستش دارم که بگم جریان طلاق فقط برای تنبیهش بود...که بگم ماکان چقدر هواشو داشته تو این مدت...

ولی وقتی که فهمیدم پرهام تااین حد بهش نزدیک شده که اونو با صمیمی ترین الفاظ صدا میکنه خونم به جوش اومدو اون اتفاقا افتاد...

تقاص اشتباه تو
از جام بلند شدمو رفتم داخل...میخواستم امروز ببرمش بیرون ولی بااین اوضاع فکر نکنم بیاد...

#پارت ۸۲

به محض اینکه درو پشت سرم بستم گوشیم زنگ خورد...گوشیو از جیبم دراورددم...با دیدنه مخاطبش تعجب کردم
بابا بود...

معطل نکردمو جواب دادم...

_سلام بابا حالتون خوبه...

بابا:سلام شاپسر خوبی؟

من:آره شما چطورین...؟

بابا:گله دارم ازت...

من:باز چیکار کردم که ازم ناراحت شدین...

گله مند گفت:

_من باید از همایون بشنوم که چیشده؟

پوفی کشیدمو دستمو بردم لایه‌ی موهام...

پاک فراموش کرده بودم که جریانو به بابا اینا بگم...

_شرمند همه چی یهوویی شد...

بابا:همین امشب بلند میشین میان اینجا باید تکلیف تورو مشخص کنم...زندگی بچه نیست پسر...قرار نیست که یه
چیزی بینتون اتفاق افتاد پا پس بکشو طلاق و طلاق کشی راه بندازی...

تقاص اشتباه تو

پوزخندی روی لبام نشست..بابا نمیدونه قضیه چیه وگرنه خودش پافشاری میکرد برای اینکه از مانیا جدا بشم..

_بله حرف شما درسته...اما من نمیتونم پیام شما که مامانو میشناسین من نمیخوام خونوادم به زخم بی احترامی کنن...

_خوبه که هواشو داری,نگران این بودم که مبادا دل اون دختر و بشکونی,نگران نسرین نباش من باهاش حرف زدم مطمئن باش اتفاقی نمیوفته...

_باشه من رو حرفتون حساب میکنم...

_منتظرتونیم...

_باشه خداحافظ...

بعد از اینکه گوشیه قطع کردم مانیا صدا زد...

_مانیا...

جواب نداد...دوباره صداش کردم ولی این بار بلند تر از قبل...

_مانیاااا...

بعد از چند دقیقه از اتاق اومد بیرونو باخم کمرنگی که بین ابروهاش بود گفت:

_چیه؟ چیکارم داری؟

دستی به گردنم کشیدم..

_بابا الان زنگ زد...

یه تای ابروشو انداخت بالاو گفت:خب؟

همونطور که بهش نزدیک میشدم گفتم:

_دعوتمون کرده بریم اونجا...

یه دستشو زد به کمرشو گفت: اونوقت چه ربطی به من داره؟

یه قدم دیگه نزدیکش شدم طوری که نفسام به صورتش میخورد... اخمی کردم و گفتم:

فکر کنم نشنیدی، گفتم دعوتمون کرده...

یکم خودشو جمع و جور کرد و گفت:

_من نمیام خودت تنهایی برو...

دستامو بردم بالا و گذاشتم روی بازوهاش...

_مانیا با اعصاب من بازی نکن... بهشون گفتم میایم...

با حرص چشماشو بازوبسته کرد و گفت:

_نمیام... دیگه نمیتونم نیشو کنایه های مامانتو تحمل کنم...

اینو راست میگفت خودمم نگران این موضوع بودم، ولی از طرفیم به اقتدار بابا شکی نداشتم...

_قول میدم که اتفاقی نیوفته؟ حالا چی میگی؟...

روشو برگردوند سمت مخالفم و جوابی نداد... فشار کوچیکی به بازوش وارد کردم...

_خب نگفتی؟... میای یا نه؟..

بدون اینکه نگام کنه دستامو از بازوهاش جدا کرد و گفت: باشه میام، ولی نه به خاطر تو فقط به خاطر پدرجون...

_خیلی خب... فقط میمونه یه چیزه دیگه...

سوالی نگام کرد...

_چی؟

تقاص اشتباه تو

_من به بابا اینا گفتم که قراره ازهم جدا بشیم...

وقتی این حرفو گفتم اخماشو کرد توهم و سرشو انداخت پایین...

پوفی کشیدم ادامه دادم:

_اونا فکر میکردن که من دنبال کارای طلاقم ولی مثل اینکه بابات بهشون خبر میده که جریان منتفی شده و الان بابا ازم توضیح میخواد...

بی حوصله گفتم: خب اینایی که میگی یعنی چی؟ من باید چیکار کنم؟

_اگه وسط حرفم نپری بهت میگم...

وقتی دیدم چیزی نمیگه و منتظره ادامه دادم:

_تو نمیخواد هیچ کاری کنی من خودم به بابا توضیح میدم, فقط دوست ندارم فکر کنن باهم اختلاف داریم باید جوری رفتار کنیم که انگار مشکلی نداریم...گرفتی که چی میگم؟

_ما هیچ مشکلی نداریم, این تویی که داری مشکلو بزرگ میکنی, بهم گفتی فرصت جبران بهم میدی, من دیشب جبران کردم کارمو, بهت نشون دادم که غیر از تو هیچ کسی برام مهم نیست, ولی متاسفانه تو داری منو به جرم نکرده مجازات میکنی... ازم توضیح خواستی همه چیو گفتم... موبه مو... ولی تو چیکار کردی؟.. چیکار کردی برای بهتر شدن رابطمون؟.. تو این مدت هم خودتو زجر دادی هم منو... تبدیل شدی به یه غول ازت میتراسم امیررضا... با این حال باشه باز من صبر میکنم میخوام ببینم تا کجا میخوای پیش بری...

بعد از اینکه حرفاشو گفتم برگشت اتاق... معلومه دلش خیلی ازم پره...

#پارت ۸۳

*

تقاص اشتباه تو
یه نگاه به ساعت انداختم، اوففف پس چرا نمیاد؟ با کلافگی صداش زدم...

_مانیا، بیا بیرون دیگه دیر شد...

جوابی نداد، چند دقیقه بعد دره اتاق باز شد و او آمد بیرون...

با دیدنش تو اون مانتوی بلند سفید خشکم زد... داشتم با تحسین براندازش میکردم که او آمد نزدیکمو دستشو جلوی صورتش تکیه داد...

به خودم او آمد و یه قدم رفتم نزدیکش... رزش بدجور تو چشم میزد...

_رژ تو پاک کن یا کمرنگش کن...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_و اگه نکنم؟

با شیطنت گفتم:

هیچی اونوقت مجبورم خودم دست به کار بشم...

بعدم همونطور که خیره‌ی چشاش بودم سرمو بردم نزدیک...

هیچ عکس‌العملی نشون نداد... چشامو بستمو خواستم لبمو بزارم رو لباش که که تو ناحیه‌ی شکمم احساس درد شدیدی کردم...

یه قدم رفتم عقبو نالمو تو گلو خفه کردم...

باخشم نگاه کردم که دیدم، مشتش گره کردشو گرفته بالا و داره نگاهش میکنه...

تو همون حالت گفت: نه خوشم اومد، خیلیم ضعیف نیست...

تقاص اشتباه تو

بعدم نگاشو دوخت بهمو با تهدید گفت:

_بار آخرته که بهم نزدیک میشی، تا وقتی که منو نبخشیدی دلیل نداره که خودمو در اختیار بزارم...

بعدم بدون توجه به من رفت سمت در...

بااین کارش به جای اینکه عصبانی بشم بیشتر خندم گرفت...مانیا واقعا قد و یه دنده بود...

باخنده سری تکون دادمو راه افتادم، طرف در...

داشت آروم راه میرفت، یه لحظه فکری زد به سرم قدمامو تندتر برداشتمو بازوشو محکم گرفتم و برش گردوندم
سمت خودم و قبل اینکه به خودش بیادسریع لبامو گذاشتم رو لباش..

انگار شوکه شده بود چون چندثانیه همونطور بی حرکت ایستاد، ولی بعدش تقلا میکرد ازم جدا شه...جفت دستاشو
گرفت تو دستمو نذاشتم کاری کنه...

ازش جداشمو همونطور که نفس نفس میزدم گفتم...

_تمومه تو متعلق به منه، دیگه نبینم منو تهدید کنیا...

بعدم از جیبم دستمالی دراوردمو اروم کشیدم دورلباشو دوباره یه بوسه کوتاه کاشتم رولباشو ازش جدا شدم...

صدای پرازحرصش رسید به گوشم...

_تو..تو..

_من چی؟

چشاشو باحرص بازو بسته کردو گفت:خیلی بی معنی هستی...

بعدم دستاشو مشت کردو حمله کرد بهم...

مانیا:برای چی بهم نزدیک میشی، مگه بهت نگفتم حق نداره بهم دست بزنی هاااا...

همونطور جلوش وایستاده بودم، دوست داشتم خودشو خالی کنه، از لحن پر بغضش فهمیدم که داره با این کار خودشو
خالی میکنه...بعد از چند دقیقه تقلا کردن، دستای مشت شدشو بی رمق از روی سینم سر داد پایین...

تقاص اشتباه تو

خم شدم کیفشو از روی زمین برداشتمو دستشو گرفتم تو دستم و اومدیم بیرون...

✱

ماشینو روشن کردم و راه افتادم...

دستشو برد سمت ضبطو روشنش کرد...

صدای اموبند پخش شد تو ماشین

"شک

به جای اینکه آرومم کنی

دلمو به آتیش میکشی

نه میتونی از من بگذری نه با من دنبال آرامشی

میبینی چشمای خیسمو ولی حواست نیست به حاله من...تو فراموشم کردی ولی نمیره فکرت از خیاله من...

واضح تر از اوت چیزی که فکر بکنی تصویر تو توی ذهنم حک میکنم...

وقتی میبینم که همش تو خودتی, به بودنم کنار تو شک میکنم...

شک میکنم حتی به حس بینمون اما بازم میامو پشت میشینم...

وقتی ازم هستو پنهون میکنی, خودمو دور از دنیای تو میبینم...

به جای اینکه آرومم کنی دلمو به آتیش میکشی نه میتونی از من بگذری نه با من دنبال آرامشی...

میبینی چشمای خیسمو ولی حواست نیست به حاله من, تو فراموشم کردی ولی نمیره فکرت از خیال من...

از تو واسم مونده یه دنیا فاصله تنها میمونیم میگی نداریم حوصله..."

خواستم آهنگو خاموش کنم که با صدای لرزونی گفت: قطعش نکن...

دستمو بردم لایه موهامو فرمونو محکم تر چسبیدم...

تقاص اشتباه تو

"واسه تو آسون اما واسه من مشكله, با هودمو فكرتو كلنچار ميرم با اين شرايط نميشه اروم بگيرم خودت ميدونی واسه چی از تو دلگيرم...."

به جای اینکه آرومم کنی دلمو به اتیش میکشی نه میتونی از من بگذری نه با من دنبال آرامشی, میبینی چشمای خیسمو ولی حواست نیست به حاله من تو فراموشم کردی ولی نمیره فکرت از خیال من....

شک-اموبند"

برگشتم طرفش... با دستای لرزونش داشت اشکاشو پاک میکرد...

برای بار هزارم خودمو لعنت کردم, همه‌ی این اشکارو داشت به خاطره منه بی وجدان میریخت, منی که قول داده بودم نزارم حتی یه قطره اشکم از چشای نازش سرازیر بشه اما...

تموم حرصمو روی گاز خالی کردم راه نیم ساعترو یک ربه طی کردم...

#پارت ۸۴

ماشینو جلوی در پارک کردم آروم گفتم

__پياده شو...

با شنیدن صدام تکیه‌شو از روی شیشه برداشت, درو باز کردو پیاده شد...

✱

با صدای مانیا برگشتم سمتش...

__بابا و ماكانم دعوتن؟

__نمیدونم, چرا پرسیدی؟

تقاص اشتباه تو

با دستش به روبروش اشاره کرد و گفت: ماشینه باباست...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: لابد بابا دعوتشون کرده، بالاخره باید بفهمن چیشده...

خواستم زنگو بزnm که صدام زد...

_امیررضا...

ناخودآگاه گفتم:

_جان امیررضا...

سرشو انداخت پایینو همونطور که داشت با انگشاش بازی میکرد گفت:

_تو که چیزی بهشون نگفتی؟

ترس تو صداش اذیتm میکرد... دستمو بردم زیر چونشو سرشو آوردم بالا...

_یعنی تااین حد بد شدم که همچین فکریو کردی؟

چونشو ول کردم و ادامه دادم...

_قبلا بهت قول دادم که به کسی چیزی نمیگم...

_خب الان میخوای چی بگی؟

_نگران نباش خودم حلش میکنم...

دیگه چیزی نگفت... زنگو فشار دادم بعد از چند ثانیه در بازشد...

دستم و گذاشتم پشت کمرشو آروم هلش دادم داخلو درو پشت سرم بستم...

زیر گوشش گفتم: بازی از همین الان شروع میشه، حواستو جمع کن...

داخل خونه که شدیم همه بلند شدن...

بابا اومد سمتونو گفت:

_بالاخره عروس دومادم تشریف آوردن...

مانیا یه قدم رفت جلوتر و گفت:

_سلام پدر جون حالتون چطوره...

بابا پیشونیشو بوسید و گفت: زنده باشی عروس...

وقتی مانیا ازش جدا شد...

رفتم طرفشو دستشو که به سمتم دراز کرده بود و محکم فشردم...

بابا چنتا زد پشتمو گفت: خوش اومدی پسر...

_حالتون خوبه؟

_خوب...

_یه عذر خواهی بهتون بدهکارم...

_برو پیشه تازه عروست...

باقدردانی نگاش کردم و باهم رفتیم تو جمع...

احوال پرسی که تموم شد، مامان رفتاراش کمی تغییر کرده بود، البته همون بودا ولی کمی ملایم تر شده بود دیگه به مانیا با حرصو کینه نگاه نمیکرد.. همه نشستیم...

تقاص اشتباه تو

صدای الهه باعث شد همه توجهشون بهش جلب شه...

الهه: وای مانیا من تورو میکشمت، آخه چرا مراسم نگرفتین، من کلی دلمو صابون زده بودم برای عروسیتون...

قبل اینکه مانیا بخواد چیزی بگه اهورا گفت: تو برو یقه‌ی امیررضارو بگیر خواهر من همش زیر سره اونه...

الهه: نه خیرم اینا جفتشون دست به یکی کردن که عروسیو بیچونن...

بابا باخنده گفت: آروم باش دخترم، شاید اینطور صلاح دونستن...

تموم مدت مانیا سرشو انداخته بود پایین...

انگار خجالت میکشید...

برای اینکه بیشتر از این معذب نشه گفتم: الهه جان بس کن، یه نفس بکشی بد نیستا، نگران نباش هنوز یه داداشه دیگه داری ایشالا عروسیه اهورا..

آقا همایون: ایشالا عروسیه خودت دخترم...

وقتی این حرفو گفت مانیا سرشو آورد بالا و مستقیم به باباش نگاه کرد و آهی کشید...

میتونم تصور کنم پشت این آهش چقدر حسرت قرار داره... واقعا از اینکه نمیتونستم کاری براش بکنم شرمنده بودم. ولی حداقل میتونستم آرومش کنم...

به خاطر دستمو گذاشتم رو دستشو انگشتامو لابه‌لای انگشتاش قفل کردم...

دستمو محکم فشار داد انگار خیلی تحت فشار بود...

سرمو آوردم بالا... ماکان داشت غمگین نگاش میکرد، پس فهمیده بود...

همه داشتن برای خودشون حرف میزدن ولی یک کلمه از حرفاشونو نمیفهمیدم چون همه‌ی حواسم پی دختری بود که مغموم کنارم نشسته بودو در جواب حرفاشون فقط سر تکون میداد...

مامان: آقای آریان قبول کنید که بچه‌های ما خیلی خودسر هستن...

توجهم به حرفشون جلب شد...

تقاص اشتباه تو

مامان همونطو که داشت میوشو پوست میکند ادامه داد: آگه خودسر نبودن باید با مشورت میکردن... امیررضا یه شب داغون میاد خونه و میگه که میخواد از دخترتون طلاق بگیره بعد یه شبه نظرش عوض میشه، شما فکر نمیکنین موضوع فقط یه دعوای بچگانه بوده باشه مگه نه...

بااین حرفه مامان جمع تو سکوت مطلقى فرو رفت...

ماکان سریع گفت: نسرين خانوم، من نگرانيه شمارو درک میکنم، اما امیررضا و مانييا بچه نيستن که نفهمن دارن چيکار میکنن. دعوا و بحث همیشه بين زنو شوهر وجود داره و صد البته يه اسراری تو زندگيه همه هست که شاید دوست ندارن کسی ازشون باخبر بشه...

مامان: اما ما هر کسی نیستیم، باید هر اتفاقی که میوفته خانواده ها در جریان باشن، راستش من از بعد جریان اهورا چشمم از همه ی دخترا ترسیده...

اهورا با چشای به خون نشسته گفت: مادر میشه لطفا اون قضیه رو فراموشش کنین؟ شما دارین مانييا رو با اون دختر مقایسه میکنین؟

مامان: من همچین حرفی نزدم فقط گفتم نمیتونم به هر کسی اعتماد کنم...

جوش آوردمو با لحنی که سعی میکردم ملایم باشه گفتم: مانييا هر کسی نیست... زن من و عروس این خونوادس و بی احترامی بهش یعنی بی احترامی به من...

بعدم از جام بلند شدم و چون مانييا دستش تو دسته من بود اونم باهام بلند شد...

بابا: کجا پسرم، هنوز شام مونده...

من: قبلا بهتون گفتم، جایی که به زنم بی احترامی بشه ديگه جای من نیست...

بابا: با اخم زل زد به مامانو گفت: مادرت منظور بدی نداشت.. مگه نه نسرين...

مامان: لبشو با حرص گزیدو گفت: اره پسرم، باور کن منظورم مانييا نبود...

بابا: مانييا دخترم بشين لطفا...

مانييا: بله پدر جون...

تقاص اشتباه تو

بعدم نشست...

همایون خان: دست شما درد نکه آقا ناصر توقع همچین بی احترامیو از جانب شما نداشتم.. همسرتون رسماً دختر منو بایه دختر خیابونی مقایسه کرد...

بعدم با حرص از جاش بلند شد و ماکانو صدا زد...

_پاشو ماکان اینجا دیگه جای ما نیست، مانیام اگه عاقل باشه با ما میاد...

#پارت ۸۵

بابا رفت بازو شو گرفت و گفت:

_عصبانی نشو مرد، بشین باهم حرف بزنیم...

همایون خان: حرف؟ مگه حرفیم مونده... نسرین خانوم همه ی گفتنیارو گفتن...

مامان با لحنی که ترس توش مشهود بود گفت: خواهش میکنم بشین، شما منظوره منو بد برداشت کردین...

ماکان: بابا خواهش میکنم آروم باش...

همایون خان سرشو با حرص تکون داد و نشست...

بابا به مانیام الهه گفت: دخترا شما برید میزو بچینین، ما باید باهم حرف بزنیم...

الهه و مانیام نگاهی بهم انداختن و از جاشون بلند شدن...

"مانیا"

پدر جون نجاتم داد، چون واقعا نمیتونستم اون جو سنگین و خفقانو تحمل کنم...

تقاص اشتباه تو

از جام بلند شدمو همراه الهه رفتیم آشپزخونه...

تکیه دادم به کابینتو دستمو گذاشتم رو پیشونیم...

صدای غمگین الهه رسید به گوشم...

مانیا؟!

هوم...

خیلی ناراحتی؟ مگه نه؟

از سوالش حرصم گرفت بالحن تندی گفتم:

نه، نمیبینی دارم از خوشیه زیاد قهقهه میزنم...

یهو خودشو انداخت تو بغلمو گفت:

_مانیا، من بابت رفتارم مامانم ازت معذرت میخوام، باور کن مامان اونقدرام بد نیست، میدونی بعد از اینکه اهورا

میخواست خودکشی کنه اینطوری شد... به هیچ کس اعتماد نداره...

از خودم جداش کردم با چشایی که اشک توشون حلقه زده بود گفتم:

_مگه اینا تقصیر منه؟ مشکل مامانم فقط منم، میگی چرا؟ چون دوست داشت الان به جای من شقایق پیش امیررضا

بود...

چرا الهه؟ چرا همه میخوان عقده هاشونو سرمن خالی کنن بابا منم آدمم....

غمگین گفتم: آروم باش عزیزم...

نمیتونم الهه دارم دیونه میشم...

سرم داشت میترکید دستامو گذاشتم رو شقیقه هامو محکم فشارشون دادم...

الهه با ترس گفت: مانیا حالت خوبه چرا اینطوری میکنی؟

تقاص اشتباه تو
بدون اینکه چیزی بهش بگم همونجا سر خوردمو نشستم رو زمین....

_مانیا!...

باصدای لرزونی گفتم: آروم داد زن خوبم...

الهه خواست چیزی بگه که امیررضا اومد تو آشپزخونه...

الهه زود گفت: داداش مانیا!...

تا اینو گفت امیررضا سریع کنارم زانو زدو گفت:

_چیشده؟ چرا نشستین زمین؟

خواستم بلند شم که، امیررضا دستشو گذاشت رو شونمو نداشت بلند شم...

_چرا رنگت پریده... حالت خوبه عزیزم؟

سری تکون دادمو گفتم: آره خوبم الهه شلوغش کرده...

آروم منو کشید بغلش، پیشونیمو تکیه دادم به شونش...

بوی عطر تلخش بینیمو پر کرد...

زیر گوشم گفتم: متاسفم...

بدون اینکه چیزی بگم از آغوشش دل کندمو از جام بلند شدم...

لبخند مصنوعی زدم و سعی کردم، از نگرانی درشون بیارم و مثل همیشه تظاهر به خوب بودن بکنم...

_من حالم خوبه گندش نکنین...

الهه با شک پرسید: مطمئنی؟

_اوهوم خوبه خوب...

بعدم به امیررضا که همونجا نشسته بود گفتم: امیررضا توام برو بیرون تا ما به کارامون برسیم...

تقاص اشتباه تو

از جاش بلند شدو از کمرم گرفت و منو به خودش چسبوند و رو به الهه گفت:

_الهه هوای خانومه منو داشته باش، بعدم شقیقمو بوسیدو با قدمای بلند از آشپزخونه رفت بیرون...

نفس عمیقی کشیدمو دستامو گذاشتم رو گونه های ملتهبم...

صدای شیطون الهه رسید به گوشم...

_خیلی بی حیایین، نمیگین بچه دلش میخواد؟

با اُخمو لبخند برگشتم سمتشو گفتم: خودت میگی بچه... هنوز دهنِت بوی شیر میده...

الهه با خنده گفت:

_خیلی بیشعوری، ولی جدای از شوخی امیررضا دیونته ها، بعضی وقتا بهت حسودیم میشه...

_بسه بسه، بیا بگو وسایلاتون کجاست، بیچاره ها فکر میکنن ما داریم اینجا کار میکنیم...

همونطور که دره کابینتو باز میکرد گفت: حقشونه یعنی تو نفهمیدی مارو فرستادن پی نخود سیاه؟

من: ماشالا برای هر سوالی یه جوابی داریا، دلم برای همسر آیندت میسوزه...

✱

همه دور میز جمع بودیم من بین امیررضا و ماکان نشسته بودم و اهورا و الهه روبرومون بودن...

پدرجون: بسم الله چرا شروع نمیکنین؟

امیررضا بشقابمو از جلوم برداشتو با برنج پرش کردو گفت: از کدوم خورش دوست داری برات بریزم؟

با دیدن بشقاب چشمم گرد شد با تعجب گفتم:

_امیررضا من نمیتونم اون همه برنجو بخورم منو غول فرض کردی؟

برگشت طرفمو گفت: کی گفته قراره همشو قراره تنهایی بخوری؟

باگیجی بهش زل زدم که گفت:

_اونطوری نگام نکن یه وقت دیدی کار دادم دستت...از زیر میز پامو کوبوندم به پاش که یهو صاف نشست...

دوباره بشقابو برداشت..با دیدن فسنجون یاد امروز افتادم...برگشتم به ماکان چیزی بگم که دیدم همینطور زل زده به الهه...لبخند عمیقی نشست رو لبام...اصلا تابلوعه که یه چیزی بینشون هست...به الهه نگاه کردم لپاش گل انداخته بود وقتی دید دارم نگاش میکنم...

هول شدو سریع سرشو انداخت پایین...

با آرنجم کوبیدم به بازوی ماکانو گفتم:

_غرق نشی؟

با حواسپرتی گفت:هوم؟!

_خوردی دختر مردمو حداقل یکم مراعات کن...

_آخه ببین چقدر ناز داره غذا میخوره؟

چشام شد اندازه‌ی نعلبکی،چقدر این بشر پررو بود...

با صدای امیررضا به خودم اومدم...بشقابو گذاشت جلومو گفت:

_چی دارین با ماکان پچ پچ میکنین؟غذاتو بخور...

سری تکون دادموچیزی نگفتم.با دیدن بشقاب آه از نهادم بلند شد...

_بهت گفتم نمیتونم بخورم بعد تو برام پر ترش کردی؟

قاشقو داد دستمو گفت:

تقاص اشتباه تو

_منم بهت گفتم قرار نیست تنهایی بخوری...

تازه منظور شو فهمیدم، میخواست باهم تو یه بشقاب غذا بخوریم، ته دلم ضعف رفت از این کارش، الهی من فدات شم...

دیگه چیزی نگفتمو شروع کردم به خوردن...

وسطای غذا مون بودیم که امیررضا یهو قاشق از دستش افتاد و از صدای برخوردش با بشقاب صدای بدی ایجاد شد... سرمو اوردم بالا که با دیدن صورتش که پر از دونه های درشت عرق بود خشکم زد...

به سختی لب زد:

_مان-یا ماکانو آروم صدا کن کسی متوجه نشه...

بهت زده گفتم: چیشده...

_سیس، زود باش...

دستش داشت میلرزید و فکش منقبض شده بود...

با نگرانی سقلمه ای به ماکان زدمو اشکم داشت در میومد ...

آروم جووری که جلب توجه نکنم به ماکان گفتم:

_ماکان، امیررضا حالش خوب نیست...

با این حرفم سریع نگاهشو دوخت به امیررضا و یهو بی مقدمه از جاش بلند شدن... با بلند شدنش همه با تعجب بهش نگاه کردن حتی خوده من..

_نسرین خانوم دستتون درد نکنه عالی بود... بعد به امیررضا گفت: پاشو باید درباره ی پروژه یکم صحبت کنیم...

امیررضا به سختی از جاش بلند شد ولی اینو فقط من فهمیدم...

امیررضا: آره خوب شد یادم انداختی...بریم...

پدرجون: چه کاری...بذارین برای بعد شام...

امیررضا: نه..الان فرصت خوبیه...

نسرین جون: کاریشون نداشته باش ناصر...امیرخیلی گرمته؟ چرا انقدر عرق کردی؟

امیررضا: ها آره یکم...

بعدم از اون جا دور شدن...

داشتم از اضطراب و نگرانی پس میوفتادم، مطمئن بودم چیزی شده، حالا که اونا بهم چیزی نمیگن خودم باید بفهمم...

باافکار درهم، سرمو انداختم پایینو همینطور داشتم با غذا بازی میکردم که صدای نسرین جونو شنیدم...

_مانیا؟ چرا غذا تو نمیخوری؟ نکنه خوست نیومد از غذا...

اونقدر از این حرفش تعجب کردم که کم مونده بود شاخ دربیارم...از کی تا حالا من براش مهم شده بودم؟

بااین حال گفتم: این چه حرفیه غذا خیلیم خوب بود...

پدرجون باخنده گفت: جفتش تنهات گذاشته به خاطر همون دیگه میل نداره، مگه نه دخترم...

بااین حرف پدرجون با خجالت گفتم: نه چیزه خب...

پدرجون خندید و گفت: چرا نشست؟ پاشو برو پیش شوهرت...

از خدا خواسته از پدر جون تشکر کردم و از سر میز بلند شدم...

سریع خودمو به پشت در اتاقش رسوندم و بدون در زدن رفتم داخل...

امیررضا دراز کشیده بود رو تختشو ساعدشو گذاشته بود رو چشاش...

ماکان با صدای آرومی گفت: تو چرا اومدی؟

تقاص اشتباه تو
درو پشت سرم بستم اومد نزدیکش...

__یعنی چی چرا اومدی؟ حالش خوبه، چرا یه دفعه اونطور شد؟

جوابمو نداد...

از حرصم دستامو مشت کردم، باشه نگو ولی بالاخره که میفهمم...

نشستم رو تخت...

__تازه خوابش برده من میرم بیرون نذار بیدار شه...

سری تکنون دادمو چیزی نگفتم...

بعد از اینکه رفت بیرون دستمو آروم گذاشتم رو دستش...

آخه چت شده تو، چرا بهم نمیگی؟، چرا با من عین غریبه ها رفتار میکنی؟...

یکم تو جاش جابجا شد...

دستم از روی دستش برداشتمو گذاشتم رو گوشو آروم حرکتش میدادم... پلکش یه خورده لرزید و پشت بندش
چشاشو باز کرد...

با دیدن چشمای سرخش دلم آتیش گرفت...

__امیرم چشاتو بذار روی همو سعی کن بخوابی...

از گوشه‌ی چشم نگام کردو با صدای خش داری گفت: پس ماکان کو؟

من: وقتی من اومدم رفت...

خواست نیم خیز بشه که فوری گفتم: نه بلند نشو، یکم استراحت کن از صبح تاشب یا تو دانشگاهی یا تو شرکت یکم
وقت برای خودت بزار... اینطوری خودتو نابود میکنی...

امیررضا: خواب به چشمم نمیاد...

تقاص اشتباه تو
دستشو گذاشت زیر سرشو خیره شد بهم...

امیررضا: چرا نگرانی منکه این همه اذیت میکنم؟ پس چرا باهام خوبی؟

لبخندی نشست رو لبامو گفتم: چون دوست دارم، تو همه کسه منی، بعضی وقتا از دستت خیلی ناراحت میشم نمونش
همین امروز ولی خب زود فراموش میکنم چون میدونم مقصر این رفتار تو خوده منم....

امیررضا: اگه یه روزی بفهمی بهت دروغ گفتم همین رفتارو میکنی؟ زود فراموش میکنی؟ زود میبخشی؟

من: من میدونم که تو هیچوقت بهم دروغ نمیگی، به خاطر همین اصلا نگران این موضوع نیستم...

امیررضا: از کجا انقدر مطمئن حرف میزنی..

با ناراحتی گفتم:

_چرا میخوای ذهنیته منو نسبت به خودت خراب کنی؟

تو جاش جابجا شدو گفت:

_فقط یه سوال پرسیدم میخواستم جوابتو بدونم...

بعدم دستشو باز کردو گفت: میای بغلم؟

یه نگاه به چشاشو یه نگاه به آغوشش انداختم پیشنهادش وسوسه انگیز بود ولی اینجا جاش نبود... در ضمن من به
خودم قول داده بودم تا زمانی که منو نبخشیده ندارم نزدیکم بشه

به خاطر همین پارو دلم و احساساتم گذاشتمو گفتم:

_اینم جزء بازیه؟

اخمی کردو گفت: کدوم بازی؟

_یادت رفته خودت گفتی امروز باید نقش بازی کنیم پیششون...

تقاص اشتباه تو

_تو فکر کن آره، در ضمن ما تو خونه هم پیش هم میخوابیم پس دلیل نداره که بخوایم نقش بازی کنیم...

با بدجنسی گفتم: از امشب همه چی عوض میشه، تا وقتی که منو نبخشی من بهت نزدیک نمیشم...

#پارت ۸۷

تو جاش نیم خیز شدو گفت: تو دلت از کجا پره؟

لبخند تلخی روی لبام نشست...

_از همه جا... مخصوصا تو که دیگه باورم نداری... که منو غریبه فرض میکنی...

_اگه دردت اینه من باید یه اعترافی بهت بکنم...

با کنجکاوی نگاش کردم که حرفشو ادامه بده ولی تا خواست چیزی بگه دره اتاق باز شدو الهه اومد تو...

با شینطت گفت: به به مهمونای مارو باش... پاشین بابا تو خونتون به اندازه‌ی کافی وره دل هم هستین یه امشبو دل بکنین از هم...

امیررضا با حرص گفت:

_الهه مگه من صدبار بهت نگفتم که وقتی میای تو اتاقم در بزن...

الهه باهمون لحن قبلی ادامه داد: چرا؟ ناقلها داشتین چیکار میکردن...

با چشای گرد شده گفتم: الهه...

الهه: ها چیه سره بزنگاه رسیدم؟

تو دلم گفتم آره دقیقا سره بزنگاه...

امیررضا: خب حالا چیکار داری؟

تقاص اشتباه تو

الهه: بابا تو داداشت دارن میرن نمیخوای بری بدرقشون؟

از جام بلند شدمو دستی به مانتوم کشیدم..

من: چرا خوب شد گفתי بریم...

امیررضا خواست بلند شه که گفتم: خواهش میکنم استراحت کن...

امیررضا: من خوبم نگران من نباش... مام دیگه باید بریم فردا کلی کار دارم...

بعدم از جاش بلند شد..

الهه با اعتراض گفت: امیررضا، چرا به این زودی؟ خوب یکم بیشتر بمونین...

امیررضا: کار دارم خواهر گلم، ایشالا یه فرصت دیگه...

الهه: مانیا تو یه چیزی بهش بگو...

من: تو داداشه عزیز در دوتو نمیشناسی؟

امیررضا: الهه بیخود مانیارو به جون من ننداز اصلا راه نداره...

الهه پاشو کوبوند رو زمینو گفت: واقعا که...

بعدم از اتاق رفت بیرون... از کارای الهه خندم گرفت..

امیررضا: چرا میخندی بیا بریم دیگه...

بعدم دستشو دراز کرد طرفم... یه نگاه به دستشو یه نگاه به چشاش انداختم وبدون اینکه دستشو بگیرم، از اتاق رفتم

بیرون...

با توقف ماشین چشممو باز کردم...

تقاص اشتباه تو
عه چه زود رسیدیم...

خمیازه‌ای کشیدمو از ماشین پیاده شدم... به محض پیاده شدنم باد ملایمی خورد به صورتم... آخیش...

قدمامو به سمت خونه برداشتم و امیررضا ماشینو آورد تو حیاط...

رفتم تو خونه و سریع لباسامو با یه تاپ شلوارک لیمویی رنگ عوض کردم...

با احساس سنگینی نگاهش سرمو آوردم بالا...

تا دید نگاهش میکنم چشم ازم برداشتو اومد کنارم شروع کرد به در آوردن لباساش...

انگار بازی تموم شده بود...

روی تخت دراز کشیدمو پتورو کشیدم رو سرمو چشامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم...

با بالا پایین شدن تخت چشامو باز کردم... برگشتم سمتش که دیدم پشت به من خوابیده رو تخت...

با حرص تو جام نشستم... بازو شو گرفتمو گفتم: امیررضا چرا اینجا خوابیدی؟ پاشو برو یه جای دیگه...

همونطور که چشاش بسته بود گفت: من راحتم اگه تو ناراحتی میتونی بری روی مبل بخوابی...

با حرص گفتم: من نمیتونم کمر درد میگیرم...

با لحن حرص دراری گفت: خب همینجا بخواب من مشکلی ندارم...

من: نمیری؟

امیررضا: نه...

از روی تخت بلند شدمو گفتم: باشه پس من میرم...

امیررضا: چرا کارو سختش میکنی...

بدون اینکه چیزی بگم از رو تخت بلند شدمو پتو مسافرتیو از کمد دیواری برداشتمو از اتاق اومدم بیرون...

تقاص اشتباه تو

دلم میخواد دونه دونه موهاشو بکنم، من نمیدونم چه لذتی میبرد از حرص دادنه من، منو مسخره میکنه، چه راحت قبول کرد، آره دیگه منو میخواد چیکار مثل یه دستمال باهام رفتار کردو الانم که کارش تموم شده میندازتم دور...

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت، درست بود که خودم گفته بودم ولی اونم خیلی راحت کشید کنار...

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و اشکام تو صورتم جاری شدن... بی صدا اشک می ریختم، یاد اون شبی که تو بالکن خوابیدیم افتادم و اشکام شدت بیشتری گرفتن، چرا کابوسای من تمومی ندارن؟ چرا تا میاد همه چی درست بشه یه طوفان میاد و همه چیو نابود میکنه...

همینطور داشتم گریه میکردم که احساس کردم دستی نشست رو پتو...

سریع اشکامو پاک کردم و صورتمو فرو کردم تو بالش...

پتو رو از روم کنار زدو گفت: چرا لجبازی میکنی؟ خودت میدونی که بدون هم خوابمون نمیبره پس چرا این کارو میکنی؟

من: کی گفته بدون تو خوابم نمیبره؟ تازه داشت خوابم میبرد که جنابعالی نداشتین...

امیررضا: چرا صدات اینجوریه؟ ببینمت...

بعدم سعی کرد سرمو از بالش جدا کنه...

نمیخواستم بفهمه که داشتم گریه میکردم...

من: اه امیررضا ولم کن...

با یه حرکت سرمو از روی بالش بلند کردو به محض دیدن صورتم اخماش رفتن توهم...

زیر لب غرید: برای چی گریه کردی؟

رومو ازش برگردوندم و جوابشو ندادم...

با حرص صورتمو برگردوند سمت خودش و آروم و شمرده گفت: پرسیدم چرا گریه کردی...

یه قطره اشک سرخورد رو گونه‌ام

سریع با دستم پاکش کردم..

_مگه برات مهمه؟...پاشو برو خوابم میاد...

با دستاش صورتمو قاب گرفتو با اخم غلیظی که چهرشو پوشونده بود گفت:

مزخرف نگو اگه برام مهم نبودى الان اینجا نبودم...پاشو بریم انقدرم با اعصاب کوفتى من بازی نکن...

گریه‌ام شدت گرفت...

_ولم کن باشه فهمیدم که چقدر برات مهمم...حالا برو...

محکم منو کشید تو بغلشو سرمو فشار داد به سینش...

زیر گوشم گفت:

میخواى بدونى من سرتو بذاری روی بالش,بى وفا شدی؟

دستمو دوره کمرش حلقه کردموبا گریه گفتم:من بى وفا نیستم,توعوض شدی...

محکم منو به خودش فشار داد جوری که استخوانام درد گرفتن,ولی دردشو دوست داشتم...

_دوست دارم حرفیو که مدت‌هاست دوست داری بشنویو بهت بگم...من بخشیدمت عزیزم,اما میخواستم یخورده

تنبيه بشی تا به خودت بیای...تو نمیدونی چقدر برا عزیزى...تو یدونه‌ی امیررضایی...

شوکه شده بودم از بغلش اومدم بیرونو گفتم:واقعا منو بخشیدی؟

همونطور که اشکامو پاک میکرد گفت:آره نفسم مگه میتونم ازت بگذرم...

تقاص اشتباه تو

چونم لرزیدو گفتم: پس چرا؟ حق هقم مانع ادامه‌ی حرفم شد...

دوباره بغلم گرفتو گفتم: سیس دیگه همه چی تموم شد، به هیچی فکر نکن.

من: امیررضا، فکر میکردم که دیگه دوسم نداری...

امیررضا: آروم باش عزیزم، مگه بهت نگفتم به عشقم نسبت به خودت شک نکن..

قلب ناآرومم با این جملش یکباره آروم گرفت... آرومه آرومه بودم، چونشو گذاشت روسرمو پنجه هاشو برد لایه موهام...

اشکام دیگه بند اومده بودن، احساس سبک بودن میکردم...

خواست بغلم کنه که زود گفتم: نه امیررضا، کم‌تر درد میکنه خودم میتونم پیام...

امیررضا: فدای تو مهربونیت خانومی...

لبخندی زدمو باهم بلند شدیم، کمرمو گرفتو چسبوندم به خودش...

من: امیر من میرم صورتمو بشورم تو برو بخواب...

امیررضا: باشه گلم، زود بیا...

ازش جداشدمو رفتم دستشویی...

وارد اتاق که شدم... امیررضا نشسته بود رو تختو دستشو گذاشته بود رو سینشو لباسو محکم بهم فشار میداد...

با نگرانی خودمو رسوندم بهشو گفتم: امیرم، چیشده باز حالت بد شد؟

سریع دستشو از روی سینش برداشتو با درد چشاشو بست...

امیررضا: خوبم...

اینو گفتو دراز کشید رو تخت...

تقاص اشتباه تو
امیررضا: بیا بغلم، تا آرام بشم...

من: نه امیررضا، پاشو باید بریم دکتر من نگرانتم چند وقته که مدام حالت بد میشه...

امیررضا: گل خانوم حالم خوبه... فقط تورو کم دارم...

رفتم روی تخت دراز کشیدم...

مثل همیشه از پشت بغلم کردو پاشو انداخت روپامو سرشو فرو کرد تو گودیه گردنم...

خیلی نگرانش بودم، جوری که تا صبح خوابم نبرد...

وقتی صدای نفسای منظمش رسید به گوشم چرخیدم سمتش...

صورتش خیس عرق بود...

از جام بلند شدمو چند برگ دستمال کاغذی از جعبه‌ش کشیدم بیرونو دونه های عرقی که رو صورتش بودو پاک کردم و آرام خم شدمو پیشونیشو بوسیدم...

دوباره کنارش دراز کشیدم و همونطور که خیره صورتش بودم، پلکام گرم شدنو به خواب رفتم...

*

یک هفته از اون ماجرا میگذشت، امیررضا رفتارش از زمین تا آسمون تغییر کرده بودو شد بود همون امیرضای سابق اونقدر بابت این موضوع خوشحال بودم که حد نداشت...

این وسط فقط یه موضوعی خیلی نگرانم میکرد و اون حال بده امیررضا بود که تا سرحد مرگ منو میترسوند...

تصمیم گرفته بودم هرطور که شده بود امروز ببرمش دکتر... قبلا هر بار که بهش گفتم یه جوری منو پیچونده ولی اینبار دیگه کوتاه نیام...

تو همین فکر بودم که در خونه باز شدو امیررضا اومد خونه...

سرش پایین بودو داشت کفشاشو در میاورد...

تقاص اشتباه تو

از آشپزخونه اومدم بیرونو حینی که میرفتم سمتش گفتم: سلام عزیزم خوبی؟

سرشو آورد بالا و با دیدنم لبخند کم جونی زدو گفت: سلام بانو تورو که دیدم خوب شدم...

خستگی از چشاش میبارید لبخندی زدمو رفتم نزدیکش, کمکش کردم کتشو در بیاره...

وقتی کتشو دراورد گفتم: برو بشین الان برات چایی میارم...

امیررضا: قربونه دستت...

رفتم تو آشپزخونه همونطور که چاییارو میریختم داشتم به این موضوع فکر میکردم که چجوری بهش بگم که قبول

کنه بیاد دکتر... ولی هرچی فکر کردم نتیجه ای نگرفتم...

پوفی کشیدمو چاییارو گذاشتم توی سینیو از آشپزخونه اومدم بیرون...

الهی بمیرم براش, سرشو تکیه داده بود به مبلو دستاشو رو شقیش فشار میداد...

سینیو گذاشتم رومیزو رفتم بالا سرش...

دستمو گذاشتم رو دستاشو گفتم:

چشاتو ببند من برات ماساژ میدم...

چیزی نگفت فقط سرشو تکون داد...

به نظرم الان فرصت خوبی بود...

من: امیررضا؟

—جانم...

من: میای امروز بریم دکتر...

دستشو گذاشت رو دستمو سرشو برگردوند سمتموبا نگرانی گفت: چرا چیزی شده, مشکلی داری؟

پوفی کشیدمو گفتم: برای من نه...

تقاص اشتباه تو
امیررضا: پس کی؟

من: خودت...

تا اینو گفتم تکیه داد به پستی مبل و با بیخیالی گفت:

_من مشکلی ندارم, برای چی باید پیام دکر؟

#پارت ۸۹

اومدم کنارش نشستمو دستشو گرفتم تو دستم, هرچی التماس بودو ریختم توچشامو گفتم:

_خواهش میکنم به خاطر من...

سرشو آورد نزدیکمو گفت:

_نگران نباش من چیزیم نیست...

_چرا هست فکر میکنی من نمیفهمم... به خدا اگه امروز نیای دیگه باهات حرف نمیزنم...

کلافه گفت: مانیا تمومش کن... لطفا.

با عصبانیت از جام بلند شدمو گفتم:

_نه تمومش نمیکنم, یا امروز با من میای یا من دیگه پامو تو این خونه نمیذارم... من حق ندارم نگرانت باشم؟ به خدا

شبا خواب ندارم همش استرس اینو دارم که نکنه حالت بد بشه و من نفهمم... یکمم به فکر من باش...

از جاش بلندشدو اومد سمتم شونه هامو گرفت تو دستاشو گفت:

_چرا عصبانی میشی دختر خوب, مگه تو بهم اعتماد نداری؟ وقتی میگم چیزیم نیست یعنی نیست... چند وقته اوضاع

شرکت بهم ریختس خیلی تحت فشارم باور کن همش از خستگی...

تقاص اشتباه تو
_من که میدونم داری دروغ میگی...

پیشونیشو گذاشت رو شونمو با صدای خسته‌ای گفت: مانیا دیگه ادامه نده...

از خودم جداش کردم، باشه باید خودم دست به کار بشم...ظاهرا حرفشو گوش دادم و وانمود کردم که کوتاه اومدم...

_باشه هرچی تو بگی، من دیگه چیزی نمیگم شاید من زیادی حساس شدم...

انگشتشو کشید رو لبمو گفت: خوبه...

بعدم طی یه حرکت ناگهانی لبامو بوسید...ازم جدا شد..

_اینم برای اینکه حرف گوش کردی حalam بدو برو نهارو حاضر کن که مردم از گرسنگی...

_کی گفت منو ببوسی، برای اینکه به حرفم گوش ندادی از الان به مدت یک هفته تو تحریمی اقا...

باگفتن این حرف ازش جداشدمو رفتم تو آشپزخونه...

صدای خندونش رسید به گوشم...

_مانیا یکم تخفیف بده یه هفته خیلی زیاده...

دوباره بلند زد زیر خنده...

با حرص گفتم: داری منو مسخره میکنی؟

سریع لبخندشو قورت دادو گفت: کی من؟ من غلط کنم شمارو مسخره کنم بانو...

_باشه، خواهیم دید...

_خانمم چقدر تو خشن بودیو من نمیدونستم...

_کجاشو دیدی صبر کن دارم برات...

تقاص اشتباه تو
بعد از اینکه میزو چیدم صداس زدم..

من:بفرمایید ناهار حاضره...

امیررضا:برم لباسامو عوض کنم بیام...

من:باشه...

بعد از چند دقیقه از اتاق اومد بیرون...

یه شلوارک تنش کرده بود همین...به سختی نگامو از بالا تنه‌ی لختش گرفتم...صندلیو کشید کنارو نشست روبروم...

امیررضا:به‌به چه کردی؟غذات با آدم حرف میزنه...

لبخندی زدمو گفتم:نوش جان...سریع دست به کار شو یخ کرد...

_چشم,بعد یه قاشق از قیمه رو ریخت رو برنجشو مشغول شد...

منم سرمو انداختم پایین ولی اصلا میل نداشتمو فقط با غدام بازی میکردم...تو این مدت ندیده بودم قرصی چیزی مصرف کنه که بتونم حداقل اون قرصو به دکتر نشون بدم...همینجور داشتم فکر میکردم که یهو جرقه ای تو ذهنم زده شده...

آره خودش,اون روزی که دعوا کردیم و ماکان اومد,بعداز اینکه امیررضا حالش بد شد ماکان از جیبش یه قرص برداشت.باید جیباشو بگردم,درسته همینه...

با صدای امیررضا سرمو اوردم بالا

_مانیا چرا نمیخوری؟

لبخند مصنوعی زدمو گفتم:ها چرا میخورم...

تقاص اشتباه تو
نگاه مشکوکی بهم انداختو گفت: راستی خبر داری که آرمانو سوگل از مسافرت برگشتن امروز آرمان دعوتمون کرد
خونشون...

من: جدی میگی؟ چرا سوگل چیزی بهم نگفت؟

امیررضا: نمیدونم...

به زور دو سه قاشق خوردم، اشتهامو به کل از دست داده بودم...

امیررضا از پشت میز بلند شد و گفت: دستت درد نکنه خانومی غذا مثل خودت عالی بود...

لبخندی زدمو گفتم: نوش جونتون...

بعد از اینکه ظرفارو شستم، تصمیم گرفتم به سوگل زنگ بزنم...

بااین فکر از آشپزخونه اومدم بیرون امیررضا روی مبل خوابش برده بود ترسیدم سرما بخوره...

قبل اینکه زنگ بزنم رفتم اتاق براش پتو بیارم...

پتو رو از کمد دراوردم خواستم از اتاق پیام بیرون که چشم افتاد به لباسای امیررضا...

پتو رو انداختم رو زمینو سریع رفتم سمتشون...

دستمو کردم تو جیب شلوارش... تو این جیبش که نبود خواستم اون یکی جیبشم ببینم که صداشو دقیقا از پشت
سرم شنیدم...

_میشه بپرسم داری چی کار میکنی...

از ترس تو جام پریدم... دست آزادمو مشت کردم... چنتا نفس عمیق کشیدم تا پی به دستپاچگیم نبره...

برگشتم طرفشو گفتم:

_داشتم لباسارو مینداختم ماشین لباسشویی...

تقاص اشتباه تو
مشکوک نگام کردو گفت:

_مگه اینارو دیشب خودت نذاشتی کنار که امروز بیوشمشون...

به خودمو حواسپر تیم لعنت فرستادم...

لبخند مصنوعی زدمو گفتم: عه آره راست میگی اصلا حواسم نبود, راستی مگه تو خواب نبودی؟

سرشو تکون دادو همونطور که میرفت سمت تخت گفت:

_چرا روی مبل راحت نبودم...

#پارت ۹۰

وقتی دراز کشید پتورو روش مرتب کردم...

_تو نمیخوابی؟

_نه تو استراحت کن خستگی از چشات میباره...

_پس لطف کن سهونیم بیدارم کن یه سر باید برم ساختمون...

_باشه, باخیالت راحت بخواب...

از اتاق اومدم بیرون کلافه دوره خوردم میچرخیدم...

مطمعنم که فهمیده بهش دروغ گفتم...

دیگه مغزم قفل کرده بود نمیدونم باید چیکار کنم... پوفی کشیدمو رفتم سمت تلفن شماره سوگلو گرفتم و بعد از
چنتا بوق جواب داد...

الو...

تقاص اشتباه تو
من: سلام عروس خانوم...

سوگل: سلام عزیزم...وای مانیا دلم برات یه ذره شده، امیررضا بهت گفت که امشب خونه‌ی ما دعوتین؟

من: منم دلم برات یه ذره شده، آره بهم گفت، چرا خودتو به زحمت انداختی وظیفه‌ی منه که اول تورو دعوت کنم...

سوگل: این چه حرفیه، چه فرقی میکنه..

من: خب تعریف کن خوش گذشت؟

سوگل: وای مانیا عالی بود، ولی اگه شمام بودین بیشتر خوش میگذشت...

من: خداروشکر، خیلی دوست داشتیم بیایم مثل اینکه اوضاع شرکت یکم بهم ریختس...

سوگل خندید و گفت: آره آرمان بهم گفت که به زور از اون شوهر عتیقه‌ی جنابعالی اجازه گرفته....

من: چیشد؟! الان شد شوهر عتیقه‌ی من؟

سوگل: شوهر تو عتیقه بود، خب از تو چه خبر؟ بازم اذیت میکنه...

من: نه بابا کلی اتفاق افتاده امشب همه رو برات تعریف میکنم...

سوگل: باشه شب منتظر تونیم...دیر نکنیا...

من: خیالت راحت، خب مزاحم نمیشم کاری نداری؟

سوگل: نه فدات شم...

من: خدافظ...

بعد از خدافظی با سوگل...خودمو انداختم رو مبل...

حوصلم سررفته بود نمیدونستم که باید چیکار کنم...

کنترل تلویزیونو برداشتمو روشنش کردم، بی هدف کانالو رو جابجا میکردم...بالاخره خسته شدمو رو یکی از کانالا

توقف کردم...

تقاص اشتباه تو

بی حوصله داشتم نگاهی میکردم که صدای اس ام اس گوشیه امیررضا بلند شد...

نگامو دوختم به گوشیش که روی میز بود..

خم شدمو برداشتمش فضولیم گل کرده بود میدونستم کارم درست نیست ولی خب نمیتونستم بیخیال بشم...

صفحه گوشیه باز کردم...

"شهاب

سلام رفیق...پس فردا ساعت ۵:۳۰ عصر مطب دکتر فراهانی ...

پشت گوش ننداز یا کلی مخ دختر خالمو کار گرفتم تاراضی شد خارج از نوبت بفرست پیش دکتر...

آدرس _____"

با دستای لرزون صفحه گوشیه بستم...

خدا یا چه بلایی داره سرم میاد، سرمو گرفتم بین دستام باید تا دوزخ دیگه ام صبر کنم..جواب کلا سوالام پیش همین دکترس...

✱

دره اتاقو باز کردم سو نیم بود باید بیدارش میکردم...

رفتم بالاسرشو آروم صداس زدم...

_امیررضا...

جواب نداد...

یکم صدامو بردم بالاترو گفتم: عزیزم...

پلکش لرزیدو چشاشو باز کرد...

تقاص اشتباه تو
من: امیررضا پاشو ساعت سه‌ونیمه گفتی بیدارت کنم...

از جاش بلند شد و با صدای خشدارگی گفت:

_لباسامو میاری؟

_اوهوم صبر کن...

لباساشو گذاشتم رو تخت.. سرشو گرفته بود بین دستاش و محکم فشار می‌داد...

_مانیا سرم داره میترکه یه قرصی چیزی بیار...

با نگرانی گفتم: چرا؟؟

_نمیدونم، زود باش مانیا...

با عجله از اتاق زدم بیرونو سریع یه مسکن به همراه یه لیوان آب بردم تو اتاق...

تو این فاصله لباساشو تنش کرده بود...

رفتم نزدیکش چشاشو بسته بود... الهی بمیرم برات...

_امیرم بیا برات قرص اوردم...

سرشو آورد بالا و قرصو از دستم گرفت... بایه حرکت قرصو انداخت بالا و لیوان آبو سر کشید...

با نگرانی گفتم: میخوای نری سره ساختمون؟...

از جاش بلندشد و گفت: نه نمیشه باید برم...

من: خب به آرمان بگو بره...

تقاص اشتباه تو
امیررضا: نه باید خودم برم کاره آرمان نیست...

من: آخه...

برگشتم طرفمو گفت: نگران نباش تا من برمیگردم توام آماده شو باشه...

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم...

اومد نزدیکمو پیشونیمو بوسید...

امیررضا: یه سردرد کوچیکه برای بیخوابیه زود خوب میشه...

من: امیدوارم...

#پارت ۹۱

موهامو بهم ریختو گفت: میبینمت...

بااعتراض گفتم: امیر موهامو بهم ریختی...

همونطور که میخندید از اتاق رفت بیرون...

_آقا جان موهای خانومه خب... مانیا منو نکاری پشت درازنگ زدم بیا بیرون...

من: باشه بابا کشتی منو...

.....

حدودای ساعت هفتو نیم بود که امیررضا زنگ زدو گفت آماده بشم...

همین که گوشیه قطع کردم رفتم سمت لباسام...

از بینشون مانتو لیمویی رنگمو با شالو شلوار مشکیم برداشتم... یاد حرفه اونروزش افتادم و لبخندی نشست رو لبام...

تقاص اشتباه تو
یه آرایش ملایم کردم و ادکلنو خالی کردم روم...نگاهی به آینه انداختم خوب شدم...

از خونه اومدم بیرون، از تو ماشین برام دست تگون داد...

دره ماشینو باز کردم و نشستم...

من: سلام دیر که نکردم؟

امیررضا: نه خانومی درست به موقع اومدی...

خواست ماشینو روشن کنه که زود گفتم:

امیررضا نمیخواهی لباسات عوض کنی؟

همونطور که ماشینو روشن میکرد گفت: نه، حوصله ندارم...بعدم به لباسم اشاره کردو با یه چشمک گفت:

باز که لیمویی پوشیدی؟

لبخندی زدمو گفتم: فقط به خاطر تو...

امیررضا: میخواهی نریم خنوشون؟

منظورشو گرفتم بااخم گفتم: لازم نکرده، راه بیوفت، نکنه یادت رفته تو تحریمی...

امیررضا: منو تهدید میکنی وروجک...

من: اوهوم...

سرشو تگون دادو چیزی نگفت...

پاشو گذاشت رو گازو حرکت کرد...

من: امیررضا، جلوی یه گل فروشی نگه دار دست خالی نریم...

تقاص اشتباه تو
امیررضا:اره خوب شد یادم انداختی...

✱

بعد از چند دقیقه رسیدیم خونشون...

امیررضا:مانی گل یادت نره...

من:نه الان برش میدارم..

گلو برداشتمو دستی به لباسام کشیدمو رفتم پیش امیررضا...

الهی بمیرم براش,چقدر خسته به نظر میرسید...

زنگ درو زدو بعد از چند ثانیه در باز شد...

امیررضا:مانیا نظرت چیه خونمونو بفروشیم بیایم اینجا...

من:وا امیررضا دلت میاد خونه‌ی به اون خوبو بفروشی بیای تو آپارتمان...

همونطور که دکمه‌ی آسانسورو میزد گفت:خیلی آپارتمان لوکسیه داخلشو ندیدی...

من:نه,نمیگم آپارتمان بده ولی من خودمونو بیشتر دوست دارم...

امیررضا:باشه بانو فقط میخواستم نظر تو بدونم همین...

✱

از آسانسور اومدیم بیرونو زنگ درشونو زدیم...

در باز شدو آرمان اومد بیرون...

آرمان:سلام داداش سلام زنداداش بفرمایید تو بعدم سوگلو صدا زد...

آرمان با امیررضا دست داد منم دسته گلو دادم به سوگل...

تقاص اشتباه تو

سوگل: مانی چرا زحمت کشیدین، خودتون گلید...

خندیدمو اروم زیر گوشش گفتم: نه دارم به آرمان ایمان میارم، خوب تونسته آدمت کنه...

سوگل خواست چیزی بگه که آرمان گفت:

_سوگل جان میخوای تا صبح سره پاشون نگه داری؟

سوگل همونطور که داشت با چشاش برام خطو نشون میکشید گفت: بفرمایید بشینید غریبه که نیستید...

باخنده نشستم رو مبلو سوگلم رفت تو آشپزخونه...

آرمان: خب چه خبرا بعدم برگشت سمت امیررضا گفت: شنیدم تو این یه هفته عین پلنگ به همه میپری...

امیررضا اخمی کردو گفت:

_تو یکی حرف نزن که خیلی از دستت شکارم...

آرمان: بیچاره کارمندا سمت که میاد چهارستون بدنشون میلرزه... راستی شهاب بهم گفت برات..

خواست بقیه ی حرفشو بگه که امیررضا سرفه ی مصلحتی کردو براش چشم ابرو اومد...

فکر کنم نمیخواست من از موضوع خبردار بشم ولی نمیدونست که من همه چیو میدونم...

آرمان دستی به گردنش کشیدو گفت: چیزه من برم به سوگل کمک کنم...

بعد از اینکه رفت به امیررضا گفتم: چرا نداشتی حرفشو بزنه...

با خونسردی گفت: چیزی نبود که برلی تو جالب باشه...

تو دلم گفتم تو که راست میگی..

چند دقیقه ی بعد سوگل با سینه چای اومد تو پذیرایی...

بعد از اینکه چایبارو پخش کرد اومد پیشم نشستو اروم گفت:

تقاص اشتباه تو

_مثل اینکه آتش بس اعلام کردین...

همونطور که چایمو مزه میکردم گفتم:

_اوهوم البته بعد از پشت سر گذاشتن کلی جنگ اعصاب...

سوگل: بمیرم برات خیلی سختی کشیدی این مدت منم پیشت نبودم...

دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم: این چه حرفیه عزیزه دلم، تو که ضامن زندگیه من نیستی.. تو زندگیه هرکسی

فرازونشیب وجود داره...

سوگل: اوهوم راست میگی...

من: اینارو ول کن کجاها رفتین چیکارا کردین؟

سوگل: هیچی کل یه هفته رو شمال بودیم، این آرمان بیشعورم رابهرا ماهی میداد به خورده من باورت میشه بوی ماهی

میاد حالم بهم میخوره؟

خندیدمو رو به آرمان گفتم: آرمان چیکار کردی که سوگل اینقدر ازت تعریف میکنه...

آرمان با تعجب نگاهی به سوگل انداخت و گفت: سوگل؟ ازمن؟

من: آره...

سوگل: عزیزم داشتم جریان اون ماهیای خوشمزرو که به زور به خوردم میدادیو به میگفتم...

آرمان شیطون شد و گفت:

_آها عزیزم نوش جونت اونا همه تلافیه اون ماکارونیای خوشمزهی جنابعالیه...

اینبار منو امیررضا نگاه کردیم بهمو بلند زدیم زیر خنده..

سوگل با حرص گفت: تو لیاقت غذاهای منو نداری..

تقاص اشتباه تو

حدود ساعت ده بود که از خونه‌ی شون اومدیم بیرون...

امیررضا خواست بشینه پشت فرمون که زود گفتم:میشه من رانندگی کنم؟

اونقدر خسته بود که بدون هیچ مخالفتی قبول کرد،در اصل هدف منم همین بود...

نشستیم تو ماشین...

من:صندلیتو بخوابون و تا خونه استراحت کن...

دستشو گذاشت رو گونمو گفت:چجوری محبتاتو جبران کنم خانومی؟

کف دستشو بوسیدمو گفتم:با سلامتیت،من خیلی نگرانتم تو رو خدا یکم بیشتر مراقبه خودت باش...

چشاش غمگین شدن بااین گفت:باشه سعیمو میکنم...

بعدم دستشو از دستم کشید بیرونو خوابید رو صندلی...

#پارت ۹۲

منم ماشینو روشن کردم و راه افتادم سمت خونه...

بعد از حدود بیست دقیقه رسیدیم خونه...

درو باریموت باز کردم و ماشینو بردم داخل...

کمر بندمو باز کردم و خم شدم رو صورتشو اروم صداس زدم...

_امیررضا..

پلکش یه خورده لرزید ولی چشاشو باز نکرد...

یکم رفتم نزدیکتر...

تقاص اشتباه تو

_امیررضا...

اینبار چشاشو باز کرد... با گیجی به اطرافش نگاه کرد و با صدای خشداري گفت: رسیدیم؟

پیشونیشو بوسیدمو گفتم: اوهوم نمیخوای پیاده شی؟

لبخند کمرنگی نشست رولباشو اروم از روی صندلی بلند شد...

دستی به گردنش کشید و گفت: اصلا نمیدونم چجوری خوابم برد...

✱

رفتیم داخل خونه و امیررضا رفت دستشویی تا مسواک بزنه تو این فاصله منم لباسامو عوض کردم و خواستم تا پمو

پیوشم که دست گرمی دوره شکمم حلقه بست...

سرشو کرد تو موهامو گفت: چه بوی خوبی میدی...

بعدم دستمو کشید و خوابوندم رو تخت... همونطور که خیره چشام بود سرشو برد پایینو لبامو بوسید...

موهامو از صورتم کنار زد و اینبار رفت سراغ لاله گوشم...

به شدت گرم شده بود امیررضا جای جای بدنمو میبوسید و منو غرق در لذت میکرد...

نگاه تبارشو دوخت بهم منم دست کمی ازش نداشتم...

با این حال از جام بلند شدمو گفتم: ولم کن امیررضا...

سرشو برد زیر گوشمو گفت: نه همیشه، اینبار نمیتونی جلومو بگیری...

نفساش که به گردنم میخورد حالمو دگرگون میکرد...

من: ولی...

امیررضا: سیس، میدونی چند وقته لمست نکردم؟ انقدر بی انصاف نباش...

راست میگفت دقیقا بعد از اون روز نمیزاشتم نزدیکم بشه ولی آخرش که چی نمیتونستم تا ابد ازش دوری کنم..

تقاص اشتباه تو
امیررضا: گفتم منو تهدید نکن وروجک...

باحرص گفتم: امیررضا!

همونطور که بوسه های ریزی رو گردنم میکاشت گفت: جانہ امیررضا...

اونقدر با احساس این کلمه رو گفت که قلبم لرزید...

امیررضا: اجازه هست خانومی....

خیره ی چشماش شدمو ناخوداگاه سرمو به اره تگون دادم...

**

باصدای زنگ گوشیم چشممو باز کردم...

گوشیمو ازروی میز پایین تخت برداشتمو جواب دادم...

من: بله...

صدای خندون امیررضا پیچید تو گوشم...

امیررضا: سلام بانو خوابی هنوز...

بایاد دیشب لبخندی نشست رو لبامو گفتم: اوهوم...

امیررضا: خوبی؟ درد که نداری؟

وای که دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من برم توش...

با کلی خجالت گفتم: نه خیلی نگران نباش...

امیررضا: دیشب خیلی اذیت شدی؟

من: میشه نپرسی خجالت میکشم...

تقاص اشتباه تو

امیررضا: قربونت برم خجالت نداره که من نگرانتم صبحم نتونستم کنارت باشم، الانم باید برم، خواستم بگم صبحانه‌ای که برات آماده کردم حتما بخور...

من: باشه مرسی، برو به کارت برس..

امیررضا: خدا حافظ، تو خونه میبمنت...

بعد از خدافظی باهاش گوشیه قطع کردم وای که چقدر بی حیا بود... دیگه میلی به خوابیدن نداشتم

آروم از روی تخت بلند شدمو ملافه رو پیچوندم دورمو رفتم حموم...

#پارت ۹۳

بعد از یک ساعت از حموم اومدم بیرون... سریع لباسامو پوشیدمو باسشوار موهامو خشک کردم...

نمیدونم چرا دلشوره‌ی بدی به دلم چنگ انداخته بود..

پوفی کشیدمو حوله رو پرت کردم رو تخت و از اتاق اومدم بیرون...

بادیدن میز لبخندی نشست رو لبام..

نشستم پشت میزو شروع کردم به خوردن...

حین خوردن همش به فردا فکر میکردم، میدونستم این دلشوره ای دارم همش به خاطر فرداس... آرنجمو گذاشتم روی میزو بادستم سرمو گرفتم...

خدایا یعنی قراره چی بشنوم بهم قدرت بده که بتونم تحت هرشرایطی پیش امیررضا بمونم...

لبخند تلخی نشست رو لبام همه‌ی اتفاقات بده زندگیم دارن پشت سرهم اتفاق میوفتنو مجال نفس کشیدنو بهم نمیدن...

باصدای زنگ تلفن از جام بلند شدمو رفتم سمت تلفن..

تقاص اشتباه تو

امیررضا بود...

_سلام، ایندفعه بیدار بودی دیگه؟

من: بله با اجازه تون...

امیررضا: خب خدا رو شکر خواستم بگم امروز کارم یخورده طول میکشه دیر تر میام تو ناهار تو بخور منتظرم نمون...

دلم گرفت... پوفی کشیدمو گفتم:

باشه، راستی امروز میخوام برم سرمزار مامان دیر کردم نگران نشو باشه؟

امیررضا: میخوای صبر کن وقتی اومدم باهم بریم؟

من: نه تو به کارت برس تو به اندازه ی کافی سرت شلوغ هست...

امیررضا: باشه هر جور راحتی...

*

حدودای ساعت پنج بود که لباسامو پوشیدم... تنها جاییکه میتونستم دل پرتلاطموو آروم کنم پیش مامان بود، این

چند وقت ازش غافل شده بودم...

به آژانس زنگ زدم و از خونه اومدم بیرون...

بعد از چند دقیقه ماشین اومد و سوارش شدم...

_مقصد تون کجاست؟

بعد از اینکه مقصدو گفتم راه افتاد...

**

پول ماشینو حساب کردم، قبل اینکه برم چند شاخه گلو یه گلاب خریدم...

تقاص اشتباه تو

راه افتادم سمت مزارش، دلم داشت از غصه میترکید هیچوقت فکرشو نمیکردم که یه روز برای اینکه دیدنش بیام یه همچین جایی...

فضای اینجا اونقدر غمگین بود که قبل اینکه برسم سرمزارش بلند زدم زیر گریه...

چند قدم مونده به مزارش سرمو بلند کردم ولی با دیدن عمه و پرهامو همونجا خشکم زد خواستم برگردم ولی دیر شده بود چون عمه منو دید همونطور که اشکاشو پاک میکرد گفت: سلام، اومدی پیش مادرت...

باصدای عمه پرهامم برگشت سمتم..

دستامو مشت کردم و سعی کردم به خودم مسلط بشم....

نشستم پیش عمه گفتم: سلام، بله دلم گرفت بود...

عمه: ما منتظر تیم هروقت کارت تموم شد باهم برمیگردیم...

تند به عمه نگاه کردم و گفتم: نه عمه امیررضا میاد دنبالم شما زحمت نکشین...

عمه: نه بهش بگو نیاد ما میبریمت میخوام نترس نیام خونت...

چشامو بستمو لبمو از داخل گاز گرفتم تو این حین نگام به پرهام افتاد که باابروی بالا رفته نگام میکرد...

چشامو باحرص بستم اینطور که معلومه عمه چیزی نمیدونه به خاطر همین داره باخیالت راحت جلوی من قد علم کرده...

ای خدا حالا چیکار کنم عجب گیری کردم! اشکامو نمیتونستم کنترل کنم اگه امیررضا بفهمه که عمه اینا منو آوردن خون به پا میکنه...

نگامو دوختم به سنگ قبره مامانو گلایی که خریده بودمو رو قبرش پر پر کردم، مامانی کمکم کن گیر افتادم... حالا باید چیکار کنم...

عمه: مانی! ماتو ماشین منتظر تیم...

من: عمه آخه...

تقاص اشتباه تو

عصاشو کوبید زمینو گفت: اما و ولی نداره همینکه گفتم...

بعد از اینکه رفتن سرمو گذاشتم رو سنگ قبرو از ته دلم گریه کردم...

مامانم دیگه تحمل ندارم دیگه تحمل یه داستانه دیگرو ندارم تو بگو چیکار کنم... اخیه چرا تنهام گذاشتی چرا، مامانم بیا بغلم کن یه بار دیگه فقط یه لحظه... بیا دلم داره آتیش میگیره مامان میترسم امیرمم مثل تو بره و تنهام بزاره بگو من چیکار کنم... بهم نمیگه چه دردی داره مثل تو که بهم نگفتیو من آخر از همه فهمیدم...

چند دقیقه همونجا نشستم و مامان دردو دل کردم، اونقدر گریه کرده بودم که چشمم باز نمیشد، ولی خوب بود احساس سبک بودن میکردم...

سنگ قبرشو بوسیدمو از جام بلند شدم...

بادیدن ماشینه پرهام اه از نهادم بلند شد بدبختی اینجا بود که نمیتونستم فرار کنم چون عمه ام بیرون ماشین منتظر بود کاش یکی میومدو نجاتم میداد...

نفس عمیقی کشیدمو با قدمای لرزون رفتم سمتشون و بدون اینکه به پرهام نگاه کنم با لبخند مصنوعی به عمه گفتم: ببخشید خیلی منتظر موندین...

عمه: مشکلی نیست سوار شو...

اول کمک کردم عمه سوار شه اصلا دوست نداشتم که سوار ماشینش بشم تموم خاطرات اونروز جلوی چشمم رژه میرفت...

عمه: مانیا بشین دیگه منتظر چی هستی دختر...

من: الان..

بعدم دسته لرزونمو بردم سمت دستگیره و درو باز کردم خواستم بشینم که باصدای بی نهایت آشنایی سرجام وایستادم...

ناباور صدام زد: مانیا!

با دیدنش خون تو رگام منجمد شد، از چیزی که میترسیدم سرم اومد امیررضا خشمگین اومد سمتم...

تقاص اشتباه تو
عین مجسمه سر جام وایستاده بودمو توانایی حرکت کردنو نداشتم...
بالاخره رسید بهم کنارم وایستاد...

تو این فاصله عمه هم از ماشین پیاده شد...
دستمو گرفت تو دستشو محکم فشارش داد...
عمه: سلام امیررضا، تو چرا اومدی مگه مانیا بهت نگفت ما میاریمش...
دستمو محکم تر فشار داد لبمو گاز گرفتم که داد نزلم...
امیررضا: خیلی ممنون...

بعدم نگاه خشمگینشو دوخت به پرهامو گفت: لازم به زحمت ایشون نیست..خودم هستم...

#پارت ۹۴

پرهام نیشخندی زدو گفت: هیچ کاره مانیا برای من زحمت نیست...
وای این چی گفت الان...حتما زده به سرش...امیررضا رو کارد میزدی خونس درنمیومد...
_اسم زنه منو تو دهننت کثیفت نیار مرتیکه ی عوضی...
عمه بی خبر از همه جا گفت: مانیا شوهرت انگار دعوا داره...نمیخوای چیزی بهش بگی...
قبل اینکه بتونم چیزی بگم امیررضا بی توجه به حرف عمه رو به پرهام گفت: برو دعاکن به جون مادرت وگرنه اینبار زنده از دستم بیرون نمیرفتی و خودم همینجا چالت میکردم...
بعدم دسته منو کشیدو با خودش برد...
همینکه نشست ماشینو روشن کردو به سرعت از اونجا دور شد...

تقاص اشتباه تو

اونقدر تند میروند که داشتم از ترس سخته می کردم...

باترسو لرز گفتم: امیررضا تورو خدا یواشتر برون...

محکم زدو فرمونو گفت: حرف نزن مانیا، نمیخوام صداتو بشنوم...

درمونده دستی به پیشونیم کشیدمو چسبیدم به صندلی... میدونستم اگه باز حرفی بزنم عصبانی تر میشه...

بالاخره از خره شیطون اومد پایینو یکم سرعتشو کم کرد...

_تو برای چی داشتی سوار ماشین اون بی شرف میشدی... برای چی هر جا هستی اونم هست، فقط نگو که اتفاقی بود که اصلا تو کتم نمیره...

ناباور گفتم: یعنی چی این حرفت؟ تو فکر میکنی ما عمدی هم دیگرو دیدیم؟...

_مانیا به قران اگه یک باره دیگه تنهایی پاشی بری بیرون قلمه پاتو میشکونم... روانی شدم از دست لعنتی...

دیگه داشت بی منطق حرف میزد عصبانی شدمو گفتم:

_امیررضا بس کن هیچ معلوم هست داری چی میگی؟ مگه من چه کاره خلافی انجام دادم؟

_همین که گفتم دیگه ام با من بحث نکن...

_مگه من اسیره توام که باهام اینطوری رفتار میکنی؟ به خدا من نمیدونستم اونم اونجان وقتیم که دیدمشون خواستم برگردم ولی دیگه دیر شده بود... چرا نمیفهمی من مجبور بودم عمه از هیچی خبرنداره منم نخواستم مشکوک بشه...

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد: الو آرمان، نه نمیتونم میگم...

تقاص اشتباه تو

نمیدونم آرمان چی بهش گفت که بند داد زد:

به جهنم مگه من خواستم نوبت بگیره... خیلی خب میام حرف میزنیم فعلا نمیتونم... گفتم میام حرف میزنیم تمومش کن...

مکالمش با آرمان که تموم شد گوشیشو پرت روی داشبوردهو سرعتشو زیاد کرد...

تا برسیم خونه حرفی بینمون ردوبدل نشد...

اینبار من ازش دلخور بودم دوباره بهم شک کرده بود در صورتیکه من هیچ کاره بودم....

ماشینو نگه داشتو گفت:

پیاده شو، حرفاییم که بهت زدمو یادت نره...

درو باز کردم و گفتم: منم گفتم اسیر تو نیستم... هر جام که دلم خوت میرم تو اک هر چقدر دلت یخواد منفی بافی کن...

خشمگین داد زد:

فقط دلت میخواد حرفامو نادیده بگیری اونوقته که دیگ هیچی جلو دارم نیست... کاری نکن جنازه ی پرهامو بفرستم برای عمت...

دیگه جوابشو ندادمو با حرص از ماشین پیاده شدم و رفتم خونه...

باهمون لباسا خودمو انداختم روی مبلو نفهمیدم کی خوابم برد...

با صدای بسته شدن چشمامو آروم باز کردم...

صدای امیررضا بود که داشت با کسی حرف میزد...

امیررضا: من نمیدونم چرا شماها گیر دادین به من...

تقاص اشتباه تو
امیررضا: خب باشه تسلیم فقط خواهشا یکی یکی زنگ نزن...
—

امیررضا: خب کاری نداری...

خدافظ...

صدای متعجبو شنیدم...

امیررضا: آخ آخ چرا اینجا خوابیده...

فکر میکرد من خوابم، چه بهتر منم خودمو زدم به خوابو از بیدار شدن منصرف شدم...

دوباره صداشو که باتلفن حرف میزدو شنیدم...

امیررضا: الو ماکان، گوش کن ببین چی میگم، این پرهام دیگه داره پاشو بیش از حد از گلیمش دراز میکنه...

دیگه نمیتونم صبر کنم...

...

باشه هر کاری میکنی سریعتر چون دیگه کاسه ی صبرم لبریز شده...

...

خدافظ...

صدای نفسه عمیقی که کشیدو شنیدم...

امیررضا: بچرخ تا بچرخیم...

تعجب کردم یعنی چی که کاسه‌ی صبرش لبریز شده...میخواست چیکار کنه...بااخلاقی که امیررضا داره مطمئناً که زهرشو به پرهام میریزه...

ازاین که خودمو زده بودم به خواب خسته شدم به خاطر همین چشامو باز کردم تو نشستم رو مبل...

نگاهی به لباسای تنم انداختم باید عوضشون بکنم...

بااین فکر از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاق...

رسیدم به درخواستم درو باز که در باز شدو باامیررضا چشم‌توچشم شدم...

اخم‌مو کردم توهمو خواستم از کنارش رد شم که کمرمو سفت چسبیدو با عصبانیت گفت:یه چیزیم بدهکار شدم؟

دستشو از روی کمرم برداشتمو گفتم:بروکنار منکه چیزی نگفتم...

امیررضا:چیزی نگفتی ولی بانگاهت داری منو میزنی...

نگاهه عصبانیمو دوختم به چشاشو گفتم:چون زدنی هستی چون بازم همه‌ی کاسه کوزه هارو سره من شکستی...

دستشو تکیه داد به چارچوب درو گفت:چون تو باز میخواستی بهم دروغ بگی...

با چشای گرد شده گفتم:چه دروغی منظورت چیه...

عصبی دستشو کشید رو صورتشو گفت:اگه من نمیرسیدم تو باماشین اون عوضی میرفتی و به من چیزی در این

مورد نمیگفتی مگه نه؟

سرمو انداختم پایین...

_گفتم که مجبور بودم...

داد زد:نــــه مجبور نبودی مانیا میتونستی زنگ بزنی بهم تو میدونی من چقدر رو این پسر حساسم هرطور که

شده بود نباید سوار ماشینش میشدی...

تقاص اشتباه تو

از شدت خشم به نفس نفس افتاده بود ترسیدم دوباره حالش بد بشه...

رفتم نزدیکشو بالحن ملایمی گفتم: باشه باشه... تو راست میگی من اشتباه کردم اصلا غلط کردم راضی شدی؟

لباش داشتن میلرزیدن و صورتش خیس عرق بود...

نگام به دستاش افتاد که داشتن میلرزیدن... دستاشو مشت کرد تا لرزششو ببینم...

با ترس گفتم: حالت خوب نیست؟

چشاشو با درد بستو سرخورد زمین با وحشت داد زدم...

من: امیررضا!!!

نشستم کنارش... از لای دندونای کلید شدش گفتم: برو یه لیوان آب برام بیار زود باش...

سریع از جام بلند شدم و دویدم تو آشپزخونه، اشکام کل صورتمو پر کرده بودن... با دستای لرزونم لیوان آبی پر کردم با عجله اومدم بیرون...

همونجا نشسته بودو دستاش بی جون افتاده بودن کنارش...

بادیدن این صحنه لیوان از دستم افتادو هزار تیکه شد...

یه لحظه حس کردم روح از تنم جدا شد... ولی وقتی سرشو بلند کرد و چشای بی رمقشو بهم دوخت دوباره جون گرفتم...

رفتم طرفش هنوز تو شک بودم چند جای پام احساس سوزش میکردم ولی برام مهم نبود...

دستمو گذاشتم رو صورتش با حق حق گفتم: امیررضا منو نگاه کن...

نگام کردو اروم لب زد: نترس، من خوبم...

دیگه طاقت نیوردمو محکم بغلش کردم...

من: امیررضا تورو خدا بیا بریم دکتر من دیگه طاقت ندارم که تورو اینطوری ببینم...

تقاص اشتباه تو

سرمو از روسینش جدا کردم و گفتم: آگه من یکم برات ارزش دارم بیا به خدا طاقت یه اتفاق دیگه رو ندارم...

موهای پیشونیمو زد کنار و گفتم: گریه نکن میدونی طاقت اشکاتو ندارم...

من: اشک ریختنه من تقصیر توعه...

کفه دستشو گذاشت رو صورتمو اشکامو پاک کرد...

امیررضا: دارم عذاب میکشم مانیا، میتراسم...

اشک به چشای قشنگش هجوم آورد... سریع روشو برگردوند اونور تا من نبینم گریه شو...

این اولین بار بود که انقدر درمونده میدیدمش، امیررضای من همیشه قوی بود، هیچوقت در برابر مشکلات کمر خم نمیکرد...

دیگه بهش فشار نیوردم هرچی باشه فردا همه چیو میفهمم...

من: امیرم بلندشو باید استراحت کنی...

امیررضا: نمیخواه من خوبم میخواستم امروز ببرمت بیرون ولی...

حرفشو ادامه نداد به جاش دستشو محکم فرو برد لایه موهایش...

لبخندی زد و گفتم: همین که به فکرمی برام کافیه...

بعدم زیر بغلشو گرفتمو کمکش کردم بلند بشه...

روی تخت دراز کشید پتورو روش مرتب کردم...

سرمو اوردم بالا که دیدم زل زده بهم و اشک توچشاش حلقه زده...

متعجب گفتم: باز چی شد عزیزه دلم...

امیررضا: مانیا میشه تنهام بذاری؟

من: میرم شام درست کنم چی دوست داری؟

تقاص اشتباه تو

بعدم از روی تخت بلند شدمو لباسامو عوض کردم...

موهامو زدم پشت گوشمو گفتم: خب نگفتی؟ چی دوست داری...

امیررضا: هرچی که خودت دوست داری...

من: باشه...

بعدم رفتم طرفشو پیشونیشو بوسیدم و از اتاق اومدم بیرون...

✱

#پارت ۹۶

شیشه خورده هایی که ریخته بود روی زمینو جمع کردم و رفتم حموم... پام داغون شده بود بعد از شستن زخمم از

حموم اومدم بیرون و یت چسب زخم زدم روش...

✱

بوی قرمه سبزی کل خونه رو گرفته بود...

حینی که غذا درست میکردم چند بارم به امیررضا سرزدم... میت رسیدم حالش بد بشه و من نفهمم...

غذای امیررضارو گذاشتم تو سینیو بردم تو اتاق...

الهی فدای شما، به پهلوی خوابیده بود و صورتش طرفه من بود...

سینیو گذاشتم کناره تخت و صدای زدم..

من: امیررضا...

جواب نداد دوباره صدای کردم...

من: امیررضا...

تقاص اشتباه تو
پلکش لرزید و اروم چشاشو باز کرد...

با صدایی که در اثر خواب بهم شده بود گفت: چیشده...

من: هیچی، پاشو شامتو بخور...

کمکش کردم که بلند شه...

امیررضا: مگه نمیریم سره میز؟

من: نه، همین جا میخوری...

بعدم سینیو گذاشتم رو پاش...

امیررضا: آخه...

اخمی کردم و انگشت اشارمو گذاشتم رو لباس...

من: دیگه حرف نزنو غذا تو بخور...

خندید و گفت: باشه من تسلیم...

امیررضا: خودت چی؟

میدونستم اگه بگم نخوردم مجبورم میکنه به خاطر همین گفتم: من خوردم...

مشکوک گفت: مطمئن باشم؟

من: او هووم...

اولین قاشقو که گذاشت تو دهنش چشاش برق زد...

امیررضا: عالیه، چیکار کردی بانو...

لبخند ملیحی زدم و گفتم: نوش جونت...

تقاص اشتباه تو

بعد از اینکه غذایش تمام ظرفاشو بردم آشپزخونه و شستمشون...

بعد از اینکه آشپزخونرو مرتب کردم رفتم اتاق...

امیررضا اخماشو کرده بود توهمو با دوتا دستش شقیقه هاشو فشار میداد...

من: باز سردرد گرفتی؟

با چشای سرخش نگام کردو سرشو به معنیه آره تکون داد...

چراغه اتاقو خاموش کردم و رفتم طرف تخت...

به تاج تت تکیه کردم و بهش گفتم:

سرتو بزار رو پامو چشاتو ببند...

مثل پسر بچه‌های مظلوم حرفمو گوش کرد سرشو گذاشت پاهام...

منم اروم شقیقه هاشو ماساژ میدادم...

من: خوب شدی؟

حرف نزد این نشون از خواب بودنش میداد...

دستمو بردم لایه موهاشو نوازششون کردم...

یاد اتفاقات چند ساعت پیش افتادم... اون لحظه که دستاش بی چون کنارش افتاده بودن واقعا روح از تنم جدا

شد... من از اینجور حالتا وحشت داشتم ماما منم دقیقا همینطور تنهام گذاشت...

سرمو تکیه دادم به تخت، به نظرم باید خودمو برای سخت ترین مرحله‌ی زندگیم آماده کنم، باید تحمل شنیدن هر خبریو داشته باشم، میدونستم که امیررضا مریضه ولی نوعشو نمیدونستم... حالتایی که داره هیچ کدوم برای خستگی نیست...

اونقدر به فردا و اتفاقی که ممکن بود بیوفته فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

تقاص اشتباه تو
با صدای الارام گوشیم چشامو باز کردم...

روی تخت نشستمو دستی به موهام کشیدمو کشو قوسی به بدنم دادم...

آخیش...از جام بلند شدمو رفتم دستشویی...

✱

بعد از اینکه صبحانمو خوردم شروع کردم به جمع کردن خونه,در واقع خونه اصلا شلوغ نبود این کارو میکردم که
سرم گرم شه و کمتر فکر کنم...

داشتم میز تلویزیون پاک میکردم یه فکری زد به سرم باید مطمئن بشم که میره مطب اون دکتره یانه...

بااین فکر تلفنو برداشتمو شمارشو گرفتم...

بعد از چنتا بوق جواب داد...

سلام عزیزم خوبی؟

من:اوهوم عالی تو خوبی؟

امیررضا:بله به لطف شما,کاری داشتی؟

من:راستش میخواستم بگم که امروز یخورده زودتر بیا خونه همون غذایی که دوست داشتیو برات پختم...

امیررضا:امم مانیا امروز نمیتونم زود بیام باید به چنتا از کارای عقب افتادم برسم...تو غذاتو بخور باشه..؟

خب پس میخواست بره...

_میخوای نهار تو بیارم شرکت...

صدای دستپاچش رسید به گوشم...

امیررضا:نه نه بلند نشی بیای اینجا زحمت میشه برات خودم یه چیزی میخورم...

دیگه مخالفتی نکردمو گفتم:باشه گلم هر جور راحتی,مواظب خودت باش خدافظ...

تقاص اشتباه تو
امیررضا: خداافظ بانو...

.....

ناهار همون قرمه سبزیه دیروزو خوردم...

نگاهی به ساعت انداختم دیگه چیزی نمونده بود باید آماده میشدم، میخواستم تعقیبش کنم...

سریع رفتم تو اتاقو لباسامو پوشیدم بعدم به اژانس زنگ زدم...

✱

حدود پنج دقیقه‌ی بعد اژانس اومد...

راننده: خانوم مسیرتون کجاست؟

آدرسو شرکتو دادم اونم راه افتاد...

حدود بیست دقیقه‌ی بعد رسیدیم جلوی شرکت... به راننده گفتم که یکم عقب تر ماشینو پارک کنه...

چشمو دوختم به دره شرکت که ببینم کی میاد بیرون...

با استرس انگشتامو میزدم به شیشه... انتظارم زیاد طول نکشیدو چند دقیقه‌ی بعد امیررضا و ماکان از شرکت اومدن بیرونو سوار ماشین شدن...

من: آقا لطفا برید دنبال اون پرادوی مشکی...

ماشین حرکت کرد ساعتو نگاهی انداختم پنجو ربع بود...

از شدت استرس حالت تهوع گرفتم...

چند دقیقه‌ی بعد ماشینو جلوی یه ساختمون نگه داشت...

من: خیلی ممنون جلوتر نرید...

راننده: چشم خانوم...

تقاص اشتباه تو

بعد از اینکه پیاده شدن... یکم جلوی دره ساختمون وایستادن ماکان داشت یه چیزاییو تندتند میگفتو امیررضا مدام دستشو میکشید لای موهاش از قیافش کلافگی مبارید...

ماکان بازوی امیررضارو گرفتو وارد ساختمون شدن...

پوله راننده رو حساب کردم از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت ساختمون...

وارد ساختمون شدم از روی تابلویی که اونجا بود فهمیدم طبقه‌ی دوعه مطبش...

#پارت ۹۷

خواستم نگامو از تابلو بگیرم که با دیدن تخصص دکتره سرم گیج رفتو همونجا نشستم زمین... همش یه جمله بود که توی سرم رژه میرفت...

دکتر فراهانی متخصص قلب و عروق...

دستو پام سر شده بودنو توانایی حرکت کردنو نداشتم... با این حال مقاومت کردم از جام بلند شدم، باید میفهمیدم که پیشده چه بلایی داره سرم میاد... رفتم طرف پله ها چندبار نزدیک بود با سر بیوفتم ولی محکم نرده هارو گرفتم...

بالاخره رسیدم... چشممو محکم روی هم فشار دادمو یه نفس عمیق کشیدم، آروم باش مانیا تو میتونی....

باقدمای سست رفتم طرف درمطب تقریباشلوغ بود....

نگامو از شون گرفتمو رفتم سره میزه منشی...

منشی با دیدنم سرشو بلند کردو گفت: بفرمایید امرتون...

با صدایی که بزور شنیده میشد گفتم: میخوام دکترو ببینم...

منشی: همیشه مگه این همه آدمو نمیبینن اگه بخواین یه وقت برا...

دیگه به حرفش گوش ندادمو با قدمای بلند رفتم سمت درو محکم بازش کردم...

تقاص اشتباه تو
باصدای باز شدن در دکتر و ماکان و امیررضا برگشتن سمتم...

امیررضا با دیدن بهت زده از جاش بلند شد و گفت: تو، تو اینجا چی کار میکنی مانیا...

هیچی نگفتم انگار لال شده بودم... زل زدم به چشاش که عصبی دستشو کشید لایه موهاشو روشو ازم برگردوند
منشی: آقای دکتر...

دکتر: مشکلی نیست میتونی بری...

ماکان اومد طرفم خواست بهم دست بزنه که جیغ کشیدم: بهم دست نزن...

اشکام بی محابا رو صورتم میریخت... احساس میکردم قلبم داره آتیش میگیره بازم آخرین نفر فهمیدم...

امیررضا اومد پیش ماکان و ایستاد و با نگرانی گفت: آروم باش همه چیو برات توضیح میدم...

نفهمیدم چی شد که دستمو اوردم بالا و محکم خوابوندم زیر گوشش...

ماکان: مانیا!

باخشم نگاش کردم و یه سیلیم به صورت ماکان زدم...

من: خیلی پستین، چطور تونستین همچین موضوعه مهمیو ازم مخفی کنین. هان...

دکتر: دخترم آروم باش، بشینین باهم حرف بزنیم...

دستمو مشت کردم و تقریبا با داد گفتم: حرف؟! مگه جای حرفیم مونده آقای دکتر...

بعدم رفتم طرف امیررضا و یقه‌ی کتشو گرفتم تو دستامو گفتم: چطور تونستی همچین کاریو باهام بکنی؟ یعنی اونقدر ضعیفم که نتونستی درد تو بهم بگی. حرف بزن دیگه چرا لال مونی گرفتی...

نگاشو ازم گرفتم و چیزی نگفت...

ماکان: مانیا امیررضا...

تقاص اشتباه تو

دستمو عصبی بردم بالاو گفتم:میخوام خودش بهم توضیح بده,برای چی باهام عین غریبه ها باهام رفتار کرده...

دکتر:دخترم لطفا به اعصاب مسلط باش...

عصبی گفتم:باشه من آرومم بهم بگید چه دردی داره...

دکتر:اول بشین...

با حرص نشستم روی صندلی...

دکتر به ماکانو امیررضام نگاه کردو گفت:شمام بشینین لطفا,موضوع جدیه...

امیررضا با اعتراض گفت:دکتر خواهش میکنم...

دکتر:بشین امیررضا...

نشست روبروم ولی اصلا نگاهی نکردم خیلی دلم ازش پر بود...چطور تونست این کارو باهام بکنه..من هرگز

نمیبخشتمش...بهش ثابت میکنم اونقدرام که فکر میکنه من ضعیف نیستم...

اشکامو از صورتم پس زدم و مصمم چشم دوختم به دکتر...

دکتر حرفاشو شروع کرد...

_خب دخترم,ببین امیررضا اوضاع قلبش اصلا روبراه نیست,من به خودشم گفتم باید هرچه زودتر عمل پیوند قلب

صورت بگیره,ولی لجبازی میکنه و نمیخواد که بستری بشه...

امیررضا باتحکم گفت:دکتر!

باحرفای دکتر دنیا رو سرم خراب شد,امیررضا قلبش ضعیفه,باید عمل بشه؟اگه خدایی نکرده زیر عمل اتفاقی براش

بیوفته چی...وای نه خدا منم میمیرم اگه قراره اونو ازم جدا کنی پس منم باهاش ببر من طاقت این یکیو ندارم...

دکتر:شما که خانومش هستی باید کمکش کنی,من نمیدونم چرا این موضوعو ازت مخفی کرده ولی چیزی که مهمه

سلامتی همسرته...

تقاص اشتباه تو

لبمو گاز گرفت تا گریه نکنم با بغضی که به شدت بهم فشار میورد گفتم:خب الان باید چیکار کنیم؟

دکتر:تا موقعی که یه قلب برای پیوند پیدا بشه باید تحت مراقبت باشه،شما باید یه کاری کنید که از هر نوع استرس و هیجان که برای قلبش سمه دوری باشه و یک مورد دیگه به هیچ عنوان نباید سمت سیگار بره...

سرمو تکون دادمو با صدایی که در اثر گریه گرفته بود گفتم:باشه،حتما به همه ی توصیه هاتون عمل میکنم...

بعدم از جام بلند شدم و بدون توجه به امیررضا و ماکان که صدام میکردن از مطب اومدم بیرون...

#پارت ۹۸

پله هارو تند تند اومدم پایین...صداشو خیلی نزدیک به خودم احساس کردم به خاطر همین سرعتمو یه خورده بیشتر کردم و آخرین پله رم اومدم پایین و از دره ساختمون اومدم بیرون...

دستموبرای ماشینایی که رد میشدن تکون بالاخره یکیشون وایستاد...

من:اقا دریست...

سرشو تکون داد...

درو باز کردم ولی تا خواتم بشینم بازوم از پشت کشیده شد و پشت بندش چهره ی عصبانیه امیررضا رو دیدم...

همونطور که نفس نفس میزد گفت:باید حرف بزнім...

پوزخندی زد و گفتم:الان؟!خیلی دیره ...

دوباره خواستم بشینم که محکم بازومو فشار داد و گفت:بچه نشو مانیا گوش کن ببینم چی میگم...

همونطور که سعی میکردم بازومو از دستش دریارم گفتم:برو امیررضا نمیخوام ببینمت...

با تحکم گفت:مانیا!

صدای عصبی راننده رسید به گوشم:خانوم سوار میشین یا نه...

تقاص اشتباه تو

بازومو از دستش جدا کردم با عصبانیت به چشاش خیره شدمو گفتم:اون موقعی که من روزی هزار بار میمردمو زنده میشدم باید بهم توضیح میدادی نه الان که خودم همه چیو فهمیدم...

بعد بدون توجه به قیافه‌ی بهت زدش سوار ماشین شدم...

همونجا کنار جدول وایستاده بودو کاری نمیکرد طاقت نیوردمو نگامو ازش گرفتم...

دروم متلاشی بود،روح زخمی و خسته..امیررضا میخواست پنهون کاریشو با یه توضیح ساده توجیه کنه...ولی نمی دونه که قلب شکسته‌ام هیچ توجیهیو قبول نمیکنه...

صدای راننده رو شنیدم ولی اونقدر فکرم درگیر و آشفته بود که نفهمیدم چی گفت...

پرسیدم:چیزی گفتین؟

راننده:بله،مسیرتون کجاست...

مسیرم؟!واقعاً کجا میخواستم برم...دلم میخواست یکم قدم بزنم به خاطر همین گفتم:همینجا پیاده میشم...

سرشو تکون دادو گوشه‌ی خیابون نگه داشت...

پولشو حساب کردم از ماشین پیاده شدم...

همینکه پیاده شدم باد خنکی صورتمو نوازش کرد...

سرمو بردم بالا هوا ابری بود..لبخند بیجونی نشست حتی آسمونم دلش گرفته بود...

کیفمو رو دوشم جابجا کردم راه افتادم،بی هدف خیابونارو طی میکردم...نمیدونم باید چیکار کنم،هرکاری میکنم نمیتونم امیررضا رو ببخشم...

ولی اینو میدونم که تا آخرش باهاشم..هرکاری میکنم تا دوباره خوب بشه..

باصدای رعدو برق سرمو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم یه قطره بارون افتاد رو پیشونیم...

دوباره به راهم ادامه دادم...بارون شدت گرفته بود طوری که لباسام خیس شده بودن...

همه داشتن میدویدن تا خیس نشن ولی من آروم راه میرفتم،زیربارون خیس شدنو دوست داشتم...

تقاص اشتباه تو

همینطور داشتم راه میرفتم که گوشیم زنگ خورد از کیفم گوشیمو بیرون اوردم امیررضا بود...

ریجکت کردم، دوست نداشتم صداشو بشنوم...

چند بار دیگه ام زنگ زد که آخرین بار کلافه شدمو جواب دادم...

من: چی میگی؟ چرا راحت نمیذاری، میخوام تنها باشم...

صدای عصبیش پیچید تو گوشم: آخه چرا بچه بازی درمیزی بگو کجایی پیام دنبالت.

من: دست از سرم بردار امیررضا...

بلند داد زدو گفت: دِ لامصب چرا این کارو باهام میکنی، منه خر نمیخواستم دوباره زجر کشیدن تو ببینم، چرا نمیفهمی

هر کاری که کردم به خاطر تو بود...

منم عصبی شدم دلیلاش قانع کننده نبود..

من: نگو به خاطره من که اصلا باورم نمیشه، اگه من واست مهم بودم بعد از اینکه فهمیدی قلبت مشکل داره یکم

رعایت میکردی، روزی دوپاکت سیگارو تموم نمیکردی... تو به خاطر من سکوت نکردی خیلی خودخواهی هر

تصمیمی که دوست داری میگیری هر کاری که دلت میخواد انجام میدی، پس من چی؟ سهم من از این زندگی چیه؟

اینبار با لحن ملایمی گفت: باشه، تو راست میگی حق باتوئه... من اشتباه کردم که بهت نگفتم.. الان فقط بگو کجایی

پیام دنبالت...

پوفی کشیدمو گفتم: فعلا نه امیررضا میخوام یخورده باخودم تنها باشم میخوام ببینم کجا کم گذاشتم برات که منو

غریبه فرض کردی...

امیررضا: داری دیونم میکنی مانیا، لجبازی نکن...

من: خداافظ...

امیررضا: مانیا—

تقاص اشتباه تو

گوشیو قطع کردم و به راهم ادامه دادم آره لج کردم، من همیشه از طرف مهم ترین اعضای خانواده ضربه خوردم شاید به خیاله خودشون داشتن به من لطف میکردن ولی درواقع منو نابود کردن.... من محکوم شدم به عذاب کشیدن... زندگی من سراسر از مشکله، نمیدونم کی قراره روی آرامشو ببینم...

#پارت ۹۹

یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم اوففف به کل زمانو از یاد برده بودم...

دوشت داشتم با یکی حرف بزنم و چه کسی بهتر از سوگل...

شمارشو گرفتم بعد از چنتا بوق جواب داد...

من: سلام سوگل...

سوگل: سلام، مانی آره خوبه خوبه..

لبخندی زد و موگفتم:

خداروشکر، سوگل میخوام ببینمت کجایی؟

سوگل: وای کاره خوبی میکنی بیا من خونم...

من: نیم ساعت دیگه خونتونم..

سوگل: منتظرم...

بعد از خدافظی، یه دربست گرفتم و رفتم خونه ی سوگل...

*

سوار آسانسور شدم و رفتم لباسام خیس آب بود، باید از سوگل یه دست لباس بگیرم...

از آسانسور اومدم بیرون و زنگ واحدشونو فشار دادم...

تقاص اشتباه تو
بعد از چند دقیقه در باز کردو رفتم داخل...

به محض اینکه منو دید بهت زده گفت: مانیا این چه سرو وضعیه کجا بودی؟

لبخندی زدمو گفتم: چیزی نیست زیر بارون بودم...

سوگل: دیونه ای تو مانیا... برو بشین برات لباس بیارم...

من: نه بیار همینجا عوض میکنم...

سوگل: باشه هر جور راحتی...

بعد از اینکه لباسامو عوض عوض کردم نشستم رو مبل...

سوگل: خب چه خبر؟!؟

باید آوری به اتفاقات امروز اشک توی چشمام حلقه بست آهی کشیدمو چیزی نگفتم...

سوگل دستمو گرفتو با نگرانی گفت: چیشده خواهری, حالت خوبه...

سرانگشتمو کشیدم به چشمامو باصدایی که در اثر بغض میلرزید گفتم: سوگل.. سوگل امیررضا...

تو جاش جابجا شدو گفت: آروم باش مانیا ببین داری میلرزی دختر, امیررضا چی؟ دعوا کردین؟

سرمو به معنیه نه تکون دادم...

سوگل: مانیا جون به لبم کردی بگو چیشده...

دیگه طاقت نیوردمو بلند زدم زیر گریه همونطور که گریه میکردم گفتم: سوگل امیررضا, امیررضای من مریضه...

احساس میکردم نفسم بالا نمیاد, دستمو بردم بالا و یقه‌ی لباسمو چنگ زدم...

سوگل با استرس گفت: مانیا عزیزه دلم یکم اروم باش...

من: چطوری آروم باشم سوگل, قلبم داره آتیش میگیره....

تقاص اشتباه تو
سوگل از جاش بلند شد و رفت آشپزخونه...

منم همچنان داشتم گریه می کردم...

سوگل: مانیا بیا این آب قندو بخور یکم حالتو جا میاره...

یکم از آب قندو خوردمو دادمش به سوگل...

سوگل دستمو گرفت تو دستشو گفت: خوبی؟

برای اینکه بیشتر از این نگراناش نکنم گفتم: آره، ببخشید که ناراحت کردم...

سوگل: دیونه این چه حرفیه، حالا برام تعریف میکنی؟ گفتی امیررضا مریضه؟

سرمو به معنیه اره تکون دادم...

کلافه گفت: مانیا توضیح بدی...

هرچی که بودو بهش گفتم. وقتی حرفام تموم شد سوگل با ناراحتی گفت: حالا میخوای چیکار کنی...

اشکامو با دستمال پاک کردم و گفتم: نمیدونم، خیلی خیلی ازش دلخورم، اون قلبمو با این کارش شکست سوگل، ولی
با این حال نمیتونم تنه‌اش بزارم، همش استرس اینو دارم که مبادا حالش بد بشه، حتی الانم که اینجا نشستم قبلمم
ناارومه...

سوگل: مانیا خیلی ناراحت شدم امیررضا برام مثل سامانه.. من فکر میکنم این که بهت گفته نمیخواسته زجر کشیدن تو
ببینه راسته، ناراحتیتو بزار کنار و فقط به امیررضا و سلامتیش فکر کن...

دستمو گذاشتم رو پیشونیمو گفتم: اوهوم باید همینکارو کنم...

سوگل: من برم یه چیزی بیارم بخوریم...

دستشو گرفتم و گفتم: بشین سوگل، هیچی از گلویم پایین نمیره...

دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت: چرا انقد داغی تو... تب داری مانیا...

من: بیخیال، مهم نیست...

تقاص اشتباه تو
سوگل:چی چيو مهم نیست تو که از همین الانشم خودتو باختی...

#پارت ۱۰۰

من:خیلی سخته سوگل یادش که میوفتم قلبم فشرده میشه...
سوگل:ولی تو باید قوی باشی مانیا,همونطور که امیررضا همیشه کنارت بوده...
سوگل راست میگفتم اگه من روحیمو ببازم امیررضام ناامید میشه...
رفت تو آشپزخونه از همونجا داد زد:راستی از مادر شوهر گرامیتون چه خبر؟
من:هیچی,همونایی که بهت گفتم,انگار راستی راستی شمشیرشو غلاف کرده...
سوگل:باید غلاف کنه.به نظر من داشت کاره بیهوده میکرد...

من:اوهوم...

صدای بازو بسته شدن در که اومد شالمو روسرم مرتب کردم,مطمئن بودم که آرمانه...

آرمان:سوگل خانومم کجایی...

سوگل:سلام بیا من اینجا...

وقتی اومد از جام بلند شدمو سلام دادم...

سرشو برگردوند سمتمو گفت:به ببین کی اینجااست...خوبی زنداداش؟پس رفیق ما کو...

من:خونست من اومدم سوگلو ببینم...

سوگل از آشپزخونه اومد بیرونو گله مند گفت:آرمان تو از بیماریه امیررضا چیزی میدونستی؟

آرمان دستشو کشید پشت گردنشو گفت:شرمندم مانیا,امیررضا ازم خواست بهت چیزی نگم...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:مشکلی نیست من تورو مقصر نمیدونم....

تقاص اشتباه تو

آرمان:مانیا چند دقیقه‌ی پیش بهم زنگ زد خیلی نگرانت بود میدونم کاره اشتباهی کرده ولی خواهشا تنهاتش نذار...این روزا واقعا حالش خوب نیست,تو شرکتم خیلی چیزا رو ازش پنهون میکنم چون میتروسم به قلبش فشار بیا...

همونطور که کیگمو از روی مبل برمیداشتم گفتم:باشه,ممنون از توصیه هات...

سوگل:مانیا کجا؟ تازه چایی اوردم...

رفتم جلو شو گونشو بوسیدم...

من:اگه نبودى واقعا از شدت غصه دق میکردم ببخشید که ناراحت کردم..

سوگل:این چه حرفیه خواهری وظیفم بود...

دستشو فشار دادمو رفتم طرف در..

آرمان:وايسا من ميرسونمت..

من:نه خودم ميرم توام خسته شدی...

سوگل با حرص گفت:مانیا میزنم لهت میکنم اصلا وایسین منم میام...

خندیدمو گفتم:تو آدم نمیشی زود باش...

سوگل که رفت آرمان گفت:خودش بهت گفت؟

سرمو به معنیه نه تکون دادمو گفتم:میدونستم امروز میخواد بره دکتر وقتی از شرکت دراومد تا مطب تعقیبش کردم...

آرمان:دکتر چی گفت؟

من:باید عمل شه,قلبش خیلی ضعیف شده...

آرمان کلافه پوفی کشیدو گفت:از بس کله شقه حرف گوش نمیده...باور کن به زور راضیش کردیم بره پیش این دکتره...قبول نمیکرد خیلی ناامیده...

من: آخرش که چی باید عمل بشه... راه دیگه ای نیست...

باصدای سوگل جفتمون برگشتیم سمتش...

باهم از خونه اومدیم بیرونو سوار ماشین شدیم...

✱

چند دقیقه‌ی بعد رسیدیم درت ماینو باز کردم و گفتم: بیاین تو...

سوگل: نه عزیزم بمونه برای یه وقت مناسب تر...

من: این چه حرفیه بیاین دیگه...

آرمان: سوگل راست میگه زنداداش بمونه برای یه وقت دیگه...

دیگه اصرار نکردم از ماشین ماشین پیاده شدم...

من: خدافظ ببخشید زحمت دادم...

سوگل: نه عزیزم این حرفیه به امیررضام سلام برسون..

من: حتما...

بعدم دره ماشینو بستم و رفتم سمت در...

آرمانم با یه تک بوق راه افتاد...

دره خونرو باز کردم و بعد از طی حیاط وارد خونه شدم...

خونه غرق در سکوت بود رفتم جلو ترو نگاهی به اینور اونور انداختم... بالاخره دیدمش رو مبل نشسته بود و آرنجاشو

تکیه زده به پاشو سرشو با دستاش گرفته بود...

رفتم جلو تر میدونستم که تالان فهمیده اومدم...

تقاص اشتباه تو

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت: کجا بودی تاحالا، میدونی ساعت چنده؟

من: بیرون...

از جاش بلند شد و اومد روبروم و ایستاد...

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت: اینا چیه تو تنت...

من: مجبور نیستم بهت توضیح بدم...

فاصله‌ی بینمونو پر کرد و همونطور که خیره‌ی چشم بود گفت: داری تلافی میکنی؟

شونه‌ای بالا انداختم گفتم: هر جور که دوست داری فکر کن...

بعدم بدون توجه بهش رفتم اتاق خواب...

صدای قدم‌هاشو پشت سرم حس میکردم...

بازومو کشید و گفت: کجا سرتو انداختی پایینو داری میری، از وقتی رفتی داشتم دنبالت میگشتم، الانم که اومدی

جواب سربالا بهم میدی...

حوصله‌ی کل کل باهاشو نداشتم، حس میکردم بدنم کوره‌ی آتیشه...

من: باشه داد زن، بیرون بودم از اونجام رفتم خونه‌ی سوگل...

امیررضا: چرا لباساتو عوض کردی؟

من: زیر بارون موندم لباسام خیس شدن اینام لباسای سوگله...

دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت: صورتت رنگ پریدس تبتم که بالاست، باخودت چیکار کردی مانیا...

دستمو مشت کردم و بی‌جون زدم به سینش...

من: همه‌ی اینا تقصیر توعه. تو امروز منو داغون کردی امیررضا...

تقاص اشتباه تو

یه دستشو انداخت زیر زانومو بااون یکی دستش سرمو گرفت وقتی از قصدش باخبر شدم سریع از بغلش اومدم بیرونو گفتم:نمیخوام,به قلبت فشار میاد...

کلافه گفتم:باشه تو باید استراحت کنی سرماخوردی...

بعدم دستشو دوره شونم حلقه کردو رفت تو اتاق...

کمکم کرد دراز بکشم رو تخت...

بعدم دونه دونه لباسامو از تنم دراورد....

#پارت ۱۰۱

باکمکش لباسایی که برام آوردو پوشیدم...

امیررضا:بامن مشکل داشتی برای چی زیر بارون موندی,آخه چرا به خودت آسیب میرسونی,اگه من از درده قلبم نمیرم از دست کارای تو میمیرم...

بعدم کلافه از اتاق رفت بیرون,پتورو کشیدم رو سرم و پاهامو تو شکمم جمع کردم و چشممو بستم,از بس که گریه کرده بودم سرم داشت میترکید.اونقدر حالم بد بود که ناخوآگاه اشکام سرازیر شدن,عین ابر بهار گریه میکردم نمیدونم چه مرگم شده بود..همینطور داشتم اشک میریختم که پتو از سرم کشیده شد...

صورتمو فرو کردم تو بالش که قیافمو نبینه...

_مگه تب نداری چرا پتورو کشیدی سرت?...مانیا مگه با تو نیستم...

وقتی دید جواب نمیدم سرمو از بالش جدا کردو با دیدن صورتم با نگرانی گفت:چرا گریه میکنی؟

یهو از جاش بلند شدو گفت:پاشو باید بریم بیمارستان..

رفت سمت کمدیه مانتو و شال از برداشت خواست تنم کنه که با ناله گفتم:نه بیمارستان نه خوبم...

_الان وقت لجبازی نیست مانیا داری تو تب میسوزی...

مچ دستشو گرفتمو با التماس زل زدم به چشاش...

_خواهش میکنم از بیمارستان متنفرم...

عصبی دستشو کشید لای موهاشو گفت: آخه من از دست تو چیکار کنم... خيله خب اونجوری نگام نکن لامصب...

با خیالت راحت خودمو ول کردم روتخت...

با صدای چیزی چشامو باز کردم امیررضا یه کاسه یخ با یه حوله آورده بود یخارو ریخت رو حوله و حوله رو تا زد...

اومد نشست کنارم موهای پیشونیمو کنار زدو حوله رو گذاشت رو پیشونیم... با دست آزادش دستمو گرفتمو حلقمو لمس کرد، تموم مدت سنگینه نگاهشو روی خودم احساس میکردم ولی من نگامو ازش گرفتم دل واموندم پر میزد براش ولی یه مدت میخواستم تنبیهش کنم، همه کار براش میکنم ولی رفتارم دیگه مثل سابق نخواهد بود...

حوله رو روی گردنم گذاشت احساس خوبی بهم دست داد...

صدای ناراحتش که پشیمونیم توش موج میزد پیچید تو گوشم...

امیررضا: میشه نگاتو ازم نگیری؟

چیزی نگفتم...

_نمیخواهی ببخشی؟

دستشو از روی گردنم برداشتمو بی حال گفتم: کافیه بهتر شدم...

آهی کشیدو گفت: این قرصو بخوری بهترم میشی...

خواستم بلند شم که دستشو گذاشت تخت سینمو گفتو: بلند نشو...

سرمو بلند کردو گذاشت رو ساعدش...

تقاص اشتباه تو
قرصو گذاشت تو دهنمو آروم لیوانو به لبام نزدیک کرد...

جرعه جرعه آبو خوردم.. لیوانو از لبام جدا کرد.. یه لحظه سرمو آوردم بالا که نگام با نگاهش گره خورد...

لب زد: منو ببخش...

چونم لرزیدو یه قطره اشک از گوشه‌ی چشم چکید..

_مانیا من نمیخواستم دوباره یه غم دیگه بزارم رو شونه‌های ظریف، تو تحملشو نداشتی میخواستم با یه قلب سالم
پیام بپشت..

ناباور نگاهش کردم و گفتم: تو میخواستی منو نابود کنی امیررضا، میخواستی از من پنهون که چی؟ اگه زیر عمل زبونم
لال اتفاقی برات میوفتاد چی؟

خواست چیزی بگه که تند گفتم: هیچی نگو، میدونی اگه یه تار مو ازت کم میشد اول از همه مامانت منو مقصر
میدونست... توهمه‌ی اینارو میدونستیو باز از من مخفی کردی... مگه من غریبه‌ام لعنتی من زنتم... چطور به خودت
اجازه دادی همچین کاریو بکنی؟ هـااان؟

#پارت ۱۰۲

سرشو انداخته بود پایینو چیزی نمیگفت... واقعا چه جوابی داشت که بهم بده...

داشتم دیونه میشدم... از آغوشش اومدم بیرونو پشتمو بهش کردم و چشمو بستم...

از بالا پایین شدن تخت فهمیدم که بلند شد...

تقاص اشتباه تو
پتورو کشید رومو زیر گوشم گفت: از اینکه بهت نگفتم ذره ای پشیمون نیستم، هنوز هیچی نشده ببین خودتو به چه
روزی انداختی...

هیچی نگفتم به جاش کلی حرص خوردم.. به نظرم سکوت بهترین راه بود...

چند دقیقه بعد چراغه اتاقو خاموش کرد و اومد خوابید..

خواست بغلم کنه که نداشتم، اونم وقتی مخالفتمو دید کشید کنار...

اون روز بدترین روز زندگیم بود، روزی که اتفاقای بدش تمومی نداشت...

✱

"امیررضا"

تا صبح بالای سرش بیدار بودم که مبادا براش اتفاقی بیوفته تبش خیلی بالا بود، وقتیم که خوابش برد مدام تو خواب
هذیون میگفت، حتی تو خوابشم آرامش نداشت و این قلبمو به درد میورد...

همش به این فکر میکنم اگه برم چی به سره مانیا میاد. میدونم طاقت نمیاره... من هیچ شانسی به زنده موندن
ندارم... همه امید واهی بهم میدن ولی خودم که میدونم این قلب من دیگه تپشای آخرشه...

بی اختیار یه قطره اشک از چشمم چکید...

سریع با انگشتام چشامو فشار دادم... سخته جدا شدن از مانیا، سخته ندیدنش، لمس نکردنش، تو ظاهر باهام
بدرفتاری میکنه ولی چشاش نگرانیو فریاد میزنن....

بی طاقت سرمو بردم جلو ترو پیشونیشو ارومو طولانی بوسیدم...خدایا بد کاری کردی با زندگیمون...

چند دقیقه‌ی بعد ازش جدا شدم

باید به مامان اینا خبر میدادم،مانیا راست میگفت اگه اتفاقی برام میوفتاد مامان حتما مانیارو مقصر میدونست...

#پارت ۱۰۳

دمدمه های صبح بود که پلکام گرم شدنو به خواب رفتم...

*

با نوری که مستقیم به چشم میخورد لای چشمو باز کردم...خواستم بلند شم پردرو بکشم ولی قبل اینکه این کارو بکنم نور ازبین رفت...

دوباره چشمو بستم...هنوز کامل به خواب نرفته بودم که احساس کردم پتو روم جابجا شد...

نکنه مانیا بیدار شده،باید بیشتر استراحت کنه...

با این فکر چشمو باز کردم از جام بلند شدم...

نگام به جای خالیه مانیا که افتاد آه از نهادم بلند شد،نباید میخوابیدم...

دستمو بردم لای موهامو خواستم بلند شم که صداشو از پشت سرم شنیدم...

مانیا:چرا بیدار شدی؟

تقاص اشتباه تو

با تعجب برگشتم عقب دستشو زده بود به کمرشو مثل طلبکارا نگام میکرد...

با تعجب گفتم: تو اینجا چیکار میکنی...

دستشو از روی کمرش برداشتو اومد نزدیکم با تعجب داشتم به حرکاتش نگاه میکردم، زمین تا آسمون با دیشب فرق کرده بود... دستاشو گذاشت رو شونه هامو خوابوندم رو تخت...

مانیا: امروز فقط استراحت میکنی...

من: باید برم شرکت همه‌ی کارام مونده...

مانیا: نگران نباش به ماکان زنگ زدم گفتم که امروز نمیای...

طی این مدتی که باهام حرف میزد حتی یه بارم به چشم نگاه نکرد...

دستشو گرفتمو گفتم: خودت خوبی؟

دستشو از دستم کشید بیرونو رفت سمت در...

قبل اینکه از در بره بیرون همونطور که پشتت بهم با بغض گفت: امشب همه‌رو دعوت میکنم... باید بهشون بگی که...

ادامه‌ی حرفشو خوردو با قدمای بلندی از اتاق رفت بیرون...

دو تا دستمو بردم لایه موهام کم مونده بود از ریشه درشون بیارم... مونده بودم چجوری بگم بهشون مانیا کارمو راحت کرد...

کلافه از جام بلند شدمو رفتم دست شویی، شیر آبو باز کردم چند مشت آب سرد پاشیدم رو صورتم، قلبم تیر کشید ولی اهمیتی ندادم... شیر آبو بستمو بعد از اینکه صورتمو خشک کردم از دستشویی اومدم بیرون...

تقاص اشتباه تو

پامو که گذاشتم بیرون با مانیا چشم تو چشم شدم، سریع نگاهش ازم دزدید و گفت: برات شیر گرم کردن برو بخور، یه مدت از چایی خبری نیست...

ای خدا این دختر چرا انقدر تو دل بروعه، عاشق این محبتاشم... شدیدا میل داشتم بغلش کنم و بچلونمش...

با دو رفتم طرفشو قبل اینکه فرصت مخالفتو پیدا کنه، دستامو دوره شونه‌های ظریفش حلقه کردم... سرمو بردم بین موهاشو نفس عمیقی کشیدم...

مانیا: امیررضا داری چیکار میکنی، له شدم ولم کن...

لاله‌ی گوششو بین لبام گرفتم و گفتم: اینقدر سرکشی نکن، یه لحظه آروم بگیر...

نفس عمیقی کشید و با حرص گفت: امیررضا استخونام خرد شد چرا همچین میکنی...

من: تقصیر خودته که اینقدر بغلی هستی...

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم...

سعی داشت لبخندشو بخوره به خاطر همین مدام لبشو گاز میگرفت...

با شیطنت گفتم: اگه بخندی هیچ ایرادی نداره من اصلا پرو نمی‌شم...

مشتشو کوبوند به شکمم یه قدم رفتم عقب، میخواستم یه کوچولو بترسونمش...

همونطور که داشت تهدیدم میکرد دستمو بردم سمت قلبمو نشستم روی زمین...

تقاص اشتباه تو

من: مانیا، قلبم...

با نگرانی نشست پیشمو گفت: امیررضا چیشد یه دفعه...

دراز کشیدم رو زمینو گفتم: مانیا کمکم کن...

اشک به چشای نازش هجوم آوردو بااسترس گفت: چیکار کنم، قرصات کجاست...

بعدم دستشو برد تو جیب شلوارمو شروع کرد به گشتن...

میدونستم کارم خوب نیست ولی عجیب دوست داشتم سربه سرش بزارم...

_چیزی نیست بوشش کنی خوب میشه، از کم محبتیه یه نفر به این روز افتاده...

اونقدر استرس داشت که گفت باشه... یهو حرکت دستش تو جیبم متوقف شدو با تعجب گفت: تو چی گفتی الان؟

دستمو گذاشتم زیر سرمو لبخند دندون نمایی زدم...

چشاشو با حرص بازو بسته کردو گفت: خیلی شوخیه بی مزه ای بود...

خواست بلند شه که بی هوا بازوشو گرفتم افتاد تو بغلم...

یهو منفجر شدو گفت: خیلی بی شعوری، من داشتم پس میوفتادم، خیلی دوست داری اذیتم کنی؟

خوابوندمش زمینو خم شدم رو صورتش...

زل زدم به چشاشو گفتم: تو میدونی چقدر بی توجهیت منو داغون میکنه.. حالا کی داره اذیت میکنه من یا تو؟

#پارت ۱۰۴

باز نگاهشو ازم گرفت... با حرص گفتم:

_آخه تو چرا انقدر لجبازی دختر... من چیکار کنم که دیگه شاهد این رفتار سردت نباشم...

تقاص اشتباه تو

دستشو کشید به چشاشو گفت: فکر میکنی دروغی که بهم گفتی انقدر کوچیکه که با یه روز دو روز فراموش بشه؟ خودتو یادته رفته سرقضیه ی پرهام نزدیک یه ماه باهام حرف نزدی...

از روش بلند شدمو عصبی گفتم:

_مانیا باره آخرته که اسم اون مرتیکه رو به زبونت میاری فهمیدی؟... پس میخوای تلافی کنی. بفهم قضیه ی اون بی شرف جداس اون به تو چشم داشت، میفهمی به تو، به ناموس من... توام با دروغ گفتنت بهم باعث شدی...
دیگه حرفمو ادامه ندادم اصلا دوست نداشتم اتفاقات گذشته رو مرور کنم...

از روی زمین بلند شدو با لحنی که سرزنش توش موج میزد گفت: چرا حرفتو خوردی ادامه بده... محض اطلاعات باید بگم من مثل جنابعالی نیستم، هیچ تلافی درکار نیست، از اینکه منو آدم حساب نکردی دلم پره، از اینکه منو اینقدر ضعیف میدونی بدم میاد امیررضا. من همونیم که ۲۵ سال بابی توجیه بابام بزرگ شدم، ۳ سال به خاطره مریضیه مامانم از این بیمارستان به اون بیمارستان رفتم بدترین لحظه هاشو دیدم ولی دم نزدم که مبادا روحیشو از دست بده حتی با مرگشم نمردمو هنوز سرپام فقط چون میدونستم خدا اگه مامانمو ازم گرفت ولی عوضش تو بودی. کمه؟ یا بازم بگم برات؟

هیچی نگفتم چیزی نداشتم که بگم، حرفاش حقیقته محض بود... شاید من اشتباه کردم و باید میگفتم...

مانیا: حالام تا آخرش باهاتم، هرکاری که بتونم برات میکنم.. شاید خدا داره با تو منو امتحان میکنه...

اونقدر مظلوم جمله ی آخرشو که دلم آتیش گرفت، میتونستم بفهمم چقدر پشت این حرفش غمو ناراحتی پنهونه...

قلبم ناآروم بود حرفای مانیا قلبمو به تلاطم کشید... شرمندش بودم خیلی...

یه ضرب از جام بلند شدمو سوییچه ماشینو از روی این چنگ زدم..

میخواستم برم یه جایی که بتونم با تموم قدرت فریاد بزنم... شاید کمی آروم بشم...

_کجا میخوای بری؟ برات شیر آوردم...

تقاص اشتباه تو
من: نمیخورم, باید برم مانیا....

اومد روبروم وایستادو با تحکم گفت: اینارو نگفتم که شرمنده بشی, گفتم که به خودت بیای, من بهت احتیاج دارم, تو باید به خاطره منم که شده بیشتر به خودت برسی...

لیوانو گرفت سمتمو گفت: میدونم دوست نداری ولی یه مدت تحمل کن...

من: هر چی تو بگی من تسلیمم...

بعدم لیوانو از دستش گرفتمو یه نفس سر کشیدم...

چشاش درخشید, همین برام کافی بود...

لیوانو ازم گرفتو گفت: خودت به مامانت اینا زنگ میزنی یا من دعوتشون کنم...

آرنجمو تکیه زدم به اپنو همونطور که نگاش میکردم گفتم: خانوم خونه تویی تو زنگ بزنی...

شونه ای بالا انداختو گفت: باشه, من یه سری مواد غذایی لازم دارم میری برام بخری؟

من: آماده شو بریم باهم بخریم... چند وقته که باهم بیرون نرفتیم...

#پارت ۱۰۵

اخمی کردو گفت: من نمیام خودت برو...

فکر میکردم قبول میکنه با تعجب گفتم: اونوقت چرا؟

_ حوصله شو ندارم...

پشتمو کردم بهشو بی توجه به حرفش گفتم: تو ماشین منتظر تم... اگه نیای منم نمیروم...

تقاص اشتباه تو
با اعتراض گفت: امیررضا...

من: جان امیررضا...

با کج خلقی گفت: خودت برو دیگه من کلی کار دارم...

برگشتم طرفشو گفتم: نه من بدون خانومم هیچ جا نمیرم. ادامه دادم...

_خب؟ میای یا نه؟

دستاشو مشت کردو بااخم نگاشو ازم گرفت... داشت حرص میخورد زیر لب غرغر کنان رفت سمت اتاق...

من: عزیزم حرص نخور شیرت خشک میشه، بچمون بی غذا میمونه...

صدای داداش باعث شد قهقهه ام بره رو هوا...

مانیا: امیررضا!!!!!!

سری تکون دادمو با خنده از خونه اومدم بیرون...

.....

"مانیا"

وای کم مونده بود از دستش سرمو بکوبم به دیوار...

با حرص دکمه های مانتومو میبستم...!!!! خجالت نمیکشه... به من میگه حرص نخور شیرت خشک میشه... دوست داشتم دونه دونه موهاشو بکنم...

روسریمو سر کردم و با برداشتن کیفم از اتاق اومدم بیرون...

همینکه نشستم تو ماشین... ماشینو روشن کردو حرکت کرد...

امیررضا: چرا ساکتی؟

تقاص اشتباه تو
پوفی کشیدمو گفتم:چی بگم؟

امیررضا:زنگ زدی بهشون؟

_برگشتیم میگم...

....

بعد از چنددقیقه جلوی یه فروشگاه وایستادم...ماشینو خاموش کردو گفتم:پیر پایین...

از ماشین اومدم پایین...

اومد پیشمو بازوشو گرفتم طرفم...

یه نگاه به بازوشو یه نگاه به صورتش انداختمو بی توجه بهش راه افتادم...

خودش میدونست من ازاین کارا اونم تو مکان های عمومی خوشم نمیاد ولی هردفعه کارشو تکرار میکنه...

گرمای تنشو پشت سرم حس کردم...

امیررضا:داری تلافی میکنی؟

همونطور که راه میرفتم یهو وایستادم که خورد بهم...کیفمو تو دستم جابجا کردم و گفتم:چند بار بگم من اهل تلافی کردن نیستم...

دستم گرفت تو دست قدرتمندشو همونطور که راه میرفت گفتم:اینطوری بهتره...

اینبار اعتراض نکردم نمیخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم...

....

تقاص اشتباه تو

بعد از یک ساعت از فروشگاه اومدیم بیرون...امیررضا صندوقو پر کرده بود،هرچی که دوست داشت داشت مینداخت تو سبدو اصلا به اعتراضای من اهمیتی نمیداد...

نتونستم خودمو کنترل کنمو گفتم:امیررضا،آخه برای چی این همه خرید کردی...حواست هست؟ما دونفریما کی میخواد اینارو بخوره؟

نگاهی بهم انداختو با شیطنت گفت:نگران نباش همشو باهم میخوریم...شدی پوستو استخون،قبلنم بهت گفتم من زن لاغر مردنی نمیخوام...

من:نخواه،لیاقت نداری...

امیررضا:اگه نخوام تو میذاری برم یه زن چاقو چله بگیرم؟

#پارت ۱۰۱

با چشای گرد شده برگشتم طرفشو تقریبا با داد گفتم:تو الان چی گفتی؟

سرفه‌ی مصلحتی کردو همونطور که سعی میکرد نخنده گفت:من؟!هیچی به خدا...

انگشت اشارمو به نشونه‌ی تهدید گرفتم جلوی صورتشو گفتم:

_برو دعا کن که تو ماشینیم وگرنه یه مشت میخوابوندم تو صورت خوشگلت...

لبخند شیطونی زدو گفت:پس باور داری که من خوشگلم...

خودمو نباختمو گفتم:نخیر کی گفته تو خوشگلی؟حالا یه چیزی از دهنم پرید توام زود بل بگیر خب؟

لبخندی زدو گفت:تو که راست میگی...

*

بعد از چند دقیقه رسیدیم خونه...از ماشین پیاده شدمو کلیدارو از توی کیفم آوردم بیرون...

تقاص اشتباه تو

کلیدو توقفل چرخوندمو درو باز کردم...

خواستم برم تو که امیررضا گفت: یه وقت کمک نکنیا؟

من: خودت خریدی، خودتم لطف میکنیو همشو میاری...

پامو گذاشتم تو حیاط که صداشو شنیدم...

_باشه مانیا خانوم بهم میرسیم...

لبخندی نشست رو لبام حفته تا تو باشی دیگه سربه سر من نزاری...

وارد خونه که شدم یکراست رفتم تو اتاق...

لباسامو دراوردمو رفتم جلوی آینه، موهامو با کش بستمو اومدم بیرون...

اولین باری بود که خونواده‌ی امیررضا میومدن خونمون باید هم چی عالی باشه...

باید برای امیررضا یه چیزی درست کنم...

فریزرو باز کردم، بهترین غذا براش ماهی بود... ماهیو گذاشتم بیرون تا یخش باز شه..

خودمم شروع کردم به جمع کردن آشپزخونه...

داشتم روی اپنو دستمال میکشیدم که در باز شدو امیررضا دست پر اومد خونه...

درو با پاش بستو با قدمای آهسته داشت میومد تو آشپزخونه...

دلم نیومد همشو تنهایی بیاره... دستمالو گذاشتم رو اپنو رفتم طرفش...

خواستم چنتا از نایلونارو از دستش بگیرم که گفت: خودم میبرم...

دستمو زدم به کمرمو گفتم: لوس نشو، به قلبت فشار میاد سنگینه اینا....

امیررضا: عه تازه یادت افتاد؟ نمیخواه کمک کنی لطف کن بزارشون تو یخچال... البته اگه زحمتی نیست...

چیزی نگفتم، نایانو رو گذاشت آشپزخونه...

داشتم می رفتم آشپزخونه که نگام به تلفن افتاد....

تلفنو از جاش برداشتمو شماره‌ی خونسونو گرفتم...

دعادعا می‌کردم که نسرین جون تلفنو برنداره، ولی از اونجایی که من شانس ندارم دقیقاً خودش جواب داد...

صداش پیچید تو گوشم...

_الو...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم...

_سلام نسرین جون...

صدای متعجبش پیچید تو گوشم...

_سلام...

-حالتون چطوره، پدرجونو بچه‌ها خوبن؟

_آره همه خوبیم، امیررضا چطوره سایه‌اش سنگین شده...

سعی کردم خونسرد باشم باز داشت کنایه‌زدنو شروع می‌کرد...

سرمو آوردم بالا که دیدم امیررضا داره نگام میکنه...

لبخند مصنوعی زدمو گفتم:

-امیررضام خوبه، راستش تو شرکت سرش خیلی شلوغه باور کنین تو خونه‌ام پیداش نمیشه...

_لازم نیست توجیه کنی من بچه‌ی خودمو میشناسم...خب چیکار داشتی...

تقاص اشتباه تو

لبمو گاز گرفتمو گفتم: راستش میخواستم برای شام دعوتتون کنم، اگه برنامه‌ای برای امشب ندارین خوشحال میشیم تشریف بیارین اینجا...

_چی بگم والا بدموقع زنگ زدی نیم ساعت پیش شقایق زنگ زد قراره بریم اونجا... بمونه برای یه وقت دیگه...

دیگه داشت عصبانیم میکرد، من که میدونم فقط برای اینکه لج منو دربیاره اسم شقایقو آورد...

عصبی دستمو کشیدم به صورتم امیررضا با اشاره پرسید که چیشده؟

دستمو به نشونه‌ی سکوت اوردم بالا و گفتم: اگه میشه شما کنسل کنین، میخوام موضوع مهمیو بهتون بگم...

_چه موضوعی؟ خب الان بگو... من به شقایق قول دادم...

-نمیتونم اینجا بگم باید همه باشن، فقط اینو بدونین که درباره‌ی امیررضاس...

_خیله خب بهت زنگ میزنم، به امیررضا سلام برسون...

-منتظر تونم خدافظ...

بعد از اینکه تماسو قطع شد نشستم رو مبلمو سرمو گرفتم بین دستام.

تا کی قراره اون دختر رو به منی عروسشم ترجیح بده...

با گرم شدن مچ دستام به خودم اومدم امیررضا با صورتی که نگرانی توش موج میزد گفت: مامانم چیزی گفت که اینطوری بهم ریختی؟

من: مگه میشه مامانت با من حرف بزنه و نیشو کنایه نزنه...

اخماشو کرد توهمو گفت: پس درست حدس زدم... چی گفت؟

من: چی میخواستی بگه، طبق معمول بازم شقایق... دیگه خسته شدم از دسته مامانت، رفتارشو درک نمیکنم... نمیدونم چی از این شقایق دیده که بند کرده بهش...

تقاص اشتباه تو

دستمو با با مهربونی فشار دادو با شرمندگی گفت: من شرمندتم، شقایق به گرد پای توام نمیرسه اینو خودشم میدونه...

از جام بلند شدم، نمیخواستم شرمندگیشو ببینم...

من: شرمنده نباش، من همه‌ی سختیارو به خاطر تو به جون میخرم... این که دیگه چیزی نیست...

#پارت ۱۰۶

چیزی نگفت... دستشو برد لایه‌ی موهاشو نفس عمیقی کشید...

دیگه اونجا نمودم و رفتم آشپزخونه...

در کابینتو با حرص باز کردم و ادویه‌هارو اوردم بیرون...

ماهيو که حالا یخش باز شده بودو از شکمش بریدم...

از وقتی که با امیررضا نامزد کردم یه روی خوش از مامانش ندیدم، همش ورد زبونش شقایق بود، چرا تمومش نمیکرد این قضیه رو... با وقاحت تمام گفت شقایق قبل تو دعوتم کرده...

داشتم ماهیه بیچاره رو تیکه پاره میکردم که مچ دستم یکباره گرفته شدو دستم از حرکت ایستاد.. لب گزیدمو سرمو انداختم پایین...

امیررضا: ببینمت...

سرمو آورد بالا... نگامو بردم بالاترو به چشاش نگاه کردم...

متعجب گفت: داری گریه میکنی...

سریع دستمو کشیدم به صورتمو گفتم: نه... گریه نمیکنم..

تقاص اشتباه تو

سرزنشگر نگام کردو گفت:بس نیست,چرا انقدر گریه میکنی...داری داغونم میکنی... غم غصه‌ی تو منو داره از پا در
میاره مانیا...از وقتی که اومدی تو خونه‌ی من همش گریه میکنی...دیگه مثل سابق نیستی.

بهم حق بده امیررضا,تا چشم باز کردم همه‌ی اتفاقات آوار شد روی سرم,تا میخوام یه نفس راحت بکشم دوباره
همه چی برمیگرده سر خونه‌ی اولش,روز از نو روزی از نو...فکر میکنی دوست دارم دم به دقیقه گریه کنم,باور کن
کنترل اشکام دست خودم نیست...اگه گریه نکنم نابود میشم حداقل اینطوری سبک میشم...

محکم منو کشید بغلشو گفت:میتروسم مانیا,از روزی که نباشمو اذیتت کنن وحشت دارم...

پیرهنشو محکم چنگ زدمو گفتم:تورو خدا اینجوری نگو,اگه نباشی من میمیرم...چرا انقدر ناامید حرف میزنی...

از فکر اینکه مبدا از دستش بدم رعشه‌ای افتاد به بدنم...

با نگرانی گفت:باشه گلم آرام باش ببین داری میلرزی...

سرمو چسبوندم به سینشو به ضربانه قلبش گوش دادم,هر تپش قلبش برای من حکم زندگیو داشت.خدا نیاره اون
روزیو که

دیگه نتونم به سینش تکیه بزنم..

با صدای تلفن ازش جدا شدم خواستم برم که دستمو گرفت همونطور که به ماهی اشاره میکرد بالبخت گفت:تو به
ماهی کشونت ادامه بده,من جواب میدم...

لبختد کمرنگی نشست رو لبام ازم جدا شدو رفت تلفنو برداشت...

تقاص اشتباه تو
برگشتم به کارم ادامه دادم...ولی اینبار بادقت...

تو حینی که ادویه هارو میریختم رو ماهی گوشمو تیز کرده بودم ببینم کیه...
امیررضا:سلام مامان،بله خوبم شما چطورین...

_مادر من این چه حرفیه که میزنی...خیله خب باشه...

_امشب حتما بیاین،منتظر تونیم...بیاین میفهمین...

_کاری ندارین؟خدافظ...

به محض اینکه تلفنو قطع کرد گفتم:میان؟

امیررضا:آره...ادامه داد

میرم دوش بگیرم...

پشتشو کرد بهم نگام به پشت پیرهنه مشکیش که افتاد چشم گرد شد ناخوداگاه دستامو اوردم بالا و نگاشون کردم
....با دستام لباسشو کثیف کردم.

تند صداش کردم:امیررضا...

برگشت طرفم:جانم...

تقاص اشتباه تو

با خجالت گفتم: چیزه, پشت پیرهنت...

اخم کمرنگی نشست رو پیشونیشو گفت: پشت پیرهنت چی؟

لبمو گاز گرفتمو گفتم: امم کثیف شده....

با تعجب گفت: جدی؟

بعدم تند تند دکمه‌هاشو باز کردو پیرهنتو از تنش دراورد...

پشتشو نگاه کرد.. اخماش جاشو به خنده‌ی شیرینی داد سرشو آورد بالا و گفت: دسته گله جنابعالیه مگه نه...

مستصال گفتم: ببخشید, حواسم نبود...

بلند خندیدو گفت: قیافشو ببین, الان یعنی خجالت کشیدی؟

با اعتراض گفتم: امیررضا اذیتم نکن دیگه...

همونطور که سعی داشت لبخندشو قورت بده گفت: فدا سرت خانومی... دیگه حرص نخور باشه...

من: همش تقصیر خودت بود, حالام نرو حموم دارم ناهار درست میکنم...

پیرهنتو انداخت روشونشو گفت: نیم ساعته در میام, خیلی طول نمیکشه...

من: باشه...

✱

بعد از اینکه میزو چیدم بلند صداش زدم...

_امیررضا بیا ناهار حاضره...

چند دقیقه‌ی بعد دره اتاق باز شد و اومد بیرون...

دوباره لباس نپوشیده بود و فقط یه شلوارک تنش بود...

_امیررضا سرما میخوری برو لباس بپوش...

-نگران نباش هیچی نمیشه..

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم...

نشست پشت میز و گفت: چیکار کردی، غذا با آدم حرف میزنه...

لیوانارو گذاشتم رومیز و نشستم روبروش...

من: نوش جونت...

با صدای زنگ آیفون نگاهمو از آینه گرفتم...

حتما مهمونا رسیدن...

امیررضا: من باز میکنم...

از اتاق رفت بیرون، نگاه آخرو به خودم انداختم و از اتاق اومدم بیرون...

رفتم کنار امیررضا و ایستادم، دستمو گرفت تو دستشو همونطور که به روبرو نگاه میکرد گفت: چرا اینقدر دستات سرده...

من: خیلی استرس دارم... خواست چیزی بگه که صدای پدرجون اومد...

پدرجون: سلام زوج خوشبخت...

لبخندی نشست رولبام چقدر این بشر مهربون بود...

تقاص اشتباه تو

یه قدم رفتم جلو تر و گفتم:سلام پدرجون خیلی خوش اومدین...

پیشونیمو بوسیدو گفتم:زنده باشی عروس...

بعد از احوال پرسى گفتم:بفرمایید بشینید چرا سرپایین...

الهه:مانیا کوفتت بشه,عجب خونه‌ای دارین...

با خنده گفتم:کاره داداشته,منم وقتی اینجارو دیدم شوکه شدم...

الهه با تعجب گفت:آره امیر؟

امیررضا که داشت با اهورا حرف میزد با صدای الهه برگشت سمتشو گفت:چیزی گفتی؟

الهه:اوهوم گفتموقتی من ازدواج کردم یه همچین خونه‌ای به...

دامادتون کادو میدید...

امیررضا با چشای گرد شده گفت:الهه...

پدرجون با خنده گفت:میبینی دختره‌ی چشم سفیدو امیررضا...

امیررضا باخنده گفت:یکم حیا کن...

بعد به من اشاره کردو گفت:از خانومه من یاد بگیر...

بااینکه چیزی خاصی نگفت ولی احساس میکردم گونه هام رنگ گرفتن...

تقاص اشتباه تو
_من برم چایی بیارم...

اینو که گفتم صدای خندشونو پشت سرم شنیدم...

#پارت ۱۰۷

اهورا: زن داداش کجا فرار کردی... بیا امیررضا یه چنتا از اخلاقای خوبتو بگه بلکه این الهه یکم آدم شه...

نسرین جون با صدایی که حرص توش موج میزد گفت: اهورا، چرا با خواهرت اینطور برخورد اونم جلوی بقیه...

حاضرم قسم بخورم که منظورش از بقیه من بودم...

اهمیتی ندادمو آخرین فنجونو با آب جوش پر کردم...

سینیو برداشتمو با یه نفس عمیق از اشپزخونه اومدم بیرون...

پدرجون: دست گلت درد نکنه عروس...

لبخندی زدمو چاییو گرفتم سمت پدرجون...

_نوش جونتون...

امیررضا: مانیا بده من تو بشین...

وای این چرا اینجوری میکنه امروز...

برگشتم طرفشو با چش غره گفتم: خودم میتونم...

اهورا: مانیا چرا نمیذاری امیررضا خودی نشون بده...

تقاص اشتباه تو

بعدم محکم کوبید پشت امیررضا و گفت: باشه امیررضا به خدا ما همه میدونیم تو چقدر زن ذلیلی...

چاییارو پخش کردم نشستم پیش امیررضا...

پدرجون: مگه بده، توام اگه ازدواج کنی میفهمی زن یعنی چی...

اهورا نفس عمیقی کشید و دستشو با حرص برد لایه موهایش...

الهه با خواهش به پدرجون اشاره کرد که دیگه چیزی نگه...

جو سنگینی بوجود اومده بود... من نمیدونم چرا اهورا بعد اون دختره دیگه به هیچ دختری روی خوش نشون نمیده، یادم باشه حتما از امیررضا جریانو بیرسم...

تو همین فکر بودم که اهورا یه ضرب از جاش بلند شد و رو به من گفت: مانیا معذرت میخوام تو یه فرصت دیگه مزاحمت میشم فعلا با اجازه...

قبل اینکه من چیزی بگم امیررضا از جاش بلند شد و گفت: کجا اهورا، مانیا شام درست کرده...

اهورا: گفتم که باشه برای یه فرصت دیگه...

نسرین جون: کجا پسرم... بابات یه چیزی گفت چرا انقدر زود از کوره در میری...

اهورا جوابی نداد و با یه خدافظی از خونه رفت بیرون...

یعنی تا این حد ماجرا جدی بود... به خودم اومد و گفتم: من الان برمیگردم...

بعد با قدمای تندی از خونه اومدم بیرون...

داشت درو باز میکرد که بلند صداش زدم...

تقاص اشتباه تو
من: اهورا صبر کن...

وایستاد ولی برگشت...

دویدم سمتشو گفتم: آگه بری خیلی از دستت اراحت میشم، این اولین باره که میای خونه‌ی برادرت دوست ندارم
اینطوری بری....

با حرص چشاشو بازوبسته کردو گفت:

_مانیا برو داخل، گفتم که بمونه برای یه فرصت دیگه...

-خواهش میکنم، به خاطره امیررضا...

نگاهشو دوخت زمینو با نوک کفشش به زمین ضربه زد...

صدای غمگینش رسید به گوشم: باشه تو برو منم الان میام...

لبخندی نشست رو لبامو گفتم: دیر نکنی...

بعدم پشتمو کردم بهشو راه افتادم صداشو از پشت سرم شنیدم ولی مخاطبش من نبودم...

_کاش اونم مثل بود...

چرا احساس کردم پشت این حرفش یه کوه غم پنهان شده... دلم براش میسوخت، از رفتارش کاملاً مشخصه که چقدر
اون دختر رو دوست داشت و داره...

با باز کردن در همه‌ی سرا چرخید سمتم...

الهه با نگرانی گفت: چی شد مانیا؟ برگشت؟

درو بستمو گفتم: آره تا میزو بچینیم اهورام میاد...

نسرین جون: ناصر چرا بچمو اذیت میکنی، میبینی که بهم میریزه...

تقاص اشتباه تو

پدرجون:نسرین تاکی بالاخره که باید به خودش بیاد,بس نیست؟ پنج ساله داره با خاطرات اون دخترهی هیچی ندار
زندگی میکنه...

همونطور که اونا حرف میزدن به الهه اشاره کردم که باهام بیاد...

✱

همه سر میز نشسته بودیم فقط جای اهورا خالی بود...

امیررضا زیر گوشم گفت:مگه نگفت که میاد...

من:چرا ولی...

با صدای باز شدن در گفتم:اومد...

بعد از اینکه نشست سره میز گفت:امیر مانیا معذرت میخوام...نمیخواستم اینطوری بشه...

امیررضا:عیبی نداره داداش,غذاتو بخور...

داشتیم غذا رو میخوردیم که امیررضا اروم گفت:الان بگم!؟

یه نگاه به همشون انداختم,همه سکوت کرده بودن حتی الهه...

من:اوووم الان فرصته خوبی....

#پارت ۱۰۸

قاشقو تو دستم فشار دادم,از عکس العملشون میترسیدم...

دستی به پیشونیش کشید انگار اونم استرس داشت، دستمو بردم زیر میزو دست مشت شدش محکم گرفتم...
نفسشو آه مانند فرستاد بیرون... خواست چیزی بگه که نسرین جون گفت: امیررضا؟ حالت خوبه پسر؟ چرا انقدر مضطربی؟

پدرجون: آره مادرت راست مگه چیزی شده؟

لبخند مصنوعی زدو گفت: نه خوبم خیالتون راحت...

الهه که تا اون موقع ساکت بود گفت: راستی داداش، قرار بود چیزی بهمون بگید خب؟ چیه؟

با شیطننت ادامه داد: نکنه دارم عمه میشم؟

بالین حرف الهه، غذا پرید تو گلومو به شدت به سرفه افتادن...

امیررضا همونطور که میزد پشتم با نگرانی گفت: چیشد مانیا...

دستمو اوردم بالا و همونطور که سرفه میکردم گفتم: خوبم امیررضا، کافیه...

امیررضا به الهه که داشت با شیطننت مارونگاه میکرد گفت: دو دقیقه نمیتونی جلو زبونتو بگیری؟

الهه: زود تند سریع بگین ببینم قراره عمه بشم؟

پدرجون: آره امیررضا؟ الهه چی میگه؟

امیررضا کلافه گفت: نه پدر من بچه‌ای در کار نیست... راستش موضوع یه چیز دیگس...

تقاص اشتباه تو

نگاهی بین پدرجونو نسرین جون ردوبدل شد و بعد پدرجون گفت: خب ما میشنویم...

امیررضا نفسشو محکم داد بیرونو گفت: من مریضم...

وقتی اینو گفت همه مات نگاش کردن...

نسرین جون قاشق از دستش افتاد تو بشقاب غذا به سختی لباسو از هم باز کردو گفت: تو چی گفتی امیررضا...

امیررضا: من ناراحتی قلبی دارم...

هنوز نتونستم با این قضیه کنار بیام اشک تو چشم جمع شد...

نسرین جون اشک تو چشاش نشستو گفت: نه باور نمیکنم داری با من شوخی میکنی دیگه مگه نه...

پدرجون دستشو گرفتو گفت: آرام باش نسرین بذار ببینم چی میگه...

پدرجون: از کی فهمیدی؟

امیررضا دستی به گردنش کشیدو گفت: حدودا یه ماه...

پدرجون با عصبانیت گفت: تو یه ماهه فهمیدی اونوقت الان باید به ما بگی؟

بعد نگاه سرزنشگرشو دوخت به منو گفت: تو چرا عروس، حداقل تو باید مارو در جریان قرار میدادی...

خواستم بگم من خودم تازه فهمیدم که امیررضا پیش دستی کردو گفت: من به هیچکس چیزی نگفتم، لطفا مانیارو

سرزنش نکن بابا...

تقاص اشتباه تو

نسرین جون با حرص گفت: مگه میشه مانیا خبر نداشته باشه... اصلا تو که مشکلی نداشتی هر بلایی که سر تو میاد تقصیر این دختره...

با این حرفش احساس کردم قلبم داره آتیش میگیره، چرا باز کاسه کوزه ها سره من شکست...

امیررضا با لحن هشدار دهنده ای گفت: ماما! خواهش میکنم...

الهه همونطور که گریه میکرد گفت: ماما، بس کن دیگه آخه چه ربطی به مانیا داره...

نسرین جون نگاهه تیزشو دوخت بهمو گفت: از وقتی که پاتو گذاشتی تو زندگیه پسر، یه روز خوش ندیده، همه ی اینا به خاطر توعه... تویه دختر افسرده ای که حتی خونوادت قبولت ندارن، خودتو بند امیررضا کردی نحسیه تو دامنه پسر منم گرفت و...

ادامه ی حرفاش با صدای بلند پدرجون تموم شد...

_دهنتو ببند نسرین، بفهم چی داره از دهنِت بیرون میاد... بهت اجازه نمیدم درباره ی دخترم اینطوری حرف بزنی...

پدرجون برگشتم سمتمو گفت: دخترم نسرین ناراحته یه چیزی گفت تو به دل نگیر...

ولی من چیزی نگفتم، مات نگاش کردم... مدام یه صدا توی سرم اکو میشد...

"تو یه دختر افسرده ای هستی که خونوادت قبولت ندارن، خودتو بند امیررضا کردی نحسیه تو دامن پسر منم گرفت..."

صدای نگرانه امیررضا رو میشنیدم ولی نمی تونستم چیزی بگم...

شونه هامو گرفت و برگردوند سمت خودش...

امیررضا: حرف بزنی مانیا...

بازم نتونستم چیزی بگم...

اینبار شونه هامو محکم تکون دادو گفت: یه چیزی بگو لعنتی دارم سخته میکنم...

#پارت ۱۰۹

شوکه شده بودم... عین مسخ شده ها از جام بلند شدم، مغزم فقط یه دستور می داد اونم اینکه باید برم...

صدای دعواشون میومد، ولی دیگه برام مهم نبود...

فقط یه کلمه رو زمزمه میکردم...

باید برم...

رامو کشیدم سمت اتاق... هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که امیررضا همونطور که نفس نفس میزد و ایستاد جلوم...

امیررضا: ساکت نباش عزیزم، یه چیزی بگو داد بزن...

دستامو گرفت و گفت: اصلاً منو بزن خودتو خالی کن...

بی رمق نگاش کردم آرام گفتم: باید برم...

اینبار داد زد: کجـا، کجـا میخوای بری...

چشام به خاطر دادی که زد ناخودآگاه بسته شد... دستامو به زور از دستش کشیدم بیرون و به راهم ادامه دادم....

دره اتاقو باز کردم خواستم برم داخل که صدای جیغ الهه باعث شدم سرجام متوقف بشم...

الهه: دادا! اش...

لازم نبود برگردم، میدونستم که چی شده...

اما برگشتم... درست حدس زده بودم امیررضا افتاده بود روی زمینو سرش تو بغل پدرجون بود...

اهورا زانو زد کنارشو داد زد: قرصات کجاست امیررضا!...

تقاص اشتباه تو

دستشو برد تو جیباشو شروع کرد به گشتن...

نسرین جونو الهه داشتن گریه میکردن که پدرجون داد زد:دو دقیقه خفه شین...

اهورا قرصو پیدا کرد و گذاشت تو دهنش...

وقتی خیالم راحت شد رفتم تو اتاقو درو پشت سرم بستم...سریع مانتومو پوشیدمو شالمو انداختم رو سرم...

از اتاق اومدم بیرون...همه با تعجب نگام کردن ولی من بی توجه به نگاهشون رفتم سمتة اپنو کلید ماشینو برداشتم...

اهورا:کجا مانیامیررضا حالش خوب نیست تورو خدا نرو...

مات نگاش کردم و چیزی نگفتم...

الهه با گریه دوید سمتمو دستمو محکم گرفتوگفت:مانیا التماس میکنم نرو...من از طرف مامانم ازت عذر میخوام...

لبخند تلخی نشست رو لبام نای حرف زدن نداشتم...

دستم از دستش کشیدم بیرونو بی توجه به التماسای الهه رفتم بیرون...

سوار ماشین شدمو بی معطلی روشنش کردم و راه افتادم..

پامو روی گاز فشار میدادم, حتی نمیتونستم گریه کنم...

خدایا بسه, تا کی قراره بندهات دل واموندمو تیکه تیکه کنی...دارم تقاصه کدوم اشتباهمو پس میدم, من که تو

زندگیم آزارم حتی به یه مورچهام نرسیده..

چند دقیقه‌ی بعد جلوی خونه زدم رو ترمز...

تقاص اشتباه تو
از ماشین پیاده شدمو دستمو گذاشتم رو زنگ...

چند ثانیه بعد صدای ماکان پیچید تو گوشم...

_مانیا؟!...

من: باز کن درو...

با باز شدن در رفتم داخل... با قدمای بلندی حیاطو طی کردم، داشتم کفشامو در میوردم که در باز شدو ماکان با قیافه
ی متعجب تو درگاه ظاهر شد...

ماکان: سلام، تو اینجا چیکار میکنی؟

بی توجه به سوالش گفتم: خونس؟

یه قدم اومد جلوتر و گفت: کی خونس؟ چرا انقدر آشفته‌ای برای امیررضا اتفاقی افتاده...

اینبار جیغ کشیدمو گفتم: جواب منو بده میگم بابا خونس؟

دستپاچه گفت: آره آره بیا تو...

دستمو گذاشتم تخت سینشو هولش دادم اونطرف و رفتم داخل...

دیدمش بالای پله ها و ایستاده بود، تا منو دید گفت: چته دختر چرا خونرو گذاشتی رو سرت...

با این حرفش یهو منفجر شدمو رفتم طرفش...

جیغ کشیدم: همش تقصیر توعه... تو باعث شدی که هر کی هرچی دلش خواستو بهم بگه... تو باعث شدی همه جا به
من! به دختری بی احترامی بشه...

حرف میزدمو هر چی که دم دستم میومدو میشکوندم...

_چون نبودى که ازم طرفدارى کنی، چون نبودى که بزنى تو دهنشون...

تقاص اشتباه تو

رسیدم بهش حیرت زده داشت نگام میکرد...

با نفرت نگامو دوختم به چشاشوبا مشتام میزدم رو سینش...

_نامرد چطور دلت اومد با منی که دخترم این رفتارو داشته باشی، به خدا نمیبخشمت، حق من این نبود که ۲۵ سال محبتتو ازم دریغ کنی، تو منو نابود کردی، تو اگه بالا سرم بودی امروز اون زنیکه جرعت نمیکرد بهم بگه افسرده، جرعت نمیکرد بهم بگه نحس.. گناه من چی بود؟! هان؟ بگو دیگه چرا ساکتی بهم بگو دلیل این همه کینت از من چیه... ماکان بهم گفت ولی میخوام از زبون...

خواستم حرفمو ادامه بدم که ماکان از شونه هام گرفتو برم گردوند سمت خودشو سرمو گذاشت رو سینش...

ماکان: آروم باش خواهی، آروم باش قربونت برم...

اونقدر داد زده بودم که گلوم میسوخت... پاهام دیگه تحمل وزنمو نداشتن... انگار داشتن تو سرم طبل میکوبیدن... خواستم از بغلش بیام بیرون که محکم تر به خودش فشارم داد...

دیگه نتونستم طاقت بیارمو تو بغلش از حال رفتم...

#پارت ۱۱۰

با احساسه نوازش موهام چشم رو باز کردم...

یه نگاه به اطرافم انداختم، اتاق خودم بودم...

_بیدار شدی؟

ماکان بود، برگشتم طرفش... با لبخند غمگینی داشت نگام میکرد...

_خوبی؟

سرمو به معنی نه تکون دادم...

موهامو از صورتم زد کنارو گفت:

تقاص اشتباه تو
نمیخواهی بگی چیشده؟ چرا اینقدر توپت پر بود...

با یاد آوریه دیشب آه از نهادم بلند شد... واقعا نمیدونم چطور دلم اومد امیررضا رو تو اون شرایط تنها بزارم... ولی از
یه طرفم به خودم حق میدادم حرفای مادرش خیلی برام گرون تموم شد، تا حالا هیچ کس همچین حرفاییو بهم
نگفته...

صدای ماکان رشته‌ی افکارمو پاره کرد...

_مانیا با امیررضا دعوا کردی؟

هنوز از دستش دلخور بودم ولی دلخوریمو گذاشتم کنار و گفتم: نه...

_خب پس چرا...

حرفشو قطع کردم و گفتم: دیشب خونوادشو دعوت کردم، که بهشون بگه که مریضه ولی...

بغض سنگینی گلومو گرفته بود با صدای لرزونی ادامه دادم...

-ولی مامانش تا فهمید عصبانی شد و گفت که دلیل حاله بده پسرش منم، به من گفت تو یه دختره افسرده ای هستی
که حتی خونوادت قبولت ندارن گفت تو نحسی....

بالاخره بغضم شکست و بلند زدم زیر گریه...

_مانیا جان عزیزم گریه نکن... اینقدر خودتو عذاب نده...

با حق حق گفتم: نمیتونم ماکان، دلم میخواد بمیرم و همه از دستم خلاص بشن، من همیشه زیادیم...

_اینجوری نگو مانیا، خدانکنه که ماتورو از دست بدیم... تو هیچوقت زیادی نیستی، وجودت برای هممون ارزشمنده... دیشب امیررضا اومده بود اینجا ولی بابا بیرونش کرد...

بااین حرفش گریم ناخودآگاه قطع شدو با تعجب گفتم: چی گفتی؟ امیررضا شب اومد بود اینجا...

سرشو تکون به معنیه تایید تکون داد.. لبمو با زبون خیس کردم و گفتم: حالش خوب بود؟ اصلا چرا بابا بیرونش کرد؟

_راستشو بخوای حالش چندان تعریفی نداشت... به خاطر تو بیرونش کرد بعد از اینکه تو بغلم از حال رفتی داشت از نگرانی سخته میکرد... سریع زنگ زد به دکتر حمیدی...

بعد از اینکه دکتر رفت امیررضا اومد... بابا تا دیدش کلی باهاش دعوا کرد و گفت: تا وقتی که مادرت نیاد برای معذرت خواهی مانیا همینجا میمونه...

با دهانی باز داشتم نگاش میکردم باورم نمیشه که بابا همچین حرفایو زده باشه... قطعاً باید بابت حمایت خوشحال باشم ولی نمیدونم چرا هیچ حس خاصی ندارم... بابا هنوز خیلی بهم بدهکاره...

غمگین گفتم: ولی من از دست امیررضا ناراحت نیستم... میدونم مامانش به هیچ وجه راضی نمیشه ازم عذرخواهی کنه... من باید برم پیشش امیررضا تنهاس، منم خیلی شلوغش کردم...

ماکان: اون تنها نیست الهه و اهورا پیشش موندن...

تقاص اشتباه تو

با شک بهش نگاه کردم و گفتم: تو از کجا میدونی؟

دستپاچه شد و گفت: ها چیزه الهه خانوم زنگ زد گفت...

لبخنده بیجونی نشست رو لبام، چه ضایه خودشو لو میداد...

_اونوقت الهه خانوم شماره‌ی شمارو از کجا دارن....

با حرص نگام کرد و گفت: تا مورو از ماست نکشی بیرن ول کن نیستی نه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: لازم نیست چیزیو مخفی کنی، من میدونم که همو دوست دارین...

خواست چیزی بگه که چند تقه به در خورد و پشت بندش بابا با یه سینی تو درگاه حاضر شد...

بابا: ماکان پاشو برو بیرون میخوام باهاش حرف بزنم...

ماکان نگاهی بهم انداخت و با یه لبخند اطمینان بخش از اتاق رفت بیرون....

#پارت ۱۱۱

نشست کنارم روی تخت و گفت: باید اینارو بخوری...

اهمیتی ندادم و رومو برگردوندم و نظرف...

بابا: عین مهری لجبازی...

تقاص اشتباه تو

بازم سکوت کردم...دوست داشتم حرفاشو بشنوم...

بابا: تا صبحانتو نخوری باهات حرف نمیزنم...

برگشتم طرفشو با چشاییکه عاری از هر نوع احساسی بود زل زدم به چشاشو گفتم: برای تو چه فرقی میکنه که من بخورم یا نخورم، حرفتو بزن...

دستشو برد لایه موهاشو سرشو انداخت پایین...بعد یه مکث نسبتاً طولانی گفت: میدونم ماکان همه چیو بهت گفته... ماکان همون حرفاییو زد که قرار بود از زبونه خودم بشنوی...هیچ چیز جدیدی نمیخوام بهت بگم الا اینکه... سرشو آورد بالا به چشم زل زد...منتظر نگاش کردم تا باقیه حرفشو بزنه...

_الا اینکه هیچوقت رهاش نکردم، هیچوقت به خودم اجازه ندادم که دوست نداشته باشم، همه جا پشتت بودم، شاید تو ظاهر باهات بد برخورد کرده باشم ولی هیچوقت نتونستم نسبت بهت بیخیال باشم، با خوشحالی خوشحال شدم با ناراحتی ناراحت...وقتی که دانشگاه قبول شدی تو دلم بهت افتخار میکردم...وقتی میدیم چطور داری پیشرفت میکنی به خودم میبالیدم ولی یه چیزی مانع از این میشد که رفتار خوشی باهات داشته باشم، همش با خودم میگفتم اگه ماهورم زنده بود مثل تو پیشرفت میکرد...

شبی که مادرت بهم گفت قراره برات خواستگار بیاد یهو دلم لرزید، میترسیدم به خاطر لجبازی با من به اولین خواستگارت جواب مثبت بدیو زندگیتو تباه کنی. من تا قبل از امیررضا به هیچکس اجازه ندادم که پاشو بزاره تو خونم برای خواستگاری از تو...ولی اینبارو دیگه مجبور بودم چون مهری شدیدا باهام مخالفت کرد..شب خواستگاری وقتی مامانه امیررضا اونطور حرف زد عصبانی شدم، زن وقیحی بود که تونست اون حرفو بزنه...

از کوره در رفتم...کسی حق نداشت به خونواده‌ی من توهین کنه...

از فردای اون روز چنتا از بچه‌های قابل اعتماد کارخونرو فرستادم برای تحقیق...خوشبختانه هیچ موردی نداشتن... امیررضا هرروز میومد کارخونه عشقو علاقه به تو رواز تو چشاش میخوندم...خلاصه با کلی رفتو آمد بالاخره اجازه دادم...

فکر میکردم میتونه جلوی مادرشو بگیره ولی انگار اشتباه کردم...

تقاص اشتباه تو

حالام ازت شرمندم امیدوارم که منو ببخشی، دیروز که بااون حال اومدی خونه واون حرفارو بهم زدی مرگو به چشم دیدم، و فهمیدم اگه دخترم نباشه یه لحظه‌ام نمیتونم دووم بیارم...

حرفاش که تموم شد اشکامو با پشت دستم پاک کردم... واقعا نمیدونم چیکار کنم؟ باید ببخشمش؟ خیلی جاها برام کم گذاشت... خیلی وقتا که من حسرت آغوش پدرانشو میخوردم ازم دریغش کرد...

با لحن غمگینی گفتم: میدونی حسرت اینو داشتم که یه بار عین همه بهم بگی دخترم؟

دسته لرزونشو گذاشت رو دستم... یه حس خوبی به قلبم سرازیر شد، حس آرامش، اطمینان...

_منو ببخش دخترم، اگه منه خطاکارو ببخشی یه عمر مدیونتم... همه کار میکنم تا همه‌ی حسرتای مونده رو دلت جبران بشن...

با حق‌هق گفتم: بابا بغلم میکنی...

سرشو آورد بالا نم اشکو تو چشاش دیدم، شاید خیلی زود بود برای بخشیدنش، ولی اون بابامه نمیتونستم نادیده بگیرمش، علی‌رقم همه‌ی بدیایی که در حقم کرد...

دستشو باز کرد خودمو انداختم تو بغلشو دستامو محکم دوره کمرش حلقه کردم...

دستشو دوره شونه‌هام حلقه کردو روی موهامو بوسید...

_بابا قول بده که دیگه تنهام نمیذاری...

بابا: قول میدم دخترم، عزیزم، نفسم، دیگه نگران هیچی نباش، غمو غصه‌اتو بریز دور...

چند دقیقه تو همون حالت موندیم که دره اتاق باز شدو ماکان با چهره‌ی نگران تو درگاه حاضر شد...

بابا: چیشده ماکان؟ چرا آشفته‌ای؟

ماکان: بابا امیررضا اومده...

از بغلش اومدم بیرون نگرانی به دلم چنگ انداخت...

بابا اخماشو کشید توهمو گفت: برای چی اومده مگه بهش نگفته بودم که باید مادرشو بیاره که از مانیا جلوی همه عذرخواهی کنه...

ماکان: بابا یکم کوتاه بیا اون قلبش مریضه، الانم کوچه‌رو گذاشته رو سرشو می‌خواه مانیا رو ببینه...

فوری از جام بلند شدمو گفتم: بابا خواهش میکنم، امیررضا گناهی نداره همش تقصیر مامانش بود...

بابا: مانیا تو دخالت نکن... این مسعله باید یک بار برای همیشه حل بشه...

با درموندگی گفتم: بابا...

_دیگه حرفی نشنوم...

نگامو دوختم به ماکان که اونم شونه‌اشو انداخت بالا...

بابا حینی که داشت از اتاق میرفت بیرون رو به ماکان گفت: برو درو باز کن بیاد داخل...

خوشحال از روی تخت پریدم پایین که بابا گفت: تو کجا؟ همینجا میمونی هرچقدرم که صدات کرد از اتاقت نمیای بیرون... فهمیدی مانیا؟

لبخند از روی لبام پر کشید اینبار ماکان گفت:مانی به حرفه بابا گوش کن...به نظره منم باید یکم به خودشون بیان...

ناچار بودم باید قبول میکردم,سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم...

بابا:تا ما کارمون تموم بشه توام صبحوننتو بخور...

این حرفو گفتو دوتایی با ماکان از اتاق رفتن بیرون...

وقتی رفتن کلافه خودمو انداختم رو تختو موهامو چنگ زدم...دلم داشت مثل سیرو سرکه میجوشید...

#پارت ۱۱۲

سرمو اوردم بالا که چشم خورد به سینه صبحانه...اصلا میل نداشتم مگه تو این اوضاع چیزی از این گلوی واموندم
پایین میرفت...

با نزدیک شدن صدای دعواشون از روی تخت بلند شدمو رفتم سمت در...اروم دستگیررو کشیدم پایینو پاورچین
پاورچین رفتم سمت نرده ها...

خواستم اولین پلهرو بیام پایین که یهو در خونه به شدت باز شدو محکم خورد به دیوارو امیررضا با قیافه‌ی سرخ از
عصبانیت وارد خونه شد...

دستامو گذاشتم رو دهنم که جیغ نکشم...

باباو ماکان اومدن سمتشو دستاشو گرفتن...نمذاشتن جلو تر برن...

تقاص اشتباه تو
بابا: امیررضا بیا برو بیرون آرامش دخترمو بهم زن...

امیررضا بی توجه به حرف بابا داد زد...

_مانیا!... بیا بیرون...

سرشو آورد بالا سریع خودمو کشیدم کنار که منو نبینه..

از ترس پاهام چسبیده بود به زمین...

ماکان: امیررضا انقدر داد زن، بیا برو بیرون من قول میدم مانیارو بعد از چند روز بیارم...

امیررضا بلند داد زد: اون زنه منه و من اجازه نمیدم حتی یه روزم ازم دور بمونه، شماهام هیچ کاری نمیتونین بکنین...

مانیا بیا بیرون اگه نیای تا صبح دم درتون بست میشینیم... تا بالاخره منصرف بشی...

با این حرفش قلبم فشرده شد، دستمو گذاشتم جلوی دهنمو اروم اشک ریختم، عزیزمن داره نابود میشه ولی من نمیتونم کاری بکنم، کاش بمیرم...

_امیررضا!! داری کجا میری؟ پاتو بذاری اتاق مانیا با من طرفی...

با صدای بابا سرمو از نرده‌ها جدا کردم، امیررضا داشت میومد این سمت باید سریع میرفتم اتاقم...

سریع از جام بلند شدم ولی قبل اینکه بخوام قدمی از قدم بردارم...

امیررضا منو دیدو همونجا وایستاد...

تقاص اشتباه تو
امیررضا: تموم مدت اینجا بودی؟

چیزی نگفتم به جاش یه قدم رفتم عقب...

همونطور که میومد جلو گفت: داری از من فرار میکنی؟ من؟!

همونطور که گریه میکردم با صدای لرزونی گفتم: جلو نیا امیررضا...

درمونده گفت: چرا باهام اینطوری تا میکنی؟... خودت که میدونی چقدر دوست دارم...

با بی رحمی گفتم: دوست داشتنه تو کافی نیست، ببین مامانت چی به روزم آورده؟!...

باچند قدم بلند خودشو رسوند بهمو بازو هامو سفت گرفت، چشای بیقرارش دوخت به چشامو گفت: تو بیا بریم من
قول میدم که دیگه هیچین اتفاقی نیوفته... اگه تو بخوای قید همشونو میزنم...

من: از کجا معلوم؟ مامان تو از هر فرصتی استفاده میکنه که منو تخریب کنه... توام نمیتونی هیچ کاری بکنی...

داد زد: میتونم لعنتی، میتونم... دارم میگم قید همشونو میزنم، دلامصب بفهم که فقط وجود تو برام مهمه...

تقاص اشتباه تو

بابا با عصبانیت گفت: امیررضا بیا برو بیرون و گرنه زنگ میزنم پلیس بیاد... من شرطمو بهت گفتم، اگه میخوای مانیا برگرده باید به مادرت بگی که بیاد ازش عذرخواهی کنه...

نگام کردو گفت: تو خودت میدونی مامانم راضی نمیشه... داری سنگ میندازی جلو پام...

هیچی نگفتم، سرمو انداختم پایین...

با دستش سرمو آورد بالا و جدی گفت: نگاتو ازم نگیر، بهم بگو چرا به گناه ناکرده داری مجازاتم میکنی...

من: دلم برای هزارمین بار شکست امیررضا، میتونی ترمیمش کنی؟ حرفای مامانت خیلی برام گرون تموم شد... الانم برو بذار یه مدت تو حاله خودم باشم، لازم نیست به مامانت بگی بیاد برای عذرخواهی...

بعدم شونه هامو از دستش جدا کردم و راه افتادم سمت اتاقم...

امیررضا: من پا پس نمیکشم مانیا، الان میرم ولی دوباره برمیگردم، همه کار میکنم تا قلبت شکستت ترمیم بشه...

دستگیرو تو دستم فشردمو کشیدمش پایین... داخل شدمو درو پشت سرم بستم، زانو هام تا شدن همونجا پشت درسر خوردمو نشستم رو زمین... خدایا چرا اون حرفارو بهش زدم، من که میدونستم که اون هیچ گناهی نداره، پس چرا از خودم روندمش؟ چرا باهاش نرفتم؟ چرا انقدر بی رحم شدم... من که میدونم اون بهم احتیاج داره...

#پارت ۱۱۳

چند تقه به در خوردو پشت بندش صدای ماکان تو گوشم پیچید...

_مانیا!!! بیا بیرون امیررضا رفت...

—نمیخوام، برو و تنهام بزار...

—مانیا، اگه واقعا امیر رضارو مقصر نمیدونی اذیتش نکن...

عصبانی شدمو گفتم: ماکان فقط یه روز... یه روز تنهام بذارین...

—باشه خواهری... ولی به حرفام گوش کن، نذار به خاطر همچین مسعله‌ای بینتون فاصله بیوفته...

دیگه صدایی ازش نشنیدم، نا نداشتم از جام بلند شم... افکارم به شدت بهم ریخته بود... امیدوارم بابا بتونه این مسعله رو حلش کنه... یاد حرف امیر رضا افتادم گفت که قید خونوادشو میزنه، ولی من به هیچ وجه اینو نمیخوام، چون نمیخوام عین من زجر بکشه... این راه حله مناسبی نیست چون دراون صورت هم مامانش دوباره منو مقصر میدونه...

پوفی کشیدمو زانو هامو جمع کردم بغلمو سرم رو گذاشتم روشن... صورت رنگ پریدشو لبای کبودش اومد جلوی چشم، معلوم بود داره درد میکشه ولی داشت خودشو کنترل میکرد، من همه‌ی حالتاشو میشناختم... اگه اتفاقی براش بیوفته چی؟... نه من تحمل ندارم اصلا همین فردا برمیگردم خونه... مگه نه اینکه میگفتم خودش برام از همه چی مهم تره پس باید بهش ثابت میکردم...

ادامه:

تو افکارم غرق بودم که با تقه‌ای که به در خورد پریدم هوا...

—مانیا دخترم درو باز کن...

لبخند کمرنگی رو لبام نشست، حسم بهم میگفت بابا داره جبران میکنه، دخترم دخترم از دهنش نمیوفته...

_مانیا...

خودم از پشت در کشیدم اونورو گفتم: بفرمایید...

درو باز کرد و اومد داخل، وقتی دید زمین نشستم اخماشو رفت توهمو گفت: چرا اینجا نشستی؟

سرمو تکیه دادم به دیوارو گفتم: بابا؟

نشست پیشمو سرمو گرفت بغلش..

_جان بابا...

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت...

من: من کار اشتباهی کردم که اونطور از خودم روندمش؟ بابا اون قلبش مریضه، من حق نداشتم تنه‌اش بزارم، حق نداشتم گناه مادرشو پای اون بنویسم، بابا دارم دیونه میشم، تو بدترین شرایط ولش کردم... ولی اون تا الان هیچوقت تنهام نداشته همیشه و همه جا پشتمه... بابا خواهش میکنم بذار برم نمیخوام ازش دور باشم...

بابا پیشونیمو بوسید و گفت: آرام باش مانیا، خودم همه‌ی ایناییو که گفتم میدونم، میدونم امیررضا چقدر مرده... خوشحالم که تورو دستش سپردم... اما حاله منم درک کن، وقتی دیروز تو اون حال دیدمت مرگو به چشم دیدم، شاید من تو این سالها باهات رفتار معقولی نداشتم اما اینم نمیتونم بپذیرم که کسی بهت بی احترامی کنه... من میفهمم که چه حالی داری اما یه خورده دندون رو جیگر بذار این موضوع مهمیه نباید همینطور ره‌اش کنیم...

از بغلش اومدم بیرونو گفتم: بابا نه خواهش میکنم... باید برم، امیررضا حتما تا حالا کاری کرده...

تقاص اشتباه تو

اخماش رفت تو همو اینبار با جدیت گفت: به من اعتماد کن دخترم، نگران شوهرتم نباش اگه لازم بشه ماکانو میفرستم پیشش ولی تو نه، باید بفهمه که نباید اجازه بده حرمت زنش شکسته بشه... حتی اگه اون فرد مادرش باشه...

بابا مرغش یه پا داشت، میدونم اصرار بیش از حدم روش تاثیری نداره، ناچاراً سری تکون دادمو گفتم: تاکی؟

#پارت ۱۱۴

_همین امروز با ناصر حرف میزنم، ازش گله دارم هرطور که شده باید جلوی زنشو میگرفتم...

آه از نهادم بلند شد، بابا نمیدونست که هیچ کس نمیتونه جلوی اون زنو بگیره، حتی پدرجونم نتونست رامش کنه...

بابا از جاش بلند شد... سرشو چرخوندو وقتی سینه صبحانه رو دست نخورده دید عصبی گفت: مانیا چرا نخوردی؟ تو ضعیف شدی یکم به خودت برس دختر...

از جام بلند شدمو همونطور که میرفتم سمت سینی گفتم: ببخشید، اون موقع هیچی از گلوم پایین نمیرفت...

بابا: صبحانتو بخور یکم استراحت کن...

سری تکون دادمو چیزی نگفتم...

تقاضا اشتباه تو

یک هفته از اون ماجرا میگذشت... ولی اوضاع همون بود، امیررضا هرروز میومد جلوی دره خونه و کلی دادو بیداد میکرد... ولی بابا اجازه نمیداد...

اوضاع روحیم اصلا خوب نبود، دیگه به مرز جنون رسیده بودم، هرروز جنگ هرروز دعوا، دیگه بریدم از این شهر و آدماش خسته شدم، دلم میخواست برم جایی که هیچکس نباشه خودم باشم و خدای خودم... یه جایی که بتونم روح آزردم و درمان کنم... ولی افسوس که نمیتونم...

دوباره همون حالت تهوع لعنتی اومد سراغم چند روزی بود که امونمو بریده بود...

با هجوم محتویات معدم به سمت گلوم سریع از روی تخت بلند شدم و خودمو رسوندم به دستشویی...

ناخودآگاه اشکام سرازیر شدن، پشت سرهم عرق میزد و گریه میکردم، کلافه شدم... دلیل این حالت تهوعای بی‌موقع رو درک نمیکردم...

وقتی حالم جا اومد چند مشت آب سرد پاشیدم رو صورتم و بعد از بستن شیر آب از دستشویی اومدم بیرون...

به محض اینکه پامو گذاشتم بیرون ماکانو بابارو دیدم که با چهره های نگران زل زده بودن بهم...

دستی به صورتم کشیدم و با تعجب گفتم: چیزی شده؟ چرا اینجا وایستادین؟

ماکان: مام میخواستیم از تو بپرسیم... حالت خوبه؟

بابا: آره دخترم چند روزیه بی حالی میخوای لباساتو بپوش بریم بیمارستان...

تقاص اشتباه تو

لبخندی زدمو گفتم: نه خوبم, فکر کنم مسموم شدم...

ماکان با کنایه گفت: نه اینکه خیلی غذا میخوری...

بابا: آره مانیا, ماکان درست میگه برو آماده شو بریم بیمارستان...

من: گفتم که خوبم, خواهش میکنم اصرار نکنید چون نمیام...

بعدم از شون دور شدم میدونستم اگه به یه چیزی بند کنن ول کن نیستن...

دره اتاقمو باز کردم بعد از اینکه وارد شدم اروم درو پشت سرم بستم...

روی تخت دراز کشیدمو با استرس به موهام چنگ انداختم... خودم یه حدسایی زدم... امیدوارم که حدسم غلط از آب

در بیادو بچه‌ای در کار نباشه... باید همین امروز برم آزمایش بدم...

همینطور داشتم فکر میکردم که با صدای اس‌ام‌اس گوشیم پریدم هوا...

گوشیو از روی میز برداشتمو صفحشو روشن کردم....

با دیدن مخاطبش, چند لحظه خیره به عکسش موندم, بعد از یه هفته اولین بار بود که پیام میداد....

با دستای لرزونم پیامو باز کردم...

"

مانیا, بی معرفت نشو... خواهش میکنم برگرد خونه, دلم برات تنگ شده لامصب..."

با خوندن پیام قلبم فشرده شدو یه قطره اشک از گوشه‌ی چشم چکیدو افتاد رو بالش...

چقدر دلم براش تنگ شده بود، واقعا دوریش منو از پا دراورده بود....

خیره‌ی گوشی بودمو داشتم گریه میکردم که اینبار زنگ زد...

دلم برای صداش تنگ شده بود... بی طاقتو با لحن پر بغضی جواب دادم...

_امیررضا!!!

#پارت ۱۱۵

_جان امیررضا، بالاخره جواب دادی؟ دلم برای صدات تنگ شده بود...

گلولة گلولة اشک میریختم، با صدای لرزونی گفتم: منو ببخش، من لیاقت تورو ندارم... تو هرشرایطی کنارم بودی اما من...

هق هقم مانع از ادامه‌ی حرفام شد...

نفس عمیقی کشیدو گفتم: نگو این حرفو، داغونم نکن، گریه نکن... فقط بیا خونه... به خاطرت قید همه‌رو میزنم، اصلا از این شهر میبرمت که دیگه کسی نتونه اذیتت کنه...

گریم شدت گرفت، خدا من باید بهش چی بگم، چی دارم که بگم در مقابل این همه مردونگیش...

تقاص اشتباه تو

_ شرمندم نکن امیرم, امروز میخوام برم بیرون, دیگه نمیخوام ازت دور بمونم, برام مهم نیست که چی میشه... فقط میدونم که باید کنارت باشم...

ناباور گفت: جدی میگی؟ باشه فقط بهم بگو کجا پیام دنبالت...

یکم فکر کردم, نمیخواستم بهش بگم میرم آزمایش, اول باید مطمئن بشم...

من: نه امیررضا میخوام خودم پیام... تو زحمت نکش...

_ دیگه نشنوم, همین که گفتم زنگ میزنی میام دنبالت باشه مانیا؟!

پوفی کشیدم ناچاراً گفتم: باشه بهت میگم... کاری نداری؟

شیطون گفت: کار که زیاد دارم بمونه برای وقتی که دیدمت...

لبخندی نشست رو لبام اما با اعتراض گفتم: عه, اینجوریه؟ باشه پس منم نمیام..

_ مگه دست خودته, اگه امروز نیای, خودم میامو به زور میبرمت...

_ اگه زور جواب داده بود تو این یه هفته ام میتونستی...

تقاص اشتباه تو

_مگه اینکه دستم به اون ماکان نرسه, بدجوری حالشو میگیرم...

باخنده گفتم: به داداشه بیچارم چیکار داری؟ چه هیزمی تری بهت فروخته؟

باعصبانیتو حرص گفتم: دیگه میخواست چیکار کنه, بی معرفت بدجوری پشتمو خالی کرد...

_خب حالا توام, توقع داشتی خواهرشو ول کنه تورو بچسبه... امیر من دیگه باید برم... میبینمت عزیزم....

بعد از خداحافظی با امیررضا از روی تخت بلند شدمو رفتم حموم, احساس سبک بودن می کردم... باورم نمیشه که امروز تمام کابوس یک هفتم تموم میشه...

بعد از یک ساعت از حموم اومدم بیرون, بعد از اینکه لباسامو پوشیدم... موهامو با سشوار خشک کردم...

رفتم جلوی آینه و آرایش ملایمی کردم...

از آینه دل کندمو رفتم سراغ لباسام, حالا چی بپوشم؟ داشتم همینطور لباسامو بالا پایین میکردم که نگام افتاد به مانتو زرشکی رنگه بلندم...

همین خوبه....

بعد از اینکه لباسامو پوشیدم کیفو گوشیمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون...

نگاهی به اطراف انداختم ماکان رو مبل دراز کشیده بودو سرش تو گوشیش بود...

تقاص اشتباه تو
من: ماکان من میرم بیرون...

صدامو که شنید گوشیشو گذاشت کنارو از جاش بلند شد...

_کجا؟ واسا میرسونمت...

دستپاچه گفتم: نه نه میخوام خودم برم، حوصلم سررفته... میخوام یخورده قدم بزنم....

ماکان مشکوک پرسید: چیه؟ چرا کبکت خروس میخونه؟

_بروبابا! من رفتم...

خندیدو گفت: برو عزیزم... به امیررضام سلام برسون...

بااین حرفش عین برق گرفته ها نگاش کردم... اون از کجا فهمید؟؟؟

تا قیافه‌ی متعجبمو دید زد زیر خنده و گفت:

قیافه شو... یهو جدی شدو اومد روبروم...

_برو خواهری امیدوارم دیگه هیچوقت تو این شرایط نبینمت... با بابام حرف میزنم و نمیدارم کاری کنه...

باقدر دانی نگاهش کردم بی حرف از خونه اومدم بیرون...

همینکه پامو از خونه گذاشتم بیرون زنگ زدم به آژانس...

بعد از یه ربع بالاخره ماشین اومد... نشستم تو ماشیو راه افتاد...

خانوم مسیرتون کجاست؟

آدرسو بهش گفتم...

دستام از شدت استرس یخ کرده بود، خیلی از عکس العمل بابا میترسیدم... ولی باید این کارو میکردم، ماکان راست میگفت نباید بذارم که همچین موضوعی بینمون فاصله بندازه...

باصدای راننده سرمو از شیشه جدا کردم...

راننده: خانوم رسیدیم...

کرایشو حساب کردم از ماشین اومدم بیرون...

نگاهی به ساختمون انداختم... نفس عمیقی کشیدمو وارد آزمایشگاه شدم...

#پارت ۱۱۶

پنبه رو روی دستم فشار دادمو آستین لباسمو کشیدم پایین... کیفمو برداشتمو از جام بلند شدم...

از آزمایشگاه اومدم بیرون... گوشیمو از توی کیفم اوردم بیرونو شماره ی امیررضارو گرفتم...

بعد از دوتا بوق جواب داد...

_جانم مانیا...

حینی که از اونجا دور میشدم جواب دادم...

-سلام امیررضا، میای دنبالم؟

-حتما فقط بگو کجا؟

تقصاں اشتباہ تو
بعد از اینکه آدرسو گفتم...منتظرش ایستادم...

از استرس زیاد ناخونامو میجویدم، میترسیدم، نباید تو این شرایط پیچیده پای یه بچه بیاد وسط، من فقط باید
تمرکز روی امیررضا باشه...فعلا مهم ترین اولویتم اونه...

باصدای بوق ماشینی سرمو اوردم بالا و نگامو دوختم به روبروم...با دیدنش لبخندی نشست رو لبام...
باهمون لبخند رفتم سمت ماشینو درشو باز کردم و نشستم...

به محض نشستم نفس عمیقی کشیدو چشاشو بست...
خیره شدم به صورتش، چقدر لاغرو پژمرده شده بود...معلومه که خیلی درد کشیده...
اشک تو چشام جمع شد...

چشاشو آروم باز کردو زیر لب گفت:بوی تنت آرومم میکنه مانیا....
پلک زدمو اروم بغلش کردم و سرمو گذاشتم رو سینهش...دستاش گذاشت پشتمو اروم نوازشم کردم...
هیچ کدوممون چیزی نمی گفتیم...حریصانه تنشو بو میکردم...واقعا چطور این یه هفته رو دووم اوررم؟...

از شونه هام گرفتمو منو از خودش جدا کرد...زل زد تو چشامو با لبخند مهربونی گفت:گریه چرا؟

تند تند اشکامو پاک کردم و گفتم:باور میکنی؟اختیارشون دست خودم نیست...امیررضا چرا انقدر لاغر شدی؟

لبخند تلخی زد و پیشونیمو بوسید...تو همون حالت گفت:وقتی پیشم نباشی حالم بهتر از این نمیشه...خودتو دست
کم نگیر، قلبم به خاطر توعه که سرپاست، وجودتو احساس میکنه...

شرمنده گفتم: منو میبخشی؟

ازم جدا شد و گفت: کاری کردی که انتظار بخشش ازم داری؟

با منو من گفتم: من... من نباید اون رفتار بچگانه رو انجام میدادم... من باعث شدم بینمون فاصله بیوفته...

دستم گرفت تو دستشو گفت: دیگه این حرفو نگو باشه؟ من انتظار بدترین رفتارو داشتم ازت، حرفایی که مامانم اون روز گفت، عکس العمل بدتریو میطلبید...

چیزی نگفتمو سرمو انداختم پایین... سرمو آورد بالا و گفت: بریم خونه؟

با خوشحالی سرمو تکیه دادمو گفتم: اوووم، دلم خونه‌ی خودمونو میخواد...

زد رو بینمو گفت: چشم سرورم، دیگه دلت چی میخواد؟ هووم؟

منظورشو گرفتم، اوففف واقعا که بی حیا بود... کیفمو محکم کوبیدم رو بازوشو با اعتراض گفتم: عه امیررضا.. خجالت بکش...

خنده‌ی بلندی کرد و گفت: لپاشو ببین... درضمن دقیقا برای چی باید خجالت بکشم؟

با حرص گفتم: امیررضا راه بیوفت، کاری نکن برگردما...

ماشین راه افتاد و گفت: چند بار گفتم حرص نخور شیرت خشک میشه بچمون بی غذا میمونه...

با شنیدن این حرف، دستام یخ کردن.. بند کیفمو محکم تو دستم فشار دادم... با جمله‌ی بعدیش کل تنم به یکباره یخ زد...

امیررضا: مانی... من دلم بچه میخواد نظرت چیه؟ موافقی؟

تقاص اشتباه تو

نمیدونم چرا عصبانی شدم، جدیداً با کوچکترین حرف هم اعصابم متشنج میشه... با صدای نسبتاً بلندی گفتم: یعنی چی امیررضا؟ تو این شرایط که باید بیشتر به فکره خودت باشی چرا حرف بچه‌رو میزنی؟ تنها چیزی که الان برای من مهمه سلامتییه توعه...

امیررضا دستپاچه شد و گفت: باشه.. باشه.. گفتم اگه تو موافق باشی...

دستی به صورتم کشیدمو گفتم: خواهش میکنم دیگه در موردش حرف نزن...

امیررضا: یعنی تو اصلاً دوست نداری؟ دلت نمیخواد مادر بودنو تجربه کنی؟

_چرا دارم... اما الان وقتش نیست...

پوفی کشید و دستشو برد لایه موهایش... یکم سرعتشو بیشتر کرد...

دوباره همون حالت تهوع لعنتی اومد سراغم... حالا چیکار کنم... وسط خیابون بودیم...

با استرس و صدای لرزونی گفتم: امیررضا حالم داره بهم میخوره ماشینو نگهدار...

#پارت ۱۱۷

یهو برگشت طرفمو گفت: چی گفتی؟؟؟؟

داد زدم: زود باش...

تقاص اشتباه تو

با یه حرکت ماشینو کشید کنارو محکم زد رو ترمزو دره ماشینو باز کردو پیاده شد...

از ماشین پیاده شدمو همونجا کنار خیابون بالا اوردم...

امیررضا رسید پیشم اونقدر حالم بد بود که نمیفهمیدم چی میگه... جونم داشت بالامیومد...

بالاخره تموم شد... بیحال سرمو اوردم بالا...

امیررضا: چی شد عزیزم تو که خوب

بودی... پاشو باید بریم بیمارستان...

اسم بیمارستانو که آورد تنم لرزید...

با ناله گفتم: بیمارستان نه... خوبم...

از جاش بلند شدو گفت: الان برمیگردم...

سرمو تکیه دادم به بدنه‌ی ماشینو چشمو بستم...

چند لحظه بعد صداش رسید به گوشم...

چشامو باز کردم و بی رمق نگاش کردم...

نشست کنارمو بطریه آبو باز کردو گرفت سمتم...

بیا عزیزم یکم بخور...

بطریو ازش گرفتمو اول دهنمو شستمو بعد آب خوردم... خنکيه آب حس خوبی بهم داد...

تقاص اشتباه تو

__بهتری؟

سرمو به معنی آره تکنون دادم...اومد طرفمو از بازو هام گرفتو بلندم کرد...با کمکش نشستم تو ماشینو راه افتادیم..

امیررضا:خوبی مانیا؟آخه چرا اینطوری شدی...

حال حرف زدن نداشتم...سکوت کردم...

با توقف ماشین سرمو از روی صندلی جدا کردم...ولی بادیدن روبروم شوک زده پرسیدم...

__چرا...چرا اومدیم بیمارستان؟

همونطور که کمر بندشو باز میکرد گفت:مانیا بفهمم نگرانتم,بریم دکتر ببینم چته آخه...

تو صندلی فرو رفتم اگه بریم بیمارستان همه چی خراب میشه...

وحشت زده گفتم:من نمیام,بهت میگم چیزیم نیست چرا برداشتی اوردیم اینجا...

دستشو کرد لای موهاشو عصبی گفت:مانیا یه بارم که شده نگرانیه منو درک کن..

من:امیررضا بس کن میگم نمیام...نگرانیت بی موردده...

با حرص سرشو تکنون دادو محکم زد رو فرمون:خیلی لجبازی مانیا...خیلی...

نفس آسوده ای کشیدمو چیزی نگفتم...به خیر گذشت...

**

بعد از چند دقیقه رسیدیم خونه...از ماشین پیاده شدمو درو بستم...

چند لحظه بعد امیررضام اومد...درو باز کردو کشید کنار تا من اول من برم...

رفتم داخلو اونم پشت سرم اومد...

با دیدن حیاط چند لحظه بی حرکت وایستادم...درختا برگاشون ریخته بود..پاییز واقعا زیبا بود...

باحلقه شدن دستای گرم امیررضا دوره شکمم به خودم اومدم...دستاشو سفت دوره شکمم حلقه کردو زیر گوشم گفت:خوش اومدی...

روسریم از سرم افتاد...سرشو برد لایه موهامو یه نفس عمیق کشید...به شدت احساس گرما میکردم...قلبم محکم خودشو میکوبید به قفسه‌ی سینم...

با قرار گرفتن لبای داغش رو گردنم آتیش گرفتم...

اونم دسته کمی از من نداشت...نفساش کش دار شده...یه لحظه ترسیدم...هیجان اصلا براش خوب نیست...

نالیدم:امیررضا...

لاله‌ی گوشمو به دندون گرفتو گفت:جانم...آروم بگیر نفسم...

از بغلش اومدم بیرونو روبروش وایستادم...دستمو گذاشتم رو گوشو گفتم:نمیخوام اذیت بشی..خودت خوب میدونی هیجان اصلا برات خوب نیست...

کف دستمو بوسیدو کشیدم تو بغلش...

قلبش خیلی تند تند میزد...نگران شدم...

تقاص اشتباه تو

_چیکار کنم؟ نمیتونم ازت بگذرم...

من: امیررضا، یکم رعایت کن... به فکره منم باش...

_ناراضی هستی از اینکه بهت نزدیک میشم؟

دستمو دور کمرش حلقه کردم و درمونده گفتم: این چه حرفیه... من آغوش گرم و مردونه‌ی تورو با هیچ کجا عوض نمیکنم... منظورم اینه که...

پرید وسطه حرفمو گفت: باشه... خودم میدونم تحملشو ندارم... ولی تو حق نداری خودتو ازم دریغ کنی...

#پارت ۱۱۸

آروم از بغلش اومدم بیرونو با لبخند گفتم: دراینکه من ماله توام هیچ شکی نیست، اما توام ماله منی... پس باید به فکر سلامتیت باشی...

انگشت اشارمو زدم به سینشو ادامه دادم: چون اگه تو نباشی منم

میمیرم...

دستشو کشید به گردنشو چیزی نگفت...

من: میخوای تا صبح همین جا بمونیم؟

پوفی کشید و گفت: ببخشید، بریم داخل...

با دیدن خونه همونجا جلوی در خشکم زد...

شده بود بازارشام، هر جارو نگاه میکردم لباسای امیررضا بود... یه قدم رفتم جلوتر روی اپن پر بود از ظرفای غذا که بعضیاشون دستنخورده مونده بود...

با تعجب گفتم: امیررضا اینجا بمب ترکیده؟ چرا اینجوریه؟ نگو که همه‌ی اینا کاره توعه...

تقاص اشتباه تو

دستی به گردنش کشید و گفت: شرمنده... ولی تو اصلاً نگران نباش همشو جمع میکنم...

دستامو زدم به سینمو با حرص گفتم: بله که باید جمع کنی، ببین چه بلایی سره خونه‌ی خوشگلم آوردی...

خندید و گفت: کمکم میکنی جمعشون کنیم...

چش غره‌ای بهش رفتم و گفتم: پس منو آوردی برا کلفتی نه؟!

دستشو زد پیشونیش و گفت: من غلط کنم خانوم... اصلاً تو بشین خودم همه‌ی کارارو میکنم...

من: لازم نکرده میرم لباسامو عوض کنم...

رفتم اتاق... چنتا از لباسام روی تخت مچاله شده بود ...

وا؟! چرا اینجا اینطوری... برگشتم از امیررضا پرسیم که باهاش سینه به سینه شدم...

سرمو اوردم بالا و همونطور که به لباسام اشاره میکردم گفتم: تو لباسامو به این روز انداختی؟

خم شد رو صورتمو گفت: اوهوم...

نفسای داغش میخورد به صورت، بی قرارش بودم.. حالم دگرگون شد از این همه نزدیکی بهش... سعی کردم بی‌قراریمو پنهون کنم با تعجب گفتم:

_اونوقت چرا؟

از شونه هام گرفتم و گونشو به گونم چسبوند و گفت: مگه بهت نگفتم بدون تو خوابم نمیبره... لباساتو جای خودت بغل می‌گرفتم بلکه خواب به چشم بیاد...

من: اومد؟!

تقاص اشتباه تو

دستاشو گذاشت رو پهلوهامو اروم فشار دادو زیر گوشم گفت:خودت چی فکر میکنی؟

به شدت گرم شده بود...داشت دیونم میکرد.خیسیه لباسو که روی گردنم حس کردم نتونستم طاقت بیارم...دستامو گذاشتم تخت سینشو هلش دادم...

حتی یه میلی مترم تکون نخورد...

باکلافگی گفتم:امیر ولم کن...باید خونه رو جمع کنیم...

بدون اینکه جوابمو بده اروم اروم حرکت کرد...

پام گیر کرد لبه‌ی تختو باهم افتادیم رو تخت...

دستش رفت سمت دکمه های مانتومو دونه دونه بازشون کرد...دیگه نباید جلوشو بگیرم...

مانتومو از تنم دراورد...نگاهشو آورد بالا و به چشمام دوخت...پلکاشو به نشونه‌ی اطمینان بازو بسته کرد...

لبخند کمرنگی نشست رو لبم,هنوزم نگرانش بودم...

صورتشو اروم آورد جلوپیشونیمو گرمو طولانی بوسید...

تو همون حالت گفت:نگرانیتو بزار کنار...

_نیستم...

پیشونیشو تکیه زد به پیشونیمو گفت:چشات یه چیز دیگه میگه...

_نمیخوام مانعت بشم...

امیررضا:پس دوطرفه نیست...

باتعجب گفتم:منظورت چیه؟

ازم جداشد...نفس عمیقی کشیدونشست کفه دستاشو گذاشت رو تختو سرشو بلند کرد.

روی تخت نیم خیز شدمو گفتم:باتوام امیررضا,منظورت چی بود؟

برگشت طرفم...عمیق نگام کرد,حس کردم عصبانیه...دستاشو روی تخت مشت کردو گفت:فراموشش کن...

اینو گفت بلندشد از اتاق رفت بیرونو منو با دنیایی از تعجب و سوال تنها گذاشت...

#پارت ۱۱۹

از اتاق اومدم بیرون...وایستاده بود جلوی پنجره و داشت عصبی با تلفن حرف میزد..

لابه لای حرفاش فهمیدم پشت خط آرمانه...

امیررضا:گند زدی آرمان...

عصبی دستی به صورتش کشیدو گفت:چطور فهمید مگه نگفتی حواست به همه چی هست...

_لازم نکرده خودم یه کاریش میکنم...خدافظ...

مشتشو کوبید کفه دستش...یه قدم رفتم جلو گفتم:چیزی شده؟چرا انقدر مضطربی؟

اخماشو کرد توهمو گفت:چیزی نیست...

شونه ای بالا انداختمو رفتم آشپزخونه...انقدر شلوغ بود که نمیدونستم از کجا شروع کنم...

تقاضا اشتباه تو

غذای های مونده رو ریختم سطل آشغال... ظرفای کثیفو گذاشتم تو ظرف شویی... پیشبندو انداختم دوره گردنم خواستم ظرفارو بشورم که حضورشو کنارم حس کردم...

امیررضا: بذارشون کنار.. برو یکم استراحت کن.. زنگ میزنم یکی میاد اینجارو جمع میکنه...

همونطور که ظرفارو کف میکشیدم گفتم: نمیخوام دوست دارم خودم جمع کنم... باور میکنی از استراحت زیاد خسته شدم؟

_باشه پس باهم جمع کنیم...

من: از اولم قرارمون همین بود...

**

بعد از دو ساعت بالاخره خونه رو جمع کردیم...

تموم مدتی که داشتیم خونه رو جمع میکردیم اخماش توهم بودو حواسش پرت... الانم نشسته بود رو مبلو سرشو گرفته بود بین دستاش...

سینه چاییو گذاشتم رو میز... حتی متوجه اومدنه منم نشد...

نشستم کنارشو سرشو دستمو گذاشتم رو بازوش...

سرشو از حصار دستاش آزاد کردو نگام کرد...

من: آرمان چیزی بهت گفت که اینطور بهم ریختی؟

جاخورد نگاشو از من به فنجونای رو میز سوق دادو زیر لب تشکر کرد...

پوفی کشیدمو چیزی نگفتم...

من: نوش جان...

تقاص اشتباه تو

فنجونه چاییشو برداشتو همونطور که مزه مزه میکرد گفت: نظرت چیه بریم مسافرت؟

منم چاییمو برداشتمو گفتم: خیلی یهویی بود..

امیررضا: موافقی؟

سرمو تکون دادمو گفتم: باشه کیه که بدش بیاد؟

دستی به چونش کشیدو گفت: خوبه تا هفته‌ی منتظر باش...

با صدای زنگ آیفون به هم نگاه کردیم...

از جاش بلند شدو رفت سمت آیفون...

من: کیه؟

_لباس مناسب بپوش آرمانو سوگلن...

با خوشحالی از جام بلند شدمو گفتم: جدی؟ آخ جوون...

سریع رفتم تو اتاقو لباسامو با سارافون بنفش رنگ عوض کردم...

صداشون که با امیررضا احوال پرسی میکردن رسید به گوشم...

شالو رو سرم مرتب کردم و اومدم بیرون...

با باز شدن در سرا برگشتن سمتم..

سوگل با دیدنم سریع اومد سمتمو محکم بغلم کرد...

سوگل: سلام خواهری کجایی بی معرفت دلم برات لک زده بود...

تقاص اشتباه تو

منم سفت بغلش کردم و گفتم: سلام عزیزم شرمنده این مدت خیلی درگیر بودم...

آرمان: سلام زنداداش، حالت چطوره؟

از بغل سوگل اومد بیرون و گفتم: سلام... عالی...

تعارفشون کردم بشیننو خودم رفتم آشپزخونه سوگلم پشت سرم اومد تو...

صدای مضطرب سوگل باعث شد برگردم سمتش...

سوگل: مانیا... میدونی تو شرکت چه اتفاقی افتاده؟

با تعجب گفتم: نه نمیدونم؟... اصلا امیررضا حرفای شرکتو نمیاره خونه... چند بارم که ازش پرسیدم عصبانی شد... حالا مگه چی شده؟

سرشو تکون داد و نشست رو صندلی...

سوگل: میدونی امروز که آرمان از شرکت اومد خونه مثل همیشه نبود... خیلی توهم بود حتی دوبارم باهم دعوا کردیم... هرچی ازش پرسیدم چی شده لام تا کام حرف نزد... بعدشم که با امیررضا پای تلفن دعوا کرد استرسم بیشتر شد... تو متوجه چیزی نشدی؟

با یاد آوری مکالمه‌ی امیررضا گفتم: چرا... چرا اتفاقا امیررضام عصبانی بود... یعنی هنوزم هست...

#پارت ۱۲۰

سوگل با تردید نگام کرد انگار میخواست چیزیو بهم بگه اما نمیتونست...

تقاص اشتباه تو

پوفی کشیدمو همونطور که فنجونارو میذاشتم روی سینی گفتم:

_هر چی باشه خودشون حل میکنن, تو چرا نگرانی؟

با حرص گفت: مگه تو نیستی؟ اولین باره آرمانو اینطوری بهم ریخته میبینم... آخه فقط این نیست که...

کلافه نشستم روبروشو گفتم: سوگل میشه مثل آدم حرف بزنی منم متوجه بشم, اون حرفیو که نوک زبونتو رو بگو... چی میدونی که من ازش بی خبرم....

درمونده گفت: باشه, فقط قول بده خودتو کنترل کنی...

من: باشه قول میدم...

لبشو بازبون تر کردوگفت: پرهام پسر عمت, کارش چیه؟

باشنیدن اسمش حس انزجار بهم دست داد چرا سوگل حرف اون عوضیو پیش کشید...

من: چرا اینو پرسیدی؟

سوگل: تو بگو... میخوام از چیزی مطمئن بشم...

حینی که پوست لبمو با حرص میجویدم گفتم: دقیق نمیدونم, یادمه یه بار بهم پیشنهاد کار توی شرکتشو داد... شرکتشم از این شرکتای ساخت وسازه...

همینکه این حرفو زدم سوگل خشکش زد...

از حالت صورتش ترسیدم... دستمو جلوی صورتش تکون دادمو گفتم: سوگل... سوگل... ل...ه

تقاص اشتباه تو
آرمان: خب خانوما نمیخواین بیاین میخوایم باهاتون درباره‌ی یه موضوعی مشورت کنیم...

با افکار بهم ریخته از روی صندلی بلند شدمو گفتم: ببخشید... سوگل انقدر حرف زد که یادم رفت پذیرایی کنم
بشینین چایی حاضره...

به محضه اینکه از آشپزخونه دور شدن سوگل پرید سمتم و بالتماس گفت: مانیا تورو خدا به خودت مسلط
باش... داشتی گند میزدی...

عصبی گفتم: کلافم کردی چرا واضح حرف نمیزنی...

داشتم چاییای یخ زده رو برمیگردوندم تو قوری که سوگل فنجونا ازم گرفتو گفت:

برو کنار چرا دستات میلرزه... توی مکالمه‌ی آرمانو امیررضا متوجه شدم که پرهام ورشکست شده، این بلارم امیررضا
سرش آورده...

خون تو رگام منجمد شد... امکان نداشت امیررضا همچین کاریو بکنه...

با صدای ضعیفی گفتم: آخه چرا؟

سوگل: خب معلومه دیگه... امیررضا سر ابراز علاقه‌ی پرهام به تو خیلی عصبانی بوده... تازه ماجرا به همینجا ختم
نمیشه، حتی چند بارم رفته شرکت امیررضا و از طرف تو چرت پرت گفته...

سرمو گرفتم بین دستام... یعنی چی؟ پس چرا من از چیزی خبر ندارم!؟

اصلا سوگل اینارو از کجا میدونست؟ چرا الان داشت بهم میگفت...

سوگل ترسیده گفت: مانی تو رو خدا آروم باش...

بازو هامو گرفت تو دستشو همونطور که اشک تو چشاش جمع شده بود گفت: مانی داری میترسونیم... کاش لال میشدم نمیگفتم بهت...

دستم از سرم جدا کردم همونطور که خیره‌ی زمین بودم آروم لب زدم: تو اینارو از کجا میدونی؟ چرا الان بهم میگی؟

سینیو از روی میز برداشتو داد دستم... با استرس گفت: باشه... باشه میگم، ولی الان نه، فعلا بیا بریم پیششون...

بدون اینکه مخالفت کنم عین مرده‌ی متحرک از آشپزخونه اومدم بیرون...

آرمان با دیدنم گفت: مرسی زن داداش چرا زحمت کشیدی؟

لبخند مصنوعی زدمو چیزی نگفتم... خم شدم با دستای لرزونم سینیو گذاشتم روی میزو روبروی امیررضا نشستم... مرد روبروم چقدر زجر کشیده بود؟...

سوگل نشست پیشم... زیر لب گفت: خوبی؟

پامو انداختم روی پامو سرمو به معنیه آره تکون دادم...

اما در حقیقت اصلا خوب نبودم... نمیدونم کی قراره به آرامش برسم... اصلا ته این همه ماجرا چی میشه، احساس میکنم وسط جهنم گیر افتادم... هیچ کاری از دستم برنمیاد...

صدای آرمان باعث شد دست از افکارم بردارم...

تقاص اشتباه تو

آرمان: امیر تو میدونی چرا خانوما غنبرک زدن؟

بعد برگشت سمت سوگلو گفت: عزیزم نکنه تو آشپزخونه جنگ جهانی سوم را انداختین؟

سوگل با حرص گفت: خیر، به جای این حرفا بگو ببینم راجع به چی میخواستین باهامون حرف بزنین...

آرمان: چشم، قراره هفته ی دیگه بریم مسافرت بارو بندیلتونو جمع کنین...

سوگل: همین؟ من فکر کردم برای بمب گذاری میخواین باهامون مشورت کنین...

آرمان: شد من یه چیزی بگم تو ایراد نگیری...

سوگل خواست چیزی بگه که امیررضا کلافه گفت: بس کنین دیگه، ازدواجم کردین آدم نشدین عین خروس جنگی میپیرین بهم...

بهم نگاه کردو گفت: چرا ساکتی؟ نظرت چیه...

من: قبلا گفتم موافقم...

سوگل زد به بازو مو گفت: چی؟ تو میدونستی؟

بی حوصله گفتم: پیش پای شما امیررضا بهم گفت...

تقاص اشتباه تو

اون لحظه که بهم گفت خیلی خوشحال شدم اما حالا..دوست داشتم بگم نه چون دلو دماغ مسافر تو نداشتم...بین این همه مشکل مسافرت به چه دردم میخوره...

#پارت ۱۲۲

با صدای زنگ گوشیه امیررضا سرمو آوردم بالا بهش نگاه کردم...

گوشیشو از روی عسلی برداشتو اخماش رفت توهم...یه نگاه معنی دار به آرمان انداخت...گوشیو تو دستش فشار دادو از جاش بلند شد...

امیررضا: الان برمیگردم...

اینو گفتو رفت سمت در...

آرمان: منم برم یه هوایی بخورم...

با تعجب نگاهشون کردم این کارا واسه چیه؟

بعد از رفتنشون به سوگل گفتم: اینا چشونه؟

سوگل: نمیدونم هر چیه مربوط به اون پشت خطیه امیررضاس...

از جام بلند شدمو رفتم جلوی پنجره...پرده رو زدم کنار...آرمان یه گوشه وایستاد بود...امیررضا داشت با گوشیش حرف میزد...مدام دستشو میکرد لای موهاش...

سوگل: چرا انقدر عصبانیه...

من: نمیدونم...دارم دیوونه میشم سوگل...صد بار بهش گفتم حرص نخور برای قلبت خوب نیست همش پشت گوش میندازه....

تقاص اشتباه تو

یهو وایستادو با عصبانیت گوشیشو پرت کرد زمین...آرمان تند دوید سمتشو سعی داشت ارومش کنه...

سوگل دستاشو گذاشت رو دهنشو هین بلندی کشید...

دیگه نتونستم طاقت بیارم با قدمای بلند رفتم حیاط...

درو محکم باز کردم با دیدن امیررضا که زانو زده بود زمین جیغ کشیدمو دویدم سمتش...

جلوی پاش نشستم زمین...آرمان که داشت دنبال قرصاش میگشت یهو داد زد...

_____ست، لعنتی قرصات کجاست...

امیررضا از لای دندونای بهم چسبیدش گفت:مانیا...تو...کشوی...میز کنار تخته...

عین جت از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاق چند بار نزدیک بود بیوفتم...اما خودمو کنترل کردم...

نفس زنان وارد اتاق شدم کشو رو باز کردم بعد از کمی زیرو رو کردن پیداش کردم...

از جام بلند شدم باهمون سرعت قبل رفتم حیاط...

آرمان:مانیا سریعتر...

نفس زنان قرصو گرفتم سمتش...امیررضا دستش رو قلبش بودو لباسو از شدت درد روی هم فشار میداد...

اشکام راه خودشونو پیدا کردن...نمیدونم چند باره دیگه باید شاهد همچین صحنه‌ای باشم...

سوگل تا دید گریه میکنم اومد طرفمو سرمو گرفت بغلش...

با بغض گفت:آروم باش عزیزم...الان خوب میشه...

آرمان:خوبی داداش؟

تقاص اشتباه تو

از بغل سوگل اومدم بیرون... کنار امیررضا روی زمین نشستمو دسته بی جونشو گرفتم تو دستم....چشاشو باز کرد بی رمق نگام کرد...

سعی کرد لبخند بزنه ولی نتونست...

آروم به دستم فشار آوردو با صدای ضعیفی گفت:خوبم خانومی,گریه نکن...

دستشو بوسیدمو چیزی نگفتم,واقعا نمیتونستم اشکامو کنترل کنم,دست خودم نبود وقتی اینطوری میدیمش روح از تنم جدا میشد...

یه دستشو گذاشت زمین میخواست بلند شه...خواستم کمکش کنم که گفت:خودم میتونم بلند شم...

سری تکون دادمو چیزی نگفتم...

آرمان اومد جلو و دستشو گذاشت رو شونشو گفت:خوبی داداش؟مرده حسابی رفتیم اونور دنیا برگشتیم...

امیررضا:خوبم,کم مزه بریز...

سوگل خم شد از زیر پاش گوشیه داغون شده رو برداشتو گرفت سمت امیررضا...

_بفرما لاشه ی گوشت...همیشه اینجوری عصبانی میشی؟بیچاره مانیا...

از حرفش خندم گرفت...عاشق این رک بودنش بودم...

امیررضا اخماشو کرد توهمو حینی که گوشیه میگرفت گفت:آرمان خانومت شمشيرو از رو بسته ها...مانیا؟!تو نمیخوای چیزی بگی؟

شونه ای بالا انداختمو باخنده گفتم:گفتنیارو وکیلیم به عرضتون رسوند. ..

همه خندیدیمو رفتیم داخل...اما فقط خدا میدونست پشت این خندم چقدر درد پنهون بود...

آرمانو سوگل جلو تر از ما رفتن داخل...

امیررضا خواست بره تو که بازو شو گرفتمو گفتم: امیررضا؟!

وایستاد... برگشت طرفمو گفت: جانم؟

صورتش به شدت رنگ پریده بودو لباس سفید...

دستاشو گذاشت رو بازو هام خم شد رو صورتمو گفت: خیلی ترسیدی؟...

بغض سنگینی گلومو گرفت... زل زدم تو چشاشو گفتم: چرا انقدر عصبانی بودی؟ زبونم مو دراورد از بس بهت گفتم رعایت کن، تو اصلا به من اهمیت نمیدی، همش کاره خودتو میکنی... چرا همه چیو میریزی تو خودت...

خندیدو آروم منو کشید تو بغلشو چونشو گذاشت رو سرم، منتظر بودم حرف بزنه اما سکوت کرد... حرصم گرفت... دستامو مشت کردم...

دستاشو از روی بازو هام سر داد پایین و دستای مشت شدمو گرفت دستشو با یه فشار کوچیک مشتای گره کردم و باز کردو انگشتاشو برد لای انگشتام...

کمی ازم فاصله گرفتو گفت: یکم صبر کن... میدونم اگه حرفی بزنم میشکنی، و من اینو نمیخوام... بذار تنهایی با این مشکل مقابله کنم، این وظیفه‌ی من اینِ که از تو محافظت کنم...

با حرص دستمو از دستش کشیدم بیرونو گفتم: چجوری میخوای ازم محافظت کنی؟ چند دقیقه‌ی پیشو یادت بیار... تو بدتر داری منو عذاب میدی... میدونی هر بار که با این حالو روز میبینمت چه حالی میشم؟...

کلافه دست کشید تو موهاشو گفت: مانیا تموم کن این بحثو... لطفا...

_باشه بازم مثل همیشه از زیر جواب دادن به سوالات فرار کن...

بعدم با حرص از کنارش رد شدمو رفتم خونه...

تقاص اشتباه تو

سوگل با دیدنم اومد سمتمو آروم گفت:چیزی شده؟

سرمو تگون دادم خواستم چیزی بگم که صدای امیررضارو پشت سرم شنیدم...

_چرا اینجا وایستادین...

بدون اینکه جوابشو بدم دست سوگلو گرفتم باهم رفتیم آشپزخونه...

آرمان بلند خندیدو گفت:داداش گاوت زایید...فک کنم باید بری منت کشی...

امیررضا:ببند فکتو آرمان...

آرمان:حقیقت تلخه...

امیررضا:آرمان میاما...

آرمان با خنده گفت:باشه داداش آروم باش...

نشستم روی صندلیو آرنجمو تکیه دادم به میزو سرمو گرفتم بین دستام...

سوگل:منو کشوندی اینجا زانوی غم بغل بگیری؟خب بگو چیشد...

آهی کشیدمو گفتم:هیچی ازش پرسیدم چی شده ولی چیزی نگفت,سوگل جوری باهام رفتار میکنه که انگار من غریبم,هرکاری که دوست داره انجام میده,بهونشم اینه که میخوام ازت محافظت کنم...

پوفی کشیدو گفت:خب الان میخوای چیکار کنی؟

من:تو بهم بگو. اون حرفایی که به من زدی از کجا فهمیدی؟

سوگل:میگم اما از من نشنیده بگیر,به آرمان قول دادم که بهت چیزی نگم,ولی به نظرم این حقه توعه که بدونی...

تقاص اشتباه تو

پرهام یه چنتا عکس میفرسته برای امیررضا که اون عکسا مربوط بود به همون روزی که تو باهاش رفته بودی کافی شاپ...ظاهرا اینکارش فقط برای عصبانی کردن امیررضا بوده...بعدشم که هرروز میرفته شرکت و امیرضارو تهدید میکرد...

الانم نمیدونم چی شده هر جفتشون بهم ریختن...

مات و مبهوت به سوگل نگاه کردم، چرا پرهام گورشو گم نمیکنه از زندگیم، اصلا کی وقت کرد عکس بگیره، اونجا که کسی نبود...اشکام دونه دونه از چشم میریختن پایین، دیگه نمیذارم زندگیمو بهم بریزه...

سوگل: مانیا، الان وقته گریه کردن نیست دختر، تو باید بیشتر مراقبه خودتو امیررضا باشی...میدونی من فکر میکنم، مسافرت هفته‌ی بعدم مربوط میشه به همین قضیه...

خواستم چیزی بگم که صدای امیرضارو از پشتم شنیدم...

امیررضا: مانیا منو آرمان میریم شام بگیریم از بیرون...چیزی لازم ندارین شما؟

چون پشتم بهش بود تند تند اشکامو پاک کردم و قبل اینکه من جواب بدم سوگل سریع گفت: زحمت نکش امیررضا، منو مانی پامیشیم یه چیزی درست میکنیم...

من: ببخشید، نتونستم چیزی درست کنم...

سوگل با اعتراض گفت: عه مانیا این چه حرفیه، مگه ما غریبه ایم...

امیررضا اومد روبروم وایستاد نگامو ازش گرفتم، این همه اتفاق افتاده بود اونوقت من باید از زبون سوگل میشنیدم...

#پارت ۱۱۲۴

امیررضا: چیزی شده؟ باز گریه کردی؟

جوابشو ندادم میترسیدم اشکام دوباره سرازیر بشن...

امیررضا: مانیا بچه نشو... چرا بی دلیل خودتو عذاب میدی؟

سوگل: امیررضا تو برو من باهاش حرف میزنم...

عصبی نفسشو داد بیرونو کف دستشو درمونده کوبوند رو پاش... با استیصال گفت:

لطفا بهش بفهمون هرکاری که میکنم به خاطره خودش... پیش تو بهش میگم برام مهمی مانیا. نمیخوام خار به پات به
بره...

آرمان: امیر کافیه بیا بریم، دیر شد...

نفس عمیقی کشیدو گفت: زود برمیگردیم، کسی درو زد باز نکنین، دیر وقته...

تقاص اشتباه تو

اینو گفتو با آرمان راه افتادن کامل از آشپزخونه نرفته بود بیرون که آروم گفتم: خدافظ..

وایستاد ولی برنگشت...

_خدافظ...

و از آشپزخونه خارج شدن..همینکه دره خونه بسته شد روسریشو باز کردو گفت: آخه تو که طاقت قهر کردنو نداری برای چی دل اون بیچاررو میلرزونی...

پوفی کشیدمو گفتم: قهر نیستم, دلخورم... تو شرایط من نیستی ببینی چی میکشم...

سوگل: بهش حق بده...اون حامیه توعه... خودشو موظف میدونه ازت محافظت کنه...

اشکام تو چشمام حلقه بست...با صدای لرزونی گفتم: به قیمت چی میخواد ازم محافظت کنه؟ اینطوری بدتر داره خودشو از بین میبره...اون قلبش مریضه سوگل, عصبانیتو استرس براش سمه...خودت یه □ چشمشو امروز دیدی...اگه زبونم لال اتفاقی براش بیوفته چی؟...نه حق نمیدم بهش, همیشه خودخواهانه ترین راه ممکنو انتخاب میکنه...تو هیچ کاری باهام مشورت نمیکنه...

سوگل غمگین گفت: همه چی درست میشه عزیز دلم, نگران نباش...

سعی کردم بحثو عوض کنم, سوگل چه گناهی داره اون چرا باید غصه‌ی زندگیه مارو بخوره...

من: اوهوم, اصلا بیخیال بیا درباره‌ی چیزای خوب حرف بزنیم..از خودتون بگو...نمیخوای منو خاله کنی؟

تقاص اشتباه تو
با این حرفم سوگل نمکدو نو برداشتو خواست پرت کنه طرفم...

سوگل: گمشو... بیشعور... شده واسه من آرمان...

با خنده گفتم: مگه آرمان چی میگه؟

سوگل: هیچی گیر داده میگه باید بچه دار بشیم اونم دوقلو... به خدا کلافه شدم از دستش...

من: اتفاقا امروزم امیررضا بحثه بچه رو پیش کشید، اما من به شدت مخالفت کردم، بیچاره شمشیرشو غلاف کرد...

سوگل: عه پس دست به یکی کردن...

سرفه‌ی مصلحتی کردم و گفتم: سوگل... من... من امروز رفتم آزمایش دادم...

با نگرانی گفتم: آزمایش؟... چه آزمایشی؟

من: برای بارداری...

با گفتن این حرف اولش مات نگام کرد... کم کم لباس به خنده باز شد و تقریبا با جیغ گفت: واییییییی راست میگی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: اوهوم...

اومد طرفمو محکم بغلم کرد...

_واییییی مانیا، بچه‌ی شما حتما دوقلو میشه...

با این حرفش چشم گرد شد با حرص از خودم جداش کردم و گفتم: چی داری واسه خودت میگی؟ من دلم مثل سیرو سرکه میجوشه اونوقت تو میگی دوقلو میشه...

با تعجب نگام کرد و گفت: یعنی چی؟ برای چی نگرانی؟...

خواستم چیزی بگم که یهو همه جا تاریک شد... سوگل جیغ کشید و محکم بغلم کرد... انگار برق رفته بود...

خودمم ترسیده بودم... دستمو گذاشتم رو قلبم تند تند میزد...

من: سوگل کم جیغ جیغ کن پاشو بریم اتاق خواب گوشیمو بیارم...

با استرس گفتم: دارم قبضه روح میشم اخه الان چه موقع برق رفته؟

من: منم میترسم، پاشو باهم بریم...

از روی صندلی بلند شدم، سوگل بازومو گرفته بود تو دستشو مدام صلوات میفرستاد...

تو این هیرو ویری از کار سوگل خندم گرفت..

بالاخره با هزار بدبختی خودمونو رسوندیم اتاق...

اروم اروم رفتم جلو پام خورد لبه تخت... نفسی از سر آسودگی کشیدمو نشستم رو تخت...

تقاص اشتباه تو
سوگل: مانیا چرا نشستی اینجا...

همونطور که دستمو اینور اونور میکردم تا کیغمو پیدا کنم گفتم: دنبال کیغم میگردم...
با لمس دسته ی کیغم خنده نشست رو لبام زیپشو باز کردم گوشیمو اوردم بیرون...

سوگل: پیداش کردی؟

من: اوهوم...

چراغ قوهی گوشی روشن کردم و گرفتم رو صورته سوگل...

دستشو گرفت سمت صورتشو گفت: چیکار میکنی؟ کور شدم، جای این کارا زنگ بزن ببین کی میان... الان پس
میوفتم....

من: فکر کنم مشکل از کنتور باشه، بیا بریم حیاط تو راه زنگ میزنم...

همینکه این حرفو زدم، سوگل جیغ کشید و گفت: چی چیه بریم حیاط؟!... نمیخواه بت من بازی دربیاری... گفتم زنگ
بزن زوتر بیان...

#پارت ۱۲۵

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم طرف پنجره و پرده رو کشیدم کنار و بیرونو نگاه کردم...

تقاص اشتباه تو

چراغای کوچه روشن بود...این یعنی فقط برق خونه‌ی ما رفته....

باتعجب به سوگل گفتم: انگار فقط برق خونه‌ی ما رفته...

سوگل اومدم پیشمو ترسیده گفت: یعنی چی؟ مانیا نکنه دزد اومده...

بااین حرفش ترسیدم، اگه دزد اومده باشه چی؟ آب دهنمو با سروصدا قورت دادمو با دستای لرزونم شماره امیررضا رو گرفتم...

بعد از دوتا بوق جواب داد...

امیررضا: جانم مانیا...

دسته سوگلو محکم گرفتم تو دستم با صدای لرزونی گفتم: امیررضا برقای ساختمون رفته، تورو خدا زودتر خودتون برسونید...

با لحن نگرانی گفت: باشه عزیزم، چیزی نیست... ما همین الان میرسیم...

من: امیررضا فقط برق خونه‌ی ما رفته چراغای کوچه روشنه...

امیررضا: یعنی چی؟ مطمئنی؟

خواستم چیزی بگم که صدای شکستن چیزی اومد...

تقاص اشتباه تو
همزمان با سوگل جیغ کشیدیمو گوشی از دستم افتاد...

سوگل زد زیر گریه و پشتم قایم شد...

صدای امیررضا رو از پشت تلفن میشنیدم اما قادر نبودم جواب بدم...

سوگل: مانیا گوشیه جواب بده دیگه...

با صدای سوگل خم شدم گوشیه از زمین برداشتم...

گوشیه چسبونددم دم گوشم...

_امیررضا یواشتر برو اینطوری بری هردومونو به کشتن میدی...

امیررضا با داد جواب داد: نمیتونم لعنتی، اگه بلایی سرشون بیاد چی...

سوگل وقتی دید کاری نمیکنم، گوشیه از دستم گرفتو گفت: الو امیررضا...

امیررضا: الو سوگل، چی شد چرا داد زدین؟

سوگل: ن...نمیدونم، فقط...صدای شکستن شیشه اومد...

امیررضا: باشه آروم باش الان کجایی؟

سوگل: اتاق خواب...

_خوب گوش کن ببین چی میگم، درو قفل کنین... به هیچ عنوان نرین بیرون تا ما خودمونو برسونیم...

سوگل با گریه گفت: باشه... زود خودتونو برسونین...

با قدمای لرزون رفتم سمت دره اتاق...

سوگل: کجا مانیا...؟

_میرم درو قفل کنم دیگه...

سوگل: واسا باهم بریم...

سری تکون دادمو چیزی نگفتم، خودمم میترسیدم تنها برم با اینکه یه قدم بود ولی خب...

اول یکم سرک کشیدم بیرون، گوشیدو از سوگل گرفتمو نورو گرفتم تو سالن، کل شیشه های پنجره شکسته بودو باد پرده رو اینور اونور میبرد...

سوگل: مانیا چیکار میکنی درو قفل کن دیگه...

دره اتاقو بستمو قفلش کردم...

با سوگل نشستیم روی تخت... هردومون از شدت ترس نفس نفس میزدیم...

تقاص اشتباه تو
سوگل: پس کی میان؟! خونتون شبیه خونه‌ی ارواحه... من دیگه عمرا بیام اینجا...

من: چه میدونم؟! انگار رفتن از کره‌ی مریخ غذا بگیرن... تا حالا خونرو اینجوری ندیده بودم، فک کنم تا مدت‌ها
کابوس ببینم...

حدود نیم ساعت با سوگل حرف زدیم که با تقه‌ای که به در خورد جفتمون وحشت زده از جا پریدیم... زود دستمو
گذاشتم جلوی دهن سوگل تا داد نکشه...

وقتی صدای امیررضا رو شنیدم، نفسمو محکم فرستادم بیرونو دستمو از رو دهنش برداشتم...

امیررضا: مانیا، سوگل اینجایین؟

از روی تخت بلند شدمو قفله درو باز کردم...

با دیدنش انگار دنیا رو بهم دادن... یه قدم اومد جلو بازو هامو گرفت تو دستش...

امیررضا: چیزیتون که نشد؟

قبل اینکه چیزی بگم سوگل گفت: امیررضا پس آرمان کجاست؟

امیررضا نگاهشو ازم گرفتمو گفت: الان میاد داره کنتورو چک میکنه...

یهو همه جا روشن شد... با تعجب گفتم:

یعنی ایراد از کنتور بود؟

تقاص اشتباه تو

امیررضا باختم سرشو تگون داد... پس شیشه چرا شکست؟ یه چیزی این وسط درست نبود... اصلا چرا بعد از رفتن اونا این اتفاق افتاد؟

حرفه دلت منو سوگل زد...

سوگل: یعنی چی؟ چرا این وسط شیشه ها شکستن؟

امیررضا سری تگون دادو گفت: یه حدسایی میزنم

صدای آرمان که اومد امیررضا داد زد: بیا اتاق خواب...

آرمان نفس زنان نزدیکمون شدو گفت: حدست درست بود، درستش کردم...

اینو گفتو نگاهشو کشید سمت سوگلو رفت طرفش...

آرمان: خوبی تو؟

سوگل سرشو تگون دادو چیزی نگفت...

امیررضا اشاره کرد که بریم بیرون... حرفشو گوش دادمو اومدیم بیرون...

چسبوندم ب دیوارو پیشونیمو طولانی بوسید... دنیایی از امنیتو آرامش به قلبم سرازیر شد خداروشکر که پیشم بود....

آروم ازم جداشدو گفت: اون لحظه که جوابمو ندادی فکر کردم اتفاقی برات افتاد، دنیا رو سرم خراب شد...

تقاص اشتباه تو
من: وقتی شیشه شکست از شدت ترس زبونم بند اومد...

باصدای آرمان سریع از هم جدا شدیم...

امیررضا با غضب نگاهش کرد و گفت: بر خر مگس معرکه لعنت...

آرمان با خنده گفت: لاو ترکوندنو بزار برای بعد بیاین بریم شام بخوریم که مردم از گرسنگی...

با خجالت از امیررضا جدا شدم که خنده ی همه شون بلند شد...

**

دور میز نشسته بودیم آرمان مدام سربه سرمون میذاشتو سعی میکرد حواسمونو پرت کنه...

باز حالت تهوع اومدم سراغم، نمیتونستم چیزی بخورم، بوی جوجه حالمو بهم میزد... سعی داشتم خودمو کنترل کنم
اما نمیشد...

لیوانمو برداشتمو یکم آب ریختم توش شاید آب حالمو جا بیاره.. لیوان آبو سر کشیدم... سرمو اوردم بالا که با امیررضا
چشم تو چشم شدم...

امیررضا: چیزی شده؟ چرا نمیخوری؟ مگه جوجه دوست نداشتی؟

سریع یه تیکه جوجه گذاشتم دهنمو گفتم: چرا میبینی که دارم میخورم...

با هزار بدبختی قورتش دادم...

حالم هر لحظه داشت بدتر میشد...

سوگل سقلمه ای زد بهمو اروم گفت: چی شده؟

تقاص اشتباه تو

دستمو گذاشتم جلوی دهنمو گفتم: چیزی نیست غذاتو بخور...

باهجوم محتویات گلوم به سمت دهنم عین فنر از جام بلند شدمو دویدم سمت دستشویی...

پشت سره هم عق میزد، اشکم دراومد، اخه این چه وضعیه، خسته شدم...

به خاطر فشاری که به گلوم وارد میشد اشکم دراومد... امیررضا درو باز کردو اومد داخل...

بانگرانی کف دستشو گذاشت پشتمو آروم ماساژ داد...

امیررضا: جانم عزیزم...

وقتی که مطمئن شدم تموم شد، دهنمو شستم...

امیررضا سوگلو صداز دو گفت: سوگل... سوگل...

به ثانیه نکشیده در باز شدو گفت: بله، چی شده؟ مانیا خوبه؟

امیررضا: از شونه هام گرفتو گفت: لطفا کمکش کن لباساشو بپوشه من میرم ماشینو روشن باید ببرمش بیمارستان...

#پارت ۱۲۶

بااین حرفش بند دلم پاره شد، با التماس به سوگل نگاه کردم که کاری بکنه...

سوگل چشم غره‌ای بهم رفتو رو به امیررضا گفت: بیمارستان برای چی؟ فقط حالش بهم خورده...

تقاص اشتباه تو

امیررضا دستشو برد لایه‌ی موهاشو و عصبی گفت: سوگل ببرش...

هر جور شده باید تا فردا مقاومت میکردم، لعنت به من که منتظر نمودم تا جواب آزمایش بیاد...

خواستم از بغلش بیام بیرون که محکم تر بازو هامو گرفتو گفت: مستقیم میزی اتاقو لباسو عوض میکنی، تو ماشین منتظر تم...

اخمام کردم توهمو بی رمق گفتم: نمیام، از بیمارستان متنفرم... توام بی دلیل نگرانی...

فشار دستش روی بازو هام بیشتر شد و تقریبا با داد گفت: با کی داری لچ میکنی، خودتم میدونی نگرانیم بی دلیل نیست... از بیمارستان متنفری؟! باشه زنگ میزنم دکتر حمیدی بیاد اینجا...

سوگل با اعتراض گفت: امیررضا ولش کن، مگه نمیبینی حالش خوب نیست...

آرمان یه قدم اومد جلو و با تحکم گفت: سوگل تو دخالت نکن بریم

دستمو گذاشتم رو دستشو همونطور که سعی میکردم دستشو از روی بازوم بردارم گفتم: نه کجا میخواین برین..

آرمان دسته سوگلو محکم گرفتو گرفتو گفت: با اجازه...

امیررضا: آرمان فردا زود بیا شرکت دیر نکنی، یه عالمه کار داریم...

آرمان: باشه داداش، فعلا ما رفع زحمت میکنیم...

از اینکه اینجوری داشتن میرفتن خیلی ناراحت شدم، اصلاً نشد باهم حرف بزنیم. بابغض گفتم: معذرت میخوام...

سوگل با ناراحتی گفت: این چه حرفیه عزیز دلم، ایشالا یه وقت دیگه مزاحم میشیم....

همینکه از دره خونه رفتن بیرون منفجر شدمو با داد گفتم: ولم کن، ببین چیکار کردی؟ صدبار بهت گفتم خوبم...

امیررضا: صداتو بیار پایین مانیا به اندازه‌ی کافی اعصابمو داغون کردی، کافیه... دردت چیه که نمیای بریم دکتر؟ ماکان امروز زنگ زد بهم... سفارش کرد که بیشتر مراقبت باشم، پنهون کار شدی، خودتم چیزی به من نگی چشات داد میزنن که خوب نیستی...

وقتی بهم گفت پنهون کار آتیش گرفتم، محکم از بغلش اومدم بیرونو گفتم: من؟! امن پنهون کارم یا تو؟! این تویی که همه چیو از من مخفی کردی... برای چی بهم نگفتی پرهام اومده بوده شرکت، برای چی نگفتی عکسای اونروزو فرستاده بهت؟

بهت زده نگام کرد انگار باورش نمیشد من این چیزا رو میدونم، کم‌کم صورتش سرخ شدو اخماش به شدت رفتن توهم... خیز برداشت سمتمو محکم بازو هامو گرفت... از لای دندونای بهم چسبیدش غرید: کی این چرندیاتو تو گوشت فرو کرده؟

تقاص اشتباه تو

ترسیده نگاش کردم، چرا اینطوری شد؟!... فشار دستشو بیشتر کردو تقریبا با داد گفت: باتوام چرا حرف نمیزنی؟ کی این حرفارو بهت گفته...

اگه بفهمه سوگل بهم گفته خیلی بد میشه... سعی کردم کمی خونسرد باشم... یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: چه فرقی میکنه کی گفته؟ مهم اینه که تو مساعلیو که به منم مربوط میشه رو نگفتی...

همینکه این حرفو گفتم، چشاش شد دو کاسه‌ی خون... صورتشو آورد جلوتر... با چشای گرد شده نگاش کردم...

زیر گوشم با لحن هشدار دهنده‌ای گفت: هیچ چیز اون مرتیکه به تو مربوط نیست، بار آخرت باشه اونو به خودت ربط میدی... چون اینبار با آرامش برخورد نمیکنم...

دستمو گذاشتم تخته سینشو از خودم جداش کردم... دستامو مشت کردم... تمومه تنم از خشم میلرزید... با حرص گفتم: میگم چون به من مربوطه...

دستشاشو عصبی برد لایه‌ی موهاشو با لحن ملایمی گفت: گفتم به تو مربوط نیست... دخالت نکن.

من: یا خودت بهم میگی چی شده یا من همین الان از این خونه میرم... میدونی از چی حرصم میگیره؟ از اینکه من باید درد دلتو از زبون کس دیگه‌ای بشنوم...

-تو که همه‌چیو میدونی چیو میخوای بشنوی؟

تقاص اشتباه تو

من: اینکه چرا باعث شدی پرهام ورشکست بشه... چرا این گندو همش زدی؟

پوزخنده عصبی زدو داد زد: چیه؟! نکنه انتظار داشتی معاشقش با زنمو ببینمو دم نزنم؟!...

خوب گوش کن مانیا من گونیه سیب زمینی نیستم، هر کی انگشتش بهت بخوره از هستی ساقطش میکنم...

با کلمه‌ی معاشقه شرمنده نگامو ازش گرفتم، با اینکه من مقصر نبودم اما احساس گناه میکردم، میدونم که نتونسته قضیه‌ی اونروزو هضم کنه... شاید اگه من جای امیررضا بودمو اونوبا یه دختر دیگه میدیدم رفتار بدتری داشتم....

گرمای دستشو روی صورتم احساس کردم... صورتمو برگردوند سمتش خودشو با لحن ملایمی گفت: به خاطر همین بود چیزی نمیگفتم، میترسیدم نتونم خودمو کنترل کنم حرف نامربوطی بزنم... الان میبینم ترسم به جا بودو ناراحت کردم...

بی طاقتم دستمو دوره کمرش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو سینه‌شو گفتم: من هیچوقت خودمو بابت اونروز نمیبخشم چه تو به روم بیاری یا نیاری...

دستاشو دوره بازو هام حلقه کرد و روی مو هام بوسید...

امیررضا: هیس... دیگه چیزی نگو... یکم آروم بگیر نفسم... همه چی درست میشه...

من: میتروسم امیررضا، همش دلشوره دارم... پرهام خیلی عوضیه هر کاری که بگی از دست اون جونور بر میاد...

تقاص اشتباه تو

ازم جداشدو موهای صورتمو زد کنار...لبخندی زدو گفت:تا من پیشتم از هیچی نترس...من ازش مدرک دارم هیچ غلطی نمیتونه بکنه...

من:وقتی پیشم باشی از هیچی نمیترسیم...

لباش به خنده‌ی اطمینان بخشی باز شد...دلم ضعف رفت برای خندش...فاصله‌ی بینمونو پر کردم دستامو دور گردنش حلقه کردم..دستاش دوره کمرم حلقه شد...نفسای عمیقی که میکشیدو حس میکردم...همونطور که خیره چشاش بودم رو پنجه پا بلند شدمو لبامو رو لباش قفل کردم...بااین کارش فشار دستاش روی پهلوهام شدت گرفت...

#پارت ۱۲۷

بعد از یه بوسه‌ی طولانی ازهم جداشدیم...جفتمون نفس نفس میزدیم...کفه دستشو اروم روی گونم حرکت دادو نفس عمیقی کشید...با لحنی که حرص توش موج میزد گفت:منو تشنه‌ی خودت میکنی بعد میکشی کنار؟تحریم تموم نشد؟

لبامو بهم فشار دادم تا نخندم...دلم براش سوخت میدونستم اذیت میشه...

امیررضا:چرا ساکتی؟سوالم جواب نداشت؟خودت میدونی اگه راضی نباشی بهت دست نمیزنم...

همونطور که خیره‌ی چشاش بودم دستمو بردم جلو و دکمه‌های بلوزشو باز کردم..دستشو دوره مچم حلقه کرد...با تعجب نگاهش کردم که شیطون گفت:اینجا که نمیشه...میشه؟

منظورشو گرفتم حس کردم گونه‌هام رنگ گرفت سرمو انداختم پایین که یهو خودمو بین زمینو هوا معلق دیدم...منم از خدا خواسته سرمو تکیه دادم بهسینش...

آروم خوابوندم روی تخت...از روی تخت بلند شد..چراغ اتاقو خاموش کرد...حضورشو کنارم حس کردم...

تقاص اشتباه تو
دستش رفت سمت لباسم و...

اونشب یه عاشقانه‌ی دیگرو با امیررضا پشت سر گذاشتم...

✱

با نوری که مستقیم به صورتم میخورد چشامو باز کردم..دستی به صورتم کشیدمو اروم تو جام نیم خیز شدم...
نگام افتاد به لباسای پایین تخت...با یاد آوریه دیشب ناخودآگاه لبخندی رو لبام نشست...باینکه تموم مدت نگرانش
بودم اما خداروشکر اتفاقی براش نیوفتاد...
ملافه‌رو پیچیدم دورمو رفتم حموم...

.....

نیم ساعت بعد از حموم اومدم بیرون..تند تند لباسمو پوشیدمو موهامو با سشوار خشک کردم...
امروز باید برم آزمایشگاه تا جواب آزمایشمو بگیرم...
با صدای زنگ گوشیم شونه‌رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت تخت...
گوشیو از روی بالش چنگ زدم...با دیدن مخاطبش لبخند گله گشادی رو لبام نشست..جواب دادم...
من:الو...

_سلام بانو حالت چطوره؟ببخشید نتونستم پیشت بمونم,خودت که میدونی کلی دارم...

من:من خوبم نگران نباش,مگه من تازه عروسم اینطوری میگی...

خنده‌ی بلندی کردو گفت:فدای شیرین زبونیت خانومی...یدونه‌ی امیررضایی...

با این حرفش قند تو دلم آب شد...عاشق این توجه و محبتش بودم...

من:امیررضا،من امروز میرم بیرون،غذا تو حاضر میکنم هر وقت اومدی بخور...

امیررضا:میشه خواهش کنم تنها نری؟میخواهی همین الان پیام بامم بریم؟

کلافه پوفی کشیدمو گفتم:نترس چیزی نمیشه،مگه نگفتی کلی کار داری؟برای اینکه خیالت راحت بشه با سوگل
میرم....

با بی میلی گفت:باشه فکر خوبیه،کاری نداری؟باید برم...

من:نه عزیزم برو به کارت برس...

.....

بعد از خدافظی با امیررضا..به سوگل زنگ زدمو قضیه رو بهش گفتم،قرار شد بامم بریم...

رفتم آشپزخونه...امیررضا تموم خرده شیشه هارو از زمین جمع کرده...با یاد اوریه دیشب لرزی تو تنم
نشست...سعی کردم بهش فکر نکنم...رفتم آشپزخونه شروع کردم به درست کردن نهار...

✱

با صدای آیفون دره قابلمه رو بستمو از آشپزخونه اومدم بیرون...سوگل بود...

تقاص اشتباه تو
درو برایش باز کردم دوباره برگشتم آشپزخونه... زیر خورشو خاموش کردم...

در باز شد و پشت بندش صدای سوگل اومد...

_سلام آشپز باشی, حالت چگونه؟ دیشب چی شد؟ زردین به تیپو تاپ هم...

من: سلام, میزاری منم حرف بزنم؟

سوگل: اوهوم چرا که نه...

پوفی کشیدمو گفتم: هیچی بابا, اولش به قول تو زدیم به تیپو تاپ هم, بهش گفتم همه چیو میدونم...

همینکه اینو گفتم سوگل پرید جلومو با استرس گفت: واییییی گفتمی همشو من بهت گفت!!!! تو عقل نداری, وای اگه
آرمان بفهمه پوست از کلم میکنه...

با خنده گفتم: چته بابا ترسیدم؟ نگفتم که تو گفتمی, مگه عقلمو از دست دادم.....

نفسه عمیقی کشید و دستشو گذاشت رو قلبش...

من: تا تو چایی بخوری منم حاضر میشم...

سوگل: کجا داشتی تعریف میکردی...

من: تو راه بهت میگم, الان وقت نداریم میترسم دیر برسیم...

#پارت ۱۲۸

بعد از اینکه لباسامو پوشیدم از اتاق اومدم بیرون...سوگل نشسته بود روی مبل داشت چایی میخورد...با دیدنم از جاش بلند شد و گفت: بریم؟

انگشتامو با استرس توهم گره زدمو گفتم: سوگل خیلی میترسم اگه جواب آزمایش مثبت باشه چی؟

سوگل با چشای گرد شده نگام کرد و اومد سمتم..دستامو گرفت و گفت: مانیا چرا انقدر مضطربی؟ خب مثبت باشه...باید خیلی خوشحال بشی...

اشک تو چشام حلقه بست,هیچکس منو درک نمیکنه...

من: سوگل من الان آمادگیه بچه دار شدنو ندارم, الان فقط به یه چیز فکر میکنم اونم سلامتییه امیررضاس...

سوگل: خب حالا میخوای چکار کنی؟ گیریم که جواب آزمایش مثبت بود...مگه کاری از دستت بر میاد؟...

پوفی کشیدمو گفتم: نمیدونم عین خر تو گل گیر کردم, حوصله‌ی این یکیو دیگه ندارم...از زمینو آسمون داره برام میباره...

تقاص اشتباه تو
سوگل: از دست تو... بیا بریم...

نفس عمیقی کشیدمو باهم از خونه اومدیم بیرون...

*

ماشینو جلوی آزمایشگاه نگه داشت... کف دستام به شدت عرق کرده بود...

سوگل برگشت طرفمو گفت: میخوای بمونه برای فردا؟!!

درمونده سرمو تکون دادم... اشکم داشت در میومد... هر چه زودتر مشخص بشه بهتره...

از ماشین پیاده شدم، سوگل دره ماشینو قفل کردو اومد کنارم... با قدمای های لرزون وارد آزمایشگاه

شدیم...

دست سوگلو محکم فشردم... حس میکردم دارم به قتلگاهم نزدیک میشم...

دستامو مشت کردم... رفتم نزدیک تر... با صدای لرزونی گفتم: سلام... ببخشید اومدم جواب آزمایشمو بگیرم...

_اسمتون؟

لبامو با زبونم خیس کردم..

من: مانیا آریان...

بعد از کمی گشتن برگه‌ی آزمایشو گذاشت روی میزو با لبخند گفت: مبارکه...

با این حرفش انگار یه سطل آب یخو ریختن رو سرم... کل بدنم به یکباره یخ زد... اشکام با شدت شروع به باریدن کردن...

تقاص اشتباه تو
با دستای لرزون برگه‌ی آزمایشو برداشتم....

_مانیا حالت خوبه؟ چرا داری گریه میکنی...

بدون اینکه چیزی بگم عقب گرد کردم و راه افتادم... صدای نگرانه سوگلو پشت سرم میشنیدم ولی قادر نبودم جواب بدم... تنها چیزی که میخواستم این بود که هر چه زودتر از آزمایشگاه بیام بیرون، حس میکنم دیوارا بهم فشار میارن...

سوگل: مانیا وایسا... چرا همچین میکنی... مانیا_____اگه اینطوری کنی زنگ میزنم امیررضا...

اینو که گفت با عصبانیت برگشتم سمتشو تقریبا با داد گفتم: تو غلط میکنی... اگه یک کلمه به امیررضا چیزی بگی من میدونم تو...

لبخند مصنوعی زد و یه نگاه به درو برش انداخت...

برام مهم نبود چند نفر دارن نگامون میکنن، دیگه هیچی برام مهم نبود... یه نفس راحت کشیدن برای من حرومه... همه چی داره پشت سرهم اتفاق میوفته بدبختی پشته بدبختی...

از آزمایشگاه اومدم بیرون و یکر است رفتم سمت ماشین... سوگل با قدمای بلندی خودشو رسوند بهم... بدون اینکه چیزی بگه دره ماشینو باز کرد...

همینکه نشستم تو ماشین پیشونیمو گذاشتم رو زانو هامو بلند زدم زیر گریه....

دستای سوگل دور شونه هام حلقه شد همونطور که سعی میکرد سرمو بیاره بالا با صدای پر بغضی گفت: خواهری، گریه نکن دیگه... نگران هیچی نباش، اون بالایی هواتو داره...

سرمو اوردم بالا با تموم حرصو عصبانیتم داد زدم...

_نداره سوگل... هوامو نداره، که اگه داشت این همه بلا سرم نمیومد... منو به کل فراموش کرده... بابا منم آدمم از وقتی که چشمم به این دنیای کوفتی باز شد همش زجر کشیدم... خودت شاهد زجرایی که کشیدم بودی...

تقاص اشتباه تو

یه لحظه حس جنون بهم دست داد... با مشت میکوبیدم روی شکمم... سوگل سعی میکرد جلومو بگیره اما زده بودم به سیمه آخر....

_نمیخوام من این بچه رو نمیخوام... از فردا میوفتم دنبال یه دکتر..میخوام سقطش کنم...

همینکه این حرفو زدم سوگل محکم زد تو صورتمو با صورتی سرخ از عصبانیت گفت: تو غلط میکنی مانیا، بفهم چی از دهنه میاد بیرون، دلت میاد بچه خودتو بکشی؟ تا این حد بی رحم و سنگدل شدی؟ به جون آرمان قسم اگه بخوای همچین کاره کثیفیو بکنی، میرم پیش امیررضا و همه چیو بهش میگم... اونوقت خودت میدونی با امیررضا....

ناباور نگاهش کردم، باورم نمیشد این حرفارو سوگل زده باشه، فکر میکردم حداقل اون درکم میکنه اما....

_چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ ازم توقع نداشته باش تو این کار پیشت باشم.. تو عقلتو از دست دادی اما مال من هنوز سر جاشه...

نگامو با ناراحتی ازش گرفتمو با صدای ضعیفی گفتم: فعلا بهش چیزی نگو... بذار با خودم کنار بیام... اونوقت میگم بهش...

با تحکم گفت: باشه، فقط چند روز فرصت داری... اگه تو این مدت کاره احمقانه ای انجام بدی دیگه رنگ منم نمیبینی...

پیشونیمو تکیه دادم به شیشه و چیزی نگفتم...

سوگل ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

هیچ کدوممون حرف نمیزدیم... حق داشت عصبانی بشه، حرف خوبی نزدم.. اما منم حق دارم... حتی فکرشم عذابم میده، اگه زبونم لال برای امیررضا اتفاقی بیوفته من با این بچه چیکار کنم؟.. از وقتی مامان تنهام گذاشت چشمم ترسیده، به همه چی بدبینم...

با توقف ماشین سرمو از شیشه جدا کردم...سوگل برگشت طرفمو دستامو گرفت تو دستش...

با لحن مهربونی گفت:

میدونم نباید سرت داد میزدم اما برای اینکه به خودت بیای لازم بود...اینو تو گوشت فرو کن این بچه،بچه‌ی
امیررضام هست تو نمیتونی تنهایی دربارش تصمیم بگیری...

با قدردانی نگاهش کردم چقدر خوبه که سوگلو دارم...

لبخند بی‌جونی زدمو گفتم:بخشید سرت داد زدم،دسته خودم نبود،خیلی حالم بده سوگل...میتروسم...

_ترسو بزار کنار،تو میتونی از پس مشکلاتت بر بیای من مطمئنم...

اشکامو با گوشه‌ی روسریم پاک کردم بعد از خداحافظی با سوگل رفتم خونه...

ماشین تو حیاط بود این یعنی که امیررضا خونس...

دره خونه‌رو باز کردم...یه نگاه به اینور اونور انداختم اما نبود...

رفتم سمت اتاق...حتما خوابیده...

دره اتاقو باز کردم...حدسم درست بود...

طاق باز خوابیده بودو پتوام روش نبود...

کیفمو اروم گذاشتم روی زمینو رفتم سمت تخت...پتورو از کنار تخت برداشتمو کشیدم روش...

تقاص اشتباه تو

لباسامو با یه تاپ شلوارک قرمز عوض کردم و اروم رفتم روی سرمو گذاشتم رو بازوش...نگام کشیده شد به نیم رخ جذاب و مردونش...عجیب دوست داشتم ببوسمش، اما میترسیدم بیدار بشه...با این حال نتونستم خودمو کنترل کنم...سرمو از روی بازوش برداشتم وزیر گلوشو ارومو طولانی بوسیدم...

#پارت ۱۲۹

دوست نداشتم ازش جدا بشم...سرمو گذاشتم روی سینشو چشمو بستم...صدای قلبش بهم آرامش میداد...فکرم کشیده شد به اتفاقات امروز...اگه امیررضا بفهمه قراره پدر بشه خیلی خوشحال میشه، اما چرا من خوشحال نیستم؟ هیچ راهیم نیست که بتونم از دستش خلاص بشم...بغض بدی به گلوم چنگ زد..

بین کارم به کجا رسیده که آرزوی مرگه بچمو دارم...خیلی تحت فشارم...نمیدونم باید چکار کنم...

حرفای سوگل تو گوشم رژه میرفت...اگه من کاری کنم که این بچه از بین بره مطمئنم سوگل پشتمو خالی میکنه و همه چیو به امیررضا میگه...اونوقت همه چی خراب میشه...

با حس گرم شدن کمرم دست رشته‌ی افکارم پاره شد...

حتما امیررضا بیدار شده...سرمو اوردم بالا که دیدم داره نگاه میکنه...

با لحن شرمندeh ای گفتم: ببخشید بیدارت کردم!؟

دستشو نوازش گونه روی کمرم حرکت داد و با صدای خش داری گفت: وقتی پتورو کشیدی روم بیدار شدم...

با تعجب گفتم: پس چرا الان اعلام وجود کردی؟

لبخند شیطونی زد و گفت: اونوقت از بوسه های سالی یه باریه جنابعالی محروم میشدم...

لبخندی زدم و با اعتراض گفتم: عه امیر چرا دروغ میگی...

تقاص اشتباه تو

کف دستاشو گذاشت رو پهلوهامو یکم کشیدم بالاتر...

لبامو آروم بوسیدو گفت: من دروغ نمیگم... اگه راست میگی یه نمونشو بگو...

دستامو بردم لای موهاشو با حرص گفت: بوسه‌ی دیشبم کوفتت بشه، حافظتم که از دست دادی خداروشکر...

خنده‌ی بلندی کرد منم نامردی نکردمو موهاشو کشیدم...

امیررضا: مانی موهام کندی؟! حواست هست؟

فشار دستمو لای موهاش بیشتر کردم تو تقریباً با جیغ گفتم: چی گفتی؟ مانی عمته... بار آخر ته که به من میگی مانی...

لپمو محکم کشیدو با خنده گفت: چند بار بهت بگم حرص نخور شیرت خشک میشه...

دیگه کارد میزدی خونم در نمیومد، خودش میدونست من چقدر از این کلمه بدم میومد...

تا خواستم چیزی بهش بگم سریع لباسو گذاشت رو لبام.. اولش شوکه شدم، ولی بعدش منم همراهیش کردم، با این کارم حریص تر شدو با شدت بیشتری لبامو میبوسید... توهمون حالت چرخیدو خوابوندم روی تخت... دستش که رفت زیر بلوزم به خودم اومدمو ازش جدا شدم...

با اخم نگاش کردم تو گفتم: چیکار میکنی؟

امیررضا: حق ندارم زنمو لمس کنم؟!... بعد بالحن جدی گفت: مانی کم کم داری حوصلمو سر میبری... من شوهرتم وقتی اینطور رفتار میکنی حس میکنم دارم بهت تجاوز میکنم... باشه اگه تو نمیخواهی من اصلاً بهت نزدیک نمیشم...

بعدم از روی تخت بلند شدو از اتاق رفت بیرون...

وقتی رفت پتورو گرفتم تو بغلم.. خیلی دل نازک شده بودم، اشکای گرمم گونمو خیس کرد... چرا از خودم روندمش؟ یادم رفته بود امیررضا مغرور تر از این حرفاس که کارشو با زور انجام بده...

تقاص اشتباه تو

اونقدر فکر کردم گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

✱

با احساس حالت تهوع شدید یه ضرب از جام بلند شدم... دستامو گذاشتم جلوی دهنمو سریع رفتم دستشویی...

پشت سرهم عق میزد... گلوم به شدت میسوخت... با دستای لرزون شیر آبو باز کردم چند مشت آب سرد پاشیدم روی صورتم...

دره دستشوییو باز کردم همونجا کنار دیوار سر خوردم پایین... سرمو گرفتم دستام... با صدای باز شدن نگامو دوختم به اون سمت...

امیررضا گوشی به دست اومد خونه سرش پایین بودو انگشتاش تند تند رو صفحه حرکت میکرد... یه لحظه سرشو آورد بالا مات نگام کرد... با قدمای بلند خودشو بهم رسوندو رو زانو نشست کنارم...

بازو هامو گرفت تو دستشو با نگرانی گفت: چیشده خانومم؟! باز حالت بهم خورد؟...

جون نداشتم لبامو از هم باز کنم فقط سرمو به معنی تایید تکون دادمو سرمو گذاشتم رو شونش...

چند دقیقه تو همون حالت موندیم... یکم که حالم بهتر شد آروم صداش زدم..

من: امیررضا...

شونه هامو گرفتمو حینی که از خودش جدام میکرد گفت: جانم خانومی؟! حالت بهتر شد؟

سرمو تکون دادمو برای اینکه بیشتر از این نگران نشه گفتم: من خوبم... سرمو انداختم پایینو گفتم: من... من معذرت میخوام...

پوفی کشیدو گفت: فراموشش کن مانیا...

#پارت ۱۳۰

سرمو آوردم بالا قیافش داد میزد که ازم ناراحته...

تقاص اشتباه تو
درمونده گفتم: آخه...

دستشو برد لایه موهاشو کلافه گفت: مانیا تو الان حالت خوب نیست باشه یه وقت دیگه حرف میزنیم...

بعدم از جاش بلند شدو کمکم کرد بلند شم... یک راست رفت طرف آشپزخونه و منو نشوند رو صندلی...

امیررضا: ناهار خوردی؟

من: نه میل نداشتم...

امیررضا: شدی عین بچه ها...

من: توام شدی عین مادر بزرگا همش غر میزنی؟

لیوان آب میوه رو گذاشت روی میزو گفت: تورو نمیشه به حاله خودت گذاشت، اصلا به خودت اهمیت نمیدی... اما خوشم میاد با این که چیزی نمیخوری اما روزه روز چاقتر میشی...

با این حرفش کم مونده بود پس بیوفتم... ناخوداگاه سرمو خم کردم و به شکمم نگاهی انداختم...

هنوز که چیزی مشخص نبود... اما بعدش چی؟ تا کی میتونستم ازش مخفی کنم؟ اول باید با خودم کنار بیام...

امیررضا: نگران نباش، من چاقو چله‌ی تورم میپسندم...

من: خیلی نامردی... من کجام چاقه؟... اصلا تو که زن چاق دوست داشتی برای چی اومدی سراغ من؟

بشقاب غذا رو گذاشت روی میز... صندلیه کناریمو کشید عقبو نشست کنارم...

یه قاشق از برنج پر کرد و آورد نزدیک دهنم... همونطور که خیره‌ی چشم بود گفت: توی وجودت چیزی هست که دلم نمیخواد یه لحظه‌ام تنهات بزارم، تو با همه فرق دخترایی که دورو برم بودن فرق داشتی... رفتارت خانومانه بود، بعضی اوقاتم زیاده از حد مظلوم...

قاشقو به لبام فشار داد... آروم لبامو از هم باز کردم... همونطور که غذا رو میجویدم گفتم: پس خودت چی؟

تقاص اشتباه تو
لبخند مهربونی زدو موهامو فرستاد پشت گوشم...

امیررضا: حالا تو بخور...

اخمی کردم و خواستم از روی صندلی بلند که مچہ دستمو گرفتمو گفت: کجا؟!

من: میرم قاشق بیارم، تنهایی بهم مزه نمیده....

یوفی کشید و گفت: تو بشین خودم میارم...

قاشقو آورد و باهم غذا مونو شروع کردیم...

امیررضا: مانیا... با بابات آشتی کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که با غذا بازی میکردم گفتم: اوهم... همون روز که با مامانت دعوا کردیم با توپ پر رفتم خونه و حرفایو که چند سال رو دلم تلنبار شده بودو بهش گفتم... فرداش اومد ازم عذر خواهی کرد... با اینکه خیلی خیلی از دستش دلخور بودم اما بازم نتونستم نبخشمش...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم...

_انقدر تحت فشار بودم که نتونستم پیشتر بمونم تو اون وضعیت تنهات گذاشتم...

قاشقو گذاشت تو بشقابو گفت: بله یک هفته‌ی تموم پدر بنده رو درآوردی... بهت حق میدم از دست مادرم عصبانی بشی و اونشب حرفای خوبی بهت نزد، اون لحظه کاری از دستم برنمیومد، اما به خاطر اینکه قلب مهربونه تورو شکست درست از همون روز به بعد باهاشون قطع رابطه کردم...

من: این کارو نکن برو بهشون سر بزن من مشکلی ندارم... هر چی باشه پدر و مادرتن...

تقاص اشتباه تو

امیررضا: این موضوع برای من تموم شد...هیچکس نباید به زنه من توهین کنه...هر بار این موضوعو به مامان گوشزد کرده بودم اما باز کاره خودشو کرد...دیگه به هیچ عنوان نمیدارم این اتفاق بیوفته...

خودمم چندان مایل نبودم که با اون زنه سندگلو بی رحم روبرو بشم...بهتره یه مدت دور باشم ازشون...

بعد از این که مسواکمو زدم یک راست رفتم اتاق...

با دیدن امیررضا پتو و بالش به دست تعجب کردم و گفتم...

من: جایی میخوای بری؟

برگشت طرفمو با لحن جدی گفت: میرم روی کاناپه بخوابم...دوست ندارم اذیت بشی...

با این حرفش مغزم سوت کشید با عصبانیت رفتم کنارشو با اعصابی متشنج گفتم: امیررضا دوست داری اذیتم کنی؟

_اتفاقا چون دوست ندارم اذیت بشی میرم...

بالشو با حرص بالشو از دستش کشیدمو گفتم: حالا من ظهر یه غلطی کردم..توام هی چماق کن بکوب تو سرم خب؟!

امیررضا: مانیا چقدر پرخاشگر شدی..چرا داد میزنی؟...من نمیدونم چرا ازم میترسی...

راست میگفت جدیدا با هر حرفی از کوره در میرفتم و داد میزدم اما هیچکدومش دست خودم نبود...

بالحن درمونده ای گفتم: ببخشید...

تقاص اشتباه تو

سرشو به معنیه نه تګون دادو بالشو از دستم کشیدو از اتاق رفت بیرون...

کلافه نشستم روی تختو موهام گرفتم تو دستم...چرا اینطوری کرد؟اون که باهام خوب بود؟...همش تقصیر خودم بود...اون که کاری نکرد من زیادی شلوغش کردم...بدترین تنبیهو برام در نظر گرفته بود...

سرمو تکیه دادم به تاج تختو زانو هامو تو شکمم جمع کردم...امروزم مثل اون یک هفته باید ازش دور بمونم...

ناچارا روی تخت دراز کشیدمو پتورو کشیدم روی سرم...

#پارت ۱۳۱

هر کاری میکردم خوابم نمیبرد کلافه از جام بلند شدمو رفتم طرف در...آروم لاشو باز کردم...میخواستم ببینم خوابش برده یانه...از اینجا هیچی دیده نمیشد...درو کامل باز کردم و پاورچین پاورچین رفتم طرف مبلا...دراز کشیده بود روی مبلا صفحه‌ی گوشیش روشن بود...آروم جوری که متوجه نشه خودمو رسوندم بالای سرشو همونجا نشستم روی زمین،کنجکاو بودم ببینم داره چیکار میکنه...

با دیدن صفحه‌ی گوشیش داشتم ذوق مرگ میشدم...داشت عکسایو که باهم داشتیمو نگاه میکرد...چنتا عکس زد کنارو رسید به عکس تکی من...انگشتشو روی صورتم حرکت داد یه چیز زیر لبش گفت که نشنیدم...صفحه گوشو برد نزدیک لباش...باین کارش قند توی دلم آب شد...تو که بی‌تابه منی برای چی طاقچه بالا میذاری برام...منکه معذرت خواستم...

سرمو تکیه دادم به دیوارو خیره شدم به حرکاتش...نمیدونم چقدر گذشت که پلکام سنگین شدنو همونجا خوابم برد...

.....

با تګونای دستی به زور لایه چشامو باز کردم...صدای خواب آلود امیررضا رسید به گوشم...

_مانیا، خانومی چرا اینجا خوابیدی؟

اونقدر خواب آلود بودم که متوجه نشدم چی میگه و بدون اینکه چیزی بگم دوباره چشامو بستم...اما تا چشامو بستم دوباره تګون داد اینبار با حرص نشستم سرجامو با چشای بسته گفتم:چی میگی؟ چرا نمیذاری بخوابم...

یه دستشو دوره شونه هام حلقه زدو اون یکی دستشو گذاشت زیر زانو هامو همونطور که سعی داشت بلندم کنه
گفت: میذارم بخوابی منتها اینجا نه...

دستامو دوره گردنش حلقه کردم و گردنشو کشیدم پایین...

امیررضا: دختر گردنمو شکوندی... یکم آرومتر...

سرمو بردم تو گودی گردنشو یه نفس عمیق کشیدم...

من: میخوام گردنتو بشکنم، چرا تنهام گذاشتی مگه نگفتم، بدون تو خوابم نمیبره...

صدای خنده‌ی آرومشو که شنیدم جری تر شدمو بیشتر به گردنش فشار آوردم...

امیررضا: تو بدونه من خوابت نمیبره؟ تو که داشتی خواب هفت پادشاهو میدیدی...

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه محکم منو گرفتو از جاش بلند شد... سرمو گذاشتم رو سینشو چشمو بستم...

خوابوندم روی تختو پتورو کشید روم...

امیررضا: خوب بخوابی عزیزم...

بااین حرفش یهو چشم باز شدن... من فکر میکردم از خره شیطون اومده پایین اما... نتونستم خودمو کنترل کنم

زدم زیر گریه... با حق حق گفتم: خیلی... بدی... من... منکه عذرخواهی کردم...

تند تند اشکامو پاک کردو گفت: باشه گلم، باشه عزیزم... نمیرم بین همینجا پیشتم...

عین ابر بهار گریه میکردم... خوابید کنارمو از پشت بغلم کرد... لباسو چسبوند به گوشمو گفت: میخوای امیررضا رو

دیونه کنی که اینجوری اشک میریزی؟...

تقاص اشتباه تو

تو همون حالت چرخیدمو پیشونیمو تکیه دادم به سینشو سفت بغلش کردم..دستشو برد لایه موهام...انقدر این کارو کرد که بالاخره آروم شدم..امیررضا آرومه جوئه من...فقط کافیه باشه و حسش کنم...به خاطر داشتنش خدارو شکر میکنم، اگه خدا خیلی چیزارو ازم گرفت اما به جاش امیررضا رو گذاشت سره راهم...که با دنیا عوضش نمیکنم...

امیررضا: آروم شدی نفس؟

همونجا تو بغلش سرمو تگون دادم...

امیررضا: خوب بلدی دلمو بلرزونیا، حالا حالا نمیخواستم بازو هامو در اختیار بذارم، اما ببین با چند قطره اشک چطور منو به زانو درآوردی وروجک...

تو بغلش خندیدمو گفتم: همین بازوهات کار دستم داد...

لپمو محکم بوسیدو گفت: آخ...فدای خنده هات خانومی...

اونشب کلی باهم حرف زدیم که نفهمیدیم کی خوابمون برد....

سه روز از اونشب میگذشت و فردا قرار بود بریم مسافرت..تو این سه روز هنوز نتونستم به امیررضا بگم که حاملم...وقتی به سوگل گفتم که هنوز بهش نگفتم کلی سرزنشم کردو گفت تا دیر نشده بهش بگم...

از ترسم برگه‌ی آزمایشو تو کشوی اسناد قایم کردم...

پوفی کشیدمو کلافه از جام بلند شدمو رفتم حموم...

.....

بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون..خواستم حوله‌رو دوره خودم بیچم که نگام به شکمم افتاد...از اون روزی که امیررضا گفت چاق شدی مدام به شکمم نگاه میکنم اما خودم هیچ تغییری احساس نمیکردم...حوله‌رو پیچیدم دورمو از حموم اومدم بیرون...

همینکه از حموم اومدم بیرون امیررضا رو دیدم که نشسته بود روی تختو سرشو گرفته بود بین دستاش..دلشوره‌ی عجیبی به دلم چنگ انداخت...

یه قدم رفتم جلو تر... با دیدن کشوی اسناد که روی زمین پخش شده بود با وحشت دستمو گذاشتم جلوی دهنم... سرشو آورد بالا با دیدن قیافش ترسم دوچندان شد... از چشاش خون میبارید... صورتش سرخ سرخ بود. رگ شقیقش بدجوری میزد تو چشمم...

آروم از جاش بلند شدو اومد سمتم...

نگام که به برگه‌ی تو دستش افتاد کم مونده بود پس بیوفتم... ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب، هر قدم که میرفتم عقب اونم میومد جلو...

پشتم که خورد به دیوار با وحشت چشامو بستم، کارم تمومه... حضورشو که کنارم حس کردم... همینکه چشامو باز کردم... دستشو آورد بالاو محکم زد تو صورتم انگار آروم نشدو با پشت دستش یه سیلیه دیگه‌ام به اونطرف صورتم زد...

دستمو گذاشتم روی صورتمو با چشای اشکی نگاش کردم... برگه‌ی آزمایشو آورد بالا و پرت کرد

کرد بغلمو با صدای بلندی گفت: ای ————— ن برگه چیه؟ ————— را بهم ————— نگفتی حمله‌ای...

عصبی دستاشو برد لایه موهاشو ناباور گفت: باورم نمیشه که همچین موضوع مهمیو ازم مخفی کرده باشی... لعنتی به چه حقی این کارو کردی؟

با حق حق گفتم: به خدا میخواستم بهت بگم...

اینو که گفتم آتیشی شدو خیز برداشت سمتمو مچ دستمو گرفت تو دستشو محکم فشار داد...

_میخواستی بگی؟ □ ————— ی... اصلا غلط کردی که از اولش بهم نگفتی...

از شدت درد لبمو گزیدم... فشار دستشو زیاد کرد نتونستم تحمل کنم تقریبا با جیغ گفتم:

تقاضا اشتباه تو
_آیییی...امیررضا ولم کن مچ دستم شکست...

فشار دستشو که کم نکرد هیچ اون یکیم گرفت تو دستشو همونطور که جفتشونو فشار میداد گفت:خفه شو
مانیا...برو دعا کن که دنده هاتو خورد نکردم...پس به خاطر همین بود که باهام نمیومدی دکتر...

شده بود عین ببر خشمگین...واقعا هیچ توضیح قانع کننده ای نداشتم...ولی هر طور که شده باید آرومش میکردم...

خواستم چیزی بگم که داد زد:نمیخوام چیزی بشنوم فقط خفه شو...

_____ام

_بهت گفتم خفه شو...

#پارت ۱۳۲

دستش رفت سمت قلبشو محکم فشارش داد...روح از تنم جدا شد...اون یکی دستشو برد تو جیب شلوارشو
قرصه شو آورد بیرون...با ترس کنارش زانو زدم قرصو از دستش گرفتمو یکیشو گذاشتم دهنش...اونقدر درد
میکشید که نای مخالفت نداشت...همونجا نشست روی زمینو سرشو تکیه داد به دیوار...جز گریه کردن کاری از
دستم بر نمیومد..سرشو برگردوند سمتمو با صدای خشداری گفت:برو لباس بپوش...

اشکامو با کف دستم پاک کردم با نگرانی پرسیدم:تو خوبی؟

نگاهشو ازم گرفت...مغموم سرمو انداختم پایین...کاش به حرف سوگل گوش میکردمو زودتر بهش میگفتم...

_مگه نگفتم برو لباس بپوش...

صداشو که شنیدم سرمو آوردم همچنان سرش سمت مخالفه من بود...

ناچار از جام بلند شدم رفتم سمت کمد لباسام..با دستایی که هیچ حسی توشون نبود شروع کردم به لباس
پوشیدن...

تقاص اشتباه تو

یه لحظه سرمو آوردم بالا که دیدم خیره شده به شکمم... حس کردم چیزی ته دلم تکون خورد، نگاهش یه جوری بود...

بلوزمو که تنم کردم نگاهشو ازم گرفت... سکوتش کلافم میکرد رفتم نزدیکشو کنارش نشستم روی زمین... دست مردونشو گرفتم تو دستمو با صدای پربغضی گفتم: میدونم اشتباه کردم، اما باور کن به خاطر خودت بود...

با غیظ نگام کردو از بین دندونای بهم چسبیدش غرید: اینا همش بهونس... تو خودت میدونستی من عاشق بچه‌ام با این وجود ازم مخفی کردی...

من: نمیخواستم بارداریم باعث بشه که از تو غافل بشم... یکم فکر کن امیررضا هنوز فرصتای زیادی داریم برای بچه دار شدن، بزار این بحران تموم بشه بعد....

حیرت زده نگام کردو گفت: منظورت چیه؟ باورم نمیشه که این حرفو بزنی؟ میخوای بچمونو به کشتن بدی که چی بشه؟ هاااا...

با دادی که چشامو محکم روی هم فشار دادم...

_مانیا دارم بهت هشدار میدم اگه بخوای بلایی سره بچمون بیاری به مولا قسم هر جفتمونو میکشم، تو غلط میکنی که بخوای به خاطر هیچو پوچ گند بزنی به همه چی...

اینو گفتو با عصبانیت از جاش بلندو از اتاق رفت بیرون... صدای بسته شدن دره ورودی که اومد خودمو انداختم روی تختو بلند زدم زیر گریه... اونقدر گریه کردم خودمو فحش دادم که نفهمیدم کی خوابم برد....

.....

با صدای پی‌درپی زنگ آیفون چشامو باز کردم... سرم وحشتناک درد میکرد... نمیدونم کی بود که دستشو گذاشته بود روی آیفونو قصد ول کردنم نداشت...

تقاص اشتباه تو

تلو تلو خوران از روی تخت بلند شدمو به هر بدبختی که شده خودمو به آیفون رسوندم...

با دیدن پدر و مادر امیررضا تعجب کردم... با تردید دستمو گذاشتم روی دکمه ایفونو فشارش دادم...

خودمم رفتم اتاق خواب تا لباسمو عوض کنم...

باصدای داد و بیداد مامانش تند تند مانتومو کشیدم تنم و از اتاق اومد بیرون...

نسرین جون مدام داشت امیررضا رو صدا میکرد و قربون صدقش میرفت و پدر جونم سعی داشت ارومش کنه...

دیگه از تعجب کم مونده بود شاخ دربیارم... یعنی چیشده؟

نسرین جون: کجایی امیررضا، الهی من فدات بشم، چقدر درد کشیدی..

نفس عمیقی کشیدمو بلند سلام دادم... جفتشون برگشتن سمتم، نسرین جون اخم وحشتناکی کرد و تقریبا با دو اومد سمتم و قبل اینکه بفهمم میخواد چیکار کنه دستاشو برد بالا محکم زد تو صورتم...

بهت زده نگاش کردم دستمو گذاشتم روی صورتم... به چه حقی روی من دست بلند کرد؟ مگه من چیکار کردم؟

پدر جون: نسرین این چه کاری بود که کردی؟

نسرین دستاشو مشت کرد همونطور که از خشم میلرزید گفت: حقش بود ناصر، این دختری هرزه زندگیه پسرمو نابود کرد...

نتونستم خودمو کنترل کنم با عصبانیت داد زدم: لطفا احترامه خودتونو نگه دارید، بهتون اجازه نمیدم به من توهین کنید...

تقاص اشتباه تو

نسرین جون پوزخندی زدو از توی کیفش یه پاکت در آوردو انداخت جلوم...

_اگه هرزه نبودی با وجود داشتن امیررضا همچین غلطیو نمیکردی...از اولشم میدونستم تو به درد امیررضای من
نمیخوری...تو لایق این همه عشقش نیستی...

با قلبی آکنده از غم و ناراحتی خم شدمو پاکتو از زمین برداشتم...دلَم گواهی بد میداد دستام به شدت میلرزیدن...
_بازش کن دیگه چرا معطلی...

نیم نگاهی بهش انداختمو پاکتو باز کردم....با دیدن چیزی که توش بود نفسم برای چند لحظه بند اومد..دونه دونه
عکسارو آوردم بیرون همش عکسای منو پرهام بود در زاویه های مختلف..حتی عکس اون موقعی که سوار ماشینش
شدمم بود...

پدرجون:مانیا چه توضیحی درباره ی این عکسا داری...

عکسا از دستم افتادن زمین با چشای اشکی زل زدم به پدرجونو با صدای تحلیل رفته ای گفتم:این...این عکسارو از
کجا آوردین؟!...

پدرجون:مهم نیست این عکسا از کجا اومده,مهم اینه که تو با آبروی خونوادگیه ما بازی کردی دختر...

نسرین جون:چه توضیحی میخواد داشته باشه مگه غیر اینه که اون به امیررضا خیانت کرده...

#پارت ۱۳۳

تقاص اشتباه تو
نتونستم طاقت بیارم داد زدم...

_من به امیررضا خیانت نکردم...

با قدمای بلند رفتم سمتۀ درو بازش کردم جوری که محکم خورد به دیوار...

من: لطفا از خونۀ ی من برید بیرون...

نسرین جون با حرص گفت: داری منو از خونۀ ی پسر میندازی بیرون... میخوام ببینم وقتی امیررضا بفهمه چه گندی
بالا آوردی بازم اینطوری با ما حرف میزنی...

من: فعلا که امیررضا نیست هر وقت اومد شمام تشریف بیارین، من فقط درحضور امیررضا باهاتون حرف میزنم... غیر
این من با شما حرفی ندارم...

پدرجون یه قدم اومدو به نسرین جون گفت: بیا بریم خانم، وقتی امیررضا اومد دوباره میایم...

نسرین جون با حرص کیفشو روی دوشش جابجا کردو با تهدید بهم گفت: اینبارو دیگه عقب نشینی نمیکنم، هر کاری
میکنم که تورو از زندگیش بندازم بیرون...

اینو گفت دوتایی رفتن بیرون به محض رفتنشون درو بستمو همونجا سر خوردم روی زمین... ذهنم خالیه خالی
بود، دیگه تحمل این همه توهینو تحقیرو نداشتم... خدایا!!!! دارم میمیرم... به من گفت هرزه، من هرزه
نیستم ممممم... نه تحمل این یکیه دیگه ندارم... اشکام بی محابا روی صورتم میریختن... فقط داد میزدمو از خدا
شکایت میکردم... دیگه نفسم بالا نمیومد... سرمو تکیه دادم به دیوارو چنتا نفس عمیق کشیدم...

با صدای زنگ تلفن از جام پریدم... میخواستم از جام بلند شم اما پاهام جون نداشتم...

بعد از چنتا زنگ زدن رفت رو پیغامگیر چند لحظه بعد صدای ماکان پیچید تو خونۀ...

تقاص اشتباه تو

"سلام آجی خانوم، خونه نیستید؟... خواستم بگم منو بابا برای کاری میریم اصفهان... ممکنه یکم طول بکشه... نگران ما نباش... خداافظ..."

قلبم فشرد شده شد... چرا حالا که بهشون نیاز دارم دارن میرن مسافرت... با تموم وجودم تنهائیو حس میکردم... فقط یه سوال تو ذهنم رژه میرفت، اون عکسا چجوری رسیده بود دست اونا؟!.. به کل ذهنم قفل کرده بود... روی هیچ چیزی تمرکز نداشتم...

.....

با صدای باز شدن در سرم از دیوار جدا کردم... خونه تو تاریکیه مطلق فرو رفته بود... یکی از چراغارو روشن کرد سریع چشممو بستم... دوباره آروم چشممو باز کردم که دیدم شوک زده وسط سالن وایستاده خیره شده به عکسا...

نمیدونم چرا زبونم نمیچرخید صداش کنم...

بعد از چند لحظه هراسون اینور اینورو اونورو نگاه کردم...

_____مانیا...

یه لحظه برگشت پشت... با دیدنم با دو اومد سمتمو داد زد: یا خدا، مانیا!!!!...

هیچ کاری نمیکردم فقط نگاهش میکرد... کنارم زانو زدو محکم از شونه هام گرفتو بغلم کردم... تو بغلش فشارم میدادو تند تند موهامو میبوسید...

امیررضا: چیشده عشق من چرا به این روز افتادی... اون عکسای لعنتی اون وسط چیکار میکنه... چه بلایی سره خودت آوردی؟...

دوست نداشتم بیشتر از این نگرانش کنم به خاطر همین تموم نیرومو جمع کردم و اسمشو صدا زدم...

سراسیمه از خودش جدام کردو گفت: جان امیررضا... بگو چیشده، دلعنتی یه چیزی بگو دارم پس میوفتم...

اشکام بی محابا روی صورتم میریختن با هق هق گفتم: بعد... بعد اینکه تو رفتی... مامان بابات اومدن... امیررضا مامانت...

تقاص اشتباه تو

دیگه نتونستم ادامه بدمو خودمو انداختم تو بغلش...

دستاش دور کمرم حلقه شدو گفت: آروم باش عزیزم...

ادامه دادم:

امیررضا مامان بابات عکسارو دیدن... همه چیو فهمیدن... مامانت زد تو صورتتم... بهم گفت هرزه... بهم گفت منو از تو جدا میکنه...

یهو از خودش جدام کردو گفت: چـــــی؟ توچی گفتی الان؟

اونقدر عصبانی بود که یه لحظه ازش ترسیدم...

با وحشت گفتم: امیررضا...

بدون اینکه جوابمو بده گوشیشو از تو جیبش درآورد...

من: به کی داری زنگ میزنی؟

امیررضا: هیسسسس هیچی نگو...

گوشیو گذاشت دم گوشو بعد از چند ثانیه گفت: الو اهورا بابا هست؟

-سوال پیچ نکن بهت گفتم هست یا نه؟

-خیله خب گوشیو بده بهش...

_اهورااااا...

_به به جناب پدر، بابا دستم ریزاد از شما دیگه توقع نداشتم...

تقاص اشتباه تو

—نه شما گوش کن پدرمن...خیلی ممنون که اومدین خونمو به زخم بی احترامی کردین...دست روش بلند کردین...

یهو داد زد...

_اون عکسا پیشیزی برام ارزش نداره و مهم نیست..شما ها اصلا میدونین که قضیه از چه قراره که به زخم,عشقم,مادر بچم توهین میکنین...تا الان مراعاتتونو کردم منبعد منو مرده فرض کنین..فکر کنین پسری به اسم امیررضا ندارین...

گوشیو که قطع کرد...چنتا نفس عمیق کشید...از ترس خودمو تو بغلش مچاله کردم...

موهامو از رو صورتم زد کنارو همونطور که از شدت خشم نفس نفس میزد گفت:ترسیدی؟

سرمو به معنیه تایید تکون دادم...پیشونیمو بوسیدو گفت:نترس قربونت برم...همه چی تموم شد...

#پارت ۱۳۴

امیررضا گفت همه چی تموم شده اما من حس میکنم این تاز شروع بدبختیای منه...مطمئنم پدرومادرش به همین زودی عقب نمیکشن و بالاخره زهر خودشونو میریزن...

من:امیررضا تو منو ترک میکنی؟

نمیدونم چرا این حرفو زدم...اما باید جوابشو بدونم...

با بهت و ناباوری نگام کردو گفت:چی داری میگی؟چرا باید ترکت کنم؟

چونم لرزیدو حرف مادرشو بهش گفتم...

من:آخه...آخه مامانت گفت هرکاری میکنه تا تورو از من بگیره

عمیق تو چشمام نگاه کردو گفت:خودت چی فکر میکنی!؟

لبمو گزیدم,از طرف امیررضا خیالم راحت بود اما به هر حال اون مادرشه نمیتونه ازش دست بکشه...متوجه سکوتتم شدم...

تقاص اشتباه تو

کف دستشو گذاشت رو صورتمو همونطور با انگشت شستش اشکای رو گونم پاک میکرد گفت: میدونم چی تو فکرت میگذره، بذار خیالتو راحت کنم.... دستشو به سمت قلبش نشونه گرفتو ادامه داد...

_تو جات تا ابد اینجاست، هر چی که بشه، هر اتفاقیم که بیوفته من تو رو ول نمیکنم.. درسته اونم مادرمه اما میتونم قانعش کنم، این زندگيه منه به هیچ کس اجازه نمیدم تورو از من بگیره... مخصوصا حالا که یه کوچولو داره به خلوتمون اضافه میشه..

نمیدونم چرا ازش خجالت کشیدم شاید به خاطر حرفی که بهش زدمه روم همیشه نگاهش کنم... سرمو تو سینش قایم کردم.... دستشو گذاشت پشتم.. با لحنی که دلخوری توش موج میزد گفت: هنوزم از دستت عصبانیم... حرفیو که نباید میزدیو زدی، نابودم کردی لعنتی... اما میبینی؟! بازم نمیتونم ازت دست بکشم... باوجود اینکه تا سرحد مرگ عصبانیم میکنی بازم به سمتت کشیده میشم...

حرفی نداشتم بهش بگم، تموم حرفاش منطقی بود... مثل همیشه با صبر بی اندازش کیشو ماتم کرد...

امیررضا: خانمم چمدونارو جمع کرده؟!

از بغلش اومدم بیرونو ذوق زده گفتم: مگه میریم؟؟؟؟

با انگشتش زد رو بینیمو گفت: آره وروجک... نکنه پشیمون شدی؟

سرمو اینور و اونور کردم با ذوق گفتم: نه اصلا... راستش اونقدر عصبانی بودی که فکر میکردم مسافرت کنسله...

تقاص اشتباه تو

گوشه‌ی لبمو بوسیدو گفت: خیلی وقته جای‌ی نرفتیم، میدونم دلت گرفته...

نذاشتم ازم جدا شه... دستامو پشت گردنش قفل کردم و لباشو محکم بوسیدم... با شیطننت گفتم: مگه قرار نبود تا وقتی بهت اجازه ندادم نزدیکم نشی...

دست داغشو گذاشت روی شکمم با لحنی که دلمو به لرزه در می‌آورد گفت: تو همیشه معادلاتمو میزنی بهم، ماما کوچولو...

با لفظ ماما کوچولو ته دلم قنچ رفت...

امیررضا: مانیا؟!

تمومه عشقمو ریختم تو صدامو گفتم: جانم!

لبخند شیرینی زد با ذوق گفت: به نظرت دوقلو میشن!

با گیجی زل زدم بهشو گفتم: چی دوقلو میشه!

خنده‌ی بلندی کرد و محکم منو به خودش فشار داد و گفت: عاشق این گیج زدنتم... بچه رو می‌گم، امکانش هست که دوقلو باشه...

با چشای گرد شده از بغلش اومدم بیرون و گفتم: واییییی نه دوقلو چیه؟؟؟؟

اخماش رفت توهمو گفت: چرا نه؟! مانیا بچه‌های ما خیلی ناز میشن...

من: یکم برا خودت پیسی باز کن... از کجا میدونی بچه‌های منو تو ناز میشن....؟؟؟؟

امیررضا: دیدی خودتم گفتی بچه‌هامون... من دلم روشنه، تو حتما دوقلو بارداری...

من: چنتا شکم زاییدی که اینطور با اطمینان حرف میزنی...

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: مگه مادرت تو و خواهرتو دوقلو باردار نبود؟

با این حرفش حیرت زده نگاش کردم، امیررضا اینو از کجا میدونست...

تقاص اشتباه تو

دستشو کشید پشت گردنشو نفسشو با کلافگی فرستاد بیرون...

امیررضا: ماکان همه چیو برام تعریف کرد...

چند دقیقه بینمون سکوت برقرار شد... چه خوب که ماکان بهش گفته بود واقعا تعریف گذشته‌ها برام سخت بود... بغض سنگینی که گلو مو گرفته بودو پس زدمو سعی کردم لبخند بزنم، دوست نداشتم ناراحتش کنم...

من: چه خوب که ماکان بهت گفت... واقعا نمیدونستم چجوری باید بهت بگم...

با لحن مهربونی گفت: فراموشش کن باشه؟

سرمو تکون دادمو گفتم: او هوم، خیلی وقته که فراموشش کردم، دقیقا از اونروزی که بابارو بخشیدم، دوست ندارم از کسی کینه به دل بگیرم...

امیررضا: غیر این بود شک میکردم... خب حالا نظرت چیه حرفه منو قبول داری؟

درمونده گفتم: امیررضا اگه دوقلو باشن چیکار کنیم؟! هیچوقت خاله نرگسو سر بزرگ کردن دوقلو ها یادم نمیره...

از پشت منو کشید تو بغلشو گفت: تو نگران هیچی نباش، فقط یکم بیشتر به خودت اهمیت بده... فردا قبل رفتن میریم پیش یه دکتر خوب...

من: دوست داری دختر باشه یا پسر؟

امیررضا: برای من فرقی نمیکنه، اما دختر یه چیزه دیگس...

لبخند زدمو گفتم: تا اینجا باهم تفاهم داریم حالا بریم سراغ اسم...

امیررضا: دختر باشن دوست دارم اسمشونو بزارم همتا و همراز...

تقاص اشتباه تو
من:اگه پسر بود چی؟

لپمو کشیدو گفت:اگه پسر بود اسماشونو تو انتخاب کن...

یکم فکر کردمو گفتم:اومممم آرتین و ارسلان چگونه؟

امیررضا:هر چی خانمم انتخاب کنه بی نظیره...

لبخند دندون نمایی زدمو چیزی نگفتم,فکر میکردم امروز بدترین روز عمرمه اما امیررضا تبدلیش کرد به بهترین
روزه زندگیم...

امیررضا:حالا بگو ببینم چیزی خوردی یا فقط گریه کردی؟

من:به نظرت تو اون شرایط چیزی از گلوم پایین میرفت؟

امیررضا:اینبارو گذشت میکنم,از این به بعد باید بیشتر به ودت برسی الانم بلند شو بریم چیزی بخوریم...

چون خودمم گرسنه بودم چیزی نگفتمو از جام بلند شدم...

من:میرم دستو صورتمو بشورم الان برمیگردم...

سرشو تگون دادو گفت:لفتش ندیا زود بیا...

رفتم سمت دستشوییو همونطور که میخندیدم گفتم:چشممممم....

دره دستشوییو باز کردم رفتم داخل...شیره آبو باز کردم چند مشت آب سرد پاشیدم رو صورتم...آبو بستمو با
حوله صورتمو خشک کردم...

داشتم صورتمو خشک میکردم که با صدای وحشتناک بلندی سریع حوله رو انداختم زمینو از دستشویی اومدم
بیرون...

#پارت ۱۳۴

همینکه درو باز کردم با امیررضا روبرو شدم...یکی دره خونه رو محکم میکوبید...یه قدم رفتم جلو و بازو شو محکم گرفتم...

ترسیده گفتم: یعنی کیه این موقع شب...

دستشو دوره کمرم حلقه کرد و همونطور که میرفت سمت در گفت: الان معلوم میشه، نترس خانمم...

نزدیک در که شدیم دستمو از روی بازو برداشتو با تحکم گفت: من میرم، هر اتفاقی افتاد پاتو از خونه نمیدای بیرون...

با این حرفش بند دلم پاره شد...بالحن ترسیده‌ای گفتم: مگه میدونی کیه؟...خواهش میکنم درو باز نکن، وقتی ببینه کسی درو باز نمیکنه خسته میشه میره...اصلا زنگ بزن پلیس بیاد...

دستش رفت روی دستگیره‌ی در و همونطور که به پایین خمش میکرد گفت: گفتم که نگران چیزی نباش، اتفاقی نمیوفته...

خواستم چیزی بگم که رفت بیرون و درو بست...

با دو رفتم طرف پرده گوشو زدم کنار...رسید پشت در و یکم مکث کرد و درو باز کرد...

همینکه در باز شد چند نفر با هیکل درشت ریختن تو حیاط جیغ خفه‌ای کشیدمو دستمو گذاشتم جلوی دهنم

آخرین نفرم اومد داخل و درو پشت سرش بست. احساس کردم قیافش برام اشناس، یه لحظه کامل برگشت بادیدنش کپ کردم...اون پرهام آشغال اینجا چیکار میکرد؟!...از شدت عصبانیت دستام شروع کردن به لرزیدن...

دستاشو گذاشت تو جیبشو اومد نزدیک امیررضا، روبروش و ایستاد و نمیدونم چی گفت که امیررضا با عصبانیت رفت جلوشو یقشو گرفت تو دستش...

تقاص اشتباه تو

با این کار امیررضا اون قُل چماقو امیررضا رو دوره کردن یکیشون رفت نزدیک امیررضا که پرهام دستاشو آورد بالا...

پرهام دستشو آورد بالا و یقشو محکم از دست امیررضا کشید بیرون... داشتن باهم حرف میزدن که یهو پرهام بلند داد زد..جوری که صداش تا اینجا اومد...

پرهام: ببین مرتیکه اگه اون مدار کو همین الان نیاری جلو زنت میکشمت فهمیدی یا نه...

تموم وجودم از ترس میلرزید اون مدارک کوفتی چی بود که امیررضا میخواست با جونش معاملش کنه...

اینبار پرهام یقه امیررضا رو گرفتو بلندتر داد زد...

_میگی مدارک کجان یا همینجا دخلتو بیارم...

تموم حواسم پی رفتار امیررضا بود که مشت گره کردشو آورد بالا و قبل اینکه پرهام به بفهمه میخواد چیکار بکنه محکم زد پای چشمش...

با این کارش پرهام صورتشو گرفتو یه قدم رفت عقب...بعد چند ثانیه صورت غرق در خونشو آورد بالا با سر به آدماش اشاره کرد...

با اشاره ی اون دو نفرشون رفتن سمت امیررضا و بازوهاشو محکم گرفتن...

امیررضا سعی داشت ازشون جدا بشه اما اون کثافتا زورشون بیشتر بود...

پرهام پوزخندی زد و با مشت کوبید تو شکم امیررضا...با دیدن این صحنه قلبم به درد اومد...دیگ نمیتونستم طاقت بیارم پردرو انداختم کنار و با دو رفتم طرف در خواستم دستگیررو بکشم پایین که حرف امیررضا پتو سرم اکو شد. سری تکون دادم شالو از روی مبل برداشتمو سرم کردم.

دستم از روی دستگیره سر خورد پایین, درمونده موهامو چنگ زدم...باید چیکار کنم؟!...

همونطور داشتم با خودم جنگ میکردم که یهو دره خونه به شدت باز شد...جوری که اگه به موقع خودمو نکشیده بودم کنار در حتما میخورد به صورتم...

با دیدن پرهام تو درگاه در جیغی کشیدمو یه قدم رفتم عقب...

تقاص اشتباه تو

پرهام: به به عروس خانوم... دلم برات تنگ شده بود...

اونقدر شوکه شده بودم که نمیتونستم چیزی بگم...

پرهام: فکر کنم میخواستی بیای بیرون درسته؟

خنده ی چندش آوری زدو یه قدم اومد نزدیکم...

باصدای لرزونی گفتم: تو... تو اینجا چیکار میکنی؟... چرا دست از سرم بر نمیداری؟....

پوزخندی زدو یه دستشو فرو کرد تو جیبش...

پرهام: تو چیزی نیستی که بتونم ازت بگذرم هرطور که شده باید ماله بشی...

خنده ی بدجنسی زدو گفت: من تورو میخوام حتی اگه با امیررضا خوابیده باشی... هر چندمن مطمئنم به خاطر قضیه

ی اونروز تو کافی شاپ حتی بهت دست نزده...

با شنیدن این حرفش دود از کلم بیرون زدم، چطور میتونست اینقدر وقیح باشه... جوری گفت با امیررضا خوابیده

باشی که انگار من یه ادم هرزه‌ام...

دستامو مشت کردم با قدمای بلند رفتم طرفشو... بی‌وقفه دستمو آوردم بالا و با تموم قدرت کوبوندم رو

صورتش...

همونطور که نفس نفس میزد غریدم: تو یه حرومزاده‌ای.. باورم نمیشه عمه همچین پسری داشته باشه... خوب گوشاتو

باز کن شده خودمو میکشم اما نمیذارم امیررضای منو بشکونی، نمیذارم آبروشو ببری...

یهو جوش آوردو مچ دستمو گرفتم کشون کشون منو برد تو حیاط...

پرهام: که من حرومزادم هاااان؟ گوره خودتو کندی مانیا...

با دست آزادم محکم میکوبیدم رو دستشو با گریه امیررضا رو صدا میزد...

_آی ولم کن حیوووون... امیررضااااا... امیررضااااا...

امیررضا همچنان با اون دو نفر درگیر تا صدامو شنید سرشو آورد بالا...خواست بیاد سمتم که اون دو نفر محکم گرفتنش...

امیررضا نعره زد....

_ولش کن پست فطرت...بااون چیکار داری،اگه وجود داری بیا تا حالت کنم...

پرهام دستشو انداخت دوره کمرمو همونطور که محکم فشارش میداد با بدجنسی گفت:یه مدت دسته تو بود،حالا نوبته منه که ازش استفاده کنم...

باشنیدن این حرفش جون از پاهام در رفتو تا خواستم بیوفتم

پرهام محکم تر منو گرفت...

امیررضا:اون گوه دونیو ببند مرتیکه هیچی ندار...تا چند دقیقه‌ی دیگه پلیسا سر میرسن...اونوقته که دیگه زندت نمیدارم...

پرهام قهقهه‌ای بلندی زدو گفت:تا پلیسا سر برسن من کارمو تموم میکنم و جنازه‌ی جفتونو همینجا چال میکنم....

#پارت ۱۳۵

با ترس به امیررضا نگاه کردم اگه اینطوری عصبانی بشه دوباره قلبش درد میگیره...

درمونده داد زدم

_تو دیونه ای پرهام،چی میخوای از جون ما...

تقاص اشتباه تو

برگشت طرفمو زل زد تو چشم..چشاش دو کاسه‌ی خون بود...

نگامو ازش گرفتم،میدونستم قصدش از این کارا فقطو فقط نابود کردن امیررضا بود،جرعت نداشتم به امیررضا نگاه کنم،چون میدونستم چه حالی داره...

دستشو گذاشت رو گونمو سعی کرد صورتمو بر گردونه سمت خودش...

شروع کردم به تقلا کردن....امیررضا مدام فحشش میداد...

امیررضا:ولش کن بی ناموس...به خدا میکشمت...کاری میکنم مادرت به عذات بشینه...

کاری جز گریه از دستم بر نمیومد،دلَم میخواست بمیرم ولی امیررضا انقدر زجر نکشه...صورتمو با یه حرکت برگردوند طرفه خودش...دستاشو گذاشت دو طرفه صورتم...سرشو آروم آروم آورد نزدیکم...با وحشت نگاش کردم امکان نداشت که بخواد همچین کاریو بکنه...

یهو عین دیونه ها دستامو آورد بالا همونطور که جیغ میکشیدم شروع کردم به زدنش...با ناخونام به صورتش چنگ انداختم که عصبانی شدو محکم زد تو صورتم....

با سیلی‌ای که زد یه لحظه سرم گیج رفت...اما سریع خودمو جمع جور کردم...

یهو داد زد:پس شما دو تا تنه‌لش اونجا چیکار میکنین بیاین بگیرینش...

همینکه اینو گفت اون دوتا با دو اومدم سمتو دستامو گرفتن...

پرهام با لحن شیطانی گفت:ببرینش درست روبروی شوهرش...میخوام خوب شاهد عشق بازی منو زنش باشه...

با درد چشمو بستم،خدا یاااا کمکم کن...دیگه تحمل یه خفتو خواریه دیگرو ندارم...قسم میخورم اگه دستش بهم بخوره خودمو میکشم...

تقاص اشتباه تو

با قرار گرفتن دستش روی صورتم به خودم اومدمو بلند جیغ کشیدم...بی توجه به جیغای من محکم صورتمو گرفت، صورتشو آورد نزدیک اونقدری که نفشاش میخورد به گونم...حالم از خودم که نمیتونستم کاری بکنم بهم میخورد...

لباشو که آورد نزدیک لبام چشامو بستم دوست نداشتم از تو چشم خرد شدنمو ببینم...صدای نفشاش کشدار شده بود...کاش میتونستم گوشامو بگیرم، منتظر بودم کارشو بکنم که یهو صورتم از حصار دستاش آزاد شد...سریع چشامو باز کردم...امیررضا پرهامو انداخته بود رو زمینو با مشتای گره کردش به سرو صورت پرهام ضربه میزد...

امیررضا: بهت گفته بودم نزدیک زن من بشی میکشمت، میشکونم دستایه کثیف تو که جرات کردی رو تن زنه من بکشی....

شوک زده داشتم نگاشون میکردم که یکی از آدمای پرهام رفت پشت امیررضا...

سریع داد زدم...

_امیررضا!!!! مواظب باش...

امیررضا تند اومد برگشتو قبل اینکه اون لندهور بتونه کاری بکنه دستشو گرفتو محکم پیچوند...

نفس حبس شده تو سینمو رها کردم...

اون سه نفر دیگه رفتن طرف امیررضا و بینشون یه دعوای شدید افتاد...داشتم با چشای خودم نابود شدن امیررضا رو میدیدم، آخه چند نفر به یه نفر...

یکشیون با مشت زد به سینه‌ی امیررضا که همونطور که گریه میکردم داد زدم...

من: ولش کنین کثافتا...بعدم برگشت سمت پرهام که داشت با لذت به این صحنه نگاه میکرد با التماس گفتم: پرهام تورو خدا!!!!، جون هر کی که دوست داری، بگو ولش کنن...آشغال!!!! امیررضا قلبش مریضه...اصلا تو بگو ولش کنن من خودم اون مدار که لعنتیو میدم دست....

پرهام پوزخندی زدو با صدای تقریبا بلندی گفت: کافیه...بیارینش پیشم...

با دیدن صورت غرق خونس نتونستم خودمو کنترل کنم شروع کردم به جیغ کشیدن...خدایا چه بلایی سرش آوردن!!!!!!...

تقاص اشتباه تو

کشون کشون آوردنش سمت پرهام... با درد سرشو آوردو بالا و بهم نگاه کرد... سعی کرد لبخند بزنه اما نتونست...

من: ولم کنین کثافتا... ولم کنیننننن...

پرهام با صدای دادم برگشت طرفمو به آدماش دستور داد ولم کن...

به محض اینکه دستامو باز کردن عین پرنده‌ی تازه از قفس ازاد شده پر کشیدم سمت امیررضا...

کنارش زانو زدمو سرشو گرفتم بغلمو از ته دل زار زدم...

من: امیررضا... خوبی؟ تو رو خدا یه حرفی بزن اینطوری ساکت نباش... امیررضا: اااااااا... وقتی دیدم حرفی نمیزنه سراسیمه

سرشو از تو بغلم جدا کردم... صورتش رو به کبودی میزد و لباس سفیده سفیده شده بود...

با وحشت دستمو بردم سمت جیبشو قرصاشو اوردم بیرون... سریع یه دونه قرص از بین لبای بهم چسبیدش فرستادم

تو دهنش...

با گوشه‌ی شالم خونای رو صورتشو پاک کردم... با دستام صورتشو قاب گرفتمو چند بار محکم پشونیشو بوسید...

با حق حق باهانش حرف میزد، خدا یا ازم نگیرش...

_ امیررضا تو رو خدا چشمتو باز کن... یه باره دیگه فقط یه باره دیگه بهم نگاه کن... چند دقیقه گذاشت اما هنوز تو

همون حالت بود...

عین دیونه‌ها از جام بلند شدمو رفتم سمت پرهام... همش تقصیر اونه...

رسیدم بهشو با مشتای کم جونم میکوبیدم رو سینش...

_ کثافتت، خیالت راحت شد... گور تو از زندگیم گم کن... پست فطرت، سنگدل، چطور تونستی همچین کاری

بکنی؟؟؟ اگه بلایی سره امیررضا بیاد میکشمت، به روح مامانم میکشمت....

پرهام جفت دستامو گرفت تو دستشو گفت: زیادی داری زر زر میکنی، زود باش بهم بگو مدارک کجاست...

به شدت از آغوش او مدم بیرونو داد زدم: من نمیدوووونم...

پرهام با حرص رفت طرف امیررضا یقه شو گرفت تو دستشو غرید: خود تو زن به موش مردگی بهت میگم ممدارک
کجا است....

نگام به صورته رنگ پریده‌ی امیر رضا که افتاد وحشت کردم، هیچوقت تو این حال ندیده بودمش...

با قدمای سست رفتم طرفشو با زانو افتادم کنارش...دسته لرزونمو بردم جلو و دستاشو که مثل یه تیکه یخ بودو گرفتم تو دستم..با وحشت چند بار تکهونش اما هیچ عکس العملی نشون نداد...

بر هام نشست کنار م... با صدای لرزون گفتم: چر... چر... هیچ عکس العملی نشون نمیده؟!...

بدون اینکه جوابمو بده دستپاچه دستشو گذاشت رو گردن امیررضا...یهو از جاش بلند شد قیافشدعین گچ سفید شده بود،عقب عقب ازمون دور شدو بادو خودشو رسوند به دره خونه...

اشکام با شدت بیشتری شروع به باریدن کردم... عین مسخ شده ها به امیررضا نگاه کردم... دستامو که به شدت میلرزید بردم نزدیک گردنش... نبضش میزد اما خیلی کند... نور امیدی تو دلم روشن شد پاهام دوباره جون گرفتن.. نگاهی به اطراف انداختم... هیچکس تو حیات نبود همشون تو خونه بودن... باید از خونه ببرمش بیرون، خدایا خودت به راهبو بهم نشون بده...

چشامو بستمو سعی کردم کمی تمرکز کنم... با فکری که به سرم زد سریع چشامو باز کردم آره خودشه... دعا دعا می‌کردم که سوییچ ماشینش تو جیبش باشه...

دستمو بردم تو جیب راستش، اما اینجا نبود، اه لعنتی.. جیب سمت چپم گشتم، وقتی که انگشتم به سوییچ خورد میخواستم جیغ بکشم از خوشحالی... خدایا شکر ت...

بدون فوت وقت رفتم بالا سرش و دستامو بر دم زیر بغلش... نمیتونستم بغلش کنم... پس باید رو زمین میکشیدمش...

تقاص اشتباه تو
با هزار زحمت رسوئدمش جلوی در...

به شدت نفس نفس میزد... درو آرام باز کردم دو باره رو زمین کشیدمش... شک نداشتم پشتش زخم شده اما فعلا
تنها کاری که میتونستم انجام بدم همین بود، فقط مهم زنده موندنه امیررضای منه...

دره پشت ماشینو باز کردم... سختترین مرحله همین جا بود... با جونیه که تو تنم موند بود کشیدمش بالا و
خوابوئدمش رو صندلی... سریع درو بستم و تا خواستم سوار بشم صدای یکیشون بلند شد...

رئیس فرار کردن...

با وحشت نشستم پشت فرمونو زود قفل مرکزیو زدم... دستام به شدت میلرزید سریع ماشینو روشن کردم... تا
خواستم حرکت کنم... پرهام با اسلحش و ایستاد جلوی ماشین، ناخوداگاه جیغ بلندی کشیدم... بهم اشاره کرد که از
ماشین پیاده شم... هر لحظه داشت نزدیک میشد، نباید تسلیمش بشم، اگه الان پیاده شم حتما امیررضا رو از دست
میدم... نفس عمیقی کشیدمو توی حرکت آنی پامو رو پدال گاز فشار دادمو بدون توجه به پرهام حرکت
کردم، ماشین هر لحظه بهش نزدیک میشد اما همونجا و ایستاده بود... فقط یکم ازش فاصله داشتم که یهو با ترس از
جلوی ماشین پرید کنار... از توی آینه نگاهش کردم که دستشو گذاشته بود رو بازویش....

حقت بود کثافتت... سرعتمو بیشتر کردم، واقعا داشتم پرواز میکردم... مثل دیونه ها رانندگی میکردم، باید هر چه
زودتر امیررضا رو برسونم به یه بیمارستان... همینطور داشتم رانندگی میکردم که متوجه شدم یه زاننیای مشکی
داره تعقیبم میکنه...

آب دهنمو با ترس قورت دادم...

با فکر اینکه از آدمای پرهامه کل تنم لرزید... نگامو دوختم به روبروم... فقط سه دقیقه مونده بود چراغ قرمز بشه که
پامو گذاشتم رو گازو به سرعت چراغو رد کردم ولی اون ماشین موند پشت چراغ... نفسمو به شدت فرستادم
بیرون... بعد از چند دقیقه رسیدم بیمارستان... با عجله از ماشین پیاده شدمو رفتم طرف نگهبانی....

نمیدونم قیافم چطوری بود که نگهبان بادیدنم اومد طرفمو با نگرانی گفت: چیشده دخترم؟!

بریده بریده گفتم: تورو خدا... کمک کنید... شوهرم... شوهرم حالش خیلی بده....

تقاص اشتباه تو
نگهبان: آروم باش دخترم، الان کجاست...

به ماشین اشاره کردم و گفتم: تو ماشینه زورم نمیرسه بلندش کنم...

بعد اینکه اینو گفتم نگهبان با قدمای بلند رفت داخل و منم رفتم طرف ماشین...

دره ماشینو باز کردم و سرشو گرفتم تو بغلم، مدام صورتشو میبوسیدمو با جسم نیمه جوش حرف میزدم...

_امیررضا تورو خدا چشمتو باز کن... طاقت بیاریه وقت منو تنها نزاریا... خودت میدونی بی تو میمیرم... یکم دیگه مقاومت کن عزیزم... تو باید زنده بمونی باید...

با سروصدایی که از بیرون اومد از ماشین اومدم بیرون...

دو تا پرستار با یه برانکارد اومدن سمتم...

پرستار: بیمار کجاست؟

به ماشین اشاره کردم و داد زدم: خواهش میکنم عجله کنین اون داره میمیره...

از ماشین آوردنش بیرونو خوابوندنش رو برانکاردو سریع حرکت کردن....

داخل بیمارستان شدیم... رفتم کنارش دستشو گرفتم تو دستم... پرستارا تند تند چیزایی میگفتن که من از شون سر در نمیوردم...

رسیدن پشت یه درو دیگه نداشتن برم داخل...

خودمو انداختم رو صندلیو سرمو گرفتم بین دستام... با استرس پاهامو تکون میدادم... چند دقیقه ی بعد در باز شد و دکتر اومد بیرون...

سراسیمه از روی صندلی بلند شدم و رفتم نزدیکش با گریه پرسیدم...

_دکتر چیشد؟! تورو خدا بهم بگید که زنده میمونه...

تقاص اشتباه تو

دکتر: آرام باشید خانوم، همسرتون دچار حمله‌ی قلبی شده، حالش خیلی وخیمه و هر چه سریعتر قلبش باید پیند بخوره...

باناباوری زل زدم به دکتر... اگه قلب براش پیدا نشه چی؟ اونوقت چه بلایی سرش میاد؟؟؟...

من: اگه... اگه براش قلب پیدا نشه چی...

دکتر عینکشو روی چشماش جابجا کرد و گفت: دعا کنید که پیدا بشه در غیر اینصورت متاسفانه بیمارو از دست میدیم...

با شنیدن این حرف دستمو گرفتم به دیوار که سقوط نکنم... امکان نداشت... نه باورم نمیشه...

با صدای دکتر نگاه بی‌رمقمو دوختم بهش...

دکتر: سریعتر برید پذیرشو رضایت نامه برای عملو امضا کنین....

سرمو تکون دادمو با هزار بدبختی خودمو رسوندم پذیرشو رضایت نامه رو امضا کردم...

#پارت ۱۳۷

باید به خونوادش خبر بدم... ولی نمیدونم چجوری... اگه بفهمن چه اتفاقی افتاده قطعاً منو مقصر میدونن...

با استرس پوست لبمو میجویدم... بالاخره تردیدو گذاشتم کنار و رو به پرستار گفتم: ببخشید میتونم از اینجا به تماسی بگیرم...

پرستار لبخندی زد و گفت: حتما، فقط خیلی طول نکشه...

لبخند بیجونی زدمو با دستای لرزون شماره‌ی خونشونو گرفتم...

بعد از چنتا بوق صدای مادرش پیچید تو گوشم...

_الو...

تقاص اشتباه تو

با شنیدن صداش ترسم دو چندان شد...بی اختیار اشکام گونمو خیس کردن...

_الو چرا جواب نمیدی؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

سلام...

....

_شما؟

من:مانیام...

یکم مکث کردو با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:چیکار داری؟برای چی زنگ زدی...

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم با گریه گفتم:نسرین جون امیررضا...

دستپاچه پرسید:چی شده؟برای امیررضا اتفاقی افتاده؟؟؟؟

من:خواهش میکنم چیزی نپرسین فط بیاین بیمارستان

بعدم بدون اینکه منتظر جوابش باشم تلفنو قطع کردم از ته دل ضبحه زدم...

نشسته بودم روی صندلیای راهرو که صدای آشنایی رسید به گوشم سرمو آوردم بالا با دیدن خونوادهی امیررضا از جام بلند شدمو با قدمای بلندی رفتم طرفشون...

تقاص اشتباه تو

من: سلام...

با شنیدن صدام برگشتن طرفم... مادرش همونطور که گریه میکرد پرسید: کجاست؟! امیررضای من کجاست... چه بلایی سرش اومده...

پدر جون شونه‌های نسرین جونو گرفتو با صدای پر بغضی بهم گفت: چه اتفاقی افتاد، امیررضا که خوب بود...

سرمو انداختم پایین واقعا نمیدونستم چی بهشون بگم...

پدرجون: چرا حرف نمیزنی دختر...

چاره‌ای نبود باید بهشون میگفتم.. اما الان موقع مناسبی نبود... اشکامو از صورتم پاک کردم و گفتم: خواهش میکنم سوال نکنین الان وقت این حرفا نیست...

مادرش خواست چیزی بگه پدرجون پرید وسطه حرفشو گفت: باشه، الان امیررضا کجاست...

لبمو گزیدمو گفتم: اتاق عمله...

مادرش ناباور زمزمه کرد: برای چی؟ مگه لالی بهت میگم برای چی...

فقط گفتم: حمله‌ی قلبی....

پدرجون دستشو گرفت به دیوارو عصبی دستی به صورتش کشید...

الهه و اهورا هر کدوم یه گوشه گریه میکردن...

دلم داشت میترکیدموم اتفاقای امروز مثل یه فیلم جلوی چشمم بود... یه لحظه حس کردم بیمارستان داره دوره سرم میچرخه... سرمو گرفتم بین دستامو زانو هام خم شدن... اما قبل اینکه کامل بیوفتم زمین یه نفر گرفتم خواستم چشامو باز کنم اما نتونستم....

تقاص اشتباه تو

با احساس سوزش دستم چشامو آروم باز کردم...نگاهی به اطرافم انداختم...تازه فهمیدم که چرا اینجام...باید از اینجا برم...باید برم پیش امیررضا...

خواستم از روی تخت بلند شم که در باز شدو پدرجون اومد داخلو نگاهش به چشمای بازم که افتاد نفسشو سنگین فرستاد بیرون...

بی طاقت پرسیدم:حالش خوبه؟

نشست کنارمو از توی نایلونی که توی دستش بود یه آبمیوه آورد بیرونو همونطور که نیو توش فرو میکرد سرشو به معنیه تاسف تکون دادو گفت:پردنش CCU...مثل اینکه جراحیه اولش خوب بوده...

یهو بغضم ترکیدو بلند زدم زیر گریه..خدایا من توانشو ندارم درد کشیدن امیررضارو ببینم..منو اینطوری امتحان نکن,باامیررضا نه..با تنهام کسم نه....

پدرجون سریع از شونه هام گرفتمو سعی کرد آرومم کنه....

پدرجون:آروم باش دختر...اینطوری خودتو از بین میبری...الان باید خوشحال باشی...

سرمو گذاشتم رو شونه ی پدرانشو با گریه گفتم:من میترسم...شما بهم بگید چرا همه ی اوناییو که دوستتون دارم به نحوی از دست میدمشون....به خدا طاقت این یکیو ندارم...طاقت از دست دادنشو ندارم...میترسم از اون روزی که امیررضا بدون دیدن بچش تنهام بذاره...آه خدا قلبم...آه خداااااا...بسمه دیگ بسمه...تا کی قراره تو این دنیا عذاب بکشم,دارم تاوان کدوم گناهمو پس میدم...

پدرجون از خودش جدام کردو پر بغض گفت:انقدر ناامید نباش همشو بسپار به اون بالایی...یه روز تموم غم و غصه هات تموم میشه...به این فکر کن که تو الان مادریه بچه ای...باید بیشتر حواست به خودت باشه,با گریه کردن که چیزی درست نمیشه,میشه...؟اگه امیررضا بهوش بیادو تورو با این وضع ببینه حالش بدتر میشه...تو که اینو نمیخوای...

#پارت ۱۳۸

تقاص اشتباه تو

سرمو به معنی نه تکون دادم...لبخند خسته‌ای زدو آبمیوه‌رو گرفت سمتم...هیچی از گلوم پایین نمیرفت...خواستم مخالفت کنم که اخمی کردو گفت:الان چی گفتم بهت؟!...

سرمو انداختم پایینو گفتم:آخه...

پدرجون:آخه نداره دخترم...

ناچارا آبمیوه‌رو از دستش گرفتمو نیو بردم نزدیک لبام...ولی قبلش دوست داشتم سوالیو که ذهنمو مشغول کرده بودو ازش بپرسم...بی مقدمه پرسیدم...

_شمام مثل بقیه از من متنفرین...

سرمو آوردم بالا تا عکس‌العملشو ببینم...نفسشو فوت کرد بیرون نگاهشو ازم گرفت...

پدرجون:نیستم دختر....

من:قبلا بهم میگفتین عروس،فکر کنم شمام مثل نسرین جونو الهه و اهورا ازم متنفرین...اگه حرفم درسته لطفا بهم محبت نکنین،تنها چیزی که ازش بیزارم ترحم و دلسوزیه دیگرانه،نمیدونم کی این وضعیت آشفته تموم میشه...اما بالاخره تموم میشه پس ازتون خواهش میکنم اینطور اذیتم نکنین...

پدرجون از جاش بلند شدو همونطور که میرفت سمت در گفت:روی تک تک خونوادم غیرت دارم توام عروسمی درست عین دخترم،وقتی اون عکسارو دیدم میخواستم گردن امیررضا رو بشکونم...چون حس میکردم اون حواسش به تو نبوده و برات کم گذاشته که تو پناه بردی به یکی دیگه...پس باید بهم حق بدی،حسی که بهت دارم تنفر نیست اما بی اعتماد شدم بهت...تا حدی که دیگه دوست ندارم عروسم باشی...

حیرت زده داشتم بهش نگاه میکردم که رفت بیرونو درو بست...چطور میتونست انقدر ظالمانه باهام برخورد کنه...تموم حرفاش عین خنجر تو قلبم فرو رفت...چرا بی رحمانه قضاوتم کرد؟..حالا باید چیکار کنم؟!گیر کرده بودم بین آدمایی که به خونم تشنه بودم...

تقاضا اشتباه تو

آبمیوه‌ای که تو دستم بودو با تموم توانم پرت کردم روی زمین... پس تموم اون دلداریاش از روی ترحم بود؟... سرمو گرفتم بین دستام کاش بابا و ماکان پیشم بودن، احساس بی‌کسیو حقارت می‌کردم... اما به خاطر امیر رضام که شده تموم این توهیناشونو به جون می‌خرم، باید جل شون محکم باشم نباید بشکنم...

.....

دیگه حوصله‌ی این اتاقو نداشتم... سرمو از دستم کندمو بعد از اینکه شالو رو سرم مرتب کردم از اتاق اومدم بیرون...

همینکه درو باز کردم یه نفر به شدت خودشو انداخت بغلم... از صداش فهمیدم سوگله... لبخند کم‌رنگی نشست رو لبام...

سوگل: الهی بمیرم برات... خوبی خواهری؟ نمیدونی وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده چقدر ناراحت شدم...

به زور از خودم جداش کردم با تعجب گفتم: کی بهتون خبر داد؟

اشکاشو از روی گوش پاک کردو گفت: مثل یادته رفته قرار بود امروز حرکت کنیم... صبح یه عالمه بهتون زنگ زدیم ولی هیچ کدومتون جواب ندادین... مام نگران شدیمو اومدیم خونتون که دیدیم یه عالمه پلیس ریخته خونتون..

دوباره گریشو از سر گرفتو با گریه گفت: بمیرم برات خیلی سختی کشیدی مگه نه...

حالا دیگه منم گریه گرفته بود... سرمو تکون دادم اونم ادامه داد...

_مانیا خونتون خیلی بهم ریخته بود انگار کسی وارد خونتون شده بود...

سرمو اوردم بالا با چشای اشکیم زل زدم بهش...

سوگل: دوتا مامور اومدن اینجا و میخوان ازت سوال پرسن...

با ترس نگاش کردم که گفت: نگران نباش فقط چنتا سواله...

سرمو تکون دادمو رفتم به سمتی سوگل میگفت...

تا رسیدم بهشون پدر و مادر امیر رضام اومدن... با درد چشامو بستم مثل اینکه چاره ای نبود باید میفهمیدن...

مامور: سلام خانم سرگرد امینی هستم از اداره ی آگاهی میدونم شرایط خوبی ندارین اما اگه امکانش هست اتفاقات دیشبو موبه مو برام تعریف کنید...

یه نگاه بهشون انداختمو با صدای ضعیفی گفتم: من... من حالم خوب نیست لطفا بذارید برای یه وقت دیگه...

امینی: من شرایط روحیتونو کاملا درک میکنم، اما باید با ما همکاری کنین...

با صدای پر از حرص نسرين جون برگشتم طرفش...

_چرا بهشون نمیگی چه بلایی سرم پسر اومده... چرا نمیگی همه ی این آتیشا از گور تو بلند میشه....

تند تند آب دهنمو قورت دادم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم...

پدر جون با اعتراض گفت: نسرين درست صحبت کن...

نسرين جون با گریه داد زد: نمیخوام درست صحبت کنم، پسر فقط به خاطر این الان افتاده رو تخت بیمارستان...

یهو با حرص اومد طرفم که سریع خودمو کشیدم عقب با جیغ گفت: کثافت اگه اتفاقی برای پسر بیوفته یه کاری میکنم مرغای آسمون به حالت گریه کنن...

پدر جون: نسرين خودتو کنترل کن... تو از کجا میدونی تقصیر مانیاس...

اینبار سرگرد دخالت کرد و گفت: لطفا آرام باشید خانوم..

بعد برگشت طرفمو گفت: من منتظرم....

تقاص اشتباه تو

لبمو با زبون تر کردم و شروع کردم به تعریف کردن... همه چیه در حضورشون گفتم... با این که سخت بود... با اینکه میدونستم بیشتر از قبل ازم متنفر میشن... اما چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم... رسیده بودم به آخر خط...

حرفام که تموم شد، سرمو اوردم بالا که با چهره‌ی خشمگین نسرین جون مواجه شدم. یهو با عصبانیت اومد سمتمو با تموم قدرتش زد تو صورتم...

_ دیدی ناصر!... بهت چی گفتم؟!... تموم بلاهایی که سر جگر گوشم اومده تقصیر این دخترس... حالا هی بگو درست حرف بزن، دوباره بهم حمله کردو با حرص گفت: میدونستم همش تقصیر توعه که امیررضای من عین یه تیکه گوشت افتاده رو تخت بیمارستان... دیگه نمیدارم نزدیک پسر بشی، از این به بعد حق نداری پاتو بذاری بیمارستان...

با این حرفش اخمام رفت توهم، تا الانم داشتم ملاحظشو میکردم... چون میدونم چه حالی داره... اما حق نداره منو از امیررضا جدا کنه...

دستی به صورتم کشیدمو خواستم چیزی بگم که پدرجون دستشو آورد بالا و گفت: نسرین بس کن... اینجا بیمارستانه... بذار بعدا در بارش حرف میزنیم...

نسرین جون تقریبا داد زد: نمیخوام بس کنم، هر جور شده باید اینو از این بیمارستان پرتش کنی بیرون.. وگرنه خودمو میکشم...

اشکام بی محابا روی صورتم میریخت... چرا کسی نبود ازم در مقابل این زنه بی رحم دفاع کنه... چرا انقدر احساس تنهایی میکنم؟!... چرا بابا و ماکان بازم کنارم نیستن.. اینا همش چراهایی بودن که براشون هیچ جوابی نداشتم.. حالا که کسیو ندارم خودم از حقم دفاع میکنم...

نفس عمیقی کشیدو اشکامو از روی صورتم پاک کردم و با لحن جدی گفتم: من کاملا درکتون میکنم، اما لازمه یه چیزو بهتون بگم، شاید شما فکر کنین که دلیل این حال امیررضا من باشم، اما تا به حال به رفتار خودتون فکر کردین؟!... شما که میدونستین قلبش مریضه چرا یه کاری نکردین که عصبانی بشه... پس شما به اندازه‌ی من مقصرید... من زنشم و هیچ احدی نمیتونه منو ازش جدا کنه، تا حالا به احترام اینکه پدرمادر امیررضا بودین چیزی بهتون نگفتم، بهتون اجازه نمیدم بهم توهین کنید یا ندارین شوهرمو ببینم....

تقاص اشتباه تو

اینو گفتم بدون توجه بهشون ازشون جدا شدم. خودمم نمیدونم با چه جرعتی اون حرفارو بهشون گفتم اما لازم بود کمی به خودشون بیان... اجازه نمیدم کسی امیرمو ازم جدا کنه... من تا آخر کنارش میمونمو هر کاری که لازم بشه برای سلامتش انجام میدم هرکاری....

بالاخره رسیدم CCU جایی که عزیزدلم اونجا بود...

خواستم برم داخل که در باز شدو یه پرستار اومد بیرون... با دیدنم اخمی کردو گفت: خانم اینجا چیکار میکنید؟...
بالتماس زل زدم به چشاشو گفتم:

خواهش میکنم، اجازه بدین یه لحظه همسرمو ببینم...

پوفی کشیدو گفت: باشه، اما فقط چند لحظه اونم از پشت شیشه...

از خوشحالی اشک تو چشمام جمع شدو تند تند سرمو تگون دادمو رفتم داخل...

با قدمای سست خودمو رسوندم به اتاقی که امیررضا توش بود... دسته لرزونمو گذاشتم رو شیشه.. خدایا باورم نمیشه شخصی که روی اون تخت خوابیده و یه عالمه دستگاه بهش وصله امیررضای من باشه... یه لحظه حس کردم قلبم از کار افتاد... جفت دستامو گذاشتم جلوی دهنمو از ته دلم گریه کردم... پاشو گلم، من طاقت ندارم تورو اینجا ببینم... پاشو امیرم بی انصاف دارم میمیرم... تو بهم قول دادی تنهام نمیداری... تورو خدا سره قوت بمونو دوباره برگرد پیشم... چقدر سخته که مجبورم از این فاصله باهاش حرف بزنم...

همونطور داشتم باهاش حرف میزدم که پرستار اومد داخلو گفت: خانومی وقت تموم شد...

درمونده دسته بیجونمو از شیشه سر دادم پایینو باهاش خداحافظی کردم و اومدم بیرون...

نمیدونم چی شد که چشمم یه لحظه سیاهی رفت... اما قبل اینکه سقوط کنم پرستاره زیر بغلمو گرفتو نشوندم رو صندلی...

پرستار: خوبی گلم؟

تقاص اشتباه تو

میخواستم داد بز نمو بگم نههمهه خوب نیستم..

با حق حق گفتم:نه,خوب نیستم...اصلا خوب نیستم...

پرستار لبخند مهربونی زدو گفت:خیلی دوشش داری؟!...

لب زدم:حسم بهش چیزی فراتر از دوست داشتنه..تنها کسمه میمیرم براش...

#پارت ۱۴۰

از جاش بلند شدو گفت:

_امید تو از دست نده...مطمئن باش که حالش خوب میشه...

سرمو آوردم بالا و با عجز نالیدم:

همه بهم میگن امید داشته باش...به چی امید داشته باشم؟!...به نظرت به همین زودیا یه قلب براش پیدا میشه؟!...

پرستار:تو کلت به خدا باشه,نمیخوام بهت امید الکی بدم...ولی اینجا معجزه زیاد دیدم...

خب من دیگه باید برم...

من:خیلی ممنون که اجازه دادی ببینمش...

دستشو گذاشت رو شونمو گفت:

وظیفم بود,رنگت خیلی پریده یکم به فکره خودت باش...

تقاص اشتباه تو

لبخند بیجونی زدمو سرمو تکون دادم... بعد از رفتنش نفسمو فوت کردم بیرون... مگه چیزی از این گلوی واموندم
میرفت پایین...

با گرمای حضور کسی سرمو آوردم بالا... سوگلو آرمان بودن...

سوگل نشست کنارمو سرمو گرفت تو بغلش...

سوگل: فدات بشم من.. انقدر خودتو اذیت نکن...

آرمان: زنداداش هر چی لازم داشتی من در خدمتم...

سرمو از بغل سوگل جدا کردم و گفتم: ببخشید برنامه‌ی سفرتون به خاطر ما بهم خورد... هنوزم دیر نیست من خودم
میتونم از پسم کارا بر پیام شما برید...

سوگل اخماشو به شدت کشید توهمو با صدایی پر از خشمی بهم گفت:

_ خفه شو مانیا... معلومه چی داری میگی؟... تورو تو این وضعیت ول کنم برم سفر... میخوام صد ساله سیاه نرم
سفر... ببینم تو چرا اینقدر رنگ پریده ای؟ تو از پس خودتم بر نمیای بعد از من توقع داری برم مسافرت؟؟؟؟....

بعدم برگشت طرفه آرمانو گفت: آرمان برو از بوفه یه چیزی بگیر براش...

آرمانم سرشو تکون دادو بدون هیچ حرفی رفت...

من: کاش نمیفرستادیش، هیچی دلم نمیخواه...

باهمون اخم جواب داد...

به خاطر بچتم که شده باید یه چیزی بخوری... در ضمن بااعتصاب غذا هیچی درست نمیشه...

حوصله ی حرف زدن نداشتم سرمو گذاشتم رو شونشو چشامو بستم...

اونم دستشو گذاشت رو سرمو نوازشش کرد...

سوگل: امیر رضارو دیدی؟...

بدون اینکه چیزی بگم سرمو به معنی تایید تکون دادم...

سوگل: خدا روشکر حالش خوبه... آرمان از دکترش پرسید...

مانیا؟!!

به زور لبامو باز کردم...

تقاص اشتباه تو

چیه؟!

با لحن غمگینی گفت:میخواهی با پدر و مادرش چیکار کنی؟ با اون رفتاری که من از مادرشم دیدم بعید میدونم به همین راحتیا ولت کنه...

سرمو از روی شونش برداشتمو گفتم:نمیدونم، مادرش منو مقصر این حاله امیررضا میدونه...چرا انقدر بی رحمو سنگدله سوگل؟! مگه من چه هیز می تری بهش فروختم...نه فقط مادرش بلکه الهه و اهورام دیگ باهام حرف نمیزنن...

سوگل:من نگرانتم مانیا، تو رو خدا بیشتر مراقب خودت باش...

چیزی نگفتم...یعنی چیزی نداشتم که بگم...نمیدونستم عکس العمل بعدی مادرش چیه؟!...

.....

چند دقیقه ی بعد آرمان با یه نایلون تو دستش اومد پیشمون...

آرمان:بیا سوگل...

سوگل نایلونو از دستش گرفتو یه آبمیوه و کیک از توش آورد بیرون...

سرمو آوردم بالا با قدردانی به آرمان نگاه کردم...

من:خیلی ممنون آرمان زحمت کشیدی...

تقاص اشتباه تو

لبخند مهربونی زدو گفت:هر کاری میکنم از روی وظیفس...امیررضا عینه داداشمه,هیچ منتی نیست...

سوگل آبمیوه رو داد دستمو گفت:بیا یکم از این بخور حالتو جا میاره...

بالینکه اصلا دلم نمیخواست اما چاره ای نبود....آبمیوه رو از دستش گرفتمو نیو به لبام نزدیک کردم و چند قلپ ازش خوردم...کیکم باز کردو گرفت سمتم...

دستم گذاشت رو دستشو گفتم:کیک نه سوگل..

سوگل:حرف نباشه باید بخوری...

با عجز گفتم:خواهش می کنم...

سوگل خواست چیزی بگه که با صدای آرمان برگشتیم سمتش...

آرمان:سوگل جان,زورش نکن...شاید دلش نمیخواه...

سوگل با غیظ گفت:اگه به این باشه که هیچی نمیخوره...باید زورش کنی...بیچاره امیررضا چجوری...

با اسم امیررضا اشک تو چشم حلقه بست...

سوگل با ناراحتی گفت:ببخشید منظوری نداشتم...

تقاص اشتباه تو

برای اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم لبخند مصنوعی زدمو گفتم: عیبی نداره تو که چیزه بدی نگفتی خودتو ناراحت نکن... من یخورده حساس شدم...

سرشو انداخت پایینو چیزی نگفتم... دیگه چیزی نگفتم...

آرمان: من میرم شرکت اگه کاری داشتین بهم زنگ بزنین...

سوگل سرشو آورد بالا و با تعجب گفت: کجا؟!... نرو آرمان، باید یه مرد پیشمون باشه...

آرمان کلافه گفت: باید برم شرکت... حاله خوب نیست سوگل گیر نده... گفتم که هر چی شد زنگ بزنین...

سوگل خواست چیزی بگه که تند گفتم: برو آرمان، چیزی شد بهت زنگ میزنیم... خیلی ممنون که هوامو داری، بیشتر از برادرم در حقم برادری کردی...

#پارت ۱۴۱

لبخند مهربونی زدو ازمون خداحافظی کرد... هنوز چند قدم دور نشده بود که صدای آرمان که داشت با کسی احوال پرسی میکردو شنیدم...

سوگل سقلمه‌ای بهم زدو زیر لب با حرص گفت: عفریته خانم اومد...

تقاص اشتباه تو

برگشتم ببینم کیو میگه که بادیدن پدرو مادرش اخمام رفت توهم...

احوال پرسیشون که تموم شد اومدن سمت ما... با سوگل از جامون بلند شدیم...

مادرش خصمانه نگام کردو یه قدم اومد جلو ترو مستقیم زل زد تو چشم... سعی کردم خودمو نبازم به خاطر همین بدون هیچ ترسی نگاهش کردم...

بالاخره لب باز کردو گفت: شنیدم حمله‌ای... بعد پوزخندی زدو گفت:

با همین بچه تونستی رضارو رام خودت کنی که طلاق نده؟...

با این حرفش انگار یه سطل آب یخو ریختن رو سرم... لبامو باز کردم که چیزی بگم اما نتونستم... بغض سنگینی گلوמו گرفته بود... احساس کردم نفس کشیدن برام سخت شده... دستمو بردم سمت یقه‌ی لباسمو دكمه‌ی بالاییشو باز کردم...

جای من سوگل با خشم غرید: لطفا حرف دهن‌تونو بفهمین... اجازه نمیدم به مانیا توهین کنین...

نگاهشو از من به روی سوگل تغییر دادو با همون پوزخند روی لباش گفت: نمیدونستم زن آرمان انقدر بی‌ادبه... این مادر بالا سرش نیست تو چی؟... جفتتون لنگه‌ی همین...

یهو جون از پاهام در رفتو افتادم روی صندلی... این... این الان چی گفت...

سوگل با وحشت نشستم کنارم... از شونه هام گرفتم محکم تکونم داد...

تقاص اشتباه تو

امیررضا کجایی که ببینی مادرت بهم چیا میگه...خدایا چرا من جای امیررضا نیستم،دیگه طاقت نیشو کنایه هاشو ندارم...آره من مادر بالای سرم نیست اما خوب ادبو نزاکتو بهم یاد داده بود...اما نه در مقابل کسی که بویی از انسانیت نبرده...

با صدای گریه‌ی سوگل به خودم اومدم...سوگل چه گناهی داشت؟!...به هرچون کندن‌ی که بود بغضمو قورت دادم و با صدای ضعیفی بهش گفتم:خوبم سوگل،گریه نکن...

با شنیدن صدام محکم بغلم کردو بلندتر زد زیر گریه...

من:گریه نکن عزیزم...چیزی نشده که...

صدای پدرجون باعث شد سرمو بیارم بالا...

_شرمندم دختر،دیگه نمیدونم با چه زبونی با نسرین حرف بزنم...تو به دل نگیر این روزا حالش خوب نیست...

نسرین جون با حرص گفت:تو چرا شرمنده‌ای،این خودشو زده به موش‌مردگی،مگه ندیدی با اون پسرعمه‌ی خیر ندیدش چطور ریخته روهم...به خاطر این دوتاس که پسرمان الان اینجاست...

برگشت طرفه منو انگشت اشارشو به نشونه تهدید گرفت سمتم...

_اصلا من از تو اون پسرعمت شکایت می‌کنم،نمیدارم یه آب خوش از گلوت پایین بره...تو باید تقاص کاری که با رضای من کردیو پس بدی...

تقاص اشتباه تو

سرمو انداخته بودم پایین، حرفاش بدجوری درد داشت... چرا تموم نمی کرد چرا دست از تحقیراش برنمی داشت...

پدرجون سعی می کرد جلوشو بگیره اما اون یکریز حرف میزد... حرف که نه همش تهدید می کرد...

پدرجون: مانیا... پاشو از اینجا برو...

بی حرف از جام بلند شدم... سوگل زیر بغلمو گرفت... عین یه مرده ی متحرک دنبالش کشیده میشدم... دوست نداشتم ازش دور بمونم... به خاطر همین وسط راه وایستادم...

سوگل با تعجب گفت: چرا وایستادی؟

دستشو پس زدمو گفتم: من باید پیشش باشم، نباید با این حرفا جا بزنم... اگه اتفاقی براش بیوفته و من نباشم چی؟

با عصبانیت گفت: مانیا دیونه شدی؟ مگه نشنیدی چیا بهت گفت؟ بازم میخوای زخم زبوناشو تحمل کنی؟... بیا بریم وقتی که رفتن دوباره میایم...

سرمو به چپو راست تکون دادمو گفتم: همشونو به خاطر امیررضا تحمل میکنم... اون هدفش اینه که با حرفش منو ازش جدا کنه... ولی من به هیچ وجه پا پس نمی کشم...

خواستم برگردم که سوگل مچ دستمو گرفتو گفت: نرو مانیا...

تقاص اشتباه تو

اشکام سرازیر شدنو گفتم: خدا نیاره اون روزو که جای من باشی... نمیتونم به خاطر چنتا حرف بی ارزش بیخیالش بشم, امیررضا تحت هر شرایط هوامو داشته, الان نوبته منه که براش جبران کنم...

#پارت ۱۴۲

سوگل که دید حرف حالیم همیشه سرشو تکون دادو گفت:

_خیلی لجبازی مانیا, باشه برو اما اگه چیزی گفت جوابشو بده نذار انقدر تحقیرت کنه... به خدا من پیش آقانا صر از خجالت آب شدم, یه خورده حیا نداره...

دستمو گذاشتم رو شونشو با قدر دانی نگاهش کردم...

_خیلی خوشحالم که تورو دارم, نمیخوام به خاطر من به توام توهین بشه, ازت یه خواهشی دارم...

سوگل: چی؟

لبمو با زبون خیس کردم و گفتم: اگه... اگه چیزی گفت لطفا جوابشو نده... تو فکر میکنی من بلد نیستم جوابشو بدم?... من فقط به خاطر امیررضا سکوت میکنم...

ادای فک کردنو در آوردو گفت: اووممم باشه, اما یه شرط داره...

پوفی کشیدمو گفتم: چی؟

سوگل: باید بهم قول بدی که بیشتر به فکره خودت باشی...

چشم غره‌ای بهش رفته‌مو گفتم: چرا گیر دادی به غذا خوردنه من...

لبخند غمگینی زدو گفت: من فقط به فکره اون بچه‌ی بی‌گناهم که تو با بی‌رحمی داری اذیتش میکنی...

بالین حرفش بغض به گلوم چنگ انداخت... سرمو انداختم پایینو گفتم: به خاطر همین بود که دوست نداشتم تو این شرایط بچه دار بشیم... میبینی که خودم به زور سرپام...

سوگل: دیگه کاریش نمیشه کرد... باید مراقب خودت باشی...

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم...

من: خب من برمی‌گردم توام میای؟

سوگل: اوهوم، میخوام کنارت باشم...

لبخند کم جونی زدمو باهم برگشتیم...

به محض برگشتنمون نسرین جونو دیدم که داشت گریه می‌کردو پدر جونم سعی داشت آرومش کنه... نمیدونم چرا
یه لحظه دلم براش سوخت... شاید به خاطر اینکه اونم مثل من داغونه...

تقاص اشتباه تو

هنوز متوجه ما نشده بودن... بی سروصدا با سوگل نشستیم روی صندلیا...

با صدای آروم سوگل برگشتم طرفش...

چرا اینجوری گریه می کنه دلم براش کباب شد...

لبخند تلخی زدمو گفتم: درکش می کنم... اما جرعت ندارم برم آرومش کنم...

سوگل زیر لب با حرص گفت: بتمبرگ سرجات مانیا، فکر کنم خیلی دوست باز بهت نیش بزنه... اصلا من گوه خوردم که گفتم دلم به حالش سوخت...

نفسمو به شدت فوت کردم بیرونو گفتم: نه، بابا مگه مغز خر خوردم... فقط میگم که درکش میکنم...

✱

"سه روز بعد"

سه روز از اون روزه شوم میگذره و هیچ تغییری تو حال امیررضا ایجاد نشده بود... سوگل مدام بهم دلداری میداد اما حاله من با این چیزا خوب نمیشد... حتی نسرین جونم دیگه حالو حوصله‌ی کنایه زدن نشدن... هممون به نوعی شبیه مرده‌ی متحرک بودیم... امروز قراره بابا و ماکان از اصفهان برگردن... بابا همون روزه اول بهم زنگ زدو کلی ازم گله کرد که چرا زودتر خبرشون نکردم... پلیسا همچنان دنبال پرهامو همدستاشن...

با تکونای دستی به خودم اومدم... سوگل نگران صدام زدو گفت:

__مانیا؟!... کجایی یک ساعته دارم صدات میکنم...

تقاص اشتباه تو
بی حواس گفتم:ها...هیچی ببخشید...چیکارم داشتی؟!....

دستاشو با استرس کرد توهمو نگاهشو دوخت به پشت سرم و با من منو گفت:

_مانیا,این دختره چی بود اسمش؟!...اها ن شقایق...اون

نذاشتم حرفشو ادامه بده و تند برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم...با دیدن شقایق همراه نسرین جون یه حس خیلی بدی بهم دست داد...اون اینجا چیکار می کرد...اونم متوجه من شدو با گستاخی زل زد تو چشم...
دستامو مشت کردم و لبامو محکم به هم فشار دادم...مطمئن بودم فقط برای اینکه منو عذاب بده این دختره ی بی شرمو با خودش آورده بود....

نسرین جون:شقایق خاله چرا وایستادی مگه نمیخواستی امیررضا رو ببینی؟....

#پارت ۱۴۳

شقایق نگاهشو ازم گرفتمو گفت:واقعا میتونم ببینمش؟

نسرین جون لبخندی زدو با مهربونی گفت:آره عزیزم چرا نشه...

بعدم بدون توجه به من از کنارم رد شدن...اون به چه حقی میخواست امیررضا رو ببینه...

بهت زده به سوگل نگاه کردم و گفتم:سوگل,من...من نمیذارم امیررضارو ببینه...اصلا اون چه صنمی با امیررضای من داره که اوامده عیادتش؟!...

تقاص اشتباه تو

خواستم یه قدم برم جلو که سوگل محکم بازومو گرفتو با ناراحتی گفت: بیخیال مانیا، خب پدرومادره شقایق دوست خونوادگیشونه طبیعیه که بیان عیادت...

با خشم اشکامو پاک کردم با صدایی که در اثر حرصو عصبانیت میلرزید گفتم: تو باور می کنی که فقط برای عیادت اومده؟! ...نه سوگل نمی تونم اینو دیگه نمی تونم هضم کنم... حضور اون اینجا برام عین مردنه...

یه قدمه دیگه برداشتم که سوگل اینبار محکم تر بازو هامو گرفتو سعی کرد منو با خودش همراه کنه...

با گریه دنبالش کشیده می شدم...

_سوگل تورو خدا ولم کن... داری منو کجا میبری...

بدون توجه به التماسای من، بردم حیاط بیمارستان...

همونطور که نفس نفس می زدم گفتم: چرا این کارو کردی سوگل...

اونم داشت نفس نفس می زد دستشو گذاشت رو گلوشو با داد گفت: چرا دیونه شدی مانیا؟! ...یکم فکر کن... گیریم که من ولت کردم... میخواستی چی بهش بگی هااا؟! ...میخواهی بگی برای چی اومدی عیادت شوهره من؟! این حرفت منطقیه مانیا؟! ...می دونم چی می کشی اما تورو خدا کاری نکن که اون بیشتر خوشحال بشه...

سرمو انداختم پایین واقعا هیچ جوابی نداشتم که بهش بدم... دسته لرزونمو گذاشتم روی جدولو همونجا نشستم... زانو هامو جمع کردم تو شکممو سرمو گذاشتم روشن...

بعد از چند دقیقه سوگل نشست کنارمو دستاشو دور شونم حلقه کرد....

سوگل: مانیا اینجا نشین، خیلی سرده...

من: دیگه هیچی برام مهم نیست... خستم سوگل... دلم می‌خواد بخوابم, اما اونم نمیشه... خواب به چشم نمیداد... سوگل به نظرت امیررضا خوب میشه؟

بینیشو کشید بالا و با صدای خشداری گفت: آره خواهری, چراکه نه...

اشکام دونه دونه رو صورتم میریختن اما هیچ تلاشی برای پاک کردنشون نمی‌کردم... سرمای جدول تا مغزو استخونم رسوخ کرد... اما نمیخواستم از جام بلند شم... شاید مسخره باشه اما دلم برای خودم می‌سوخت... یه لحظه کل اتفاقای زندگیم از جلوی چشمم رد شدن... روزای خوش زندگیم همه و همه مربوط به زمانی بود که امیررضا کنارم بود, اون فقط با بودنش کلی بهم انرژی می‌داد... نمیدونم چرا انقدر نسبت به خوب بودنش ناامیدم, زندگی همه چیزای خوبمو ازم گرفت... مهم ترینش مامانم بود...

صدای سوگل رشته‌ای افکارمو پاره کرد...

_مانیا بسه دیگه پاشو بریم داخل...

با صدای ضعیفی گفتم: تو برو سوگل, میخوام یه خورده هوا بخورم...

_اینطوری میخوای هوا بخوری؟... نشستی رو یه تیکه یخ... واقعا سرما رو حس نمی‌کنی...

نمیدونم چرا یه لحظه عصبانی شدم... تقریباً با داد گفتم: سوگل... خواهش می‌کنم تنهام بذار... میخوام به حاله خودم بمیرم...

تقاص اشتباه تو

توقع داشتم از دستم ناراحت بشه اما مصرانه دستشو دوره شونه هام حلقه کردو گفت:ازم توقع نداشته باش تو این وضعیت تنهات بذارم,هر چی میخوای بهم بگو اما بیا بریم داخل....

#پارت ۱۴۴

با گریه گفتم:بیام داخل که قیافه‌ی نحس اون دختررو

ببینم...؟!نمی‌تونم سوگل درکم کن...

دستشو زد به کمرشو با حرص گفت:

_تو به اون دختره چیکار داری؟!...خودت بارها بهم گفتی فقط امیررضا برام مهمه...پس چرا الان جا زدی...تو بدون اینکه متوجه بشی داری همون کاریو می‌کنی که اون زن می‌خواد...

دستامو گذاشتم رو گوشامو گفتم:بسه سوگل دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم...

با عصبانیت دستشو مشت کردو بدون اینکه چیزی بگه به طرف خروجیه بیمارستان قدم برداشت...

با عجز صداش کردم...

_سوگل...نرو خواهش می‌کنم...

صدامو که شنید وایستاد...اما برنگشت تو همون حالت گفت:

_متاسفم مایا,من نمی‌تونم این همه ضعف‌تو تحمل کنم...به حضور من هیچ احتیاجی نیست...اینطور که معلومه خودت از پس کارات بر میای...

اینو گفتو با یه نفس عمیق ازم دور شد...می خواستم بگم من ضعیف نیستم من فقط از این همه کشمکش خسته شدم...از این بلاهایی که پشت سرهم سرم میاد خسته شدم...چرا هیچکس بهم حق نمیده، دیگه توان جنگیدن ندارم...

چند دقیقه همونجا نشستم اما دیگه طاقت سرما رو نداشتم...به سختی از جام بلند شدمو با قدمای آهسته رفتم سمت دره ورودی...

پامو گذاشتم روی اولین پله که صدای آمبولانس باعث شد سرجام وایستادم...ناخودآگاه برگشتم پشت سرم...

دره آمبولانس باز شد برانکاردی که مریض توش بودو آوردن بیرون...

با دیدن صورت پر از خون مرده یه لحظه حالت تهوع بهم دست داد...سریع رومو برگردوندم سمت دیگه...

بعد از اینکه مریضو بردن نفس عمیقی کشیدمو پله هارو رفتم بالا...

هرقدمی که به CCU نزدیک می شدم استرس عجیبی کل وجودمو می گرفت...نمیدونم اگه ببینمشون باید چه

عکس العملی نشون بدم...از ته دلم از خدا خواستم که باهاشون رودر رو نشم...

چند قدم باقی مونده رو هم طی کردم...خدارو شکر که اینجا نبودن...تاخواستم نفسمو آزاد کنم در باز شدو نسرین

جون و شقایق گریون اومدن بیرون...

نسرین جون مدام جیغ میکشیدو با دستاش محکم می کوبید رو صورتش...

با دیدن این حالش استرسم بیشتر شد...نکنه...نکنه برای امیررضا اتفاقی افتاده...با این فکر سرم گیج رفت...سریع

دستمو گرفتم به دیوارو با قدمای لرزون رفتم سمت اتاق امیررضا...

به هر جون کندن بود خودمو رسوندم به اتاقش...پرستارا با مدام میرفتن اینور اونور اما چشم من فقط به اون دستگاهی بود که ضربان قلبشو نشون می داد...

چشمم به دستگاه بود که باصدای بوق ممتدده دستگاهو صاف شدن خطهای رو دستگاه جون از پاهام در رفتو دیگه چیزی نفهمیدم...

#پارت ۱۴۵

با صداهای نامفهوم بالای سرم به سختی چشمامو باز کردم...دیدم کمی تار بود...چنتا پلک زدم که دیدم به حالت اول برگشت...

مانیا...

باشنیدن صدای گریون سوگل سرمو به سختی چرخوندمو نگاهش کردم...گنگ نگاهش می کردم، چرا اینجام؟

سوگل دستمو گرفتو گفت:خداروشکر که به هوش اومدی...خوبی عزیزم...

لبامو به سختی ازهم باز کردم خواستم دلیل اینجا بودنمو ازش بپرسم که یک لحظه تموم اتفاقات دیشب یادم افتاد...آخرین تصویر از اون دستگاه لعنتی همش تو جلوی چشمم بود...

تقاص اشتباه تو

یک لحظه نفس کشیدن برام سخت شد...دستمو بردم سمت گلومو نفس عمیقی کشیدم...دیگه تموم شد همه چی تموم شد...

نمیدونم چرا اشکم در نمیومد... سوگل با وحشت اومد کنارمو داد زد...

گریه کن مانیا.... گریه کنن لعنتی الان خفه میشی...

نمی‌دونم چرا با اینکه در مرز خفه شدن بودم اما خوشحال بودم، وقتی امیررضا نیست جون من هیچ ارزشی نداره... بی شک مردنم بهتر از زنده موندنمه... خیره‌ی سوگل بودمو چشام داشت بسته میشد که باسیلی محکمی که به صورتم خورد، بغضم شکست، نفس لعنتیم برگشت، اشکام به شدت روی صورتم جاری شد.

عین دیونه هاجیغ میکشیدمو امیررضا رو صدا می کردم...خدایا! تحمل این یکی دیگه سخته، تحمل جای خالیش برام عین مرگه... از روی تخت بلند شدم، میخوام ببینمش...میخوام ازش بیرسم چرا زد زیر قولش....

خواستم سرمو از دستم بکشم بیرون که سوگل دستامو گرفتو با داد گفت:

ماند با آرامش، تو رو خدا چرا دیونه بازی در میاری....

با داد گفتم:

آره دیونه شدم، این زمونه دیونم کرد، همه‌ی عزیزامو ازم گرفت، امیر رضامو ازم گرفت..

دوزانو افتادم زمینو با حق حق گفتم

_آخ امیر رضامو گرفت، همه کسمو گرفت... آخ خدا دیگه تحمل ندارم، سوگل تو بهم بگو من... من چیکار کردم که این همه بلا سرم میاد...

تقاص اشتباه تو
سوگل نشست کنارمو دستپاچه دستامو گرفت تو دستش...

سوگل: مانیا، این حرفا چیه که میگی؟... کی امیررضا رو ازت گرفته؟...

دستشو به شدت پس زدمو گفتم: میخوام ببینمش، میخوام برای آخرین بار صورت ماهشو ببینم... آه خدااا قلبم داره
آتیش می گیره...

سوگل لبخند غمگینی زدو اشکای روی صورتو پاک کرد... خواست چیزی بگه که در اتاق باز شدو ماکانو باباو آرمان
سراسیمه اومدن داخل...

ماکان با دیدنم دستشو گذاشت رو سرشو ترسیده گفت: یا خداااا، مانیاااا...

با قدمای بلند اومد کنارم... سوگل از جاش بلند شدو ماکان نشست جای اون... خواست دستمو بگیره که فوری خودمو
کشیدم عقب زانو هام تو شکمم جمع کردمیهو آروم شدم سرمو گذاشتم رو زانو هامو آروم آروم اشک ریختم..

ماکان: مانیا جان خواهرم، چرا این کارو با خودت میکنی؟... ببین چه بلایی سره خودت آوردی؟...

هیچ عکس العملی نشون ندادم... دستشو دوره شونه هام حلقه کردو با صدای پر بغضی گفت:

_حرف بزن آروم جونم، نریز تو خودت، انقدر ساکت نباش...

تقاص اشتباه تو
سرمو آوردم بالا و بی‌رمق نگاش کردم..

با بغض لب زدم: دستاش ماکان دیگه دستاشو ندارم

دستامو گرفت تو دستشو با تعجب گفت: تو... تو فکر میکنی امیررضا مرده؟!....

مات نگاهش کردم و با صدای ضعیفی گفتم: چی میگی ماکان من خودم دیدم که.....

نداشت حرفمو ادامه بدم و مهربون گفت: دیونه امیررضا زندس... چی دیدی که اینطور بهم ریختی؟!... میدونی با امروز پنج روزه که بیهوشی؟!...

حیرت زده نگاهش کردم... چند بار لبامو بازو بسته کردم تا چیزی بگم اما نتونستم...

کشیدم تو بغلشو گفت: اومده بودم یه خبر خوب بهت بدم... اما با این حالت تا حد مرگ ترسوندیم...

امکان نداشت من... من خودم دیدم که... حتی آوردن اسمش عذابم میداد... سریع از بغلش اومدم بیرونو با گریه گفتم:
بهم دروغ نگو، من خودم دیدم...

صدای حرصی سوگل باعث شد سرمو بیارم بالا... همونطور که اشکاشو پاک می‌کرد گفت: ببین چه بلایی سر خودش آورده... آخه تو چرا انقدر خری...

همینکه اینو گفت آرمان باچشای گرد شده گفت:عه سوگل زشته...

سوگل تند سرشو انداخت پایینو گفت:ببخشید....

سرمو گرفتم بین دستامو کلافه و سردرگم گفتم:توروخدا بهم بگید چه خبره....

سوگل:باشه عزیزم انقدر به خودت فشار نیار...اون شب که باهات دعوا کردم و اونطوری تنهات گذاشتم,عذاب وجدان گرفتم...خیلی از بیمارستان دور نشده بودم به خاطر همین برگشتم...حیا طو گشتم وقتی دیدم نیستی رفتم داخل...خوشحال بودم که حرفام روت تاثیر گذاشته...میدونستم کجا رفتی به خاطر همین اومدم پیشت...اما سرشو انداخت پایینو با بغض ادامه داد..

وقتی دیدم بی جون روی زمین افتادی دنیا رو سرم خراب شد...باداد صدات کردم که با صدای من مادر امیرو اون شقایق خیر ندیده متوجه تو شدن...اونام ترسیده بودن...تو درست دیده بودی امیررضا اون شب حالش بد شدو تامرزه مرگم رفت اما...

لب زدم:اما چی؟

نفس عمیقی کشیدو گفت:اما خدا دوباره بهت برگردوندش...

با شنیدن این حرف موجی از آرامشو خوشحالی بهم تزریق شد...کم مونده بود از خوشحالی جیغ بکشم...خدایا شکرت...شکرت که ازم نگرفتیش...

ماکان:حالا خبر خوبه مونده..

#پارت ۱۴۶

هیچ خبری خوب تر از سلامتیہ امیررضا نبود... اشکام با شدت بیشتری شروع به باریدن کردن اما اینبار از شدت خوشحالی...

بابا یه قدم اومد جلو ترو صورتو با دستاش قاب گرفتو پیشونیمو بوسید...

ازم جدا شدو گفت: ببخش منو دخترم, بازم مجبور شدی تنها بمونی... از سوگل شنیدم که چه اتفاقی برات افتاده... قول می دم اون پرهام بی همه چیزو پیدا کنم حقتو بذارم کفه دستش...

اشکامو پاک کردم و گفتم: ممنون که پیشمین... پرهامم پلیسا دنبالشن حتما پیداش می کنن, خواهش میکنم شما خودتونو درگیر نکنین, اون عوضی خیلی خطرناکه...

بابا دستشو فرو کرد توی موهاشو کلافه گفت: عمت روزی هزار بار بهم زنگ می زنه... نمی دونم چی بهش بگم...

ماکان اخماشو کرد توهمو با حرص گفت: برای چی زنگ می زنه شما... اونم با بلایی که پرهام سر مانیا و امیررضا آورده...

با عصبانیت دستامو مشت کردم و گفتم: میشه خواهش کنم این بحثو تموم کنین, الان این چیزا مهم نیست, میخوام امیررضا رو ببینم...

تقاص اشتباه تو
برگشتم طرفه سوگلو گفتم: کمکم میکنی...

سرشو تکون دادو اومد طرفم... با کمکش از جام بلند شدم که باصدای پراعتراض ماکان برگشتم طرفش...

ماکان: کجا مانیا؟!... نمیخوای بفهمی خبر خوب چیه؟...

کنجکاو نگاهش کردم که آرمان به ماکان گفت: ماکان بذار مطمئن بشن بعد... الکی امیدوارش نکن...

داشتم با تعجب نگاهشون می کردم که سوگل دستمو کشیدو باهم از اتاق اومدیم بیرون...

انقدر تند میرفت که یک لحظه نفسم گرفت... دستمو گذاشتم رو قلبمو همونطور که نفس نفس می زدم گفتم: سوگل
یواشتر, پاهام جون نداره نمی تونم راه برم...

بااین حرفم یهو وایستادو با شرمندگی گفت: وای ببخشید اصلا حواسم نبود... یخورده بشین اینجا الان برمی گردم...

چنتا نفس عمیق کشیدمو سرمو به معنیه تایید تکون دادم... دل تو دلم نبود که امیررضا ببینم اما واقعا توان راه
رفتو نداشتم... ناخوداگاه لبخندی نشست رو لبام, دیگه نباید ناشکری کنم... من مطمئنم که خوب میشه... من به خدا
ایمان دارم, میدونم که حواسش بهم هست...

همینطور داشتم فکر می کردم که احساس کردم کسی کنارم نشست... سرمو آوردم بالا با دیدن الهه ناخوداگاه
ابروهام پریدن بالا...

همشون دلمو شکستن سرمو انداختم پایینو با صدای ضعیفی گفتم: نترسیدی نشستی کناره من؟!...

چند لحظه بعد صدای ناراحتش تو گوشم پیچید...

_من...من واقعا متاسفم مانیا...

پوزخندی نشست رو لبامو گفتم: از تو توقع نداشتم باهام اینطوری رفتار کنی...

یهو دستام گرفت تو دستشو با گریه گفتم: مانیا تو رو خدا منو ببخش، من از ترس مامان باهات اونطوری رفتار کردم... من نمیخوام بلایی سرش بیاد، بعد جریان اون عکسا چند بار حالش خراب شد و مجبور شدیم بستریش کنیم... به خدا من دوست دارم...

دستم از دستش کشیدم بیرونو گفتم: برو الهه، باشه من حرفاتو باور می کنم... خواهش می کنم برو می ترسم مامانت تورو با من ببینه و دوباره بهم زخم زبون بزنه....

تند تند اشکاشو از روی گونش پاک کردو گفتم: باشه... باشه میرم... اما اینو بدون که منو اهورا هیچوقت ازت متنفر نشدیم...

اینو گفتو از جاش بلند شدو خواست قدم اولو برداره که با صدای ماکان سرجاش متوقف شد...

ماکان: عه مانیا اینجاایی؟ مگه نرفتی امیر رضارو ببینی؟

خواستم چیزی بگم که دیدم دستاشو مشت کرده و با اخم وحشتناکی زل زده به الهه...

با عصبانیت گفتم: تو چیکار کردی ماکان؟... من از چشاش میخونم که اونم دوست داره.. ماکان اون دختر بهت دل بسته چرا اینکارو باهاش کردی؟...

ماکان: بیخیال مانیا این موضوع برای من تموم شدس... دارم سعی میکنم فراموشش کنم مطمئنم اونم داره همین کارو میکنه....

با گفتن این حرف از جاش بلند شدو با قدمای بلندی ازم دور شد... اونقدر عصبانی بودم که حد نداشتم، باورم نمیشد که ماکان همچین کاریو کرده باشه... دلم برای الهه میسوخت... طفلکی چه زجری میکشه...

می دیدم که چطور به خودش فشار میاره که گریه نکنه... باید با ماکان حرف بزنمو علت این کارشو بپرسم... با اون چرت و پرتایی که تحویل داد قانع نشدم..

سرمو آوردم بالا پس سوگل کجاست چرا نمیاد... تو همین فکر بودم که بالاخره دیدمش... تودستش یه نایلون بود... همینکه رسید بهم گفتم: ببخشید دیر کردم؟!...

من: نه اشکالی نداره، خب بریم...

دستشو گذاشت رو شونمو با اعتراض گفتم: چیو بریم؟!... اول یکم خودتو اون فندق خاله رو تقویت کن بعد...

پوفی کشیدمو چیزی نگفتم، اصلا بچه‌ی تو شکممو فراموش کرده بودم...

تقاص اشتباه تو

آهی کشیدمو به سوگل گفتم: من مادرت به درد نخوری میشم مگه نه؟!...

سوگل رانیو همراه با کیک گرفت طرفمو با لحن غمگینی گفت: اینو نگو قربونت برم... تو الان تو شرایط بدی هستی...

دستمو گذاشتم رو شکممو گفتم: میخوام از این به بعد حواسم بهش باشه... چه بخوام چه نخوام دیگ یه تیکه از وجودم شده....

سوگل با خوشحالی گفت: خوشحالم که اینو میگی... از همین حالا شروع کن...

لبخندی زدمو رانیو کیکو از دستش گرفتمو مشغول خوردن شدن....

بعد از اینکه آبمیوه رو خوردم حالم یخورده جا اومد... از جام بلند شدمو بی طاقت به سوگل گفتم: پاشو سوگل دیگه تحمل ندارم...

اونم سرشو تکون دادو دستمو گرفتمو باهم راه افتادیم...

#پارت ۱۴۷

هر قدم به اتاقی که امیررضا توش بود نزدیک می شدیم قلبم با شدت بیشتری می تپید... برای دیدنش لحظه شماری می کردم...

با سقلمه ای که به پهلوم خورد به خودم اومدمو با تعجب به سوگل نگاه کردم...

تقاص اشتباه تو

همونطور که نگاهش به روبروش بود گفت:مانیا این دختره ام اینجاست,سعی کن تا جایی که میشه خودتو کنترل کنی..

بااین حرفش تموم حالم خوبم دود شد رفت هوا و جاشو داد به عصبانیتو انزجارو نفرت...

دستامو مشت کردم و سعی کردم خونسرد باشم...سرمو آوردم بالا که دیدم شقایق با اخم زل زده بهم...اونقدر دستامو مشت کرده بودم که به سفیدی می زد...

سوگل:مانیا,چرا زل زدی بهش راه بیوفت دیگه...

با صدای سوگل به خودم اومدمو با نفرت نگامو ازش گرفتم و راه افتادم...

از پشت شیشه داشتم نگاهش می کردم...دکتر بالای سرش بودو داشت وضعیتشو چک می کرد...کاش می تونستم از نزدیک ببینمشو دستای مردونشو تو دستم بگیرم...واقعا چطور یک هفته بدون امیررضا سر کردم...

نگاهم به اون دستگاهی افتاد که چند روز پیش منو تا مرز مردن برده بود...اینبار ضربانه قلبش منظم بود...میون گریه لبخند زدم...چقدر خوبه نفسش میکشه...چقدر خوبه که دارمش...

با بیرون اومدن دکتر نگامو ازش گرفتم...

یه قدم رفتم نزدیک دکتر و گفتم:حالش چطوره آقای دکتر...

تقاص اشتباه تو

عینکشو روی بینیش جابجا کردو گفت:نسبت به روزای اول حالش خیلی بهتره,به محض اینکه جواب آزمایشاش بیاد پیوند قلبو شروع می کنیم...

باتعجب گفتم:پیوند قلب؟...مگه...مگه براش قلب پیدا شده...

دکتر:بله خداروشکر...بعد از یک مکث کوتاه پرسید:

شما نمیدونستین؟

ناباور و حیرت زده نگاهش کردم و گفتم:نه,کسی بهم چیزی نگفت...

دکتر:به هر حال باید خداروشکر کنین...

دکتر داشت میرفت که سریع صداش زدم...

_دکتر...

برگشت طرفمو سوالی نگام کرد...لبمو با زبون تر کردم و گفتم:میشه از تون خواهش کنم,فقط چند لحظه ببینمش...؟

یکم فکر کردو به پرستار گفت:بذار برن داخل,اما فقط چند دقیقه....

با خوشحالی ازش تشکر کردم...اونم با لبخند سرشو تکون دادو رفت...

با چشایی که اشک توشون موج میزد به سوگل نگاه کردم که گفت:برو عزیزم معطل نکن...

نگامو ازش گرفتمو با قدمای لرزون رفتم سمت درو آروم بازش کردم...

وارد اتاق شدمو درو پشت سرم بستم...

هر قدمی که بهش نزدیک میشدم قلب به شدت خودشو میکوبید به قفسه‌ی سینمو...

خودمو رسوندم بهشو دستشو گرفتم تودستم..با این کار آرامش عجیبی سر تا پامو فرا گرفت...اون یکی دستانو بردم سمت موهاشو آروم آروم نوازششون کردم...

چقدر برام دردناک بود اینطوری دیدنش...باهاش حرف می‌زدم و گریه میکردم...

_بی معرفت دلم برای چشات یه ذره شده...نمیخواهی نگام کنی؟...می‌دونم از دستم خسته شدی,از اینکه همش مراقبم بودی تا کاره اشتباهی نکنم خسته شدی...دلم برای آغوشه گرمو صدای قشنگت تنگ شده...بسه دیگه بلند شو,ببین وقتی پیشم نیستی چه حالیم...

دستامو گذاشتمو دو طرف بالششو پیشونیشو آرومو طولانی بوسیدم...

با باز شدن در سریع ازش جدا شدم...صدای پرستار باعث شد برگردم سمتش...

پرستار:خانوم وقتتون تموم شد,لطفا اتاقو ترک کنین...

دلم نمیخواست ازش جدا بشم اما چاره ای نبود...قبل اینکه برم خم شدمو دستشو بوسیدم...

زیر لب گفتم:منتظرتم,زود خوب شو لطفا,دیگه طاقت ندارم...

نفس عمیقی کشیدمو همونطور که اشکامو پاک می‌کردم از اتاق اومدم بیرون...

✱

همینکه از اتاق اومدم بیرون سوگل بغلم کردو گفت: عزیزم, سبک شدی...

محکم بغلش کردم با لحن پر بغضی گفتم: سوگل من, طاقت انقدر ساکت بودنشو ندارم, اون همیشه و هر جا پیشم بود حالا نمیتونم با جای خالی سر کنم...

#پارت ۱۴۸

از خودش جدام کردو گفت: همه‌ی این روزا تموم میشه, تو الان باید خوشحال باشی که براش قلب پیدا شده...

من: اوهوم, تو راست میگی...

با یاد اوری چیزی اخمامو کشیدم توهمو بهش گفتم: راستی... چرا زودتر بهم نگفتین که براش قلب پیدا شده؟!...!!

پوفی کشیدو مهربون گفت: یادته ماکان میخواست بهت یه خبر خوب بده؟!...

سرمو به معنی تایید تکون دادمو گفتم: آره, ولی آرمان نداشت بگه و توام که منو با خودت کشیدی بردی... چرا؟

لبشو با زبون تر کردو گفت: می‌خواستیم اول جواب آزمایش بیاد بعد بهت بگیم که اگه یه موقع نشد الکی امیدوار نشی...

تقاص اشتباه تو

سرمو تگون دادمو چیزی نگفتم، باید ممنونش باشم که انقدر به فکرمه... سوگل کمتر از یک خواهر برام نیست... یه نگاه به چهرش انداختم که خستگی توش موج می‌زد... چشماش از خستگی گود رفته بود... هر طور که شده باید بفرستمش خونشون تا استراحت کنه...

با این فکر دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم: سوگل، برو خونه استراحت کن... خستگی از سروصورتت میباره... کل این یک هفته رو تو بیمارستان بودی، خیلی زحمت کشیدی...

با این حرفم چشم غره ای بهم رفتو گفت: دیونه شدی؟!... من برم استراحت کنم تورو اینجا تنها بذارم؟ نمی‌تونم مانیا حرفشم نزن...

اینطوری فایده نداشت، با یه لحن جدی گفتم: سوگل!...! اگه نری به آرمان میگم به زور میبرتتا، تو نمیخواه نگران من باشی بابا و ماکان هستن...

سوگل: ولی...

_ولی و اما و اخه نداره... می‌دونم خیلی خسته ای اما به روی خودت نمیاری....

ناچار سری تگون دادو گفت: باشه میرم، ولی باز میام، مراقب خودت و فندوق خاله باش...

لبخندی زدمو گفتم: باشه مراقبشم...

اونم لبخندی زدو بعد از خداحافظی ازم دور شد...

بعد از رفتن سوگل خودمو انداختم روی صندلیو سرمو تکیه دادم به دیوار...بعد از دیدن امیررضا آرومه آرومه بودم،لبخندی نشست رو لبام،دلم میخواست خونواده‌ی کسیو که حاضر شده بود قلبو اهدا کنه ببینم...بااین فکر چشامو باز کردم و از جام بلند شدم،باید از دکتر و بینمو ازش بپرسم که اون شخص کیه...اون موقع که این خبرو شنیدم از خوشحالی زیون بند اومده بود و نتونستم ازش بپرسم...

همینطور داشتم راه می‌رفتم سرمو اوردم بالا و یهو با شقایق چشم تو چشم شدم...

دوباره خشم تو دلم زبانه کشید دوست داشتم دونه دونه موهاشو بکنم،نمیدونم حضورش اینجا چه دلیلی داشت...اون هیچ صمنی با امیررضای من نداره برای چی داره خودشو میکشه...

پوفی کشیدمو با اخم رومو برگردوندم همینکه خواستم قدم اولو بر دارم لحن نه چندان دوستانشو شنیدم...

_میدونی که تو باعث این حال امیررضایی؟!...

از شدت عصبانیت گر گرفتم با چه جرعتی این حرفو بهم زد؟..لبمو محکم گاز گرفتم...دستامو مشت کردم...میخواست منو عصبانی کنه...نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم خونسرد باشم...

_بخشید؟!...متوجه منظورت نشدم؟...

پوزخندی زدو یه قدم اومد جلوتر و با خشم زل زد بهم..

_اگه امیررضا با من بود هیچکدوم از این اتفاقا براش نمیوفتاد,نمیدونم یهو از کجا پیدات شدو چجوری خودتو بند امیررضا کردی...تو لیاقت امیررضا رو نداری,لایق اون همه حمایتش نیستی...

با حرفاش آتیش گرفتم مثل خودش با خشم زل زدم بهشو با حرص گفتم:

_ببند دهننتو تو کی هستی که جرعت میکنی با من اینطوری حرف بزنی,اصلا به چه حقی امیررضا رو با اسم کوچیک صدا میزنی,من میدونم تو از کجا داری میسوزی,از اینکه امیررضا تو رو لایق حمایتشو و عشقش ندونستو به جای تو منو انتخاب کرد...میبینی اونی که لایق امیررضا نیست من نیستم تویی...

با حرص دستشو آورد بالا که بزنه تو صورتم قبل اینکه دستش بخوره به صورتم دستای قدرتمندی دستشو تو هوا گرفت....

#پارت ۱۴۹

با تعجب سرمو اوردم بالا که دیدم اهورا با عصبانیت زل زده به شقایق...

از بین دندونای کلید شدش غرید:

داری چه غلطی میکنی شقایق...میخواستی دست روی مانیا بلند کنی؟!!!...

شقایق که از حالت اهورا ترسیده بود با تته پته گفت:

ن...نه...من فقط...

تقاضا اشتباه تو

اهورا دست شقایقو آورد پایینو گفت: تو فقط چی؟ من شنیدم که چیا به مانیا گفتی... اصلا تا وقتی مانیا اینجاست تو کارت اینجا چیه؟...

شقایق حیرت زده دستشو گذاشت جلوی دهنشو گفت: من فقط به خاطر خاله نسرین....

اهورا صداشو کمی برد بالاترو گفت: به خاطر مادرم به مانیا توهین کردی؟... اگه اومدی مراقب مادرم باشی باید بگم الهه هست... توام لطفا همین الان از اینجا برو...

شقایق اشکاییو که صورتشو پر کرده بودنو با حرص کنار زدو کیفشو روی دوشش جابجا کردو بعد از یه نگاه خشمگین از مون دور شد...

بعد از اینکه رفت اهورا عصبی دستشو برد لایه ی موهاشو نفسشو سنگین فرستاد بیرون...

باید ازش به خاطر حمایتش تشکر کنم... انگشتامو بهم گره زدمو گفتم:

ممنون که ازم طرفداری کردی...

با شنیدن صدام برگشت طرفمو زیر لب گفت: وظیفم بود..

اینو گفتو رفت طرف اتاق امیررضا و از پشت شیشه زل زد بهش...

نفس عمیقی کشیدمو به راهم ادامه دادم... رسیدم به ایستگاه پرستاریو رو به پرستاری که اونجا بود گفتم: ببخشید خانم، میخوام دکتر صابریو ببینم...

تقاص اشتباه تو

با شنیدن صدام سرشو آورد بالا و گفت: همین الان رفتن بیرون اگه یکم عجله کنید بهشون می‌رسید...

با عجله ازش تشکر کردم و با قدمای بلند از بیمارستان رفتم بیرون...

رسیدم حیاط و یه دور کلشو از نظر گذروندم...

یه لحظه چشم بهش خوردم... سرعت راه رفتنمو بیشتر کردم و رسووندم بهش...

همونطور نفس نفس می‌زدم صداش زدم...

_آقای دکتر...

با شنیدن صدام برگشت طرفمو با تعجب گفت: کاری داشتین؟...

چنتا نفس عمیق کشیدم تا نفسم سر جاش بیاد... یکم که بهتر شدم گفتم:

ببخشید که مزاحم وقتتون شدم... یه سوال داشتم ازتون...

دکتر: بفرمایید...

_کی حاضر شد قلبشو اهدا کنه...

دکتر: حاضر نشد، آقای شمس اون زنو راضی کرد...

تقاص اشتباه تو

با چشای گرد شده گفتم: پدر جون؟!... خواهش می‌کنم بهم بگید چی شده خیلی برام مهمه...

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: حدود پنج شب پیش یه بنده خدایی تصادف میکنه و دچار مرگ مغزی میشه، گویا شرایط مالیشون خوب نبوده... آقای شمس کل این پنج‌روزو با خانومش صحبت کرد... من خبر ندارم ایشون چکار کردن اما بالاخره راضی شد قلب شوهرشو اهدا کنه...

من: خیلی ممنون دکتر... نمیدونم به چه زبونی ازتون تشکر کنم...

لبخند مهربونی زد و گفت: هنوز کاره اصلی مونده، جواب آزمایش فردا آماده میشه و اگه شرایط مناسب بود برای جراحی آماده میشیم...

لبخندی از روی خوشحالی زد و گفت: بازم ممنون، دیگه مزاحمتون نمی‌شم...

بعد از اینکه از دکتر خداحافظی کردم برگشتم داخل... تموم را ذهنم درگیر کاری بود که پدر جون انجام داد، امیررضا باید به خاطر وجود همچین پدری خدا رو شکر کنه... دوست داشتم ببینمشو دنیا دنیا ازش تشکر کنم...

امروز جواب آزمایشای امیررضا میومد... از شدت استرس حالت تهوع اومده بود سراغم... دلم مثل سیروس که می‌جوشید همه چی به این جواب بستگی داشت... دیشب بابا و ماکانو فرستادم خونه، بیچاره‌ها از وقتی که رسیده بودن نوبت بیمارستان بودن... دلم نیومد اذیت بشن...

داشتم پاهامو با استرس تکون می‌دادم که در اتاق باز شد و دکتر به همراه چنتا پرستار اومد بیرون..

تقاص اشتباه تو

همه رفتیم طرفشونو نسرين جون با لحن كه نشون دهنده‌ي ترسو نگرانش بود به دكتر گفت: دكتر نتيجه چي شد؟!...

برگه‌هاييو كه تو دستش بودو جابجا كردو با لبخندي كه رو لبش گفت: خدا روشكر هيچ مشكلي نيستو اگه خدا بخواد فردا براي عمل آماده ميشيم....

#پارت ۱۵۰

با اين حرفش اشك تو چشم جمع شد باورم نميشه كه همه چي داره خوب پيش ميرد... خبراي خوبي كه اين روزا مي شنيدم كلي بهم انرژی ميداد... رويهي از دستم رفتم داره ترميم ميشه و همه‌ي اينارو مديون خدای خودم بودم...

با صدای نسرين جون كه مخاطبش دكتر صابري بود برگشتم طرفش...

همونطور كه اشكاشو پاك ميكرد گفت: دكتر خيلي ممنونم ازتون.. نميدونم چطور ازتون تشكر كنم...

دكتر سرشو تكون دادو گفت: ما اينجا فقط وظيفمونو انجام ميديم خانم...

بعد از رفتن دكتر با خوشحالي برگشتم طرف پدر جونو صداش زدم...

با شنيدن صدام برگشت طرفمو گفت: كاري داري؟

رفتم جلو و دستاي پدرانشو گرفتم تو دستمو همونطور كه اشك ميريختم گفتم: شما بهترين پدر دنياين... من ميدونم كه چقدر براي اينكه اون زن راضي شه قلبه شوهرشو اهدا كنه زحمت كشيدين.. واقعا ازتون ممنونم...

دستشو گذاشت رو دستمو با لحن خسته اي گفت: لازم به تشكر نيست دختر... اميررضا پسر مه, هر كاري كه از دستم بر بياد براش انجام ميدم, اينكه چيزي نيست...

لبخندی زدمو گفتم: چون سالها از جانب پدرم طرد شدم فکر می کردم همه مثل اون بی عاطفه هستن...

اینبار نسرین جون اومد وسط حرفمونو با کنایه گفت: حتما پدرت دلیلی داشته که طردت کرده...هیچ پدری بی دلیل با بچش همچین کاریو نمیکنه...

خواستم چیزی بگم که دستشو آورد بالا و تند گفت: یه حرفیو میخواستم بهت بگم، بهتر خوب تو گوشت فرو کنی...

منتظر بودم ادامه ی حرفشو اما اون خشک شده بودو زل زده بود به روبروش...

با تعجب برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم...با دیدن عمه وشوهرش سرجام خشکم زد...

اونا اینجا چیکار میکردن...قدم به قدم بهمون نزدیک میشدن، از همین فاصله میتونستم چهره ی شکسته ی عمه رو ببینم...

همینکه رسیدن بهمون نسرین کنترلشو از دست دادو تقریبا با داد گفت: شما با چه رویی اومدین اینجا...اومدین منو دق بدین؟...پسرو برادر زادت پسره دسته ی گلمو انداختن رو تخت بیمارستان...

با اعصابی متشنج برگشت طرف پدر جونو داد زد...

_ناصر به اینا بگو همین حالا از اینجا برن نمیخوام ببینمشون...

عمه شرمنده نگاهشو دوخت زمین...هیچوقت فکرشو نمی کردم اینطور مقابل هم بایستیم...

پدر جون دستشو از دستم کشید بیرونو عصبی گفت: نسرین یکم آرام باش...انقدر داد نزن...

تقاص اشتباه تو

نسرین جون خودشو انداخت روی صندلیو همونطور دستشو میزد به پاش برگشت طرفمو گفت:دیگه نمی تونم تحملتون کنم,از زندگیه پسریم گورتوگم کن...بسه هر چی اذیتش کردی,تو کمرشو شکوندی...چطور دلت اومد به قلب عاشقش خیانت نکنی...آه بمیرم برای قلب شکسته ی پسریم,برای آبروی ازدست رفته ی پسریم...تو یه مایه ی ننگی برای خاندان شمس...

با شنیدن حرفاش صدای شکسته شدن قلبمو شنیدم...خدایا بس نیست؟!...دارم میمیرم,برای بار چندم بین جمع خوردم کرد...چقدر دیگه باید نامهربونیو قضاوت بی جای بنده هاتو تحمل کنمو دم نزنم....منم حالم خوب نیست چرا کسی دلش به حالم نمیسوزه...بغض بدی که به گلوم چنگ انداخته بودو با هزار بدبختی قورتش دادم...

بی رمق برگشتم طرف عمه و با صدای ضعیفی گفتم:خواهش میکنم از اینجا برید...

عمه اشکاشو از صورتش پاک کردو گفت:مانیا منو ببخش...پسریم زندگیتو تباه کرد اما نتونستم کاری کنم...می دونستم دوست داره اما حتی فکرشم نمی کردم که بخواد بدترین کارهارو در حقت انجام بده...امیدوارم حاله شوهرت هر چه زودتر خوب بشه...

نگاهشو از من به روی نسرین جون سوق دادو گفت:لطفا منو حلال کن,نتونستم پسرمو درست تربیت کنم که به ناموس مردم چشم نداشته باشه,که نشه خونه خراب کن...اینو بدون مانیا از برگ گلم پاک تره هر چیزی که دیدی تقصیر پسر بی وجدان منه,بعد فهمیدن این جریان عاقش کردم...میدونی که نفرین مادر یعنی چی...

نسرین جون پوزخندی زدو گفت:دیگه نمیخوام چیزی بشنوم همتون از یه قماشین آبرو سرتون نمیشه...

تقاص اشتباه تو

عمه نگاه غمگینی بهم انداختو بدون هیچ حرفی با شونه‌های افتاده با شوهرش از منو دور شدن... با رفتنشون پاهام سست شدنو همونجا افتادم زمین.. دستامو گذاشتم روی صورتمو از ته دلم گریه کردم...

بسه خدا تا کی قراره تنبیه بشم، دارم تقاص اشتباه خودمو پس میدم... کاش امیررضا اینجا بودو ازم حمایت میکرد، کاش دوباره بغلم میکردو با صداش آرومم می کرد...

✱

چند دقیقه‌ی بعد حالم یه خورده بهتر شد... دستمو از روی صورتم برداشتم...

_اونجا نشین دختر برات خوب نیست...

با صدای پدرجون سرمو آوردم بالا و بدون اینکه چیزی بگم نشستم روی صندلیو سرمو تکیه دادم به دیوارو چشامو بستم...

#پارت ۱۵۱

بالاخره امروز امیررضا عمل می شد... هممون به نوعی استرس داشتیم... دیشب تا صبح براش قرآن خوندم، خودمم کمی سبک شدم اما بازم دلشوره داشتم...

با صدای دکتر سرمو آوردم بالا... داشت یه چیزاییو درباره‌ی خطرات احتمالی پیوند می گفت... بعد از تموم شدن حرفاش برگه‌ایو گذاشت روی میزو همونطور که نگاهش روی منو پدرجون بود گفت: لطفا این رضایت نامه رو امضا کنید...

بی طاق از جام بلند شدمو برگه رو امضا کردم و نشستم سر جام...

دکتر: آقای شمس بفرمایید...

پدرجون نگاهی به دکتر انداختو با کمی مکث از جاش بلند شد...

تقاص اشتباه تو

خودکارو گرفت دستش... چرا انقدر لغتش میدہ... همینطور داشتم با تعجب نگاهش می کردم که بدون اینکه امضا کنه خودکارو گذاشت سر جاشو برگشت طرفم... چهرش خیلی جدی بود... یه لحظه نگاهم به نسرین جون افتاد که داشت با پوزخند نگام می کرد، حس بدی به دلم چنگ انداخت..

نگران پرسیدم:

_چیزی شده پدرجون؟!... چرا امضا نمیکنین...

سرفه ی کوتاهی کردو با اخم گفت:جون امیررضا چقدر برات مهمه؟...

ناباور لبخندی زدمو گفتم:یعنی چی؟این حرف چه معنی داره...

پدرجون:اگه میخوای برگرو امضا کنم یک شرط داره حاضری انجامش بدی؟....

حرفاش گیجم کرده بودو همین باعث عصبانیتم میشد...

با حرص پنهونی گفتم:

من منظور تونو نمیفهمم شما دارین سره جون امیررضا شرط بندی میکنین؟....

دستشو با حرص برد لایه ی موهاشو گفت:نمیخوای شرطمو بشنوی؟

قبل اینکه بخوام چیزی بگم...دکتر با لحنی که تعجب توش موج می زد گفت:آقای شمس لطفا سریعتر امضا کنین...ما وقتی برای تلف کردن نداریم...

پدرجون بدون توجه به حرف دکتر گفت:اگه میخوای امیررضا عمل بشه,باید برای همیشه از اینجا بری...

تقاص اشتباه تو

با شنیدن حرف قلبم از کار افتاد، برای یک لحظه نفس کشیدن از یادم رفت... این دیگه ته نامردی بود، نه من نمیتونم همچین چیزو بپذیرم امکان نداره امیررضا رو ترک کنم... ناباور سرمو تکون دادم... با چشای اشکیم زل زدم بهش که گفت:

تو این مدت فقط به خاطر اینکه زن پسرم بودی هواتو داشتم، اما حالا اوضاع فرق می‌کنه آبروی خونواده‌ی ما در خطر من نمیتونم این موضوع نادیده بگیرم، پس اگه واقعا امیرضارو دوست داریو به فکر آبروشی، همه چیو رها کنو با بچت از اینجا برو، بهت قول میدم تمام مخارجتو تامین کنم...

با اعصابی متشنج از جام بلند شدمو همونطور که به پهنای صورت اشک می‌ریختم داد زدم...

_بسه... تورو خدا دیگه چیزی نگین... بیشتر از این خردم نکنین.. شما.. شما هیچ میدونین از من چی می‌خوایین؟ آخه چطور امیررضا رو تنها بذارم خواهش می‌کنم منو تحت فشار نذارین بهم بگید بمیر می‌میرم اما اینو نگید که از امیررضا جدا بشم، طاقت این یکیو ندارم...

نسرین جون از جاش بلند شدو گفت: بهتره زودتر تصمیمتو بگیری... تو از اولشم وصله‌ی ناجور بودی... منم دیگه حضورتو توی خونوادم تحمل کنم...

خدایا چیکار کنم... مغزم به کل قفل کرده بود... یعنی اگه قبول نکنم واقعا حاضر نمیشه امضا کنه؟؟؟؟...

دکتر: آقای شمس لطفا کوتاه بیاین فعلا سلامتی‌ه پسرتون از همه چیز مهم تره...

نسرین جون با خشم گفت: نه! آقای دکتر... این مسعله باید همین حالا تموم بشه.. امیررضای پیش این خونواده‌ی خلافتار در امان نیست...

چشامو با درد بستم... انگار همه چی دست به دست هم داده بود تا منو از امیررضا جدا کنه... سرمو گرفتم بین دستام
وبا صدایی که به شدت می لرزید... گفتم:

ب... باشه, قبول... می... می کنم...

سرمو بلند نکردم تا قیافه ی خوشحالشونو ببینم... باقدمای سست از جلوشون رد شدمو خودمو رسوندم به در... قبل
اینکه برم حرفی که خیلی روی دلم سنگینی می کردو به زبون اوردم...

_ امروز دلم بدجوری شکست... امیدوارم تاوانه کاریو که باهام کردینو پس بدین... تا دنیا دنیاس نمی
بخشمتون... میسپرمتون به خدا, اون خودش میدونه چجوری جوابتونو بده...

بعد از تموم شدن حرفام, آه سوزناکی کشیدمو از اتاق اومدم بیرون...

زل زده به روبرومو فقط راه میرفتم, ذهنم خالی بود از همه چیز, هیچی از اطرافم متوجه نمی شدم... دیگه هیچ دلیلی
برای زندگی کردن ندارم, همه چی تموم شد... مانیا مرد, کشتنش....

✱

نشسته بودم توی ماشینو فقط میروندم... نمیدونم چطور خودمو رسوندم خونه و چطور تمام وسایلمو جمع
کردم... اونقدر شوکه بودم که حتی امیررضارو برای آخر ندیدم... دیگه هیچکسو نداشتم فقط من موندمو بچه ی تو
شکم... امیررضای من باید برم, باید برم تا تو زنده بمونی... اگه بهوش اومدیو منو ندیدی, تورو خدا دربارم اشتباه فکر
نکن... مجبورم کردن برم تنهات بذارم... خدایا چرا اینجوری شد... چرا!!!!!!...

گوشی‌م مدام زنگ می‌خورد دلم نمی‌خواست با کسی حرف بزنم.. صداش قطع شد اما دوباره زنگ زد....

برای چی بهم زنگ زدین شما که کاره خودتونو کردین... دست از سرم بردارین نمخوام صداتونو بشنوم...

صدای اون زن شیطان صفت که رسید به گوشم حس تنفر سر تا پامو گرفت...

کار خوبی کردی که رفتی، خواستم بگم حتی فکره برگشتنم به سرت نزنه چون اونوقت کاری میکنم که برای همیشه از چشم امیر رضا بیوفتی... بهتره از این موضوع به کسی چیزی نگي چون بازم تو بازنده‌ای...

با گریه داد زد: خدا ازت نگذره... آخه تو چطور مادری هستی... _____ و به درک...

باحرص گوشيو قطع کردم و از ته دلم جيغ کشيدم...

#پارت ۱۵۲

"پنج ماہ بعد"

سنگینی عجیبی رو توی سرم حس می کردم... حس از پاهام رفته بود، به زحمت تونستم لای چشمامو باز کنم، نور که به چشمام خورد ناخودآگاه اخم غلیظی رو پیشونیم نشست... با زحمت سرمو به طرف راست چرخوندم... درست جایی که اون نور کذایی از شمع، تابید... با دیدن پرده‌ی کنار رفته اخمام غلیظ تر شد...

تقاص اشتباه تو

حس گنگی داشتم، پاهام خسته و بودو به سختی میتونستم تکونش بدم... انگار هفته‌ها خواب بوده باشمو الان بیدار شدم...

کمی دقیق‌تر به اطرافم نگاه کردم... من اینجا چکار می‌کنم؟... چرا مانیا پیشم نیست؟!...

خواستم کسیو صدا بزنم که دره اتاق باز شدو یه پرستار غر غر کنان داخل شد...

همونطور که نزدیکم میشد یه لحظه سرشو آورد بالا و تا نگاهش به چشای بازم افتاد با خوشحالی گفت:

آقای شمس؟!... بالاخره بهوش اومدین؟

داشتم با تعجب نگاهش می‌کردم که با همون لحن خوشحالش گفت: میرم دکتر و خونوادتونو خبر کنم...

از اینکه نتونستم چیزی ازش بپرسم عصبانی بودم... هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که در مجددا در اتاق باز شدو همون پرستار همراه دکتر اومدن داخل...

دکتر اومد جلوترو با خنده گفت: خب میبینم خدارو شکر بهوش اومدی... مشکلی که نداری میتونی پاهاتو تکون بدی؟...

سرمو به معنی تایید تکون دادم...

باصدایی که انگار از ته چاه بیرون اومده پرسیدم...

_چه اتفاقی افتاده؟ چرا اینجا؟...

دکتر اخمی کردو پرسید: چیزی یادت نیست؟

تقاص اشتباه تو

چرا یادم بود...مگه امکان داره اون شب لعنتیو یادم بره...اینبار بلند تر از قبل گفتم:چرا یه چیزایی یادم میاد اما دلیل اینجا بودنمو نمیدونم...

دکتر:آروم باش به خودت فشار نیار...یه شب به خاطر حمله‌ی قلبی اوردنت بیمارستان...اوضاع قلبت افتضاح بود و باید حتما قلبت پیوند میخورد...از خوش‌شانسیت قلب برات پیدا شد...اما متاسفانه سره عمل نتونستی طاقت بیاریو رفتی کما و الان پنج ماه که بیهوشی...

با حرفای دکتر چشم گرد شد...پنج ماه تو این دنیا نبودم...فکرم رفت سمت مانیا،عزیزه دلم چی کشیده این مدت...بابا مامان..

دلم دیدن مانیا رو طلب می‌کرد...لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:میخوام همسرمو ببینم...

تا اینو گفتم چشای دکتر غمگین شد و به پرستار گفت:به خونوادش اطلاع دادین...

تا پرستار خواست چیزی بگه دره اتاق باز شد و مامان گریه کنان اومد داخل...پشت سرش بابا،اهورا و الهه اومدن...منتظر بودم مانیا بیاد اما در بسته شد...

_بالاخره بهوش اومدی رضای مامان ...

دستاشو گذاشت دو طرفه صورتمو پیشونیمو بوسید...

_آخ خدا چقدر دلم برای چشات تنگ شده بود عزیزه مامان...فدات بشم من...

همشون اومدن طرفم الهه یهو خودشو انداخت تو بغلمو شروع کرد به گریه کردن...دلم برای تک تکشون تنگ شده بود...

تقاص اشتباه تو
_بسه الهه گریت برای چیه...

باشنیدن صدام گریش شدیدتر شد...بابا دستمو گرفت و همونطور که اشک تو چشماش حلقه بسته بود
گفت:خوشحالم میبینم روبراهی پسر...
سعی کردم لبخند بزنم اما نمیدونم تا چه حد موفق بودم...

_پس مانیا کجاست؟چرا باهاتون نیست...
تا اینو گفتم رنگ از رخ مامانو بابا پرید...ناخواگاه اخمام رفت توهمو نگران پرسیدم...

_چیزی شده؟برای مانیا اتفاقی افتاده...

مامان دستپاچه گفت:نه پسرم چه اتفاقی،خیلی خسته بود مجبور شدیم بفرستیمش بره خونه...خودت که میدونی
بارداره نمی تونه زیاد سرپا وایسه...

از اینکه اتفاقی براش نیوفتاده بود خیالم راحت شد...بی صبرانه منتظر بودم ببینمش...حتما تا حالا خیلی تپل شده...با
یادآوری بهچمون دلم ضعف رفت...باید از خدا ممنون باشم که فرصت دوباره دیدنشونو بهم داد...

_بهش بگید که بهوش اومدم میخوام ببینمش...

بااین حرفم الهه از آغوشم اومد بیرونو همونطور که گریه می کرد از اتاق رفت بیرون...با تعجب به رفتنش نگاه کردم
که اهورا گفت:

تقاص اشتباه تو
میشناسیش که خیلی احساساتیه...

اومدم نزدیکمو پر بغض گفت: خداروشکر که تنهامون نداشتی داداش کوچیکه...

#پارت ۱۵۳

لبخند بی‌جونی زدمو چیزی نگفتم...

یک هفتس که منتقلم کردن بخش... اما مانیا و خونوادش نیومدن دیدنم... دیگه مطمئنم چیزی شده و دارن ازم پنهون می‌کنن، هزار بار خواستم یه جوری از این بیمارستان لعنتی بزنم بیرون اما نشد... چندین بار سراغشو از آرمان گرفتم اما نه آرمان نه سوگل هیچکدوم جوابمو درست حسابی ندادن...

اما هر چی بود امروز مرخص می‌شدم و می‌تونستم جواب تموم سوالامو پیدا کنم... پوفی کشیدمو نگامو از پنجره گرفتم... کجایی بی‌معرفت دلم برات یه ذره شده... نکنه بلایی سرت اومده و به من چیزی نمیگن...

داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که دره اتاق باز شدو آرمان با یه ساک اومد داخل... اونم این روزا حاله خوبی نداشت... همه به یه نوعی غمگین بودن... اما غمگین از چی؟؟؟...

ساکو گذاشت روی تختو گفت: داداش پاشو لباساتو عوض کن خداروشکر امروز دیگه خلاصی از اینجا...

هیچی نگفتم زیپ ساکو باز کرد تا خواست لباسمو بیاره بیرون مچ دستشو گرفتمو همونطور که جدی زل زده بودم به چشاش گفتم:

آرمان برای آخرین بار ازت می‌پرسم مانیا کجاست؟ چرا تو این یک هفته یکبارم حاضر نشده بیاد دیدنم... اصلا ماکانو اقا همایون کجان...

خواست چیزی بگه تند گفتم: به ولای علی اگه یک کلمه بهم دروغ بگی یا سعی کنی چیزو ازم پنهون کنی قید دوستیمونو میزنم...

ترس توی چشمات موج می‌زد پشتمشو کرد بهمو جفت دستاشو برد لای موهایش... با دیدن ترس چشاش ناخودآگاه دلم لرزید...

بعد از چند دقیقه مکث برگشت طرفمو گفت: باشه میگم... اما قول بده آروم باشیو منطقی رفتار کنی...

با اخم سرمو تکون دادمو با حرص غریدم...

_میگی یا نه؟؟؟

پوفی کشیدو گفت: ببین چطور بگم... مانیا رفته... یعنی درست روز عملت غیبش زده و هیچکس ازش خبر نداره... ماکانو همایون خان در به در دنبالشن اما انگار آب شده رفته تو زمین...

باشنیدن حرفاش قلبم از افتاد.. ناخواگاه دستمو مشت کردم با حیرتو ناباوری پرسیدم:

ت..تو... چی گفتی آرمان؟... مانیا رفته؟... غیبش زده؟...

آرمان اومد جلو با لحنی که ترس توش مشهود بود گفت: امیر خودتو کنترل کن... تازه حالت خوب شده لعنتی به خودت فشار نیار...

یهو کنترلمو از دست دادمو داد زدم...

تقاص اشتباه تو

_چطور آروم باشم لامصب...داری میگی زنم رفته...دارم دیونه میشم آرمان...برای چی همچین کاریو کرده...اون
بارداره اگه اتفاقی براش افتاده باشه چی؟...چطور این اتفاق افتاد...مانیا آدمی نیست که به همین راحتی بذاره
بره...داری دروغ میگی مگههههه نهههههه...

با داد آخرم آرمان محکم شونه هامو گرفتو گفت:بسه امیررضا میخوای خودتو به کشتن بدی...

دستاشو از روی شونه هام پس زدم و گفتم:قانع نشدم آرمان...قانعم نکردی لعنتی..هیچکدوم از این مزخرفاتی که
گفتی واقعیت نداره...چه دلیلی داره که یه کاره بذاره بره...راستشو بگو آرمان...

اینبار عصبانی شدو تقریبا با داد گفت:حالا که میبینی رفته،بهت گفتم نمیدونم دلیلش چیه پس انقدر رو اعصاب من
راه نرو...تو خونه از دست سوگل آسایش ندارم اینجام از دست تو...

سرمو گرفتم بین دستام...فقط یه سوال توی ذهنم رژه می رفت اونم دلیل رفتنش بود...هر چی فکر می کردم علتشو
نمیفهمیدم...همین باعث شده بود دیونه بشم...

دست آرمان نشست رو شونم...سرمو بلند نکردم...داغون بودم...

_پاشو امیر...همه تو خونتون منتظر تن...

آهی کشیدم و بدون اینکه چیزی بگم لباسامو پوشیدم...

دره ماشینو باز کردم و با کمک آرمان نشستیم توی ماشین...چند ثانیه بعد اونم نشست پشت فرمونو حرکت کردیم...

دلم میخواست برم خونه‌ی خودم...حوصله جمعیتو نداشتم...باصدای ضعیفی به آرمان گفتم:برو خونه‌ی خودم...

ناباور گفت:

_جدی که نمیگی؟...امیررضا اون همه آدم تو خونتون منتظر توان...

.لبامو روی هم فشار دادم تا داد نزنم...کلافه دستمو بردم لایه موهامو گفتم:

برو آرمان حوصله‌ی بحث ندارم...اصلا بزن کنار خودم میرم...

دنده‌رو با حرص جابجا کردو گفتم:خیل خب...

*

با توقف ماشین سرمو از پشتی صندلی جدا کردم و از ماشین پیاده شدم...

با قدمای سست رفتم در...از فکراینکه چند لحظه‌ی بعد وارد خونه میشم اما مانیا رو نمیبینم قلبم فشرده شد...

_چرا نمیری داخل؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:کلید ندارم پیر بالا درو باز کن...

تقاص اشتباه تو

پوفی کشید و چیزی نگفت... از دیوار رفت بالا و بعد از چند ثانیه در باز شد...

پامو که گذاشتم توی حیاط تمام صحنه‌ی اون شب جلوی چشمم رژه رفت... دستامو از شدت عصبانیت مشت کردم.. اما اینکارم آرومم نکرد...

یهو مشتمو کوبیدم روی دیوار و بلند داد زدم... درد بدی توی دستم پیچید اما مهم نبود...

از شدت خشم نفس نفس می‌زدم.. اگه یه روزم به عمرم مونده باشه اون پرهام عوضیو پیدا میکنم و میکشمش...

آرمان دست مشت شدمو گرفت تو دستشو گفت: جان مانیات, دست از این کارات بردار... بفهم اون قلب لامصبت تازه جوش خورده...

سرمو تکیه دادم به دیوار و گفتم: قسمم نده... آرمان ندیدنش برام عین مرگه...

از شونه هام گرفتمو همونطور که با خودش میبرد سمت خونه گفت:

همه چی درست میشه... می‌گردیم باهم پیداش می‌کنیم...

ناامید گفتم: امکانش هست؟...

آروم زد رو شونمو چیزی نگفت...

✱

باهم رفتیم داخل...خونه به شدت بهم ریخته بود.احتمالا برای پیدا کردن اون مدارک کل خونرو زیرو رو کرده بودن..شونمو از دست آرمان جدا کردم با قدمای آروم رفتم سمت اتاق خواب...درو باز کردم رفتم داخل...اینجا از سالنم بهم ریخته تر بود...یه قدم رفتم جلو ترو خودمو انداختم روی تخت...چشامو گذاشتم رو هم...خستگی از تنم در نمی رفت...

_یکم استراحت کن پاشو بریم...

یه دستمو گذاشتم زیر سرمو بدون توجه به حرفش گفتم:از پرهام خبر داری؟

همونجا کنار دیوار سر خوردو نشست روی زمین...

_سه شب پیش وقتی می خواست قاچاقی از ایران بره گرفتنش...

لبخندی نشست روی لبام خوبه, کمی فقط کمی قلب پر از آشوبم آروم شد... میخواستم بیشتر بدونم یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم:خب...بقیش...

دستی به صورتش کشیدو گفت:هیچی فعلا تا همین حد میدونم که گرفتنش...بابات دنبال شکایتو شکایت کشیه...

خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد...

_جانم سوگل...

_باز که صدات گرفته...

سرمو برگردوندم سمت مخالفشو بالشه مانیارو سفت گرفتم بغلم...چی میشد الان به جای این بالش مانیارو اینطور سفت می گرفتم بغلم...باید هرطور شده پیداش کنم...امیدم برای زنده موندن فقطو فقط مانیا بود...آخ کجایی عزیزه دل امیررضا،دلم داره میترکه از نبودنت خانمی...جای خالیت بدجووری عذابم میده...

صدای آرمان رشته‌ی افکارمو پاره کرد...کلافگی و نگرانی از حرفاش می‌بارید...

_به خاطر سوگلم که شده باید بیشتر دنبال مانیا بگردیم...کلافم کرده یک‌ریز گریه میکنه...میخوام یه چیز یو که تاحالا به هیچ کس نگفتمو بهت بگم...

گوشام تیز شد...برگشتم طرفشو باشک پرسیدم...

_چی؟...به مانیا مربوط میشه...

سرشو تکیه دادو گفت:روز عمل دکتر پدرمادرتو مانیارو دعوت کرده بود تا باهوشون حرف بزنه...ببین من نمیخوام قضاوت بیجا بکنم،اما...

_اما چی؟...

تقاص اشتباه تو

لبشو با زبون تر کردو گفت: فکر میکنم رفتن مانیا همش برمی‌گرده به حرفایی که اونروز تو اون اتاق زده شده. اونروز مانیا آشفته از اتاق اومد بیرون... اونقدر داغون بود که حتی متوجه من نشد. میدونم نباید این حرفارو بگم ولی مادرت خیلی مانیا رو اذیت کرد حتی برای زجر دادنش اون دختره شقایقو با خودش آورده بود بیمارستان... با رفتارای مامانت بعید نیست که رفتن مانیا کاره اون باشه...

با شنیدن این حرفا مغزم سوت کشید... یه ضرب نشستم روی تختو گفتم: چرا... چرا داری الان بهم میگی اینارو؟... وای وای آرمان من به تو چی بگم آخه...

سریع از جام بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون... چرا به فکره خودم نرسیده بود، یه لحظه تمام رفتاراشون جلوی چشمام ظاهر شد... به وضوح میدیدم که هروقت از مانیا حرف میزدم رنگ باباو مامان می‌پریدو به تته پته میوفتن...

کتمو از روی مبل چنگ زدم داد زدم..

_آرمان کجایی پس... راه بیوفت دیگه...

*

_آرمان یخورده پاتو رو اون گاز لامصب فشار بده دیگ... چرا لاک پشتی میرونی...

نیم نگاهی بهم انداختو گفت: تو دلت میخواد بمیری اما من هنوز آرزو دارم...

تیز نگاهش کردم با خشم گفتم: ببند آرمان الان اصلا موقع شوخی نیست...

اخماش رفت توهمو گفت: اصلا شوخی نکردم... دیگ نمیتونم بیشتر از این سرعتمو زیاد کنم...

کلافه دستی به گردنم کشیدمو چیزی نگفتم...

*

همینکه پاشو گذاشت رو ترمز از ماشین اومدم پایین...

خواستم زنگ درو بزنم که آرمان گفت: امیر به خودت مسلط باش... نری آبروریزی کنی خونتون پره مهمونه...

دستامو محکم مشت کردم و گفتم: به درک... واسم مهم نیست... پای مانیا که بیاد وسط نابود میکنم هر کیو که اذیتش کرده...

آرمان همینطور نگام کرد بی توجه دستمو گذاشتم روی زنگ... بعد از چند ثانیه در باز شد... همراه آرمان با قدمای بلند رفتیم خونه...

#پارت ۱۵۵

همینکه رسیدیم پشت در نفس عمیقی کشیدمو درو باز کردم...

مامان به محض اینکه منو دید از جاش بلند شد و همراه الهه اومدن طرفم...

از شدت خشم به نفس نفس افتادم... دستامو مشت کردم تا حرف نامربوطی نزنم...

_الهی فدات بشم... پس چرا انقدر دیر کردی...

تقاص اشتباه تو

اومد دستمو بگیره که دستمو کشیدم عقب... با تعجب نگام کرد... توجهی بهش نکردمو به الهه نگاه کردم... بی توجه به همه ی آدمایی که اونجا بودم به الهه گفتم:

همه چیو میدونستی مگه نه؟

مامان نگران پرسید...

_چیشده پسر؟...منظورت چیه؟

با خشم نگاهمو دوختم به مامانو گفتم: یعنی شما نمی دونین دارم از چی حرف می زنم؟؟؟؟!!!

اینبار بابام به جمعمون اضافه شد... صدای خشمگینش بیشتر اعصابمو تحریک کرد...

_چته پسر؟... چرا صداتو بردی بالا؟... نمیبینی این همه آدم به خاطر تو اومدن... میخوای آبروریزی کنی...

عصبی دستمو کشیدم پشت گردنمو گفتم: اومدم جواب سوالمو بگیرم... با مانیا چکار کردین؟... یه حرفایی به گوشم رسیده، اما اومدم اینجا تا از زبون خودتون بشنوم...

همشون سکوت کردن، مامان با استرس موهاشو فرستاد عقب... الهه هم که طبق معمول داشت گریه میکرد...

عصبی پرسیدم:

تقاص اشتباه تو
اگه بهم حقیقتو نگین، میرمو پشت سرم نگاه نمیکنم...

مامان با عجز نالید: امیررضا اینو نگو میخوای منو بکشی...

پوزخندی زدمو گفتم: دیگه برای حرفاتون احترام قائل نمیشم...

_چیه میخوای بدونی؟

با صدای بابا برگشتم طرفشو جدی گفتم: هر چیزی که تو این یک هفته ازم پنهون کردین و مربوطه به مانیا...

بابا دستشو کشید لای موهاشو با صدای لرزونی گفت: درست شنیدی... منو مادرت از مانیا خواستیم که بره...

تا قبل اینکه بابا این حرفو بگه دعا میکردم که حرفای آرمان اشتباه باشه، خیلی برام دردناک شنید نامردی
بابا... چطور راضی شد همچین کاریو بکنه...

عین دیونه ها بلند خندیدمو گفتم: بابا دستم ریزاد ناصر خان... تو دیگه کی هستی... چکار کردی با مانیای من...

_من اشتباه کردم پسر...

باخشم گلدون روی میز و پرت کردم روی زمین.. الهه از ترس جیغ کشید... صدای جیغش اعصابمو خط خطی کرد...

برگشتم طرفشو داد زدم: خفه شو ————— و... صداتو نشنوم..

اینبار برگشتم طرف مهمونا که داشتن با تعجب به این نمایش ما نگاه میکردن گفتم:

می بینین...ناصرخان,بزرگ خاندان شمس با زن پسرش چکار کرد...بشناسینش,این همون آدمیه که رو سرش قسم میخوردین...زن حامله‌ی منو از بیمارستان انداخته بیرون...این دیگه ته نامردیه,نیست؟...

یکی از پشت بازومو گرفت برگشتم...آرمان نگران لب زد:

بسه امیر بیا بریم...

با خشم بازومو از دستش کشیدم بیرونو با عجز ناله کردم:کجا بیام آرمان...مگه نمیبینی باهام چکار کردن...عزیزدلم پیشم نیست و منه بی غیرت نمیدونم کجاست...اصلا نمیدونم زنده‌ست یا نه...

از درون داشتم متلاشی میشدم...مامانوبابا در حقم خیانت کردن...اینجا دیگه جای من نیست,خیلی وقت پیش باید قیدشونو می‌زدم...نه الان که زهر خودشونو ریختن...

سرم از شدت درد داشت منفجر می‌شد...سرمو که بالا با شقایق چشم تو چشم شدم...آتیش توی جونم زبونه کشید...با چند قدم بلند خودمو رسوندم بهشو تا به خودش بیاد دوتا سیلی خوابوندم توی گوشش...

خاله لیلا داد کشید:امیررضا؟!...زنت ولت کرده دختر منو می‌زنی؟...شقایق————

همچین نگاش کردم که حساب کار دستش اومدو خفه خون گرفت...

تقاص اشتباه تو

اینبار به شقایق که داشت با ترس نگام میکرد گفتم: حساب تو بمونه برای بعد...پیش خودت چه فکری کردی که مانیا رو اذیت کردی...یه موی گندیده‌ی مانیا به کل هیکل تو می‌ارزه...

پوزخندی زدمو ادامه دادم...

_فکر کردی از کثافت کاریات خبر ندارم؟!...بچه ها آمار تو برام میارن.

با چشای گرد شده داشت نگام میکرد...با نفرت و خشم نگامو ازش گرفتمو بدون توجه به کسی از در خونه اومدم بیرون...خواستم یه قدم دیگه بردارم که صدای مامانو شنیدم که با حق‌ها ازم می‌خواست نرم...

_نرو پسر...بری من دق میکنم، اصلا خودم مانیا رو پیدا می‌کنم التماسش می‌کنم که منو ببخشه...

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت...دوست نداشتم مامانو تو این شرایط ببینم...قدمام سریعتر برداشتم...هنوزم صداشو میشنیدم اما دلم ذره‌ای نرم نشد...بهش خیلی تذکر داده بودم اما برای هزارمین بار تذکراته منو نادیده گرفت...

"مانیا"

اوفففف بالاخره تموم شد...با خستگی خودکارو روی میز گذاشتمو کشو قوسی به بدنم دادم...

یکم روی میزو مرتب کردم و از جام بلند شدم...یه لحظه نگام به پاهام افتاد آه از نهادم بلند شد...بازم باد کرده بودن...همش تقصیر این فسقلیاس...با یاد بچه‌هام لبخند کمرنگی روی لبام نشست...باهمون لبخند کیفمو از روی میز برداشتم و رفتم سمت اتاق رئیس...

چندتقه به در زدمو وارد اتاقش شدم...

سرش توی برگه‌ها بودو داشت تند تند یه چیزاییو مینوشت...

_رئیس ساعت کار شرکت تموم شده...من دارم میرم کاری باهام ندارین؟

باشنیدن صدام سرشو آورد بالا..با خستگی عینکو پرت کرد روی میزو گفت:اه مانیا چند بار گفتم به من نگو رئیس

#پارت ۱۵۶

لبخندی زدمو گفتم:خب چی بگم رئیسمی دیگه...

با حرص نگام کردو گفت:خیلی لجبازی میمیری بگی سهند...

_اوهوم...دوست ندارم برام حرف دربیارن...اینطوری راحت ترم...

سری تکون دادو گفت:از دست تو..واسا منم میام...باهم بریم دنبال دنیا...

خواستم اعتراض کنم که سریع گفت:مانیا خیلی خستم حوصله‌ی مخالفت ندارم...کجا میخوای بری باین وضعیت...

اینو گفتو کیفو کتشو برداشتو از اتاق رفت بیرون...ناچارا دنبالش راه افتادم و باهم از شرکت اومدیم بیرون...

تقاص اشتباه تو

دره ماشین باز کرد طبق معمول صندلی عقبو برای نشستن انتخاب کردم...بازم اخمای سهند رفت توهم اما مثل همیشه توجه نکردم...

نشست توی ماشینو بدون هیچ حرفی تا مدرسه‌ای که دنیا توش تدریس می‌کرد راه افتاد...

_مانیا؟

سرمو از روی شیشه برداشتم...

_بله...

عینک آفتابیشو روی چشماش جابجا کردو گفت:از دنیا شنیدم چند روزه روبراه نیستی...اتفاقی افتاده...

آهی کشیدم دنیای دهن لق...دوباره همون افسردگیه لعنتی گریبان گیرم شده...دل تنگ اون بی‌وفام...الان پنج ماه که که چشم انتظارشم,دلم از نبودش داره میترکه...

باصدای سهند رشته‌ی افکارم پاره شد...فورا دستمو روی صورتم کشیدمو اشکایی که بی اختیار روی گونم جاری شده بودو پاک کردم...

_من که هزار بار بهت گفتم بیا بریم تهران...چرا گوش نمیدی...

تقاص اشتباه تو

سرمو تکیه دادم به شیشه و غمگین گفتم: می ترسم سهند... آگه برگردم و اونو با یکی دیگه ببینم میمیرم... ترجیح میدم با خیالش زندگی کنم...

_داری بی منطق میشی مانیا... آخه اون تورو از کجا پیدا کنه... بهش حق بده...

_سهند پنج ماه گذشته... یعنی تو این مدت نتونسته یه ردی نشونی ازم پیدا کنه؟ یعنی حدسم نزده که ممکنه اینجا باشم؟... تو مادرشو نمیشناسی اون حتما تاحالا امیررضا رو مجاب کرده که با شقایق ازدواج کنه...

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت... تو این پنج ماهی که گذشت دنیا و سهند شدن خونوادم... من واقعا خوش شانسم که اونشب با سهند تصادف کردم... بایادآوریه روزی که وارد این شهر شدم لبخندی رو لبام نشست...

اونشب حاله درستی نداشتمو تا رشت یکسره رانندگی کردم... داشتم خیابونارو دنبال هتل میگشتم یهو نمیدونم چی شد کنترل ماشین از دستم در رفتو از پشت کوبیدم به یه ماشین... نای بیرون اومدن از ماشینو نداشتم که دره ماشین باز شدو تا چشمم به سهند افتاد جون گرفتم... خدا اونو برای نجاتم فرستاده بود...

مادربزرگ سهند با مادربزرگ من همسایه بودن... بچگی که با مامان برای دیدن مادری میرفتیم... اونم میومد و کلی باهم بازی میکردیم...

اونشب با سهند رفتیم خورش و من با خانومش دنیا آشنا شدم. سهند میگفت تا صبح هذیون میگفتمو مدام اسم امیررضا رو صدا میزد... بعد از اینکه حالم خوب شد میخواستم برم خونه مادری اما سهند بهم گفت مادری قبل مردن اونجارو وقف کرده و ازم خواست طبقه ی بالای خورشون زندگی کنم... منم چون راه دیگه ای نداشتم به شرط اینکه اونجارو بهم اجاره بده قبول کردم و الانم به لطف سهند توی شرکتش به عنوان منشی کار میکنم... تو این مدت فقط به عشق بچه هام و به امید روزی که یک باره دیگه امیررضا رو ببینم زنده...

#پارت ۱۵۷

تقاص اشتباه تو

با توقف ماشین سرمو از شیشه جدا کردم... دنیا طبق معمول با آه و ناله سوار ماشین شد...

_وای خدا مردم از خستگی...

سهند با خنده لپشو کشید و گفت: چیشده باز سیمای خانومم قاط زده...

دنیا با حرص نگاهش کرد و گفت: سهند هیچی نمیگیا اصلا حوصله ندارم...

بعدم باهمون قیافه خستش برگشتم طرف منو گفت: سلام عزیزم... تو خوبی نی نیا چطورن...

از این که جلوی سهند این حرفو گفت یکم خجالت کشیدم...

_ما خوبیم... اما تو انگار خیلی خسته ای..

دستشو با خستگی کشید روی پیشونیشو گفت: خیلی، آخه تو نمیدونی سروکله زدن با اون همه بچه‌ی شلوغو سرتق چقد ازم انرژی می‌گیره...

کل مسیر با شوخیای سهند و حرص خوردن دنیا تموم شد...

با توقف ماشین درو باز کردم و از سهند و دنیا تشکر کردم و وارد خونه شدم...

تقاص اشتباه تو

امروز عجیب احساس خستگی می کردم...لباسامو از تنم دراوردمو انداختم یه گوشه...اول رفتم آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم...اصلا احساس گرسنگی نمی کردم،نیاز شدیدی به خوابیدن داشتم...

از آشپزخونه اومدم بیرون یه راست رفتم سمت اتاق...

به پهلو روی تخت دراز کشیدمو زانوهامو خم کردم تو شکمم...پتورو کشیدم رومو طبق عادت این پنج ماهم عکس امیررضا رو چسبوندم به سینمو چشامو گذاشتم روی هم..وقتی این کارو می کردم یه آرامش عجیبی به کل سلولای بدنم تزریق میشد...یعنی میشه دوباره ببینمش؟...آخ اگه بفهمه یه دوقلو داره چقدر خوشحال میشه...ناخودآگاه یاد مکالمه ی اونشبمون افتادمو اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد...

"من:دوست داری دختر باشه یا پسر؟

امیررضا:برای من فرقی نمیکنه،اما دختر یه چیزه دیگس...

لبخند زدمو گفتم:تا اینجا باهم تفاهم داریم حالا بریم سراغ اسم...

امیررضا:دختر باشن دوست دارم اسمشونو بزارم همتا و همراز...

من:اگه پسر بود چی؟

لپمو کشیدو گفتم:اگه پسر بود اسماشونو تو انتخاب کن...

یکم فکر کردمو گفتم:اومممم آرتین و ارسلان چگونه؟

امیررضا:هر چی خانمم انتخاب کنه بی نظیره..."

کاش اینجا بود تا بهش می گفتم بچه هامون دختره...آخ خدا چرا انقدر منو بدبخت آفریدی...چرا تو اوج نیازم امیررضا کنارم نیست.بس نیست این همه دوری؟..این دلتنگی داره منو داز پا درمیاره،پنج گذشت اما خبری ازش نیست...نکنه بی وفا شده و من شدم از یاد رفته...

گریه می کردمو پیش خدا از امیررضا شکایت میکردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

تقاص اشتباه تو

با صدای آلارم گوشیم به سختی از جام بلند شدم... دوباره حالت تهوع اومده بود سراغم...

دیشب تا دیر وقت پیش سهندو دنیا بودم... میدونستن حال خوبی ندارم و سعی میکردن سرگرم کنن تا یه چیزاییو از یاد ببرم، تا وقتی که پیششون بودم همه چیز خوب پیش میرفت اما وقتی تنها میشدم فکروخیال به سمتم هجوم میوردن...

از روی تخت بلند شدم... امروزو میخواستم کمی قدم بزنم و خودم به شرکت برم....

بعد از شستن دستو صورتم، رفتم آشپزخونه و بعد از خوردن صبحانه رفتم اتاق و لباسامو پوشیدم... حتی لباس پوشیدنم برام سخت شده بود... مانتوی مشکی پاییزمو که یکم بزرگتر از سایزم بودو پوشیدم... دوست نداشتم شکمم معلوم بشه... مقعنه امو سرم کردم و بعد از برداشتن کیفو شال گردن زرشکی رنگم از خونه اومدم بیرون...

هوا امروز بیشتر از همیشه سرد بود... بارون نم نم صورتمو نوازش میداد... عاشق این هوای اول صبح بودم واقعا حس خوبیو بهم القا میکردم...

بعد از حدود نیم ساعت پیاده روی سوار تاکسی شدمو مستقیم رفتم سمت شرکت.. توی راه شماره سهندو گرفتمو بهش گفتم که خودم رفتمو الاف من نشه... اونم کلی سرزنشم کرد اما خودم از کارم راضی بودم، نباید که همش مزاحم اونا بشم... گناهی ندارن که پاسوز من بشن...

#پارت ۱۵۸

وارد شرکت که شدم کیفمو گذاشتم روی میزم و نشستم روی صندلی...

تقاص اشتباه تو

داشتم برنامه های امروزو چک میکردم...اونقدر غرق کار شده بودم که متوجه اومدن سهپند نشدم...

_خوب مارو قال میزاری میریا...

با صداش سرمو آوردم بالا با لبخند روی لبم گفتم:سلام رئیس,وقتتون بخیر...

اخم ریزی بین ابروهاش افتادو دلخور گفت:دنیا خیلی از دستت ناراحت شد...زنگ بزن از دلش دریبار...اون کسیو نداره تو رو واقعا عین خواهرش میدونه,پس لطفا دست ازاین تعارفای الکیت بردار و دیگه سورپرایزمون نکن...

حرفشو گفت و بدون اینکه اجازه بده جوابشو بدم رفت تو اتاقشو درو محکم بست...

خودکارو انداختم روی میزو دستامو توی هم قفل کردم...از اینکه ناخواسته باعث دلخوری دنیا شده بودم نارحت شدم...خب من نمیخوام مزاحم خلوتشون بشم...پوفی کشیدمو دوباره مشغول کارم شدم...باید تو یک فرصت مناسب از دلش در بیارم...

_خانوم آریان,رئیس داخل هستن؟

باصدای آقای پناهی معاون شرکت سرمو آوردم بالاو گفتم:بله هستن...

چندثانیه بهم خیره شد..نمیدونم چرا از طرز نگاهش اصلا خوشم نیومد,ناخواگاه اخمی روی پیشونیم نشست..اونم یه سرفه ی مصلحتی کردو گفت:میشه اطلاع بدین...

بی حرف سرمو تگون دادم... با تایید سهند تشکری کردو رفت تو اتاقش...

هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که صدای خوشحال سه‌ه‌ند بلند شد..کنج‌کاو بودم ببینم چی شده،اروم از جام بلند شدمو گوش‌مو چسبوندم به دره اتاقش...

سپهند: حسام کارت عالی بود، حالا کی قراره ملاقاتشون کنیم؟...

صدای خوشحال پناهی بلند شد و گفت: خیلی وقته دارم رو مخشون کار می‌کنم البته چون رئیس شرکتشون یه مدت مریض بود، مجبور شدم با معاونش کارارو هماهنگ کنم... خیلی منتظرش بودم تا دیشب که بهم زنگ زد و گفت تا فردا خودشونو می‌رسونن برای عقد قرارداد...

میتونستم قیافه‌ی ذوق زده سهندو تصور کنم...

وای پسر گل کاشتی... مطمئنم این پروژه کلی روی اعتبار شرکت تاثیر میذاره...

پناهی: آره خب مهندس ش.....

تا خواست ادامه‌ی حرفشو بگه گوشیش زنگ خورد و حرفش نیمه کاره موند.. خیلی برای سه‌ه‌ه‌ه خوشحال بودم
خداییش خیلی برای این کار زحمت کشید...

تقاص اشتباه تو

تو همین فکر بودم که یهو دره اتاق باز شد و منم چون حواسم نبود دستم از روی در لیز خورد... کم مونده بود بخورم زمین که دستی روی شکم نشست و مانع از افتادنم شد... ناخودآگاه چشم بسته شد... مطمئنم رنگم پریده بود... قلبم داشت عین گنجشک می زد...

_خانوم آریان حالتون خوبه؟

با صدای نگران پناهی چشمو باز کردم، همینکه چشمو باز کردم نگام به دوتا تیلای مشکی نگران گره خورد... تازه متوجه موقعیتم شدم، با جابجا شدن دستش روی شکم عین برق گرفته هالزش جدا شدم و با تته پته گفتم: م... من... معذرت میخوام...

اینبار سهند اومد جلو و همونطور که کمکم میکرد روی صندلی بشینم با اخم گفت: باز گوش و ایستاده بودی؟

از حرفش جلوی اون پناهیه بیشعور خجالت کشیدم... لبمو از داخل گاز گرفتم و چیزی نگفتم...

اونم پوفی کشید و گفت: لازم نکرده خجالت بکشی برو شکر کن امروز خیلی خوشحالم و گرنه حالتو میگرفتم...

توی دلم مدام به خودمو پناهی که بی موقع درو باز کرد فحش میدادم...

_چرا حرف نمیزنی؟... حالت خوبه؟... چیزیت که نشد؟...

سرمو آوردم بالا همچنان با اخم زل زده بود بهم... پناهی که دید معذبم گفت: من میرم کاری داشتی خبرم کن...

سهند بی حرف سرشو تگون دادو گفت: اوکی، همه چیو آماده کن. حسام هیچ اشتباهیونمی پذیرم...

بعد از رفتن پناهی شرمنده نگاهش کردم با لبو لوچه ی آویزون گفتم: ببخشید، دیگه تکرار نمیشه...

نشست روی صندلیه روبرومو با لحن جدی گفت: مانیا اینجا محل کاره هزار جور آدم مختلف به اینجا رفت آمد میکنه... بهتره یکم بیشتر مراقب رفتارت باشی، مخصوصا تو که این وضعیو داری یکم بیشتر باید رعایت کنی میفهمی که چی میگم.. حرف من فقط به حسام مربوط نمیشه اتفاقا اون پسره خیلی خوبیه و من بهش اعتماد کامل دارم...

از اینکه باعث شدم سهند بهم تذکر بده احساس بدی داشتم... راست میگفت من خیلی سبکسرانه برخورد کردم... نباید همچین کاری ازم سر میزد...

پشیمون زل زدم بهشو گفتم: باور کن از روی عمد نبود... من فقط کنجکاو شدم. نمیخواستم بیوفتم تو...

ادامه ی حرفمو خوردم... بغض گلومو گرفت با دستای لرزونم پارچ آبو از روی میز برداشتمو خواستم بریزم توی لیوان که پارچو ازم گرفتو این بار با لحن ملایم تری گفت: اتفاقیه که افتاده من فقط بهت یه تذکر کوچیک دادم... نمیخوام بهت آسیبی برسه...

تقاص اشتباه تو

لیوان پر از آبو گرفت سمتمو گفت: حالام خودتو اذیت نکن...میدونم از روی عمد نبود...

لیوانو ازش گرفتم همون طور که به لبام نزدیکش میکردم ازش تشکر کردم و جرعه جرعه آبو به گلوام فرستادم...

لیوانو گذاشتم روی میز... از جام بلند شدمو بدون حرف از اتاق اومدم بیرون با کرختی نشستم روی صندلی و یه دستمو تکیه گاه سرم کردم...بی حوصله زل زدم به صفحه‌ی مانتیور....

بعد از تموم شدن ساعت کاری کیفمو برداشتم و از جام بلند شدم...پوففوف چه روز مزخرفی بود امروز...از بس نشسته بودم کمرم داشت خورد میشد...آهی کشیدمو رفتم طرف اتاق سه‌پند خواستم دره اتاقو بزنم که در باز شد...با دیدنم لبخندی زدو گفت:بریم؟

منم لبخندی زدمو باهم از شرکت اومدیم بیرون..

*

دره خونه‌رو بازکردم خواستم برم داخل که با صدای دنیا متوقف شدم...

_مانیا مطمئنی که نمیای بیرون خوش می‌گذره ها...اینطوری تنهام نمی‌مونی خیال منم راحت میشه...

لبخندی به این همه مهربونیش زدم...تو راه برگشت ازش عذرخواهی کردم,اونم بعد از کلی تاقچه بالا گذاشتن باهام را اومد...لبمو با زبون خیس کردم و گفتم:نه عزیزم...خودتون برید ایشالا یه وقت دیگه..

با شیطنت چشمکی بهش زدمو گفتم:شما راحت باشید,منم که نیستم بی سره خر یه دلی از عزا دریارید...

یهو چشاش گرد شدنوبا حرص گفت:خیلی بی شعوری مانیا واقعا که...بی تربیت منحرف...

باحرفش بلند زدم زیر خنده و همونطور که به سهند اشاره میکردم گفتم:برو عزیزم بیشتر از این منتظرش ندار...

چشاشو با حرص بستو گفتم:مانیا حیف که وقت ندارم,وگر نه حالیت میکردم...

#پارت ۱۵۹

با لبخند وارد خونه شدم...رفتم آشپزخونه و زیر کتریو روشن کردم...

نگاهی به خونه انداختم...بااینکه یه نفر بودم اما خیلی بهم ریخته بود...مقنعه‌امو از سرم کشیدمو رفتم تو اتاق اول از اینجا باید شروع کنم...نفس عمیقی کشیدم,لباسامو از تنم اوردم بیرونو دستی به موهام کشیدم...خیلی وقته کوتاهشون نکرده بودم الان تا کمرم میرسیدن...

نشستم جلوی آینه و شروع کردم به بافتنشونو یکمم به ابرو هام صفا دادم...

از جام بلند شدمو شروع کردم به جمع کردن اتاق...کف زمین پر بود از لباسام..منی که نمیداشتم حتی یدونه از لباسام بیرون بمونه حالا داشتن زمینو جارو میکردن...

بعد از جمع کردن لباسام دره کمدمو بستم...رفتم سراغ تختمو پتورو روش مرتب کردم,یکم نشستم روش تا نفسم سر جاش بیاد...یکم که فعالیتیم بیشتر میشد نفسم بالا نمیومد...

دستی به پیشونیم کشیدمو سرمو اوردم بالا که نگام به چمدون گوشه‌ی اتاق افتاد...از جام بلند شدمو رفتم طرفش... همینکه زیپشو باز کردم,نگام به قاب عکس مامان افتاد...اشک تو چشم جمع شدو دونه دونه ریختن روی صورتم...

تقاص اشتباه تو

با دست لرزونم عکسشو آوردم بیرون... آخرین باری که دیدمشو یادم نمیاد... حتی فرصت نکردم برای بار آخر ازش خداحافظی کنم، بی خبری از ماکانو بابا داره داغونم میکنه... چقدر ترسو بودم که همه چیو رها کردم... نباید به حرفشون گوش میکردم نباید امیرضارو تنها میذاشتم که حالا از حسرت دیدنش دیونه بشم... یه لحظه با خودم فکر کردم... واقعا از چی ترسیدم؟... یعنی اگه من راضی به رفتن نمی شدم قید عمل امیرضارو میزدن؟... همچنین چیزی امکان داره؟... باذهنی آشفته اشکامو پس زدمو عکس مامانو گذاشتم توی چمدون...

از شدت عصبانیت به خودم میلرزیدم، دستامو بردم لای موهامو کشیدمشون، تمام اتفاقات این پنج ماه بهم هجوم آوردن حق هقم اوج گرفت... عین دیونه ها جیغ می کشیدمو هرچی که دم دستم بودو پرت می کردم طرف دیوار... اونقدر جیغ کشیدم که گلووم داشت میسوخت... کم کم انرژیم تحلیل رفتو بیحال به دیوار تکیه دادم...

✱

با صدای پی در پی آیفون به سختی چشممو باز کردم... من کی خوابم برده بود... صدا دوباره بلند شد... به سختی از جام بلند شدم و تلو تلو خوران خودمو به در رسوندمو دکمه ی آیفونو زدم... سرم داشت گیج می رفت خودمو رسوندم رسوندم به مبلو نشستم روش... دره خونه باز شدو صدای شاد دنیا پیچید تو خونه...

_مانیا کجایی، بیا ببین برات چی خریدم...

سرمو آوردم بالا و با صدای ضعیفی گفتم:

_اینجام...

همینکه صدامو شنید سرشو گرفت طرفم و با دیدنم حرف تو دهنش موند...

با دو خودشو رسوند بهمو کنارم زانو زد... نگران پرسید:

_چیشده مانیا؟... این چه حالیه برای خودت درست کردی؟...

تقاضا اشتباه تو
دستم روی شقیقم فشار دادمو گفتم: چیزی نیست یکم حالم گرفته بود...

باناراحتی گفت: داری خودتو از بین میبری مانیا... تو اصلا حواست هست مادر دوتا بچه‌ای؟!... هر رفتار تو روی اونام
تاثیر میذاره... تو که خیلی دلتنگشی چرا بر نمیگردی؟!... با اینجاش نشستنو اشک ریختن و خودآزاری هیچی درست
نمیشه...

لبخند تلخی روی لبام نشست، تمام رفتاراش منو یاد سوگل می انداخت چقدر دلم براش تنگ شده بود...

دستمو گذاشتم روی دستشو گفتم: نگران من نباش.. عکس مامانو دیدم دلم گرفت..

نمیخواستم این بحثو ادامه بدم به خاطر همین لبخند کمرنگی زدمو گفتم: این گریه کردنا برام عادت شده، بیخیال بگو
ببینم چی برام آوردی؟

انگار فهمید نمیخواهم بحثو ادامه به خاطر همین نفس عمیقی کشیدو با لبخند نایلونی که تو دستش بودو گرفت
سستمو با خوشحالی گفت: با سه‌ه‌ه‌ه رفتیم خرید که توی یه مغازه اینارو دیدم...

نایلونو از دستش گرفتم و نگاهی به داخلش انداختم... با دیدن دوجفت لباس ست دخترونه لبخندی نشست روی
لبام...

لباسارو از نایلون اوردم بیرونو با خوشحالی گفتم: وای دنیا چیکار کردی... خیلی قشنگن عزیزم به زحمت افتادی...

_چه زحمتی؟!... دیدم از تو بخاری بلند نمیشه خودم براشون لباس گرفتم..

تقاص اشتباه تو

همونطور که به لباس نگاه میکردم گفتم: از کجا میدونی نگرفتم؟

تا اینو گفتم تند سرشو آورد بالا و با تعجب گفت: چیییی؟ تو لباس گرفتی و به من نشون ندادی؟؟؟. کو؟ کجاس؟ همین الان برو بیارشون...

لباسو گذاشتم توی نایلون خودمم دلم میخواست لباساییو که برای دخترام گرفته بودمو ببینم...

با هیجان گفتم: تو اتاقن بلند شو بریم نشونت بدم....

#پارت ۱۶۰

_مانیا تو به چه حقی دیشب دنیارو نگه داشتی پیش خودت؟...

باصدای سهند سرمو از شیشه جدا کردم با لبخند گفتم: دلم خواست حرفیه؟

دستشو گذاشت جلوی دهنشو گفت: انگار یه چیزیم بدهکار شدیم...

لبخدی زدمو چیزی نگفتم، دنیا دیشب نگرانم بودو میترسید بلایی سر خودم بیارم، منم وقتی نگرانشو دیدم گفتم پیشم بمونه...

_راسی امروز یه قرار کاریه مهم داریم اگه این معامله بگیره، یه ناهار توپ مهمون منی...

_مگه امروز برای امضای قرارداد نمایان؟ پس نگران چی هستی؟...

همونطور که دنده رو جابجا میکرد نگران گفت:

_چرا برای همین کار میان... اما حسام میگه رئیسشون یکم بدقلقه...

پوفی کشیدمو سعی کردم از نگرانی درش بیارم...

_تو خیلی رو این کار زحمت کشیدی، من مطمئنم به خواستت میرسی... هر چقدر اون بدقلق باشه توام همونقدر سمجی...

بلند خندیدو گفت: اینو خوب اومدی... نمیذارم از دستم در بره...

✱

با سهند وارد شرکت شدیم... پناهی با دیدنمون اومد سمتمونوبعد از سلام دادن به من با سهند دست داد...

سهند: سلام، همه چی روبراهه؟

پناهی دستشو فشردو با لبخند گفت: آره خیالت راحت فکر کنم یک ساعته دیگه اینجا باشن...

سهند دستی به صورتش کشیدو گفت: خوبه من میرم اتاقم به بچه ها بگو آماده شن...

پناهی: باشه، خیالت راحت...

پشت میزم نشسته بودم... سهند گفت که تموم قرار ملاقاتای امروزو کنسل کنم... اه من نمیدونم چرا انقدر رو این قرارداد حساسه... خسته شدم از بس به اینو اون زنگ زدم... به شدت احساس تشنگی میکردم... از جام بلند شدمو رفتم طرف آبدارخونه...

شیر آبو باز کردم و لیوان گرفتم زیرش...

لیوانو به لبام نزدیک کردم و آبو سر کشیدم... خنکای آب حس خوبی بهم داد... لیوان گذاشتم توی ظرفشویی و اومدم بیرون... سرم پایین بودو داشتم باخودم حرف می‌زدم که باشنیدن صدایی سرمو اوردم بالا...

دوتا مرد پشت به من سر میزم و ایستاده بودن... نمیدونم چرا قلبم تند تند میکوبید، ناخودآگاه دستمو بردم سمت قلبم... نفس عمیقی کشیدمو یه قدم رفتم جلوتر تا خواستم چیزی بگم دره اتاقه سهند باز شدو سهند بی حواس گفت: خانوم آریان هیچ معلوم...

تا اون دوتا مردو دید حرفشو خورد... با صدای سهند اون دوتا به خودشون اومدن... یه لحظه سرمو چرخوندم اما با دیدن شخص روبروم کپ کردم... امکان نداشت آرمان؟؟؟؟ اون اینجا چکار میکرد؟؟...

هنوز حضور آرمانو باور نکرده بودم که شوک دومم با دیدن مرد کناریش بهم وارد شد... هر جفتمون با حیرت زل زده بودیم بهم...

تقاص اشتباه تو
انگار داشتم خواب میدیدم، به هیچ وجه صحنه‌ی روبرو مو باور نمیکردم...

#پارت ۱۶۱

به خودش اومدو ناباور زمزمه کرد...

_مانیا!!!!...

وقتی صدام کرد تازه فهمیدم خواب نیستم... اشک به چشم هجوم آورد و دونه‌دونه ریختن توی صورتم...

با قدمای بلند خودشو رسوند بهم.. صورتمو با دستای مردونش قاب گرفتو همونطور که اشک تو چشماش حلقه بسته بود گفت: آره خودتی... مانیای منی...

با شستش اشکای رو گونمو پاک کردو پربغض گفت: گریه نکن عزیزدل امیررضا...

دستشو از روی صورتم برداشتو دور کمرم حلقه کرد... خواست بغلم کنه که سهند با اخمو عصبانیت اومد طرفمونو امیررضارو ازم جدا کرد...

_دستتو بکش کنار مرتیکه داری چه غلطی میکنی؟...

باتعجبو ترس زل زدم به سهند که خشمگین داشت به امیررضا نگاه می‌کرد...

چشای امیررضام طوفانی شدو دستشو مشت کردو با عصبانیت غرید:

_تا نزد منم لهت کنم گمشو کنار...

سهند یه قدم اومد جلو با امیررضا سینه به سینه شدن..چرا سهند همچین میکنه از اینکه بینشون دعوا بشه تنم لرزید...

_تو کی هستی که جرات کرده به کارمند من دست بزنه...یا لا راتو بکش برو وگرنه زنگ میزنم پلیس...

با وحشت به امیررضا نگاه کردم دندون قروچه ای کردو جفت دستاشو برد لای موهاش...از اینکه سهندو نزد خیالم راحت شد...اما یهو دستشو از موهاش کشید بیرونو یقه ای سهندو گرفتو محکم کوبیدش به دیوار...دستمو گذاشتم جلوی دهنمو جیغ خفه ای کشیدم...

_دهنتو میبندی یانه...اونی که اونجا میبینی زنه من, حالا اگه جرعت داری زنگ بزن پلیس بیاد...

سهند پوزخندی زدو گفت:زنت؟اهان همونی که چند ماه پیش بایه مرده فرقی نمیکرد اونو میگی...تو این مدت کدوم گوری بودی که حالا یادت افتاده زن داری؟هااااان...
اینبار سهندم یقه ای امیررضارو گرفتو ادامه داد...

_ببین منو همین الان بزن به چاک برو همون جایی که بودی...بااون بلایی که سره مانیا آوردی روت میشه تو صورتش نگاه کنی؟...

نباید بذارم باهم دعوا کنن رفتم جلوترو با ترس گفتم:

تقاص اشتباه تو

_سهند خواهش می‌کنم، تمومش کن...

تا اسم سهندو اوردم امیررضا تند برگشتم طرفمو نگاه خشمگینشو دوخت بهم... نتونستم نگاهشو تحمل کنمو سرمو انداختم پایین... سهند قصد کوتاه اومدن نداشت انگار میخواست تمام زجربایی که کشیده بودمو سره امیررضا خالی کنه...

امیررضا: تو کی هستی که زن منو به اسم کوچیک صدا میکنی هالان...

با وحشت سرمو اوردم بالا که امیررضا مشتش گره کردشو خوابوند رو صورت سهندو باهمو درگیر شدن...

وای خدای من چه افتضاحی شد... داشتن هم‌دیگرو میکشتن آرمانم به جای اینکه ازهم جداشون کنه با امیررضا افتاده بودن به جون سهندو میزدنش... با سروصدای ما کارمندا اومدن بیرون... تا چشمم به آقای پناهی افتاد گفتم: تورو خدا جداشون کنین دارن سهندو میکشن...

با حرفم سریع رفت طرف سهندو سعی داشت جداشون کنه...

وقتی دیدم فایده‌ای نداره رفتم جلوتر و بازوی امیررضا رو گرفتم... با خشم بهش گفتم: ولش کن دیونه شدی؟!... داری میکشیش بکش کنار...

بااین حرفم یهو از جاش بلند شدو دستمو گرفتو دنبال خودش کشوند... به سرعت داشت راه میرفت دستمو محکم فشار میداد جوری که صدای استخوانامو میشنیدم...

دستمو گذاشتم روی دستشو همونطور که تقلا میکردم گفتم: ولم کن روانی دستم شکست...

اما فایده‌ای نداشت انگار کر شده بود...

رسیدیم به آسانسور چند بار دکمه‌شو فشار داد... همونطور که نفس نفس میزد گفتم: ولم کن...

بی توجه به حرفم دوباره دستمو فشار داد... خواستم داد بزنم که دره آسانسور باز شدو کشیدم داخل...

دستم داشت له میشد... تنها کاری که میتونستم بکنم گریه بود...

ساکت شو...

سرمو اوردمو بالا با عصبانیت گفتم: نمیخوام... چرا همچین میکنی...

بازم جوابمو نداد به جاش فشار دستشو بیشتر کرد... به لحظه از دردش نفسم قطع شد...

دره آسانسور باز شد و همونطور که دنبالش کشیده میشدم از شرکت خارج کشیدم...

دره ماشینو با ریموت باز کردو کمکم کرد که سوار بشوم...

استخوانای دستم در حال یودر شدن بود... نمیتونستم دستمو تکیون بدم...

دره ماشین باز شد نشست پشت فرمون... ماشینو روشن کردو به سرعت از شرکت دور شد... نتونستم این رفتارشو تحمل کنم داد زدم...

بلند کردی هاااان؟

همینکه حرف تموم شد بلند داد کشید..

خفـــــه شـــــــــــــــــــــو...اگه یک کلمه‌ی دیگه حرف بزنی کشتمت...کارت به جایی رسیده که از اون عوضی جلوی من دفاع میکنی؟؟؟...اصلا اون چه صنمی باهات داره که به‌خاطرت حاضر شد کتک بخوره...وای به حالت مانیا اگه بفهمم باهات سر و سری داری...

با شنیدن حرفاش دیونه شدم,درد دستمو فراموش کردم با مشت شروع کردم به زدنش...اصلا برام مهم نبود که داره رانندگی میکنه...بدجوری با حرفاش آتیشم زده بود...

_تو خفه شو عوضی..چطور به خودت اجازه دادی اون حرفارو بهم بگی...ازت متنفرم امیررضا,متنفرم...توام یکی هستی مثل خونوات,اصلا تو این مدت کدوم گوری بودی که حالا پیدات شده و هرچیو که لایق خودت بودو باره من کردی...

_داری چکار میکنی مانیا,احمق نشو خطرناکه...

با گریه نالیدم:به درک دلم میخواد بمیرمو از این زندگی سگی خلاص بشم...دیگه هیچی برام مهم نیست...

#پارت ۱۶۲

با تقلاهایی که کرده بودم انرژیم تحلیل رفته بود...

دستای مشت شدمو از روی بازوش برداشتمو گذاشتم روی پام...سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادمو چشم بستم...

تو همون حالت پر بغض حرفیو که اصلا دلم نمیخواست بهش بگمو به زبون اوردم...

_منو برسون خونم,بعدش هر جا که خواستی برو....

پوزخند صدا داری زد..

تقاص اشتباه تو

_به همین خیال باش که بذارم دوباره ازم دور بشی...لعنتی بعد این همه مدت پیدات کردم اینطوری ازم استقبال میکنی؟...این مرتیکه کیه که انقد هواتو داره...

به هر بدبختی که بود بغضمو قورت دادم...

_درست صحبت کن,میدونی اگه اون مرتیکه نبود الان من سینه‌ی قبرستون بودم؟...تو که از هیچی خبر نداری چرا سهندو زدیش؟...حالا من جواب دنیا چی بدم؟اصلا چطور تو صورتش نگاه کنم...

ماشینو کنار خیابون نگه داشت...چند ثانیه بعد دستمو که روی پام مشت شده بودو گرفت تو دستش...به قدری ازش دلگیر بودم که هیچ حسی بهم دست نداد به جاش بیشتر عصبانی شدم...با حرص دستمو از دستش جدا کردم و گفتم:منو ببر خونه و تا وقتی که از سهند عذرخواهی نکردی سراغ منو نگیر...یه تشکرم بهش بدهکاری,باید به خاطر تمام وقتایی که عین یه برادر هوامو داشتو نداشت آب تو دلم تکون بخوره براش جبران کنی...میفهمی که چی میگم؟...

نفسشو محکم فرستاد بیرونو سرشو گذاشت رو فرمون...

_چرا نمی‌پرسی این چند ماه کجا بودم؟...

سرمو چرخوندم طرفش,چقدر به نظرم شکسته شده بود...چرا خیلی حرفا داشتم که باهاش بزnm,اما تو این شرایط نه.نفس عمیقی کشیدم تا به خودم بیام...

_چرا خیلی حرفا دارم,خیلیم دلم برات تنگ شده...اما تو همه‌چیو خراب کردی؟...نیومده افتادی به جون سهندو به قصد کشت زدیش,خیلی بی منطق شدی امیررضا...من شرطمو بهت گفتم,فقط در صورتی باهات حرف می‌زنم که از سهند عذرخواهی کنی...

سرشو از روی فرمون برداشت...نگاهش قفل شکمم شد چشاش برق زد لبخند مردونه‌ای نشست روی لباشوسرشو
تکون داد...

ماشینو روشن کردو پاشو گذاشت روی گازو حرکت کرد...

چقدر دلم برای لبخندش تنگ شده بود...

_از کدوم طرف برم؟

_مستقیم برو به پیچ سمت چپ...

سرشو تکون دادو چیزی نگفت...تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد...

با توقف ماشین سرمو از روی شیشه جدا کردم...دره ماشینو باز کردم تا خواستم پیاده شم صدام کرد...

_مانیا...

_بله...

_متاسفم,برمی‌گردم شرکت.شب با خبرای خوب میام پیشت,تا موقع وسایلتو جمع کن برگردیم خونه‌ی خودمون...

نفس عمیقی کشیدمو برگشتم طرفش که داشت با عشق نگام می‌کرد..میدونستم اگه یک دقیقه بیشتر می‌موندم و
میدادم به خاطر همین سرمو تکون دادمو گفتم:منتظرتم...مراقب خودت باش...

درو کامل باز کردم خواستم پیاده شم که تند گفت:صبر کن...

تقاص اشتباه تو

کلافه نگاهش کردم که ماشین پیاده شد...ماشینو دور زدو اومد طرفم...

درو کامل باز کرد و دستشو گرفت طرفم...چشم غره‌ای بهش رفتمو دستمو گذاشتم تو دستشو از ماشین پیاده شدم...

#پارت ۱۶۳

دره خونه‌رو باز کردم و رفتم داخل...از یه طرف از دستش ناراحت بودم از یه طرفم دلم برای آغوشش پر میکشید...همینطور داشتم از دستش حرص میخوردم..اگه اون الم شنگه‌رو راه ننذاخته بود الان کناره هم بودیم... با دیدن اتاق آه از نهادم بلند شد...باید تا شب خونه‌رو پاک کنم...

لباسامو در اوردمو مرتب گذاشتم توی کمدو شروع کردم به جمع کردن خونه...

✱

لیوان چایمو گذاشتم روی این...دور تادوره خونه رو نگاهی انداختم...از تمیزی داشت برق می‌زد...لبخند رضایتی نشست رولبم...لیوانو اوردم بالا یه قلوپ از چایمو خوردم که ایفون به صدا در اومد... رفتم سمت آیفون...دنیا بود دکمه رو فشار دادمو درو براش باز گذاشتم...

چند دقیقه بعد طبق معمول اه وناله اومد داخل...

بالخند رفتم طرفشو محکم بغلش کردم...

_سلام عزیزم خسته نباشی...

_خستم دارم هلاک میشم,سهند بیشعورم گفت امروز کار داره نتونست بیاد...ببینم اگه کارش طول کشیده تو چرا خونه‌ای...

دستشو کشیدمو با خودم بردم داخل...

_برو بشین خستگی در کن...جریانش مفصله برات تعریف میکنم...

متعجب به حرکات من خیره شده بود حقم داشت...

_چیه؟...امروز کبکت خروس میخونه...

سینی چایو گذاشتم رومیزو گفتم:

_اول بشین...گفتم مفصله...

تند نشست روی مبل از این حرکتش خندم گرفت...

_جون به جونت کنن فضولی...

لبخند دندون نمایی زدو ابروهاش انداخت بالا...

_تو که میدونی پس سریع برو سر اصل مطلب...

نشستم کناریشو ازهمون اول ماجرا شروع کردم به تعریف کردن...البته درگیری امیررضا و سهندو نگفتم..فقط گفتم

قرار دادشون طول کشیدو امیررضا منو رسوند خونه...

جیغی از سر خوشحالی کشیدو محکم بغلم کرد...

تقاص اشتباه تو

_واللای مانیا راس میگی؟...الهی من فدات بشم...خیلی برات خوشحالم عزیزم...امروز برای اولین بار خنده‌ها از ته دل بود...

یهو از خودش جدام کرد...

_مگه نمیگی شب میان؟...پس چرا معطلی پاشو باید برای شام تدارک ببینیم...

هیجان دنیام به من منتقل شد از حام بلند شدمو با استرس گفتم...

-اوهوم راست میگی...حالا چی درست کنیم؟...

_کنیم نه...تو میشینی من آشپزی می‌کنم...

اخمی کردم و گفتم:

_عمر!...همه‌چیو باهم توام به اندازه‌ی من خسته‌ای...

وقتی دید حریفم همیشه سری تکون داد و لباساشو از تنش در آورد و باهام رفتیم آشپزخونه...

داشتیم سالاد درست می‌کردیم که یادم افتاد باید برم حموم...

چاقورو گذاشتم تو ظرف و از جام بلند شدم...

_دنیا من باید برم حموم میشه تو زحمت سالادو بکشی؟

سرشو تکون دادو مهربون گفت: اوهوم چرا که نه... دیگه اخراشه تو برو حواسم هست...

باقدردانی بهش نگاه کردم و رفتم توی اتاق و یکراست رفتم حموم...

حوله تنیمو پوشیدمو از حموم اومدم بیرون... آخیش سبک شدما...

رفتم سمت کمد لباسام... بعد از چند وقت اولین بار بود که برای لباس پوشیدن وسواس به خرج می‌دادم...

همینطور لباسامو از نظر می‌گذروندم که چشمم خورد به سارافون بلند سفید رنگم که درست از زیر سینه گشاد میشدو یه زیر سارافونی قرمز داشت...

با لبخند اوردمش بیرون و رفتم جلوی آینه... محشر بود....

_وای مانیا اینو کجا قایم کرده بودی کلک...

باصدای دنیا از جلوی آینه اومدم کنار یکم استرس داشتم عین شب خواستگاریم...

_قشنگه دنیا؟!... جز این چیزی نظرمو جلب نکرد...

بالبخت اومد طرفمو محکم بغلم کرد... با صدای لرزون و پربغضی گفت:

_قشنگه؟!...!!... عالیه مطمئنم اگه بیوشیش ماه میشی... مانیا نمیتونی تصور شو کنی چقدر برات خوشحالم... نمیدونم اگه از اینجا بری من باید چکار کنم.. عین خواهر نداشتم دوست دارم..

منم بغلش کردم، تو این مدت عین یه خونواده بودیم... برای منم جدا شدن از شون خیلی سخت بود...

_برای منم سخت از شما جدا شدن... تو این مدت شما برام عین خونوادم بودین حتی بیشتر از اونا برام زحمت کشیدین... واقعا نمیدونم چجوری براتون جبران کنید...

چند دقیقه تو همون حالت موندیم که دنیا ازم جدا شدو سعی کرد بحثو عوض کنه...

_من میرم به غذا سر بزنمو برم پایین لباسامو عوض کنم... توام سریع آماده شو و برای اقاتون خوشگل کن...

چشم غره‌ای بهش رفتم...

_دیوانه ای تو...

همونطور که لباساشو از روی تخت برمیداشت بلند خندیدو از اتاق رفت بیرون...

منم تند تند لباسمو پوشیدم... بعد از اینکه لباسو پوشیدم به خودم تو آینه نگاهی انداختم... همونطور که حدس می زدم تو تنم خوب بود و شکمم خیلی مشخص نبود... موهامم سشوار کشیدمو دم اسبی بستمشون... شال سفیدمم انداختم روی سرم... یکم به چشمام مداد کشیدمو یه رژ صورتیم به لبام زدم.

یکمم از عطر به خودم زدمو از اتاق اومدم بیرون...

تقصا اشتباه تو
کتریو گذاشتم روی گازو زیرشو روشن کردم...

_مانیا بیا کنار دیگ مگه نگفتم بشین من چاییو آماده میکنم...

_خب بقیش با تو...

بااسترس نگاهی به ساعت انداختم..هشتو نیم بود پس اینا کجان چرا انقدر طولش دادن؟...نکنه دوباره دعواشون شده...وای اگه دنیا سهندو بااون قیافه ببینه سخته میکنه..کلافه دستی به صورتم کشیدم,دلم میخواست...

دلم می خواست امیررضا رو یه دل سیر کتک بزنم...

تو افکارم غرق بودم که با صدای ایفون تو جام پریدم...

_من باز میکنم..

اینو گفتمو با قدمای بلندی رفتم پایینو درو باز کردم...همینکه درو باز کردم با چهره‌ی درب و داغون و باند پیچی شده ی سهند مواجه شدم...

#پارت ۱۶۴

توکسری از ثانیه اشک به چشم هجوم آورد...دستمو گذاشتم جلوی دهنمو ناباور زمزمه کردم:

_سهند!!!!

خواست لبخند بزنه اما چهرش از درد جمع شد...

_نترس چیزی نیست...خدایی شوهرت عجب ضرب شستی داره...

تقاص اشتباه تو

اشکام دونه دونه تو صورتم فرود اومد... خیلی شرمندش بودم...

_بس کن دختر, چرا گریه؟... الان باید خوشحال باشی...

اشکامو از صورتم پاک کردم و درمونده گفتم: چطور خوشحال باشم؟... منو ببخش سهند همش تقصیر من بود...

خواست چیزی بگه که صدای نگران دنیا رو درست از پشت سرم شنیدم...

_سهند... چیشده چرا صورتت اینطوریه؟؟؟؟...

چشامو با درد بستمو تکیه دادم به دیوار پشت سرم...

_چیزی نیست خانومی, یه تصادف کوچیک بود...

با این حرفش چشامو باز کردم زل زدم بهش... چشاشو به معنی اطمینان بازو بسته کردو از کنارم گذشتو با دنیا رفتن بالا...

اشکامو پاک کردم رفتم جلوی در...

آرمان با دیدنم اومد جلو و گفت:

_به به سلام به زنداداش فراری... حالت طوره؟.. روبراهی, خوب مارو جون به سر کردیا...

چقدر دلم براش تنگ شده بود کاش سوگلم همراهش بود...

تقاص اشتباه تو

_سلام آرمان، ببخشید که نگران تو کردم اما مجبور شدم از اون شهر و آدماش فرار کنم...

سرزنشگر نگاهم کرد:

_نباید بی خبر می رفتی، می دونی سوگل این مدت چی کشیده... مدام عکسای که تو عروسی گرفتیمو نگاه میکنه و گریه میکنه...

سرمو انداختم پایین واقعا چیزی برای گفتم نداشتم...

آرمان وقتی حالمو دید یااللهی گفتو وارد خونه شد....

حالا من موندمو امیررضا... از کنار در رفتم کنارو گفتم: بیا تو...

صدای نفس عصبیشو شنیدم...

_شاه می بخشه شاقلی نمی بخشه حکایت منو توعه مگه نه؟...

سرمو اوردم بالا و با عصبانیت زل زدم تو چشاش...

_چیه نکنه انتظار داری بابت افتضاحی که به بار آوردی تشویقتم بکنم؟ هاااان؟

کلافه دست کشید توی موهاشو... همه ی حرکاتش نشان از عصبانیت بیش از حدش بود...

_دیونم نکن مانیا، من یه غلطی کردم گفتمی برو ازش معذرت خواهی کن همین کارم کردم... گفتمی برای جبران قرار دادو امضا کن کردم... مگه همینو نمیخواستی؟.. چرا داری دبه می کنی؟... من میرم توام فکراتو بکن هروقت تونستی منو ببخشی برمیگردم... اما اگه نبخشیدی میرمو پشت سرم نگاه نمیکنم...

تقاص اشتباه تو

ترسیده بهش نگاه کردم، دیگ طاقت یک لحظه دوریشو ندارم...یه قدم رفت عقب خواست روشو ازم برگردونه سریع خودمو رسوندم بهشو دستمو دوره کمرش حلقه کردم...

_ببخشید، تورو خدا دیگه تنهام نذار...اصلا غلط کردم، من فقط عصبانی بودم...

دستاشو سفت دوره شونم حلقه کردو چونشو گذاشت روی شونم...

_سیس...دیگه چیزی نگو نفسم...آخ که چقدر دلتنگ آغوش بودم..

گریهام یک لحظه ام بند نمی اومد..عطر تنشو حریصانه بو کشیدم..دوست نداشتم از بغلش بیام بیرون...

_امیررضا کجا بودی این مدت...میدونی چقدر چشم انتظارت بودم؟ چرا انقدر دیر اومدی دنبالم؟...

از خودش جدام کردو پیشونیمو ارومو طولانی بوسید...شالمو که افتاده بود انداخت رو سرمو همونطور که موهام مرتب میکرد گفت:

_حرف برای گفتن زیاد دارم...سر فرصت همه چیو برات تعریف می کنم...فعلا بریم پیش بقیه...

اشکامو با شستش پاک کرد...از دیدنش سیر نمیشدم...دلم میخواست دربارهی عملش بدونم اما همونطور که خودش گفت باید یکم صبر کنم...

ازش جدا شدمو وایستادم کنار در اینبار با خوشرویی گفتم: بفرمایین داخل همسرم...

لبخند صداداری زدو اومد داخل..درو پشت سرش بست...

_اینطور دلبری میکنی حواست باشه یه لقمه ی چیت نکنم خانوم خانوما...

باخجالت لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایین...

_باز که لب گلی شدی..

بااعتراض گفتم:

_امیررضا!!!...بیا برو تو انقدر اذیتم نکن...

بعدم بدون توجه بهش جلوتر ازش راه افتادم...هنوز قدم اولو برنداشته که دستاش دور شکمم حلقه کردو زیر گوشم زمزمه کرد...

_مانیا جنسیتش چیه؟...

لبخندی زدمو دستمو گذاشتم روی دستش که روی شکمم داشت حرکت میداد...حس خوبی به کل تنم تزریق شد...
سرمو چرخوندم و زل زدم به چشای براقش...

_بچه هامون دخترن امیررضا...

چشاش گرد شدو شوک زده گفت:بچه هامون؟؟؟؟...مانیا...تو..تو دوقلو بارداری؟؟؟؟...

تقاص اشتباه تو

با لبخند سرمو تکون دادم خواست چیزی بگه که دره خونه باز شدو دنیا با عصبانیت اومد بیرون خواست چیزی بگه که با دیدن ما تو این وضعیت چشاش گرد شدو سریع روشو برگردوند اونور...

_معذرت میخوام...اما اگه معاشقتون تموم شد لطف کنین بیاین بالا,مردیم از گرسنگی...

#پارت ۱۶۵

امیررضا سریع ازم شدو دستی به گردنش کشید...از حالتش خندم گرفت...

_بخشید تو برو مام میام...

_چی چیو تو برو مام میایم...نخیر همه باهم میریم...

شونه‌ای بالا انداختمو به امیررضا نگاه کردم...

اونم سرشو تکون دادو باهم وارد خونه شدیم...

آرمان به محض دیدنمون گفت:چه عجب یادتون افتاد مهمون دارید...آقا بیاین شامه منو بدید مثل اینکه شب باید راه بیوفتما...

با تعجب به آرمان نگاه کردم یعنی چی؟شب میخواد بره؟

_کجا آرمان؟شب خطرناکه بمون صبح برو دیگ چه کاریه؟

_نه زنداداش به سوگل قول دادم شب برمیگردم...باید بهش خبر پیدا شدن تو بدم...

تقاص اشتباه تو
از فکر دیدار سوگل غرق شادی شدم... باورم نمیشه بالاخره میتونم ببینمش...

دنیا نگاهی به میز انداخت متفکر گفت:

_چیزی که کم نیست؟

_نه همه چی خوبه...

_پس معطل چی هستی صداشون کن بیان که دیگ طاقت گرسنگی ندارم...

لبخندی زدمو رفتم طرف اقایون که داشتن درباره‌ی پروژشون حرف میزدن گفتم:

_خب شام حاضره تشریف بیارین سر میز...

سهند اولین نفر از جاش بلند شدو همونطور که می‌رفت طرف میز گفت:

_مانیا آمبولانس خبر کردی؟..

تا اینو گفت امیررضا و آرمان زدن زیر خنده... زهرمار رو آب بخندین... نگاه خشمگینمو دوختم به امیررضا... تا نگاهمو دید دستشو گذاشت رو دهنشو سرشو انداخت پایین... آرمان هنوزم داشت می‌خندید...

_اوه امیررضا، مانیا عصبانی شد... خودتو جمع کن آدم که به دستپخت خانومش نمی‌خنده...

دنیا از اونور داد زد..

_غذا از دهن افتاد تشریف بیارن...

✱

تقاص اشتباه تو
بعد از اینکه میزو جمع کردیم با دنیا ظرفارو شستیم...

از آشپزخونه اومدم بیرون که دیدم سهندو آرمان از جاشون بلند شدنو قصد رفتن دارن...
یه قدم رفتم جلو ترو با تعجب گفتم: کجا؟ تازه دارم میوه میارم...

باشنیدن صدام برگشتن طرفم سهند گفت:

_قوربون دستت... خیلی خستم مانیا بمونه برای یه وقته دیگه...

چون میدونستم خیلی خستس اصرار نکردم...

_تو بمون آرمان...

_نه زنداداش اگه الان راه بیوفتم صبح میرسم تهران...

نگران گفتم:

_شبه خوابت نگیره یه موقع...

امیررضا اومد پیشمو رو به آرمان گفت: بمون صبح برو... خطرناکه...

_نه داداش سوگل چشم به راهمه... نگران من نباشید قول میدم هر وقت خوابم گرفت بزیم کنارو استراحت کنم...

#پارت ۱۶۶

بعد از بدرقه کردن مهمونا برگشتیم خونه... با خستگی خودشو انداخت روی مبلو دستاشو پشت سرش قفل کرد...

_خیلی خسته‌ای برو استراحت کن...

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست...

_مگه نمیدونی بدون تو خوابم نمیبره...

شالو از سرم کندمو همونطور که میرفتم سمت اتاق با کنایه گفتم:

_یعنی این همه مدت بی خوابی کشیدی؟... توقع نداری که باور کنم...

سارافونو انداختم روی تختو رفتم طرف کمد لباسام... داشتم دنبال لباس خوابم میگشتم که دستاش دور شونم

حلقه شد منو کشید سمت خودش.. کش موهامو باز کردو سرشو برد لای موهامو نفس عمیقی کشید...

_نه توقع ندارم باور کنی... من تمام این پنج ماهو شبوروزشو خواب بودم... تازه یک هفتس بیدار شدم...

_منظورت چیه؟...

بوسه‌ای رو گردنم زدو گفت: بیخیال مهم اینه که الان پیشمی...

اما من که قانع نشده بودم از بغلش اومدم بیرونو با نگرانی گفتم:

_امیررضا مگ قول ندادی همه چیو بهم میگی؟...منظورت از اون حرف چی بود؟...چرا گفتی تمام این پنج ماهو خواب بودی؟...اصلا چرا هیچی درباره ی عملت بهم نمیگی؟

_میخواستی لباس عوض کنی؟

باحرص نگاش کردم...

_امیررضا...

لبخندی نشست رو لباسو گفت:اول لباستو عوض کن بعد باهم حرف میزنیم...

_حالا چرا گیر دادی به لباس عوض کردن من؟

صورتشو آورد جلو و تند لبمو بوسید...ازم جداشدو خودش انداخت روی تخت...

_چون میخوام با خیال راحت حرف بزنم...

سری تکون دادمو لباسمو زیر نگاه خیرش عوض کردم...خواستم موهامو ببندم که یادم اومد امیررضا کش موهامو باز کرد...زیر پامو نگاهی انداختم که صداش بلند شد...

تقاص اشتباه تو
_بیا دیگه دنبال چی میگردی؟...

_دنبال کش سرم میگردم... کجا انداختیش؟

به بازوش اشاره کرد و گفت:

_بیا بخواب... لازم نکرده موهاتو ببندی چون اگه ببندی دوباره بازش میکنم...

پوفی کشیدمو بدون اینکه چیزی بگم کنارش دراز کشیدموسرمو گذاشتم بازوشو دستمو گذاشتم رو پهلوش... پتورو کشید روی هر دو تامون...

_امیررضا!

_جانم؟!

لبمو گاز گرفتمو همونطور که نگام به یقه‌ی لباسش بود گفتم:

_میشه بلوز تو دربیاری؟...

بعدم سریع سرمو زیر گلوش مخفی کردم... بلند خندید از خندش خجالت کشیدم...

_مثل اینکه این دوری خیلی موثر بوده...

_امیررضا نگو دیگ خجالت میکشم...

از خودش جدام کردو باشیطنت زل زد تو چشام...

_وقتی اینطوری ازم خجالت میکشی، دلم میخواد یه لقمه‌ی چیت کنم...

لبمو گاز گرفتم سرمو انداختم پایین... زیر چشمی نگاهش میکردم که لباسو دراوردو انداخت اونور... نگام که به زخم روی سینهش افتاد غمگین نگاهش کردم...

پیشونیمو بوسیدو..

_دیگه نمیخوام چشاتو غمگین ببینم...

روی زخمشو بوسیدم و گفتم:

_من نباید ترکت میکردم...

_میدونم مجبورد بودی انقدر خودتو اذیت نکن...

محکم بغلش کردم و هرچیو که این چند وقت تو دلم تلنبار شده بودو داشت خفم میکردو بهش گفتم...

_امیررضا تهدیدم کردن... گفتن اگه نرم رضایت نامه برای عملو امضا نمیکنی... اونا سره زندگیه تو باهام معامله کردن... تورو خدا فکر نکنی من بی وفام... من فقط ترسیدم... ترسیدم که تورو از دست بدم...

#پارت ۱۶۷

_باشه نفسم، خودتو اذیت نکن... من از همه چی خبر دارم.

ازش جداشمو همونطور که اشکامو پاک میکردم گفتم:

_تو که از همه چی خبر داشتی چرا انقدر دیر اومدی؟... چرا حالا میدونی چقدر زجر کشیدم؟... میدونی شبا تا دوتا قرص نخورم خوابم نمیبره...

انگشت اشارشو گذاشت رولبام...چشاش سرخ سرخه بود,میدونستم چقدر تحت فشاره...دستی کشید رو صورتشو با عصبانیت گفت:

_اون لعنتیا چکار کردن باهات...مانیا من این پنج ماهو تو کما بودم,ای کاش میمردمو تو رو تو این حال نمیدیدم...داغون شدم وقتی چشامو باز کردم و تو بالاسرم نبودى...همه بودن اما تو نه...

دیگه بقیه ی حرفاشو نمیشنیدم...این امکان نداره,پس به خاطر همین بود که سراغمو نمیگرفت و منه احمق فکر میکردم داره با شقایق خوش میگذرونه...وای خدا چرا این فکرو کردم...چطور به خودم اجازه دادم اینطور دربارش قضاوت کنم...

_مانیا...خوبی عزیزم؟!...

مات نگاهش کردم...چونم لرزید..

_امیررضا چه بلایی سرت اومد...الان خوبی?...مشکلی نداری?...بههم بگو دارم میمیرم...

اشکای صورتمو پاک کرد...به سختی خودشو کنترل میکرد تا گریه نکنه...

_دیگه همه چی تموم شد خب?...من حالم کاملاً خوبه,نگران نباش...گریه نکن دختر دارم نابود میشم نریز این لامصبارو...

سرمو گذاشتم رو سینشو تند تند بوسیدمش...حالم از خودم به خاطر افکاری که داشتم بههم میخورد...امیررضا درحالی که داشت برای زنده موندنش تلاش می کرد من اینجا داشتم قضاوتش میکردم...

تقاص اشتباه تو

تمام سعیشو می کرد تا آرومم کنه...بالاخره بعد از چند دقیقه تو بغلش اروم گرفتم...

نیمه های شب بود که از زور بی خوابی تو جام نیم خیز شدم...نگام به صورت امیررضا افتاد...غرق خواب بود...دستمو بردم جلو و موهای چسبیده به پیشونیشو زدم کنار...اروم از بغلش اومدم بیرونو پتورو تا چونش بالا کشیدم...چون لباس نداشت میترسیدم سرما بخوره...

قرصامو از کشو اوردم بیرونو پاورچین پاورچین از اتاق اومدم بیرونو رفتم اشپزخونه...

پارچو از یخچال اوردم بیرونو لیوانو پر کردم..

بعد از خوردن قرص لیوانو گذاشتم تو ظرفشوییو برگشتم اتاق...

رفتم طرف پنجره و بازش کردم...بارون نم نم میبارید...دستمو بردم جلو نفس عمیقی کشیدم...هوا هوای دونفره بود...کاش میتونستم باامیررضا برم بیرونو تا صبح باهاش قدم بزنم...با بادی که وزید اروم پنجره رو بستم...

_مانیا نخوابیدی؟

با صداش برگشتم طرفشو شرمنده گفتم:

_ببخشید...بیدارت کردم؟؟...

باصدای خوابآلودش گفت:

_نه,بیا بغلم اونجا چکار میکنی...

تقاص اشتباه تو
بی حرف خودمو تو بغلش جا کردم...

_هیچی تو بخواب...

اونقدر خسته بود که بدون اینکه چیزی بگه به خواب رفت...لبخندی زدمو همونطور که سرمو به سینهش تکیه داده بودم چشممو بستمو به خواب رفتم...

#پارت ۱۶۸

با احساس نوازش شکمم چشممو باز کردم...حرکت دستاش حس خویبو بهم منتقل می کرد...دستمو گذاشتم رو دستش...

_بیدار شدی؟...با بچه هام خلوت کرده بودم...

لبخندم شدت گرفتو برگشتم طرفش...

_نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار؟!...داشتیم آقایی؟

لبخندی زدو گفت:

_حسودی چی؟..حسودی داشتیم خانومی!!؟

همونطور که از جام بلند میشدم گفتم:

_خوشم باشه, حالا به خاطر این دوتا وروجک بهم میگی حسود؟...واقعا که...

تقاص اشتباه تو
قهقهه‌ای زدو میون خنده‌هاش گفت:

_مانیا نگو که داری بهشون حسودی میکنی...

باحرص نگاهی کردم و قبل اینکه بفهمه میخوام چکار کنم بالشو پرت کردم طرفش که صدای آخش بلند شد...اما همچنان میخندید...نه خیر مثل اینکه امروز قصد داشت بهم حرص بده...

✱

لیوان چایو گذاشتم جلوشو نشستم روبروش...

_مانیا...

_جانم؟...

لقمه رو گرفت سمتمو گفت:

_صبحونه رو که خوردیم برو ساکتو ببند کم کم باید راه بیوفتیم...

نمیدونم چرا دلم گرفت...اصلا دوست نداشتم از اینجا برم،چطور از دنیا و سهند دور بشم؟!...تو این مدت خیلی بهشون وابسته شده بودم،دل کندن ازشون سخته...

_چیزی شده؟!...چرا گرفته‌ای؟

لقمه رو قورت دادم و همونطور که به بخار چای خیره شده بودم گفتم:

_فکر اینکه از پیششون برم یکم ناراحتم میکنه...خیلی بهشون وابسته شدم...کاش میشد نریم...

بعد از تموم شدن حرفم گوشه‌ی لبمو گاز گرفتم تا اشکام سرازیر نشن...

دستامو گرفت تو دستشو همونطور که با شستش پشت دستمو نوازش میکرد گفت:

_قرار نیست که بریم و دیگه پشت سرمون نگاه نکنیم...مثل اینکه یادت رفته منو سهند اینجا قرار ساخت یه پروژه
ی تفریحیو داریم؟...قول میدم هر وقت اومدم اینجا تورو بیارم، باشه؟...

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم...

_حالا غصه‌نخور باشه خانومی؟

_تا تو پیشمی غصه‌ی هیچیو ندارم...امیررضا؟؟؟

_جان...

سرمو اوردم بالا و با نگرانی گفتم:

_از بابامو ماکان خبر داری؟...

دست آزادشو کشید لای موهاشو با کلافگی گفت:

_متأسفانه هیچ خبری ازشون ندارم...بارها به ماکان زنگ زدم اما جوابمو نمیده...

با ترس آب‌دهنمو قورت دادم...

_اتفاقی براشون افتاده؟...خواهش میکنم بهم بگو...

_نه چیزی نشده آروم باش,ماکان با آرمان در تماس...فقط با من حرف نمیزنه...

بااین حرفش خیالم راحت شد,نفس عمیقی کشیدم از پشت میز بلند شدم...

کجا؟!

_میرم ساکو ببندم دیگه...

اخمی بین ابروهاش افتادو گفت:

_تو که چیزی نخوردی,لطفا به خاطر بچه هامونم که شده یکم بیشتر حواست به خودت باشه...خیلی ضعیف شدی نگرانتم...

_نمیتونم به زور بخورم که..معدم تا این حد گنجایش داره...اما بازم سعیمو میکنم...توام نگران نباش باشه؟؟؟

پوفی کشید سرشو تکون داد...

#پارت ۱۶۹

_مانیاااا کجا موندی پس...

تقاص اشتباه تو
نگاه آخرو به خونه انداختم...مطمئنم کلی دلم برای اینجا تنگ میشد...خونه‌ای که تک‌تک دلتنگیا و غم‌وغصه‌مو تو
خودش جا داده بود...آهی کشیدمو از در خونه اومدم بیرون...

_امیررضا مدام به ساعتش نگاه میکرد...یه لحظه سرشو آورد بالا تا منو دید گفت:

_بیا دیگه چرا ماتت برده...نمیخوام به شب بخوریم...

_اومدم بریم...

*

دنیا بغلم کردو با گریه گفت:

خیلی دلم برات تنگ میشه دیونه...میکشمت اگ منو از یاد ببری...

سفت تو بغلم فشارش دادمو گفتم:

_مگه میشه تورو از یاد ببرم...قول میدم پیام سر بزnm به شرط اینکه شمام بیان...

_دنیا جان,دیرشون میشه ها...

سریع ازم جدا شدو همونطور که اشکاشو پاک میکرد گفت:معذرت میخوام...یکم احساساتی شدم شما برید...

سهند با خنده اومد جلوم دستشو دراز کرد سمتم با لبخند دستمو گذاشتم تو دستش...

_ممنون بابت همه چیز...

تقاص اشتباه تو
چشاشو آروم بازو بسته کرد و گفت:

_اینطوری نمیشه‌ها باید دعوتمون کنی بیایم تهران...

از ته دل لبخندی زدمو گفتم:

_حتما چرا که نه...

_خب دیگ برین...وقتی تلف نکنین...

امیررضا دره صندوقو بستو اومد طرفمون...

_خب آقاسهند خیلی ممنون که تو این مدت هوای خانوممو داشتی...امیدوارم این پروژه بتونه جبران گوشه‌ای از محبتات باشه...

*

نشستیم تو ماشین، برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم...دنیا کاسه‌ی آبو ریخت پشت سرمون...دیگه نتونستم طاقت بیارمو برگشتمو نگامو دوختم به روبروم...

تقریبا از شهر خارج شده بودیم تو این مدت هیچ حرفی بینمون زده نشد...اخمای امیررضا توهم بود...حس میکردم از یه چیزی ناراحته اما نمیخوتد به زبون بیاره...دلم میخواست دلیل ناراحتیشو بدونم...لبمو با زبون تر کردم گفتم:

_چرا ساکتی؟!...چیزی شده؟

تقاص اشتباه تو
دستشو رو فرمون مشت شد و زیر لب گفت:

نه هیچی...

تعجب کردم این چش شد یهو؟

_لازم نیست به من دروغ بگی... بگو ببینم چرا از وقتی اومدیم بیرون شدی برج زهرمار؟

اخمش غلیظ تر شد و دستی به پیشونیش کشید...

_مانیا همیشه با سهند انقدر راحت برخورد میکنی؟...

منظورشو نفهمیدم، از چی حرف میزد...

_واضح بگو متوجه نشدم....

وقتی دیدم جوابمو نمیده حرصم گرفت با لحنی که حرص توش مشهود بود گفتم:

_رک و پوست کنده بگو از چی ناراحتی؟... چیزی دیدی؟... از من یا سهند کاره اشتباهی سر زده؟...

ارنجشو تکیه داد به شیشه و گفت:

_مانیا فکر کنم قبلا بهت گفتم دوست ندارم با غریبه‌ها دست بدم...

ناپاور نگاهش کردم، اصلاً فکرش نمی‌کردم سره همچین موضوعی بهم ریخته باشه...

تقاص اشتباه تو
_امیررضا!...سهند هر کسی نیست...خواست هست؟

_آره آره میدونم که خیلی پسره خوبو قابل اعتمادیه اما من دوست ندارم تو انقدر باهش راحت باشی...

#پارت ۱۷۰

_اما من اونو به چشم برادرم نگاه میکنم اونم منو مثل خواهرش میدونه...

صداشو کمی برد بالاتر ...

_همین که گفتم دیگه نمیخوام همچین موردی ازت ببینم...برادره تو فقط ماکانه مانیا فهمیدی؟...فقط ماکان...

پوفی کشیدمو گفتم:

_باشه تمومش میکنی این بحثو؟!...واقعا به خاطر طرز فکر متاسفم...

نفس عصبیشو فرستاد بیرونو چیزی نگفت...منم سرمو تکیه دادم به ماشینو سعی کردم بخوابم...

با تکونای دستی لای چشامو باز کردم...

_مانیا بیدار شو رسیدیم...

تا اینو گفتم چشام چاهار تا شد...هوا تاریک تاریک بود...با گیجی زل زدم بهش و باصدای ضعیفی گفتم:

_دروغ میگی؟...یعنی کل مسیر خواب بودم...

از بازوم گرفتمو همونطور که کمکم میکرد از روی صندلی بلند شدم با صدایی که ته‌مایه های خنده توش بود گفتم:

تقاص اشتباه تو

_ خواب که چه عرض کنم... تقریباً بیهوش شده بودی...

از ماشین اومدم بیرون باد خنکی صورتمو نوازش داد... نفس عمیقی کشیدم... با تعجب زل زدم به خونه‌ی روبروم... چرا اومدیم اینجا...

تا نگاه متعجبمو دید گفت:

_ اون خونه‌رو گذاشتم برای فروش... نمیخوام با هر بار دیدن اونجا اذیت بشی... فعلاً تو این خونه زندگی میکنیم تو که مشکلی نداری...

به خاطر این کار ممنونش بودم... اون خونه یادآور تمام لحظه‌های تلخ زندگیم بود... لبخند تلخی نشست رو لبام...

_ خیلی کاره خوبی کردی... من اینجا رو بیشتر از اون یکی خونمون دوست دارم... لازم نیست دنبال یه خونه‌ی دیگه بگردی همینجا خوبه...

پیشونیمو نرم و طولانی بوسید... بدون اینکه ازم جدا بشه گفت:

_ قول میدم یکی بهتر از اون خونه‌رو برات بسازم... یه مدت اینجا رو تحمل کن تا بعد...

_ گفتم که اینجا رو دوست دارم... خودتو تو دردسر ننداز...

دستمو گرفت تو دستش همونطور که به سمت خونه قدم برمیداشت گفت:

_ انقدر مخالفت نکن، تو هرچی که بگی من کارمو خودمو میکنم..

پوفی کشیدمو چیزی نگفتم... واقعا من نمی‌تونم حریفش بشم...

تقاص اشتباه تو

دره خونه باز بود وایستاد کنار تا اول من برم...رفتم داخل یهو یادم افتاد چمدونارو نیوردیم...

_امیررضا؟!...چمدونارو یادت رفت...

با درو بستو با نوک انگشتش زد رو پیشونیشم...

_اون موقعی که جنابعالی خواب هفت پادشاهو میدیدی چمدونارو گذاشتم داخل...

_نههههه،پس یه بارکی بگو مرده بودم دیگه...

تا اینو گفتم اخماشو کرد توهم...شونه هامو محکم گرفت تو دستش...

_دیگه این حرفو نگو باشه؟...

وقتی دید حرفی نمیزنم آروم تکون دادو گفت:

باشه مانیا؟،هرگز از مرگ و جدایی حرف نزن...

با تعجب سرمو تکون دادمو زیر لب گفتم:

_باشه چرا همچین میکنی....

همینکه رفتیم اتاق خودشو پرت رو تختوآهی از سر خستگی کشید...آخی خیلی خسته بود یکسره رانندگی کرده بود...یه لحظه نگاهم به ساعت افتاد...برق از سرم پرید.یعنی الان سه نصفه شبه؟؟؟...لباسامو دراوردمو از ساک تاپ شلوارک قرمزمو اوردم بیرون...

نگاهی به امیررضا انداختم که چشاش بسته بود... خستگی از صورتش میبارید... رفتم رو تخت فکر کردم خوابیده به خاطر همین خم شدم روشو دکمه‌های لباسشو باز کردم به زور بلوزشو از تنش اوردم بیرون... خواستم برم کنار که اروم مچ دستمو گرفتمو چشاشو باز کرد... با لحن بدجنسی گفت:

_داشتی چکار میکردی؟...

نمیدونم چرا یه لحظه هول شدم... موهامو فرستادم پشت گوشمو گفت:

_من؟!... هیچی لباس تو دراوردم راحت بخوابی...

مچ دستمو کشیدو وادارم کرد کنارش دراز بکشم... باهمون لحن قبلی گفت:

_نخیر خانوم خانوما لباسمو دراوردی تا خودت بخوابی... اعتراف کن معتادم شدی...

با چشای گرد شده نگاهش کردم از به طرفم خندم گرفته بود... به زور لبخندمو خوردمو گفتم:

_هوا ورت داشته، این تویی که تا من نباشم خواب به چشات نمیاد...

سرشو خم کرد همونطور که گردنم میبوسد زمزمه کرد:

_آره هیچوقت حرفمو پس نمیگیرم...

سرانگشتشو رو بازوی لختم حرکت دادو بند تاپمو زد کنار... لبای داغشو گذاشت رو سرشونم... دستشو از روی بازوم برداشتو دوره کمرم حلقه کرد... داغی تنش داشت دیونم میکرد... جای تنمو میبوسید...

دستمو گذاشتم رو سینش...

_امیررضا!!!

تقاص اشتباه تو

چشاش سرخه سرخ بود... نگرانیو از توی چشمام خوند بدون هیچ حرفی سرشو آورد جلو لباشو گذاشت رو لبامو اروم بوسیدشون... شدت بوسیدنش زیاد شد... بی‌قراری از تک‌تک حرکاتش مشخص بود... اما الان وقتش نبود، می‌ترسیدم اتفاقی برای بچه‌ها بیوفته...

نفسم داشت تنگ میشد، دستمو گذاشت رو سینه‌ش... انگار متوجه شد... با بی‌میلی کشید عقب... همونطور که نفس نفس می‌زد گفت:

_بخشید، اذیت شدی؟...

نفس عمیقی کشیدیمو سرمو به معنی نه تکون دادم...

دستشو برد لایه موهامو نوازششون کرد...

_اما ترسیدی درست میگم؟....

خجالت زده سرمو انداختم پایین چقدر زود جلوش لو میرم... سرمو گرفت بغلش و نفس عمیقی کشید...

_من درکت میکنم عزیزم... اونقدری شعور دارم که بدونم الان موقعش نیست... الان بگیر بخواب که دارم از خستگی بیهوش میشم...

هیچی نگفتم به جاش دستمو انداختم دوره کمرشو محکم بغلش کردم و سعی کردم بخوابم تا اونم راحت باشه...

#پارت ۱۷۱

"چند ماه بعد"

با رضایت نگاهمو از اتاق نی‌نیا گرفتمو درو بستم...

ماکانو سهند خونه‌رو گذاشته بودن رو سرشون... با دیدن پله‌ها آه از نهادم بلند شد... حالا چطوری برم پایین...

تقاص اشتباه تو

ناچار دستمو گذاشتم رو نرده و آروم آروم اومدم پایین...

ماکان با دیدنم زد زیر خنده و با حالت مسخره‌ای گفت:

_مانیا شدی عین پنگوئن...

همه به این حرفش خندیدن...عصبانی به ماکان نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که دره خونه باز شد و امیررضا بایه نایلون نوشابه اومد تو...

نگاه متعجبشو دوخت بهمونو گفت:

به چی میخندیدین؟...صداتون تا حیاط میومد...

ماکان با خنده زد رو شونه‌ی امیررضا و گفت:

_جون من تو مانیا رو اینطوری میبینی خندت نمیگیره، شده عین پنگوئن...

چشامو با حرص بازو بسته کردم داد زدم..

_ماکان میکشمت به خدا...

بعدم رو به سوگلو دنیا که ریشه رفته بودن از خنده گفتم:

_شما شریک دزدین یا رفیق قافله...فقط بخندین خب؟...

سوگل اومد طرفمو با خنده گفت:

_ببخشید عزیزم ولی من طرف حقم...

خواست دستمو بگیره که دستمو کشیدم و چشم غره‌ای بهش رفتم...

_نمیخواه خودم میتونم پیام...

امیررضا: ماکان جان یه لحظه میای بیرون باهات کار دارم...

سهند با خنده گفت: اوه اوه ماکان کارت ساختس... گیر بد کسی افتادی...

ماکان دستی به گردنش کشید و مثل بچه‌های مظلوم گفت: ببخشید، مانی تو یه چیزی بهش بگو...

آخرین پله رم رد کردم و رفتم نزدیکش محکم زدم به بازوش...

_مانیو درد، مانیو درد بی درمون...

امیررضا اومد جلو و دستمو گرفت تو دستش:

_عزیزم انقدر حرص نخور، بهتره بریم شام بخوریم...

همگی به حرفش گوش دادیم و رفتیم سره میز... بالاخره بعد از مدتها دوره هم جمع شدیم... تنها جای خالی مربوط بود به بابا هرچقدر اصرار کردم نیومد... فردای اونروزی که رسیدیم تهران ماکان و بابا و سوگل اومدن خونه... بابا برای اولین بار پیشم گریه کرد و این برام خیلی گرون تموم شد... سوگل مدتها باهام حرف نمیزد اما بالاخره ارمان راضیش کرد... پرهامم به خاطر تمام جرایمی که کرده بود حکمش چند سال زندان بود... اما من حتی بعد شنیدن حکمش دلم خنک نشد...

تو این مدت پدر و مادر امیررضا مدام میومدن دره خونه برای عذر خواهی اما به هیچ عنوان راضی نشدم ببینمشون... چرا که عامل تمام بدبختیای من اونا بودن...

با صدای امیررضا رشته‌ی افکارم پاره شد سوالی نگاهش کردم...

_چرا نمیخوری؟... حالت خوبه؟...

تقاص اشتباه تو
تموم عشقمو ریختم تو چشامو گفتم: یکم از اون قرمه سبزی میکشی برام...

دستشو برد زیر میزو دستم گرفت:

باشه خانومی چرا که نه...

بشقابمو کشید جلوم...یه قاشق از برنج برداشتم گذاشتم دهنم...الحق که اشپز خوبی بودم...

یه قاشق دیگم برداشتم تا خواستم بزارم دهنم...زیر دلم تیر کشید...

#پارت ۱۷۲

از شدت درد محکم لبمو گاز گرفتم...قاشقو گذاشتم توی بشقاب...چنتا نفس عمیق کشیدم، دستو پام یخ کرده بود...زیر دلم مدام تیر میکشید...امیررضا متوجه حالتش شد...دستم فشار داد صدای نگرانش رسید به گوشم...

_خوبی مانیا؟...چرا دستت انقدر یخه...

خواستم چیزی بگم که یهو درد تو کل تنم پیچید و از شدت درد جیغ کشیدم...

_آی امیررضا دارم میمیرم...وای خداااا...

همه با هول از جاشون بلند شدن...دنیا و سوگل اومدن پیشم و دستمو گرفتن..از شدت درد فقط جیغ میکشیدمو گریه میکردم...امیررضا داد زد:

_آرمان برو ماشینو آماده کن زود باش...

اومد طرفم یه دستشو برد زیر پام یه دستش گذاشت زیر گردنم...

بی جون دستمو بردم جلو یقشو گرفتم تو دستم... بریده بریده گفتم:

نه... امیررضا تو...

آیییییی...

ماکان: امیر تو نه بیا بزارش زمین من میبرمش...

خواستم حرفشو تایید کنم که امیررضا بلندم کردو همونطور که میرفت طرف در گفت:

چیزی نمیشه...

لباشو گذاشت روی گوشم و سعی کرد آرومم کنه...

_فدات بشم آروم باش...

یقشو تو دستم مشت کردم...

_ن.. نمیتونم امیررضا... احساس میکنم دارم میمیرم... اخ مامان, مامانم...

_جانم خانومی... جانم...

بالاخره رسیدیم ماشین... خوابوندم صندلیه عقب... دنیا و سوگل نشستن کنارم...

امیررا نشست تو ماشینو با سرعت ماشینو از کند.. احساس میکردم تا مرگ فاصله‌ای ندارم.. از بس جیغ کشیده بودم

گلووم میسوخت...

آرمان: امیررضا! یواشتر برو ...

_نمیتونم لعنتی مگه نمیبینی تو چه شرایطیه...

خوابوندنم رو برانکارد سریع حرکت کردن..

امیررضا سفت دستمو چسبیدو...لبامو از هم باز کردم همونطور که نفس نفس میزدم گفتم:

_امیررضا، اگه..اگه..اتفاقی برام افتاد، بچه هامو خوب تربیت کن، باهاشون...

یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمم چکید...

_باهاشون مهربون باش...نذار مثل...من حسرت بکشن...

چشاش بارونی شد دستمو بوسیدو گفت: نزن این حرفو لامصب...داغونم نکن هیچ اتفاقی برات نمیوفته...

سعی کردم لبخند بزنم...

_بهم..بهم قول بده...

فشاری به دستم اوردو گفت: مانیا دیونم نکن این چه حرفیه میزنی...

خواستم چیزی بگم که پرستار اومد جلوشو گفت:

تقاص اشتباه تو
_آقای محترم از به بعد ورود ممنوعه...

لحظه‌ی آخر دیدمش که جفت دستاشو برد لایه موهاشو چشاشو بست...

"امیررضا"

با شنیدن حرفاش داغون شدم...چقدر ناامید حرف میزد...یک لحظه از تصور نبودنش تنم به لرزه افتاد...

نشستم روی صندلیو سرمو گرفتم بین دستام...با استرس پاهامو تکون میدادم...نگاه آخرش که پر از ناامیدی بود یک لحظه‌ام از جلوی چشمام کنار نمیرفت...

کلافه از جام بلندشدم...با استرس طولو عرض راهرو طی میکردم که آرمان معترض گفت:

_امیررضاانقدر راه نرو سرم گیج رفت...

سرجام وایستادمو چیزی نگفتم...چند دقیقه گذشت که باصدای همایون خان سرمو اوردم بالا...

_سلام...

_رفتم جلوشو گفتم:

_سلام..کی به شما خبر داد؟...

_ماکانو سهند اومدن دنبالم...خبری نشده؟...

تقاص اشتباه تو

نگران سرمو تکون دادمو چیزی نگتم...دستشو گذاشت رو شونمو با لبخند گفت:

_چته پسر چرا خودتو باختی،زایمان یه چیز طبیعیه...نگران نباش...

_میتروسم براش اتفاقی بیوفته،آخرین بار دکترش گفت بدنش خیلی ضعیفه و ممکنه نتونه طاقت بیاره...

اخماش رفت توهم...حالا اونم نگران شده بود...

_به خدا توکل کن...ایشالا که اتفاقی نمیوفته و سالم از این در میاد بیرون...

اینو گفتو با بقیه سلام علیک کرد...

سوگل:چرا انقدر طول کشید؟!...

خواستم چیزی بگم که در باز شدو دکتر همراه دو تا پرستار اومد بیرون...

_همگی رفتیم طرفش با نگرانی پرسیدم...

_دکتر چیشد؟...

لبخندی نشست رو لباشو گفت:

_تبریک میگم همسرو بچه هاتون هرسه سالمن...

تقاص اشتباه تو
با این حرفش انگار دنیارو بهم دادن ... سوگلو دنیا از شدت خوشحالی همدیگرو بغل کردن. _خداوشکر,ممنون
دکتر...

_هوای خانومتو خیلی داشته باش...بیچاره خیلی زجر کشید سر قل دوم نزدیک بود از دست بره,اما با تمام توانش
مقاومت کرد...

نگران بهش چشم دوختم و گفتم:

_الان چی؟...الان حالش خوبه؟...

_بله خداوشکر مشکلی نداره...

سوگل با هیجان گفت:

_میتونیم ببینیمشون...

عینکشو رو چشاش جابجا کردو گفت:

_الان منتقل میشه بخش اونوقت میتونین ببینیش...

"مانیا"

با صداهای بالای سرم چشامو باز کردم...دلم میخواست بچه هامو ببینم...

امیررضا بادیدن چشای بازم با لبخند اومد طرفمو دستمو گرفت تودستاش...

تقاص اشتباه تو

_بیدار شدی خانومی...

_لبخند کم جونی زدمو گفتم:

_امیررضا بچه‌ها؟...

پشت دستمو بوسیدو گفت:

_هردوشون سالم‌ن عزیزم...

با صدای امیررضا بقیه متوجه‌ام شدنو اومدن طرفم دونه دونه بهم تبریک گفتن...

بابا اومد جلو پیشونیمو بوسیدو گفت:

_حالت چطوره دخترم؟!...

_خوبم بابا...

_کاش مادرتم بود...چقدر آرزو داشت این روزا رو ببینه...

با یادآوریه مامان چشمم پراز اشک شدو چند قطره از گوشه‌ی چشمم ریخت پایین...

_هیس گریه نکن دختر...

_خیلی دلم براش تنگ شده...

کاش انقدر زود از پیشمون نمی‌رفت...

تقاص اشتباه تو

_الان وقت غصه خوردن نیست... باید خوشحال باشی... اصلا نوه‌های من کجان؟ چرا نمی‌ارنشون؟

دره اتاق باز شد و پرستار با یه تخت کوچیک اومد داخل ...

اشکامو پس زدمو تو جام جابجا شدم... بی‌صبرانه منتظر دیدنشون بودم...

#پارت ۱۷۳

وای خدا باورم نمیشد این دوتا فرشته‌ی کوچولو بچه‌های منن؟...

همه دورشون جمع شده بودن...

دنیا گفت:

وایی چقدر نازن... سلام کوچولو ها خوش اومدین...

هر کی یه جوری ازشون تعریف میکرد... و من غرق در لذت میشدم...

ماکان باخنده گفت: دایی فداتون بشه... مانیا برو خداروشکر کن شبیه امیررضا نیستن و گرنه می‌موندن رو دستت..

بااین حرفش همه خندیدن و امیررضا باخم گفت:

_جدیدا خیلی بلب زبون شدیا... حیف که الان خیلی خوشحالم و گرنه حالت میکردم...

آرمان: داداش تبریک میگم ایشالا وجودشون سرشار از برکت باشه براوتون...

تقاص اشتباه تو
بعدم برگشت طرف منو گفت: تبریک زنداداش...

لبخندی زدمو گفتم: ممنون آرمان، ایشالا قسمت خودتون...
بعدم با شیطننت به سوگل نگاه کردم و یه چشمک بهش زدم...
اونم خجالت زده سرشو انداخت پایین...

لبخندم شدت گرفت خواستم چیزی بگم که صدای گریشون بلند شد...

پرستار: لطفا همه برین بیرون...

همه رفتن بیرون فقط امیررضا موند... بچه‌ها رو گذاشت تو بغلم از گریشون دلم ریش شد...

پرستار: منتظر چی هستی لباس تو بده بالا...

با این حرفش جلوی امیررضا یکم خجالت کشیدم... وقتی دید کاری نمیکنم خودش لباسمو داد بالا و گفت:

پشتتو صاف کن تا بتونی همزمان به جفتشون شیر بدی...

کاریو که گفت انجام دادم... بچه‌هارو تو بغلم جابجا کرد... بعد از کمی تقلا کردن بالاخره سینمو گرفتن... چیزی ته دلم
دلم تکون خورد... یه حس خوب کل وجودمو گرفت...

دستمو بردم جلو صورتشونو نوازش کردم... هر جفتشون شبیه امیررضا بودن...

سرمو اوردم بالا چیزی بگم که دیدم امیررضا با لذت زل زده بهم... تا دید نگاهش میکنم گفت:

تقاص اشتباه تو
مامان شدن خیلی بهت میاد...

پرستار از اتاق رفت بیرون اومد نزدیکمو پیشونیمو آروم بوسید...

_مرسی بابت همه چیز خانومی...

لبخند عمیقی نشست رولبامو گفتم:

_نمیخوای بغلشون کنی؟...

خم شد پیشونیه هر جفتشونو بوسیدو گفت:

_الان که همیشه بعد اینکه سیر شدن...اسماشون چی؟...همون قبلیا؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

همون قبلیا...

لباسامو با کمک سوگل پوشیدم...امیررضا درو باز کردو اومد طرفم...

_آماده ای؟...

سرمو تکون دادم ساکو از جلوی پام برداشت...دنیاو سوگل بچه ها بغل گرفتن...

نگران گفتم:سرما نخورن؟...

دنیا پتوی همتا محکم تر کرد گفت:نگران نباش عزیزم...

تقاص اشتباه تو
سوگل: مانیا برو بیرون تا شوتت نکردم... اه لوس...

چشم‌غره‌ای بهش رفتمو با خنده از اتاق اومدیم بیرون...

✱

بیرون بارون شدیدی میبارید... امیررضا چترو داد دست سه‌ند... اون یکی چترم گرفت بالای سر خودمون... با قدمای
بلندی خودمونو رسوندیم به ماشین... چه هوایی بود...

امیررضا جلو نشست منو سه‌ند و دنیا و سوگل به صورت فشرده نشستیم پشت...

امیررضا: ببخشید آرمان معطل شدی...

آرمان ماشینو استارت زدو گفت: نه داداش این چه حرفیه وظیفس...

سه‌ند با خنده گفت: امیررضا تو الان باید وره‌دل خانومت باشی... بیا پشت من برم جلو له شدم به جانه مادرم...

همگی به خنده افتادیم که امیررضا گفت:

_تو نگران ما نباش، در ضمن اصلا فکرشم نکن من با این هیکل بشینم پشت...

آرمان: سه‌ند بشین صدات درنیاد... همون‌جام برات غنیمته...

با اعتراض گفتم: عه داداشمو مظلوم گیر آوردین؟

تقاص اشتباه تو

سهند: مگ اینکه تو ازم طرفداری کنی... این دنیا انگار نه انگار که شوهریم داره...

آرمان با خنده گفت: نترس داداش منم مث توام... سوگلم نشد یه بار طرفمو بگیره همش میزنه تو پرم..

سوگل: آقایون خوش خنده محض اطلاعاتون اینجا دوتا فرشته خوابه... لطفا درودلاتونو نگه دارین واسه خونه...

دنیا: قربون دهنتم... همچینم صداشونو انداختن پس کله شون...

همینطور داشتیم کل کل میکردیم که یهو ماشین وایستاد...

باتعجب گفتم: چرا وایستادی؟..

آرمان چیزی نگفت، نگاهمو دوختم به شیشه‌ی جلو... جلوی دره بیمارستان با یه ماکسیما روبرو در اومدیم...

آرمان: امیررضا نمیخواهی پیاده شی؟...

باتعجب نگاهشون کردم... چرا باید امیررضا پیاده شه... امیررضا نفس عمیقی کشید و درو باز کرد... خواست پیاده شه که سریع گفتم:

_کجا میری تو این بارون؟...

همونطور که پشتش بهم بود گفت:

_الان برمیگردم...

تقاص اشتباه تو

_لااقل چترم با خودت ببر خیس میشی سرما میخوری...

سرشو تکون دادو بعد از برداشتن چتر از ماشین پیاده شد...

#پارت ۱۷۴

سوگل با تعجب گفت:اون کیه آرمان؟

با کنجکاوی نگامو دوختم به روبروم...دره ماشین باز شدو با دیدن کسی که از ماشین پیاده شد..اخمام رفت توهم....اونا اینجا چکار میکردن...با چه رویی اومدن..از شدت عصبانیت دستامو مشت کردم...

دنیا کنجکاو پرسید:اونا کین؟

سوگل با حرص گفت:مامان و بابای امیررضا...

دنیا دستشو گذاشت جلوی دهنشو هینی کشید...

دست خودم نبود هر وقت میدیدمشون یاد کاری که باهام کردن میوفتادم...دلم میخواست هرچه زودتر از اینجا بریم...اشک تو چشم جمع شد...سرمو تکیه دادم به شیشه و زل به بیرون...

سوگل دستشو گذاشت رو دستمو با نگرانی گفت:

_حالت خوبه؟...

تقاص اشتباه تو
سرمو به معنی تایید تکون دادم و چیزی نگفتم...

طولی نکشید که دره ماشین باز شد..امیررضا عصبی سرشو آورد داخلو همونطور که با دست بهشون اشاره میکرد رو بهم گفت:

_میخوان بچه هارو ببینن...نتونستم قانعشون کنم...الان فقط جواب تو برام مهمه دوست داری بچه هارو ببینن؟...فقط
یه جواب بهم بده...آره؟ یا نه؟...همین...

حالا باید چکار کنم؟ از یه طرف دلم نمیخواد از یه طرفم دوست ندارم امیررضا شرمنده بشه...من نگاهشو میشناختم...میدونم ته دلش دوست داره موافقت کنم...

پوفی کشیدمو گفتم:

_بگو بیان...من میرم هروقت کارشون تموم شد بهم زنگ بزن پیام...

تند نگام کردو گفت:

_یعنی چی؟...کجا میخوای بری؟...اصلا نمیخواد میرم بهشون می....

حرفشو قطع کردم و گفتم:

کافیه امیررضا...

دره ماشینو باز کردم قبل اینکه پیاده شم به سوگل گفتم...

_گوشیتو بده بهم...

گوشیشو از کیفش در آوردو با حرص گرفت طرفم...

تقاص اشتباه تو

از ماشین پیاده شدم قبل اینکه دره ببندم سه‌ه‌ند گفت: مانیا چتر...

چتر و از ش گرفتمو دره ماشینو بستم و بدون اینکه به اون سمت نگاه کنم رفتم طرف محوطه‌ی بیمارستان...

آهی کشیدمو دستمو گذاشتم تو جیبم...

واقعا چرا حاضر شدم همچین کاریو بکنم؟... از دست خودم حرصی شدم... اما نه باید به خاطره امیررضا که شده دندون رو جیگر بذارم... دوست ندارم فکر کنن من نمیدارم امیررضا به دیدنشون بره... نمیخوام باعث بشم به خاطر من قید خونوادشو بزنه... امیررضا بهم گفت که دیگه دوست نداره باهاشون رفت و آمد کنه. پس چرا نگاهش جوری بود که ازم میخواست موافقت کنم؟!...

پوفی کشیدمو سرمو تگون دادم... نباید فکر کنم دیگه کار از کار گذشته...

صدای زنگ گوشی بلند شد... سرجام وایستامو گوشیو از جیبم اوردم بیرون... امیررضا بود...

جواب دادم...

__بله..

__الو مانیا کجایی پیام دنبالت...

__لازم نیست تو بیای نزدیکم الان میام...

__باشه...

گوشیو قطع کردم و رفتم طرف ماشین...

چند قدم باقی‌مونده‌رو با قدمای بلند طی کردم... چتر و بستم و نشستم تو ماشین...

بادیدن بچه‌ها که داشتن گریه میکردن دستپاچه شدم...

سوگل: مانیا بیا بگیرش داره هلاک میشه...

بچه رو ازش گرفتم... الان اصلا نمیتونستم شیر بدم بهش... چسبوندمش به سینم..

_آروم مامانی... آروم باش عزیزم... مامان فدات بشه...

با صدای گریه‌ی همراز. همتام بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن...

مونده بودم چکار کنم... با گریشون منم گریه گرفته بودم...

دنیا خم شد طرفمو اروم گفت: یه چیزی بکش رو سینت به یکیشون شیر بده... تا برسیم خونه تلف میشن...

سوگل: راست میگه مانیا...

کلافه سرمو تکون دادم و گفتم: نه، نمیشه فایده نداره...

امیررضا برگشت طرفمونو گفت:

_یکیشونو بدین به من...

بدون اینکه نگاهش کنم به دنیا اشاره کردم همتا رو بده بهش...

#پارت ۱۷۵

سنگینی نگاهشو رو خودم حس می کردم... اما نمیخواستم نگاهش کنم...

تقاص اشتباه تو

همرازو بیشتر به خودم چسبوندم...بالاخره بعد از کلی تلاش برای آروم کردنش ساکت شد...وروجکو ببین یه قطره ام اشک از چشاش نیومده بیرون امانو جون به لب کرد...

همتا اما هنوز گریه میکرد...

*

رسیدیم جلوی دره خونه...همراز تو بغلم خواب بود...پتورو محکم دورش پیچیدمو از ماشین پیاده شدم...

خداروشکر بارون بند اومده بودو راحت رفتیم خونه...

همرازو خوابوندم روی تخت و همتارو از بغل امیررضا گرفتم...

نشستم روی تختو دکمه های لباسمو باز کردم..همینکه سینمو گذاشتم تو دهنش...گریش قطع شد...نفس عمیقی کشیدم...خداروشکر واقعا داشتم عذاب میکشیدم,با نوک انگشتم صورت لطیفشو نوازش کردم...دلم ضعف رفت براش خم شدمو پیشونیشو بوسیدم...ازش جدا شدم زیر چشمی امیررضارو زیر نظر داشتم که

تکیه شو از در برداشتو اومد کنارم نشست...داشتم نگاهی میکردم که خم شدو دست مشت شده ی همرازو بوسید...ترسیدم بیدار بشه درمونده گفتم:

امیررضا بیا اینور الان بیدار میشه,تازه خوابیده...

ازش جدا شدو دستشو انداخت دورشونم...شقیقمو آروم بوسیدو گفت:

_ازم ناراحتی؟!...

همونطور که نگاهمو معطوف شیر خوردن همتا کرده بودم گفتم:

_نه چرا باید باشم؟

تقاص اشتباه تو

_ خود تو زن به اون راه... میدونم دوست نداری باهاشون رودررو بشی... اما اونا پشیمونن... مانیا، بابا چند وقته هرروز میاد شرکتو ازم میخواد باهاشون آشتی کنیم...

باتعجب برگشتم طرفش، اصلا دلم نمیخواست گذشته دوباره تکرار بشه... لبمو با زبون تر کردم و با شک پرسیدم:
_ تو که قبول نکردی؟...

سرشو به معنی نه تگون داد... خیالم راحت شد، من تحمل خونوادشو ندارم، اونا توقع دارن بخشیده بشن و دوباره دوره هم جمع بشیم و انگار نه انگار که این وسط یه چیزایی بینمون خراب شده...
_ چرا سگرمه هات توهمه؟

باصداش به خودم اومدم... لبخند مصنوعی زدمو گفتم:

_ چیزی نیست، برو پایین پیش بچه ها... زشته جفتمون اومدیم بالا...

حلقه‌ی دستشو از شونم برداشتو دراز کشید رو تختو چشاشو بست... توهمون حالت گفت:

_ غریبه که نیستن... بابات ناهار گرفته دارن میزو میچینن...

همتارو از خودم جدا کردم و لباسمو کشیدم پایین پاهام خواب رفته بود به سختی از جام بلند شدم و خوابوندمش کنار همرازو پتورو روشن مرتب کردم... از شدت بی خوابی خمیازه‌ای کشیدمو بهش گفتم:

_ حواست بهشون باشه من میرم حموم...

چشاشو باز کردو گفت:

تقاص اشتباه تو
بعد ناهار برو الان وقت حموم رفتن نیست...

_من نمیخورم, حالم داره از خودم بهم میخوره باید برم حموم...

دوباره چشاشو بستو خونسرد گفت:

همینکه گفتم, حرف نباشه...

بدون توجه به حرفش حولمو از کمد برداشتمو رفتم سمت حمومو درشو باز کردم خواستم برم داخل که بازوم به پشت کشیده شد...

با تعجب سرمو آوردم بالا... اخماش تو هم بود با تحکم گفت:

_بهت چی گفتم?... هاااا...؟

_امیررضا؟.. چرا همچین میکنی؟...

بازومو محکم تر فشار دادو با غیظ گفت:

_منبعد نمیخورمو میل ندارمو از این حرفا نداریم... یه نگاه به خودت انداختی؟, دکترت میگفت به خاطر ضعیف بودن داشتنی از دست میرفتی... متوجه هستی الان فقط خودت مهم نیستی؟... تو الان مادره دوتا بچه‌ای باید بخوری تا بتونی اونارم سیر کنی...

هیچی نداشتم که بهش بگم... مثل همیشه با حرفاش قانعم کرد... سرمو انداختم پایین... دستشو از روی بازوم برداشتو بغلم کرد... سرمو گذاشتم روسینش با صدای ضعیفی گفتم: ببخشید, حق با توعه... دیگه تکرار نمیشه...

تقاص اشتباه تو

شقیقمو بوسید و با لحنی که رضایت توش موج میزد گفت:

هوم...خوبه حالا شدی دختر خوب...

از خودش جدام کردو کل صورتمو از نظر گذروندو در آخر خیره شد به لبام...اینبار دوست داشتم من پیش قدم بشم...دستامو از پهلوهاش برداشتمو دوره گردنش حلقه کردم...روی پنجه‌ی پا بلند شدمو محکم لباسو بوسیدم...

خواستم ازش جدا شم که پهلومو فشار دادو با شیطننت گفت:

_نه دیگه نشد، باید تا آخرش همراهیم کنیم...

با چشای گرد شده نگاش کردم که زد زیر خنده...میون خنده هاش گفت:

_لباشو ببین...نترس گلم کاریت ندارم...

با حرص زدم به بازوشو گفتم: خیلی بی شعوری...نخند خجالت میکشم...

خندش قطع شد دستشو گذاشت روشونمو منو بیشتر به خودش فشرد...خواست چیزی بگه که دره اتاق باز شدو سوگل اومد داخل به محض اینکه مارو تو این وضعیت سریع دستشو گذاشت رو چشاشو گفت: ای وای ببخشید...

امیررضا سریع ازم جداشدو کلافه دستی به گردنش کشید...

سوگل: خواستم بگم ناهار حاضره بیاین پایین...

امیررضا: سوگل اگه زحمتی نیست غذای مانیارو بیار بالا...

تقاص اشتباه تو

سوگل دستشو از روی چشاش برداشتو همونطور که با شیطنت نگام میکرد با صدای کشیده ای گفت: باشه، حتما...

به محض اینکه رفت به امیررضا گفتم:

تو ام برو پایین پیششون، باشه؟

سرشو تکیون دادو گفت: میرم اما اگه غذات مونده باشه وای به حالت...

لبخندی زدمو گفتم: باشه بابا خفم کردی...

#پارت ۱۷۶

*

یک هفته از به دنیا اومدن بچه‌ها گذشته تو این مدت یه شب خواب راحت نداشتم تا میومدم سرمو بذارم روبالش صدای گریشون بلند میشد... تو این یک هفته امیررضا یه پاش اینجاست یه پاش تو رشت... خیلی نگرانم میتروسم با این فشار کاری از پا در بیاد...

پوفف بالاخره ظرفا تموم شد... آبو بستمو رفتم طرف بچه‌ها... امروز نداشتم سوگل بیاد بیچاره کل هفته رو میومد اینجا کمک میکرد...

دستمو با گوشه‌ی لباسم پاک کردم... آخی چه ناز خوابیدن... دلم براشون ضعف رفت... خم شدم و آروم گونه‌ی جفتشونو بوسیدم.. مامان فداتون بشه، چقدر نازین شما..

تقاص اشتباه تو

همونطور که کنارشون دراز کشیده بودم به ساعت نگاهی انداختم... هشتونیم شب بود. فکر کنم امروزم امیررضا دیر بیاد... لبو لوچم آویزون شد... تو افکار خودم غرق بودم که با صدای آیفون تو جام پریدم... از جام بلند شدمو سریع رفتم آیفون... صدای گریه‌ی بچه‌ها بلند... دکمه‌ی آیفونو زدمو با قدمای بلندی برگشتم طرفشون ای جانم ترسیدن عزیزای مامان...

همونطور که سعی میکردم آرومشون کنم به سختی بغلشون کردم و رفتم طرف... اصلا وقت نکردم ببینم کیه...

به سختی دستمو بردم طرف دستگیره تا خواستم بازش کنم در باز شد...

یه قدم رفتم عقبو سرمو اوردم بالا با دیدن بابای امیررضا خون تو رگام یخ بست... شوک زده نگاهش کردم و با تته پته گفتم:

_ش.. شما اینجا چکار میکنین... ب.. برای چی اومدین؟...

از کنار در رفت اونور، مادرش با قیافه‌ی نادم اومد داخل...

با حرص لبمو گاز گرفتم که حرف نامربوطی نزنم...

_تعارفمون نمیکنی بیایم داخل؟...

با صدای ناصر خان سرمو اوردم بالا با صدای ضعیفی گفتم:

_اگه به خاطر امیررضا اومدین اون خونه نیست...

_کاری با امیررضا نداریم... اومدیم باهات حرف بزنیم...

پوزخندی رو لبام نشست... با حرص همتا و همرازو تو بغلم تکون دادمو گفتم:

تقاص اشتباه تو

_ فکر نمی کنم حرفی بین ما باقی مونده باشه. یادتون نیست شما یکسال پیش تو مطب دکتر حرفاتونو بهم
زدین... یادتون نیست؟

مادرش یه قدم اومد جلو همونطور که اشک تو چشماش حلقه زده بود گفت: مانیا جان ببین بچه ها دارن گریه
میکنن... آروم باش...

اشکام دونه دونه رو صورتم میریختن... صدای بچه ها کلافم کرد با گریه ازشون دور شدمو نشستم رو مبلا...

اونام دنبالم اومدنو نشستم رو مبل روبرویم...

مادرش با گریه گفت:

تورو خدا به حرفام گوش کن، من بودم اما تو مثل من نباش... هرکاری بگی میکنم فقط مارو ببخش، هیچ توضیحی
درباره ی رفتارای بی رحمانه ای که در حقت کردم ندارم.. ازاون روزی که تو از این شهر رفتی زندگی برای ما جهنم
شد.. اهورا وقتی فهمید جریان چیه از خونه گذاشت رفت، الهه دیگه باهامون حرف نمیزنه شدیم عین غریبه
ها... خودم از عذاب وجدان دارم جون میدم، هرشب کابوس میبینم...

یهو اومد طرفمو دستامو گرفت تو دستاش... نگامو ازش گرفتم...

_ التماس میکنم منو ببخش، ناصر من مجبور کردم اون حرفارو بهت بزنه اون هیچ گناهی نداره... همه ازم رو
برگردوندن به خدا دارم میمیرم منو ببخشو بزار یه عمر مدیونت باشم...

زبونم قفل کرده بود واقعا نمیدونستم چی بگم، کی فکرشو میکرد این زن به این روز بیوفته، همیشه دوست داشتم پی
به اشتباهش ببره و ازم عذرخواهی کنه... اما نه بااین وضع اسفبار... دلم براش میسوخت، داشت تقاص کینه و بددل
بودنشو میداد...

_دخترم خوب فکراتو بکن اگه تو دل زخم خوردت جایی برای بخشش هست از ما بگذر، که اگه این کارو بکنی خانومیتو نشون دادیو من پیرویه عمر شرمندهی خودت...اگرم نه که هیچ گله‌ای ازت نمیشه کرد چون فقط خودم میدونم که چقدر در حقت ظلم شده...از جاش بلند شد...

_ما فردا برای همیشه از اینجا میریم..اگه بنا به بخشش گرفتی فردا بیاین پیش ما...

باتموم شدن حرفاش نفسشو آه مانند فرستاد بیرونو رو به نسرین که حسرت زل زده بود به همتاوهماز گفت:
پاشو نسرین وقت رفته...

دستمو فشار داد و با بغض گفت:خواهش میکنم،تورو به روح اون خدایا مرز ناامیدم نکن...

وقتی روح مامانو قسم خورد اشکام با شدت بیشتری پایین ریختن..با صدای لرزون گفتم:
خواهش میکنم برید...باشه به حرفاتون فکر میکنم...

از جاش بلند شدو رفت طرف ناصر خانو قدم قدم به ازم دور شدن...

همینطور داشتم گریه می کردم که درخونه باز شدو صدای خسته‌ی امیررضا پیچید خونه...

_مانیــــــــا، عزیزم کجایی من اومدم...

سرمو اوردم بالا...سرش پایین بودو هنوز متوجه نشده بود...

تقاص اشتباه تو

درو پشت سرش بست...همینکه برگشت خشکش زد...کم کم از حالت بهت اومد بیرونو با اخم به پدرش گفت:

بابا شما اینجا چکار می کنید؟...ما باهم حرف زدیم قرار نبود بیاین اینجا و آسایش مانیارو بهم بزنین...

باباش زد روشونش بدون اینکه چیزی بگه از خونه رفت بیرون...همینکه رفتن با قدمای بلند خودشو رسوند بهمو بچه هارو از بغلم گرفت...نگران پرسید:

چیشده عزیزم...بابا اینا چی میخواستن اذیت کردن؟ حرفی بهت زد؟

سرمو به معنی نه تکون دادم...اینبار داد زد...

_د بهت میگم چیشده؟ چرا داری گریه میکنی؟...اصلا چرا گذاشتی بیان داخل...

با صدای دادش گریه ی بچه ها شدت گرفت...سریع اشکامو پس زدمو گفتم:

هیچی چیزی نشد، بچه هارو بده به من هلاک شدن...

بی توجه به حرفم با غیظ گفت:

_به درک...اول بهم بگو جریان چیه که انقدر بهم ریختی؟؟؟...

عصبانی شدمو با صدای کنترل شده ای گفتم:

_خیل خب میگم...اول بده بهشون شیر بدم..ببین چجوری دارن گریه میکنن...

تقاص اشتباه تو

کلافه اومد کنارم زانو زد...سریع لباسمو دراوردمو بچه هارو ازش گرفتمو تو بغلم تنظیمشون کردم...با ولع شروع کردن به شیر خوردن...

_جانم...ببخشید دخترای گلم,اذیت شدین؟...مامان فدای اشکاتون بشه....

چند لحظه بعد آرام شدن...از خودم جداشون کردم و خوابوندمشون روی مبل...تو تمام این مدت امیررضا سرشو گرفته بود بین دستاشو خیره شده بود به یه نقطه...

#پارت ۱۷۷

از جام بلند شدم و کنارش نشستم...سرشو بلند کرد و منتظر بهم چشم دوخت...

عصبی دستمو بردم لای موهامو بهم ریختمشون...لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

_اومده بودن برای اینکه ببخشمشون...گفتن...گفتن فردا برای همیشه از اینجا میرن...

همینکه این حرفو گفتم برم گردوند طرف خودشو ناباور گفت:

تو الان چی گفتی؟...یعنی چی که میخوان برن؟...

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_چیزی در این باره بهم نگفتن...

با گریه ادامه دادم..

تقاص اشتباه تو

_امیررضا مامانت خیلی بی انصافه، قبل رفتن به روح مامانم قسم خورد، کسی که حاضر نشد تو مراسم مامان شرکت کنه... حالا من چکار کنم؟...همچین آدمی قابل بخششه؟!

مچ دستمو گرفت و کشید سمت خودش...دستاشو برد لای موهام و آروم نوازششون کرد...سرمو تکیه دادم به شونش...

_خودتو اذیت نکن میدونم چقدر دل چرکینی ازشون...مجبور نیستی ببخیشی...

لبمو گاز گرفتم..درد من امیررضاس نمیخوام اون کسی باشم باعث جداییش از مامان باباشه...

_اگه نتونم ببخشم تو ناراحت نمیشی؟..اگه برای همیشه برن تو دلت براشون تنگ نمیشه؟..اگه به یه مشکلی برخوردی نمیگی ای کاش بابام اینجا بود؟..بعدها سرزنشم نمیکنی؟...

محکم بغلم کردو دم گوشم گفت:

نه خانومی اگه ببخیشی، ازت ناراحت نمیشم، سرزنشت نمیکنم، اگه به مشکلی برخوردی نمیگم کاش بابام اینجا بود چون از اول رو پای خودم بودم جیبم به جیب بابا گره نخورده بود...اما...

به اینجای حرفش که رسید مکث کرد..

از بغلش اومدم بیرون و زل زدم به چشاش...

_اما چی؟...

دستی به صورتش کشید و نگاهشو ازم گرفت...

_اما نمی تونم دلتنگشون نشم..تو تونستی از پدرت دل بکنی بعد اون همه بدی که در حقش کرد؟...منم نتونستم، اما...

نذاشتم بقیه حرفشو بزنه...دستمو گذاشتم رو لبشو گفتم:

تقاص اشتباه تو
دیگه ادامه نده... تا فردا فکرامو میکنم و بهت میگم...

اخماش رفت توهم و عصبی گفت:

_لازم نیست فکر کنی، جوابتو میدونم... نمیخوام به خاطر من یا هر کس دیگه ای نظرتو عوض کنی فهمیدی مانیا؟؟...

بی توجه به حرفش رفتم آشپزخونه شروع کردم میزو چیدن...

پشت سرم اومد تو آشپزخونه و ظرف سالادو که میخواستم بذارم رو میز ازم گرفت...

عصبانی نگاش کردم که گفت:

چرا جوابمو نمیدی؟... حتی اگه ببخشی من نمیذارم فردا بری خونمون...

نمکدو نو کوبوندم رو میزو... نفس عمیقی کشیدم...

_خواهش میکنم این بحثو ادامه نده و مثل همیشه به تصمیمم احترام بذار... من که هنوز جوابی بهت ندادم گفتم تا فردا صبر کن...

پوزخندی زدو کلافه گفت:

میبینی حتی حرف زدن دربارشم اعصابتو بهم میریزه... من زیروهم تورو میدونم برا من فیلم بازی نکن...

تقاص اشتباه تو

نشستم روی صندلی میدونم آخر این بحث به دعوا ختم میشه و من اصلا اینو نمیخوام.. کفگیرو از روی برنج برداشتمو بشقابشو با برنج پر کردم...

_امیررضا خواهش کردم ازت... حتما خیلی خسته شدی... بیا شامتو بخور هر وقت تموم شد بگو پیام میزو جمع کنم... میرم به بچه‌ها سر بزنم...

بشقابو گذاشتم جلوش... همونطور خیره خیره داشت نگام میکرد... طاقت نگاهشو نداشتم سرمو انداختم پایین و از روی صندلی بلند شدم...

_اذیتم نکن... هیچ رمقی برای بحث و کشمکش ندارم...

اینو گفتم و آروم از کنارش رد شدم... آرنجمو تکیه دادم به مبلو چشامو بستم... چقدر روز کسل کننده ای بود.. با حس سنگینی نگاهی چشامو باز کردم.. امیررضا سینی به دست و ایستاده بود بالا سرم... با تعجب گفتم:
اون چیه تو دستت؟...

_نشست کنارمو سینیو هل داد جلوم.. قاشقو گرفت طرفم و گفت:

_میدونی که تنهایی بهم مزه نمیده، میدونم چیزی نخوردی، پس بدون هیچ مخالفتی شروع کن به خوردن...

سری تکون دادمو قاشقو از دستش گرفتم... و بی حرف مشغول خوردن شدیم...

بعد از اینکه غدامون تموم شد خواستم سینیو بردارم که دستشو گذاشت رو دستم... با تعجب نگاهش کردم..

_من میبرم تو بشین...

_آخه...

_اتاق کار دارم سنینم تا آشپزخونه میبرم...

_کارت چیه؟.. هر چی میخوای بگو من برم بیارم واست... تو خسته‌ای...

تقاص اشتباه تو

بی توجه به حرفم سینیو برداشتو رفت آشپزخونه..حس می کنم ناراحتی اما بروز نمیده..چه حرفی میزنم مگه میشه ناراحت نباشه هر چی باشه پدرومادرشن..

#پارت ۱۷۸

وای از بس که به این موضوع فکر کردم مغزم داره میترکه..هر چی میگذره بیشتر عصبانی میشم و میترسم عصبانیت رو منطقم تاثیر بذاره و نتونم تصمیم درستو بگیرم...نفس عمیقی کشیدم نه من باید به خاطر امیررضام که شده ببخشمون...دیگه نمیخوام شاهد داغون شدن امیررضا باشم...

_کندی لبتو...خواست هست؟؟

با شنیدن صدای جیغ خفه ای کشیدم خواستم چیزی بهش بگم که با دیدن تشک و پتویی که تو دستش بود با تعجب نگاهش کردم...

_میری اونور پهن کنم زمین؟...

از جام بلند شدمو کمی رفتم اونور تر...

_این چیه؟...

همونطور که تشک پهن میکرد زمین گفت:

_دوست دارم امشبو اینجا بخوابیم...برای توام سخته اون همه پله رو بری بالا بیای پایین...

_اوهم چه فکره خوبی...موافقم...

همرازو من گرفتم بغلم و همتارم امیررضا...آروم خوابوندیشمون رو تشک دراز کشیدیم...

_آخ که چقدر خسته‌ام...

دلسوز نگاهش کردم... خداروشکر که فردا نمیخواست جایی بره...

_امشبو راحت بخواب فردام که قرار نیست جایی بری...

ساعده شو گذاشت رو چشاشو گفت:

_اره، اما نذار دیر بیدار شم...

_باشه...

نیمه شب با صدای گریه‌ی بچه‌ها به زور لای چشامو باز کردم... کم مونده بود اشکم در بیاد.. با حرص سره جام نشستم خواستم امیررضارو صدا کنم که دیدم سر جاش نیست...

حتما رفته دستشویی... بچه‌هارو گرفتم بغلم... از بس خوابالو بودم نای حرف زدن نداشتم...

*

شیر بچه‌هارو که دادم از جام بلند شدم... نگران امیررضا شدم... کورمال کورمال خودمو به دستشویی رسوندم اروم چنتا تقه‌به در زدم...

_امیررضا؟؟؟؟!!!!... اینجایی؟..

اما صدایی نیومد.. وا پس کجاس؟... حتما رفته اتاق خواب..

سرمو انداختم پایینو خواستم برگردم که محکم خوردم به یه چیز سفت... سرمو با تعجب آوردم بالا...

_کجا بودی این وقت شب...

یه لحظه بوی سیگار خورد به بینیم... نکنه... نکنه... با این فکر سرمو آوردم بالا با اخمو عصبانیت زل زدم بهش...

تقاص اشتباه تو

_باز سیگار کشیدی؟...آره؟...

سرشو انداخت پایین و جوابمو نداد...

بقه ی تی شرتشو گرفتم تو دستم...

_باتوام امیررضا؟...چرا جوابمو نمیدی؟...

فقط یه کلمه گفت:

_معذرت میخوام...

دستم از روی یقش شل شد...باورم نمیشه باز رفته سراغ اون زهرماری...اشک تو چشام جمع شد...

_برای خودم متاسفم که شوهرم پشیزی برام ارزش قائل نیست...برای خودشم همینطور..اگه خیلی دلت میخواد لازم نیست قایمکی بکشی...اصلا روزی ده پاکت بکش اونم جلوی من...دیگه برام مهم نیست که چکار میکنی...از این به بعد آزادی نمیخواد ازم بترسی...

دستم از روی یقش برداشتمو خواستم برم که سریع مچ دستمو گرفت با حرص گفتم:

ولم کن...

درمونده گفت:درکم کن خیلی فشار رومه...

محکم دستمو از دستش کشیدم بیرون...خنده ی عصبی کردم و گفتم:

_بس کن امیررضا،خیلی فشارت روته میری سیگار میکشی؟...فکر میکنی آرومت میکنه؟...از این حرف مسخره تر به عمرم نشنیده بودم...

_مانیا!...

_چیه؟؟؟باز میخوای توجیح کنی؟...گوشم از حرفات پره...

عصبی دستشو کشید به صورتشو زیر لب غرید:

تقاص اشتباه تو

لعنتی...

پوزخندی بهش زدمو بدون توجه بهش رفتم تو جامو پتورو کشیدم رو سرم... منه خرو بگو که نگرانش شدم... اصلا برو به درک تو آدم نمیشی...

صبح با سروصدای امیررضا که داشت با بچه‌ها حرف میزد از جام بلند شدم...

_صبح بخیر خانومی...

موهامو با کش بستم و بدون توجه به حرفش رفتم دستشویی...

*

بعد چند دقیقه از دستشویی اومدم بیرونو مستقیم رفتم آشپزخونه... یه لیوان چایی برای خودم ریختم و از آشپزخونه اومدم بیرون... امیررضا همچنان باهشون خلوت کرده بود...

متوجه هم شدو با لحن نادمی گفت: خانمم با من قهره؟...

بازم جوابشو ندادم و یه قلوپ از چاییمو خوردم... منتظر بودم بره کنار تا پوشک بچه‌هارو عوض کنم...

اومد کنارم زانو زد... دستمو گرفت تو دستش... تو تمام این مدت نیم نگاهیم بهش نداشتی... فعلا بدترین تنبیه بی توجهی بود...

_میخواهی منو بکشی که نگام نمیکنی؟... دیروز شب بدیو پشت سر گذاشتی... قول میدم دیگ سمت سیگار نرم... فقط باهام آشتی کن که طاقت قهرتو ندارم...

تقاص اشتباه تو
پوزخندی زدمو گفتم:

قبلا جون منو قسم خوردی...اما چیشد باز رفتی سراغش...این نشون میده جون من برات بی ارزشه...

#پارت ۱۷۹

عصبی نفسشو فرستاد بیرون...از جام بلند شدم اونم دنبالم اومد...

_مانیا خواهش میکنم این حرفو نزن چرا باید جون تو برام بی ارزش باشه تو که میدونی تموم زندگیه منی...

دستامو مشت کردم و ایستادم سر جام...بدون اینکه برگردم گفتم:

_خیلی قشنگ حرف میزنی...عصبیم نکن امیررضا...

اومد جلوم و ایستاد و صورتمو گرفت بین دستاش...نگامو ازش گرفتم و دوختم به زمین...

_نگو که همه این رفتارات به خاطر سیگار کشیدن منه...

با حرص دستاشو از روی صورتم برداشتم و گفتم:

_چرا اتفاقا هست..تو میدونی من چقدر حساسم رو این مسعله اما با این حال باز منو ندید گرفتی..

یه قدم برداشتم که دوباره اومد جلوم...

_برو کنار امیررضا...عذرخواهیت اصلا به درده من نمیخوره...

_پس چی به دردت میخورت بگو همون کارو بکنم..

_فعلا هیچی,فقط باید آروم بشم..

تقاص اشتباه تو

یه نگاه به ساعت انداختم، اوففف پس کجاست؟... بعد از دعوای سر صبی از خونه رفت بیرون الانم ساعت ۵/۵ اما هنوز
برنگشته... غرورم نمیداره بهش زنگ بزنم.. اما برای تصمیمی که گرفتم باید بهش زنگ بزنم وگرنه ممکنه دیر
برسیم.... بااین فکر سریع بهش زنگ زدم... بعد از چنتا بوق جواب صدای گرفتش رسید به گوشم..

_جانم مانیا...

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

هیچ معلومه کجایی تو؟... زود بیا خونه کاره واجب دارم باهات...

متعجب گفتم:

_چه کاری؟

_بیای میفهمی... فقط یخورده عجله کن..

_باشه الان راه میوفتم، چیزی لازم نداری برات بگیرم...

_نه هیچی... خداافظ..

همینکه تماسو قطع کردم دویدم تو اتاقو تند تند لباسمو پوشیدم... فقط خداکنه دیر نرسیم چون من نمیدونم وقت
پروازشون کیه.. روسریمو سر کردم و از اتاق اومدم بیرون...

لباسای همتاو همرازم پوشوندم... بماند که چقدر گریه میکردن و نمیداشتن کارمو بکنم... بغلشون کردم و
گذاشتمشون توی کریر...

صدای آیفون بلند شد با قدمای بلند رفتم طرفشو دکمشو فشار دادم... داشتم چراغای خونه رو خاموش میکردم که
در باز شد و امیررضا اومد خونه...

نگاهش که به من خورد با تعجب گفتم:

تقاص اشتباه تو

_جایی میری؟...

_سرمو تکنون دادمو گفتم:

_آره، بچه هارو بردار بریم تو راه همه چیو بهت میگم فعلا عجله دارم...

با تعجب سرشو تکنون دادو رفت طرف بچه ها از زمین برداشتشون...

_باز که شما خوابین، خسته نشدین؟؟...

با لبخند داشتیم به حرفاش گوش میدادم...یه لحظه سرشو آورد بالا و وقتی دید دارم میخندم گفت:

_به چی میخندی؟...اصلا چرا وقتی من میام اینا خوابن...

سعی کردم جدی باشم...لبخندمو قورت دادمو به جاش اخم کردم...

_برو بیرون...مثل اینکه یادت رفته باهات قهرم...

پوفی کشیدو با خنده رفت بیرون...

✱

_خب نمیخواهی بگی برای چی انقدر عجله داری؟...اصلا کجا داریم میریم...

با استرس انگاشتامو قفل کردم تو هم...لبمو با زبون تر کردم گفتم:

_میریم خونه ی شما...

همینکه این حرفو گفتم تند برگشت سمتمو داد زد:

_چـــــی؟...برای چی میریم؟...مگه عقلتو از دست دادی؟...باز یکی جلوت گریه کرد احساساتی شدی؟...

سرمو تکیه دادم به شیشه..

تقاص اشتباه تو
_ احساساتی نشدم...

_ پس چی؟... من که میدونم داری به خاطر من اون کاریو که دوست نداریو انجام میدی... من همین الان برمیگردم توام
حق اعتراض نداری مانیا...

_ اگه برگردی نه من نه تو... فهمیدی؟... من این کارو به خاطر تو نکردم... لازم نیست نگران باشی... فقط نمیخوام از
کسی کینه‌ای به دل بگیرم همین...

کلافه دستشو برد توی موهاشو انرجشو تکیه داد به شیشه...

_ داری دروغ میگی... فقط به خاطره منه احمق داری دوباره خودتو زجر میدی...

_ پدر و مادرت یعنی زجر؟... آره امیررضا؟... خودتو اذیت نکن، میدونی هر چند که هیچ کس جای مامانمو نمیگیره اما
دوست دارم مامانت باهام خوب باشه، دلم برای محبتای مادرانه تنگ شده... من مطمئنم مامانت میتونه تو این مورد
آرزوی منو برآورده کنه...

_ مانیا تو برای من یه فرشته‌ای... چی بهت بگم؟ اصلا چی دارم که بهت بگم... فقط میگم که خیلی ممنونتیم...

لبخندی زدمو چیزی نگفتم... احساس سبک بودن میکردم... چون امیررضا خوشحاله، چون تونسسته بودم غمیو که به
خاطرش مجبور شده بود سیگار بکشه رو از رو دوشش بردارم...

✱

بعد از چند دقیقه رسیدیم جلوی درشون... نگاهی به ساختمون انداختم... نفس عمیقی کشیدم خواستم درو باز کنم
که امیررضا بازومو گرفتو گفت:

_ مانیا؟!

_ بله...

_ از کاری که میخوای بکنی مطمئنی دیگه؟

تقاص اشتباه تو
برگشتم طرفش و با تحکم گفتم:

_آره مطمئنم, هرگز هم از تصمیمم برنمیگردم...

پارت ۱۸۰

سرشو تکون دادو چیزی نگفت, بازومو از دستش کشیدم بیرون... همونطور به بچه ها که آروم تو بغلم خوابیده بودن
رو به امیررضا گفتم:

_بچه ها با تو, دوتایی سنگین نمیتونم بلندشون کنم...

لبخندی نشست رو لباش, کریرو از دستم گرفتم و گفت:

چشم, مخلص شمام هستیم...

از ماشین پیاده شدیم و شونه به شونه ی هم رفتیم جلوی در... زنگو فشردم... بعد از چند دقیقه در با صدای تیکی
باز شد... نفس حبس شدمو فرستادم بیرون, خدا روشکر که هنوز نرفتن... امیررضا درو باز کرد دستشو گذاشت پشت
کمرمو اروم هلم داد داخل...

از کی بود اینجا نیومده بودم.. آخرین باری که اومدیم امیررضا قلبش مریض, اما حالا قلبش سالم بود و من اینو
مدیون اون زنی هستم که حاضر شد قلب شوهرشو اهدا کنه...

_به چی فکر میکنی؟...

با صدای امیررضا دست از افکارم برداشتم... چند قدم باقی مونده رو هم طی کردیم...

_هیچی... چرا کسی نیومد بیرون؟...

تقاص اشتباه تو
سرشو تکنون دادو گفت;

نمیدونم، بریم داخل الان معلوم میشه...

درو باز کردیم با دیدن خونه ابرو هام ناخواگاه پریدن بالا.. اینجا چه خبره؟؟...

_امیررضا؟!!!!.. نکنه دیر رسیدیم...

بدون اینکه جوابمو بده بچه هارو گذاشت بغلم و رفت طرف یکی از کارگرایی که داشتن وسایل خونه رو جابجا میکردن... نگاهم به امیررضا بود که با صدای پدرجون شوک زده برگشتم عقب...

_مانیا؟!... اومدی دخترم؟...

اصلا باورم نمیشد که پدرجون باشه فکر میکردم دیر رسیدیم، اونقدر خوشحال شدم که حد نداشت... اشک جلوی چشمامو گرفت... با صدای لرزونی گفتم:

_ فکر کردم دیر رسیدیم...

با قدمای بلند خودشو رسوند بهمو پیشونیمو بوسید...

_خوش اومدی عروس... برو بالا نسرین از صبح یه ریز گریه میکنه، تو رو ببینه خیلی خوشحال میشه...

لبخندی زدمو گفتم:

حتما پدرجون...

بچه هارو گرفتم سمتش، برق خوشحالیه تو چشاش میدیدم... با نگاهش ازم تشکر کرد...

_با اجازه من میرم بالا...

_برو دخترم...

از کنارش رد شدم و از پله ها رفتم بالا.. نگاهی به اتاقا انداختم کدومش بود؟... با قدمای آهسته رفتم جلوتر داشتم از کنار اتاق امیررضا رد میشدم که صدای گریه شنیدم... سرجام وایستادم... چنتا نفس عمیق کشیدم و تقه ای به در زدم...

_برو ناصر، بهت گفتم نمیام... تا منو نبخشن پامو از این اتاق نمیذارم بیرون...

با شنیدن حرفاش غمگین شدم، داشت عذاب میکشید... دستگیره‌ی درو کشیدم پایینو رفتم داخل... با دیدن صحنه‌ی روبروم اشک تو چشام جمع شد، بالش امیررضارو گرفته بود بغلشو گریه می کرد... صدامو صاف کردم...

_سلام...

به محض شنیدن صدام بالشو رها کردو از روی تخت بلند شد... دستشو گذاشت جلوی دهنشو با صدای لرزونی گفت:

_تویی مانیا؟! یا دارم خواب میبینم دختر

لبخندی زدمو رفتم کنارش رو تخت نشستم..

_نه خواب نیستین... کاملاً هوشیارید...

دستشو از جلوی دهنش برداشتو محکم بغلم کرد... دستامو با تردید بردم جلو بغلش کردم... با گریه باهام حرف میزد
تو تک تک حرکاتش خوشحالیو ناباوری موج میزد...

_خدا یا شکر... خیلی ممنون که منو بخشیدی، حتی فکرشم نمیکردم که بعد اون همه بدی که در حقت کردم امروز
اینجا ببینمت... قول میدم تک تک اون روزارو برات جبران کنم دخترم...

بعد از چند دقیقه که تو بغلم گریه کرد ازم جداشد سرش پایین...

_نسرین جون دیگه همه چی تموم شد، چرا نگام نمیکنید؟...

سرشو آورد بالا و همونطور که اشکاشو پاک میکرد گفت:

_به خدا روم نمیشه تو صورتت نگاه کنم... هرکی جای تو بود راضی نمیشد این کارو بکنه...

دستشو گرفتم تو دستمو با لحن مهربونی گفتم:

تقصا اشتباه تو

_راستش دوست نداشتم امیررضارو ناراحت ببینم در ثانی دوست دارم یه خانواده‌ی خوب و کامل داشته باشم، دوست دارم همرازو همتا لذت داشتن پدربزرگومادر بزرگو از دست ندن...

_خیلی دوست داشتم موقع زایمانت کنارم باشم، اما ناصر نداشت بیام بیمارستان یجورایی داشت تنبیهم می کرد... روزی که از بیمارستان مرخص شدیو یادته؟...

لبخند غمگینی زدو ادامه داد...

_کلی به ناصر التماس کردم اما راضی نشد ولی وقتی دید خیلی بی‌تابی میکنم یکم نرم شد... نمیدونی چقدر منتظر این بودم که بچتونو ببینم..

_از این بعد هر وقت خواستین میارمشون پیشتون یا خودتون بیاید...

بی طاقت پرسید:

_الان کجان؟... دلم پر میزنه برای دیدنشون...

_پایین پیش پدرجون... الان میارمشون...

از جام بلند شدمو رفتم سمت در... همینکه درو باز کردم با امیررضا چشم تو چشم شدم... لبخندی زدمو رفتم کنار تا بره پیش مامانش...

قبل اینکه بره دستمو گرفت تو دستشو بوسه‌ی نرمی روش کاشت...

_پسرم؟!...

سرشو از دستم جدا کردو با قدمای بلندی رفت پیش نسرین جونو محکم بغلش کرد... نسرین جون تند تند صورت امیررضا میبوسیدو گریه میکرد... با دیدن این صحنه اشکام سرازیر شد...

_خوش اومدی پسرم، دق کردم کردم تو نبودت، عزیز دل مامان.. خیلی بد کردم باتو و زندگیت حلالم کن رضای من...

امیررضا پیشونیشو بوسید و گفت:

کافیه قربون چشات برم، دیگه گریه نکن باشه؟...

*

#پارت ۱۸۱

بعد از مراسم آشتی کنون نسرين جون برای شام نگه‌مون داشت. اهورا و الهه هم یک ساعت بعد ما اومدن خونه با دیدن ما خیلی خوشحال شدن. بماند که چقدر با الهه کولی بازی در آوردیم.

خنده یه لحظه‌ام از لبامون دور نمیشد قلبم مالال بود از خوشیو لذت.

بعد از اینکه شامو خوردیم نسرين جون همه‌ی کارارو انداخت گردن آقایون.

امیررضا با خنده گفت:

مامان من تازه به دامان خانواده برگشتم منو از ظرف شستن معاف کن لطفا... بببین اهورا دست خالیه، ناسلامتی من بابای دوتا بچه‌ام...

همه به حرفش خندیدم نسرين جون باخم گفت:

بیخود لازم نکرده مظلوم نمایی کنی... زود با اهورا ظرفارو میشورینو میاین بیرون..

امیررضا مظلوم نگام کرد، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

تقاص اشتباه تو

هرچی مامان جون تصمیم بگیره همونه... من هیچ دخالتی نمیکنم...

اهورا دستی به پشت گردنش کشید و زد به شونه‌ی امیررضا...

_پاشو داداش، مثل اینکه چاره‌ای نیست... اینا ول کن نیستن...

ناچارا از جا بلند شدن رفتن آشپزخونه...

الهه همونطور که همتا رو تو بغلش میگردوند گفت:

_مانیا دلم برات میسوزه هر جفتشون شبیه امیررضان و صد البته شبیه عمشون...

با لبخند گفتم: اوهوم... ولی اصلا شبیه تو نیستن...

نسرین جون خندید و گفت:

راس میگه الهه کجاشون شبیه توعه...

_عه مامان ببین فرم چشای همتا دقیقا مثل ماله منه... شما دارید به من حسودی میکنید...

پدرجون دره اتاقو بست و گفت:

_الهه باز چیشده داری حرص میخوری؟

_هیچی دارن از عمد منو حرص میدن... همتا شبیه منه ولی نمیخوان قبول کنن...

پدرجون: الهه همتارو ببر پیش مادرش... با نوه‌هام کار دارم...

تقاص اشتباه تو

با کنجکاوای به پدرجون نگاه میکردم که با دوتا جعبه‌ی کوچیک قرمز رنگ اومد کنارم...اول خم شد گونه‌ی همتا و همرازو بوسید بعد دره جعبه هارو باز کردو دو جفت گردنبند که اسم همتا و همراز بودو انداخت گردنشون...

_وای پدرجون اینا خیلی قشنگن,دستتون درد نکنه زحمت کشیدین...

خم شد پیشونیه منم بوسیدو بالبخند رو لبش گفت:

_زحمتی نیست عروس یه هدیه‌ی ناقابله از طرف ما...

_خیلی هدیه‌ی باارزشی بود,دستتون درد نکنه...

✱

داشتم لباسامو میپوشیدم دیگه کم کم باید بریم ساعت یک شبه..بنده خداها خسته شدن.رفتم جلوی آینه داشتم روسریمو مرتب میکردم که دره اتاق باز شدو نسرین جون اومد داخل...با دیدن منکه داشتم آماده میشدم با تعجب گفت:

_مانیا؟!...کجا شالوکلاه کردی دخترم؟

دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم:

_معذرت میخوام نداشتیم استراحت کنید,دیگه باید بریم خونه...

اخماشو کرد توهمو همونطور که روسریمو از سرم باز میکرد گفت:

کجا?...مگه میذارم برید...امشبو باید اینجا بمونید...

_آخه...

دستمو کشیدو همونطور که به بیرون از اتاق هدایتیم میکرد گفت:

تقاص اشتباه تو

_دیگه ولی و اماو آخه نداریم ..بعد این همه مدت دوره هم جمع شدیم عمرا بذارم برید خونتون امشبو همینجا میخوابین...

ناچار سرمو تکون دادمو گفتم:

باشه هر چی شما بگید...اما راضی کردن امیررضا باخودتون...

_تو بیا راضی کردنه اون با من...

رسیدیم به سالن امیررضا وقتی منو دید با تعجب گفت:

_مگه نرفتی حاضر بشی؟...

قبل اینکه من چیزی بگم نسرین جون گفت:

_من نداشتم حاضر بشه،امشبو بمونین پیش ما...

امیررضا از جاش بلندو همونطور که کتشو برمی داشت گفت:

_نه مادره من فردا کلی کار دارم باید برم خونه یه سری اسنادو لازم دارم...

الهه با خنده گفت:خب تو برو مانیا امشبو اینجا میمونه مگه نه مانیا؟؟؟.

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

تقاص اشتباه تو

_آره اگه تو میخوای برو من اینجا میمونم....

اونم که انتظار نداش پشتشو خالی کنم ناباور گفت:

_مانیا؟؟؟؟!!!!

صدای خنده‌ی همه بلند شد که پدرجون گفت:

_اگه مافقین بریم بخوابیم...مانیا دخترم اتاق امیررضا خالیه شبو برید اونجا...

سری تکون دادمو ازشون تشکر کردم...رفتم طرف بچه‌ها و همرازو گرفتم بغلم و امیررضا رو صدا کردم و همتارو بغلش کنه...اومد طرفمو با اخم همتارو گرفت بغلش زیر لب جوری که فقط من بشنوم گفت:

_خیلی نامردی...

لبخندی زدمو بی توجه به حرفش به بقیه شب بخیر گفتم خواستم برم بالا که نسرین جون گفت:

_مانیا میشه بچه‌ها شب پیش ما بخوابن؟؟؟؟...

نگاهی به امیررضا انداختم و گفتم:

آخه اذیتتون میکنن,شبا معمولاً گریه میکنن شمام بدخواب میشین...

پدرجون:عیبی نداره یه شب که هزار شب نمیشه...شما برید بخوابید....

دیگه مخالفتی نکردم بچه‌ها رو دادم به نسرین جونو رفتین اتاق امیررضا...

همینکه در بسته شد امیررضا با حرص گفت:

تقاص اشتباه تو

چرا قبول کردی شبو بمونیم؟... فردا کلی کار دارم یه عالمه وقت میبره برم خونه و اسنادو پیدا کنم....

شونه بالا انداختم همونطور که دکمه‌های مانتومو باز میکردم گفتم:

_اون دیگه مشکل خودته به من ربطی نداره... میتونی فردا زودتر بلند شی و کاراتو انجام بدی...

مانتومو انداختم رو میزو خواستم برم بخوابم که محکم بازومو گرفت...

_هیچ معلومه تو چته؟؟؟... این رفتارت چه معنی میده...

بازومو از دستش اوردم بیرونو روی تخت دراز کشیدم...

#پارت ۱۸۲

_مثل اینکه یادت رفته باهات قهرم...

باشنیدن حرفم پوفی کشیدو دکمه‌های بلوزشو باز کردو اومد روی تخت... از شونه‌هام گرفت و نزدیکم کرد به خودش و زیر گوشم گفت:

_بگم غلط کردم میبخشی منو؟؟؟...

بدون اینکه چیزی بگم سرمو به معنی نه تکون دادم.. لاله‌ی گوشمو ب دندان گرفتو همونطور که موهامو نوازش میکرد گفت:

_تو که بی رحم نبودی بودی؟؟؟...

تقاص اشتباه تو

دستشو از روی موهام پس زدمو برگشتم طرفش... ناراحت نگام کرد..

_باشه چون دوست ندارم روزم خراب بشه برای بار آخر تو این مورد میبخشت... توام قول بده دیگه سیگار نکشی
باشه؟؟؟... به خدا من نگرانتم...

خم روی صورتم با دیدن چشاش موجی از آرامش به قلبم سرازیر شد... سرشو آورد جلوتر قبل اینکه لبامو ببوسه
گفت:

قول میدم...

چشاشو بستو لبای داغشو گذاشت رو لبامو اروم شروع کردبه بوسیدنشون... منم با لذت همراهیش کردم...

بعد از یه بوسه ی طولانی ازم جداشدو همونطور که نفس نفس میزد گفت:

_مانیا یه دنیا ازت ممنونم به خاطر روحی که به زندگیم دادی، از روزی که باهات آشنا شدم فهمیدم که تو تنها کسی
هستی کنارش میتونم یه زندگی آروم داشته باشم و باهات خوشبخت بشم....

با لبخند چونشو بوسیدمو با تموم عشقم زل زدم به چشای مثل شبش...

_منم به خاطر تمام وقتایی که پشتم بودیو حمایت کردی ازت ممنونم.. میدونی که چقدر دوست دارم... تو تنها
سرمایه ی ارزشمند زندگیمی و هیچوقت از اینکه انتخابت کردم پشیمون نمیشم....

پیشونیشو به پیشونیم تکیه دادو گفت: اجازه هست؟...

منظورشو فهمیدم با بازوبسته کردن چشم رضایتمو برای یکی شدن باهات اعلام کردم...

"پایان"

تقاص اشتباه تو
به قلم: مریم محمودی

ساعت: ۲۹:۰۰

تاریخ: ۱۱/۱۲/۹۶

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com